

کلید و دامنہ

یا

انوار سہیلی



چاپخانہ «مشرق» برلین - ویلمرسدورف آیلینرشتراسہ ۱۱

Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI“

Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.

## بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جنت کسکه و طایف لطایف حمد و ثنای بخت گردان شایق الالهیات  
 زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و از راست بولید مولای الاهی بمقتضای و تقاضای مستند و مطهر  
 کف شیخ خلد نم چندی در جزای محمود سعادت سعادتی و سعادت سعادت بر سر آموختن  
 نکته پیوند شناسانی ده جان خردمند جواب بخش حکمتانی را بیکت بر آموختن شبهه‌های تا کتب  
 در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التعمیم و التکمیل با حضرت رسالت پناه و سلطان کمال دین و دین  
 دان و ملک عالم کنظم روشن بیان اما بفتح العوید و العجم عشق و عشق که آموختن است  
 برایش نام او نقش بست چراغی که انوارش بدست فروغ پرورش است سعادت است و سعادت  
 علیه و علی آل و صحبه المقربین کذیر و علی من تابعه و اتبعه الیه جنت بدایت طالبان مطالب است و دنیا  
 فاصدن مطالب استفاوت بدین نوع خطاب فرموده و آن در اثر آموختن علمیه شد و الفوق  
 طریق تعزیم استعدان کتب ادب و سبیل تقیین و تفهیم مستفیدان مدینه چون و طلب بدین  
 که نوع الی سبیل ربک بالحق و المعرفة المسته منطوق این کلام سعادت فرجام است که انی و دعوت  
 کنند عالمیان بگوید عواید صلاح و سداد و امی و آینه آموختن میان بنای مصالح محاسن و سعادت بدین  
 مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بر عفت و نیکو از بادیه بیابان و روضه رحمت  
 بهمنون باش که نفوس سرکش را جز با نایب حکمت راهم نتوان کرد و بنای خود پس از جزو عطف است

نتوان آورد و گوشت فطما علیه ذالقلب لا یفقدوا لفظم هران را یعنی که توسن کند اسم کند بشکلی با کبره خام  
 به شندی توسن از سر تند کرد و در گندی غائی کند کرد و چنانچه رام سافتن توسن نوسان پلا خطه و فانی  
 علامت معتبر است منتها در اندین توسن جمعی نیز که قوای بیسی و سببی و طلیح ایشان غالب شده و مرغی  
 از هم با کله و پشمخوا بیانی و واقعی جریه اند و کلام نمی منکر و تازیانه امر صرف ندیده بی استعمال مقدّم  
 بهم مستخر خواهد بود بیت بگفت حل بر شکل توان کرد و من دیوانی بلکه فقاوتی غیر اکثر طبعیت  
 حکمت طلب و بزرگی آموز تا به کرد و در دست از روز موعظه حسنه که در دعوت امور است سخنی را گوید که برین  
 منفی باشد که آن محض نصیحت و عین شفقت و رحمت و کفایت موعظه حسنه کلامیت جامع که هر کس از آداب  
 استماع فراخ حال قابلیت و استعداد و خواندن فایده تواند گرفت چون موعظه قرآنی و نصایح قرآنی که جامع  
 اظہار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنی او  
 بهره مند و آلیه اشارت القائل بیت بهار عالم حسّ دل و جان زند و میدرد برکت صاحب صورت  
 بهوار با سبب معنی را و این نوع کلام بر یکپای از بیانی عظام علی بنیاد و علیهم الصلوٰۃ و السلام فایض و منزل بود  
 بلکه خاصه حضرت خاتم است کلام آلیه تسلّات اللہ و تسلّات علیہ اوست و جامع الکلم و بواسطه آنکه صدق  
 مناسبت و در کمال خصوصیت و قیج تصحیح نسبت باشد بهرینه طالع جمعی خواص از امت بزرگوارش که نسبت  
 کنیم خیر امت از حجت القاسم موسوم اند مطرح اند و از اشعار نور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوٰۃ نبوت  
 که یکی از حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که ویده ظاهر بیان باشد و جمال معانی مستفاد  
 از الفاظ و کلماتش منور و شام ابل باطن بر این حقایق و وقایعش که در ای مفهوم ظاهر تواند بود و معطر کرد تا  
 هر کس بقدر حوصله خود از خواندگان احسان بیندیش بهر مگر قه مضارع هیچ جوینده از آن در نزد مقصود و آن  
 قنوی اینقدر مفهوم شد که چهره پرچین که بخت و حال حکمت و عذر هر عطف که بگلو به جامعیت آراسته  
 از دل عاشقان صادق را تا شای جلوه بای اوسیل بیشتر است بیت هر که زیبا تر است  
 از خوبان سوی اوسیل بیشتر باشد و از جلالت که قواعد تالیفش چنان باشد مسائل حکمت و از  
 مجموع مسائل که مافی تصنیف مشتمل باشد بر میان نصیحت کتاب کلید و دره است که حکمای بسند آرا  
 بر طریقی خاص ساختند و در این حکمت شعار و صلاح جامعیت آنرا بر منظم مخصوص میو اخذ است



حکمت و لهو و نزل ما بهم تتراج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طبایع بجان فیهما نهاده اند تا آنکه  
 و بهایم و طبع و اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مباحث و معانی را  
 نموده تا و اما برای استفاده مقلدان و نادان برای تخریب و فساد نهاده و در حسن آن بر معتمد و حفظ آن بر  
 معتمد استان باشد و فی نفس الامر آن کتاب بحکمت استاب حدیقه است که شجاریه و سحرش به زبان و کلام  
 فیها تشبیه النفس و لفظ الاقین منور و اطراف کارش بختات فاما عین ثبات و لا اذن  
 سمعت مطیب و معطر مشنوی هر گاه از او شکفته باغی افروخته ترز شیراخی لعلش  
 چه طراوت جوانی معیش چو آب زندگانی و افانده آن منع حقایق و معانی بر تپه است که از میدان ظهور  
 تا این زمان سبز زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این آینه  
 را بوی برالاسی و الای این کتاب خلعتی است رنیزده و نایق نظم صورت او بهانه می و سعادت را امر  
 معنی او خاتم اقبال دولت رکن عارض رکن اشعارش سرمد غنچ و فریب حلاوة مشکین الفاظش  
 سلسله ناب و چین از کلام کمالش انوار دانش شعیدین راست چون سلسله علم از سینه اهل یقین  
 و آن کتاب را حکیم و شنای بیدای برین بر نام های جهان نای و بشلیم هندی که ما گنست بعضی از ما گنست  
 هندوستان و ده زبان هندی تصنیف فرموده و بکن که در مبادی شروع شده اند سبب آن قمر و کلک بیان  
 و حکیم که کور بنامی سخن را بر اساس موعظی نهاده که پادشاه از سیاست عتیت و بهشت سلطه عدل و اخلاص و تربیت و عیون  
 اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و و بشلیم این کتاب قبله مقام و عده و مطالب سلسله فقه  
 آن پوسته فتح ابواب حل مشکلات کشف معضلات منمو و اینجا هر قسمی در زمان او از ده و بکرین چون کوچه و بازار  
 صدف نهان بودی و چون اهل جهان از صمیم کان جز به از خون جگر چهره نمودی و بعد از او هر کس را اولاد و اندک که فانی می  
 سلطنت نشستی به نظر من سزاک و به و اخای آن کوشیدندی و با اینجه میالغه نسیم فضایل آن کتاب لطراف چهار بهیم  
 خوشی کلمان محضر ساخته بودند و مشک افشان مناقش شمات مستشق و باج اخبار و آثار را معبر کرانید نظم  
 هر چه مشک بود مشک اگر نهان اند رفیق را بجه او شام را خبر است نیشود و بخل اند و چشمه خوشی زمان زمان اثر  
 او زیاده تر است تا در زمان کسری انوشیروان پنجه اشارت نام باقیه که در خزائن ملک هندوستان کتاب است که از زبان  
 بهایم و سماع و طبع و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلطانین را و بر اساس سیاست و فرموده و بهانه آن را



[illegible]



مشهوری چنین گفت مردی که ای اعیان باطن سخن دین رو نمیکند پاکیزه نشان و دست معانی بنوعی نشان  
که همسر کو خور و میوه نان خبث نشانه را گوید میبخت درین باغ خوش سیاهی شربت بر نیانی از یکدگر خوشتر است  
و چون از امثال امثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکته انگه پائیه از مطلع نور سیلی ردی میزد بنیت چه حکمت است  
بانی بقول شاه عرب اگر بنور سیلی عیان شود چه عجب بعد از ستاره و الاستاره بهیمنی استخوان رفت و آنچه از عالم  
غیب بر زبان قلم و قلم بر زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کفیه و دهنه حکمت عملی است  
و حکمت عملی عبارتست از واپسین مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بروحی که مؤثری باشد بنظام احوال  
معا و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بحالی که متوجه است و تقسیم از حکمت و تقسیم اولی به دو قسم تقسیم شده یکی  
انکه راجع باشد به نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول آنکه راجع بود با هر نفسی با نظری  
بود و شرکت دیگری با وی و ران باب متصور باشد تدبیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی باشد  
باز به دو قسم تقسیم می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و ثانی که میر منازل هستند و دیگر آنکه مشارکت در  
شهر و ولایت بلکه در سلیم و مملکت بود از سیاست مذکور گویند کتاب مذکور مشتمل است از هفتم شصت و یک باب و بعضی  
خواه از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتدبیب اخلاق دارد و در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استظهار پس هر چند ایراد برخی از  
مسکرم اخلاق را محال بود ما نخواهیم که تغییر کلی با درجای کتاب را و باید لاجرم متعرض باوقی این باب نشده بهر حال  
که حکیم بنده ایراد کرده انکرام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل ندارد  
استطاعت کرده چهارده باب باقی را عبارتست روشن و آسان ثبت ما ختم و کتابات را بطریق سوال و جواب از آن  
بر همین دستور که در اصل مذکور بود بقیه کتابت را آوریم و قبل از ایراد ابواب اقتراح بکنایاتی که مشاغلان همان توانند  
از لوازم و نسیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بهجت اخلاق انانیت کرد تا لیکن این رساله عبارت  
بیان از شایع افشاء مترسکان و منهلج ابداع ششیا این بموجب منزل معطوف باشد غرض واضح خواهد بود و بیست و  
مین که این در معانی سقراط آنچه گفتیم بگو آن گفتیم و دیگر آنکه در آثانی حکایات از اجناس کلمات عربیه با برادری  
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتضای ضرورت ثبوت آیات عربی نمیکرد و وجوب سخن  
بجای هر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و کوب هر صفت ترصیح دارد و زور می بندد فتوی سخنان را بدستور خردن نظم و نثر  
باید و پیوند که کلامی طبع از آن آرام باید زمانی زبان در هر هم کلام باید و در محمل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی داشته باشد



[illegible]

امثال و برهوش گفته نظم فریدون ششمی جمید جاهی سکندر شوکتی دارپناهی ز عدلش چون رخ جوان محوش بکجا جمع  
 گشت آب و بیش بر عایشه بساط دولت روز افزونش پیوسته آراء عالم گیر و در آن صایب تیر کمر خد خنکاری بیان جان بست  
 و در پای تخت آسمان پایش همواره فصلای بندگوار و کجای نصیحت شعار بر گرسی هوا داری نشسته خزانة با نواع  
 جواهر و صنف نفوذ مشون و لشکر هزاران دراز حد حساب و شمار بیرون شجاعی و سخاوت قرین و سلطنتی بسیار  
 بنشین مشوکه داغ نه ناصیه سریشان تیغ زن مارک لشکر گشتان سعدش قاهر و خوارگان همش  
 چاره بیچارگان و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بدل شاطش فال رعایا همایون بود و مطلق کاش  
 حال عجزه و درویشان بفرغت و رفاهیت مقرون و مستقر است اگر شمنه بدل بضبط احوال رعیت استقامت  
 در وقت به ستیاری ستم و ماراز و زکار فاص و خام برادر و کمر پر شمع انصاف کجاست آریک در و مندر از او  
 بنجست ظلمات ظلم الظرف و جانب مملکت را چون دل سحران تیر و دارد مشوکه شمشاد را خولی از او است  
 پادشاه این آباد است شد از او کور سپهان شود ولایت زبید او پیدان شود و این پادشاه را وزیر  
 بود رعیت پرور و رحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شعبان مملکت بودی و فکر صواب میشا و بیک  
 قائل هزار عقد مشکل بر کشوی کشتی دهی فستند عالم کران سنگ او در کرباب فخر طراب ساکن  
 و تا خدای دانسیه غار سنان بید و راتنه با سیاست او اینج و بنیا و براندختی نظم پورای خورده و آن  
 در کار سنی بیک تیر صد شکر گشتی چه کار مملکت نظم دادی بکین کتیر با ملک کشای بخت  
 اند از رای نجست او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال و ریح همیشا  
 نجسته رای خوش نمودی و بی تدبیر او در جزوی کفلی اسیر شروع نفرمودی بی اجازت او در میدان رزم کمر تجارت  
 می بست و نه بی اشارت او در ایوان رزم بر سید هیش و عسرت می نشست و بر این پادشاهان مار و سرفرازان  
 کا مکار را باید که بگم و شاد و ششم فی الامری مد و مشاورت بزرگان خورده و آن در مصالح ملک و خل نمایند  
 نظام اعمال و احکام خردیده و بیروزیان کامل و شیرین عاقل باز بندند و بقوایا نشاء و رقوم الا به نظم الله  
 رتبه امور ششم هر چه از ایشان صادر کرد و در مصالح مقرون باشد و نیست عالم جمعیت حال بی آدم را مستغنی  
 نیست در همه کار مشورت باید که رلی مشورت گویاید اتفاقا روزی چه یون فال عزیمت شکار فرمود و نجسته  
 چون دولت ملازم رکاب همایون بود و قضای صحری شکار کا از قدم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد

و نسر طایر با تیر انداخته شاهین شاه کرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری یکسریسته و انجمن و تیر جسته جسته و در حرکت آمدند و نیز فلکی پشش از برای مشاهده جمال ایوان سیاه چشم بر تن ویداشته بود و سنگ شیر خنجر آراسته وصال خرگوش هزار گونه و دبا و بازی آموخته باز بلند و از چون تیر بر آب نشست تیر انداز و با وج سبب پرتاب و شاهین نو اساز بر غنای جنگل جزیر زیگت شیران از نای مرغان شاه و مشغولی بدون بستند بازان یکسریه بخون صید کرد و چنگل ریز در میانچخل شاهین تاراج نه طوطی اندر بالانه و تاج کین گشاد و یوزان هشتاد و فریبسته ره جستن بر آب و زیر آریان تیر بگشت فضای شست بخیر بگشت و چون شاه از شاه شکار شد و صحرارا از چرند و هوارا از پرند و خالی ساخت لشکران ببارت نصرانیان شاه و وزیر متوجه وادار بادت شاه و عدان محل از تاب آفتاب خفان فولاد چون مردم نرم میکشت و از گرمی کپتون که با شعله آتش لاف بر آری و مرکب با درقار بر جای خشک میزد و شیشه اشکده کشته کوه و کاهن سیم تقیه و زمین و استان سیم مرغان چمن خریه کیشاخ و در قد چرند کاهن سیم و یوزان عالی بخت رانی گفت که در چنین جوی که هم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسیار خرگاه بناه بدون دفع حراستنی داشته اند که اگر خاکت حوت کورده بپردازان تان و مرکز زمین چون محیط شیر معدن آتش شد و چه نوع تیریری میبازی که زمانی و سایه بر آستان سیم و در این خای تیر میل آفتاب مغرب نماید و نیز مستقر غارت بر جوی سیم خسته ای زبان شاه بگشاد و گشت قیمت کاهای آفتاب کشور ای سایه طلای سیمون تر است تیر تیر سایه های سدا که ترا که فضل نواهی با آسانی مملکت عالی انجا و در انداخته شد جانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حاد شد چه دم جویم چون سایه درین مملکت تو باش پایا و لیکن ذات عالی صفات السلطان خلق کنند که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از آزار است و هرگاه انواع و صنوع بران شرب است هزاران فرمودن عین صواب نماید مشکلیع سوزمت بر آفاق و در سواد مملکت است که درین نزدیکی کوچی می بینیم چون بت جوانمردان عالی و چون پای رعبت صاحبان بلند با ذات نورانی درین انجا رسید و بودم از سر تا پا مملکت سبز پوشیده بود و تیرا چشمه نوشن نال صافی او جوش زده و با عین و با تیر چون بخم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویای رودخانه رختون و نشان صلاح و است در حان و درین بر این طرف معطف کرد و تا ساعتی چون سبز و بنا شد و پیشش بر سیم و زمانی چون بزمین با آب و گل از زمین از زمین شوم بیت بنشین بر لب جوی و کدر عمر بزمین کاین اشارت ز جان کدبان و کسب به یوزان عالی بگشاد



روسی به انصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرد و بخوار منم سمنه خشن شکوه دامن گود را چون کستین ابله قبال کرد  
جای سعادتمندان ساخت کوی دید فرق بخت از اینج سپهر گندمانده و سربخ سرفام به سپردنکار آفتاب رسانیده  
با چون شخی که بصفت و الجبال او نادر پایی ثبات در دامن تگین کشیده باشد و از چشمهای گریان میل سرکشند و نقش  
به امان رسید شاه ببالای کوه برآمد و چون ابرو من و کمر زد و بهر جانب طوفی می نمود تا که فضا لی پیدا آمد چون  
میدان امل در غایت وسعت و عرصه پید شد چون صاحت آتیه در نهایت صحت از سبزه نمودار گلشن آسمان آفتاب  
مشابه مرغزار جهان و در صحن او خفته از حوالی کل چون زلف و نعیم خوابان سر بر زده سیسبل تر بالاک خواره می گشت  
خطه غالیه بر شکر لبان خوش بر آمده بید خبری نیچه اخلص کلگون پوشیده و سر دهنی بخلطان حریر مستقی در بر  
کشیده زبان نسیم شکار اسرار رویح کفزار یکبار سوی جهان فاش میکرد و دراز گفتگوی بیل حکایت رنگت و بر  
کل سبع ساکنان سراج عالم بالا می رسید بلیت نصیف و کلک آب و بهائی مبارک منتری فرخنده چنانچه  
ریاضین بر کناره جوی رست آب زلاله دست و رویش رست درختان چون زبان قد کشیده رنگدیکر بخوبی کشیده  
فراز شاخ مرغان خشن آواز بالغان ایغنه خاک کرده بر شاخ بنان سر و کمر بست بن شیت خطه طوبی لیس بر پردی  
در میان این مرغزار اندیری بود آب او چون چشمه حیات روان قرار داد و سبیل مشیت در عین لطافت صفا طیت  
در دان اندمان نایبیم چه ماه نوامد سپهر مدد وزیر بفرموده گنار غدیر را بسیر پیشای بیایست و بهایان  
فال بر مسند راحت قرار گرفت بر زبان ظب دولت حساب هر یک رنوب حوی و سبیل و حتی آرام با نقد و آن  
منزل شیت آئین با بعد از آن هوای با ویه مثال غنیمت شگرفت دانسته بر یک زبان حال این بیت اشیا میکرد  
جیت یارب منم از با و نه پنج دالم و از پیشسته و کفشان ارم شاه و وزیر بر یک گوشه سبیل از کب سبیل  
اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فریزین خیال فاسد برود و است عرصه تعلقات رخ بخت بر نافته در عجایب  
مصنوعات الهی و عریب مبدعات آفتابی تا فی میفرمود و خطبه ثانی ملکات متعال که نقاش تقدیر کشیده  
روح شکی که به قلم قدرت یزدین نقش زیبا نگار و نیز یک قدرتش از قول ملکات ایستاده تا تهای رنگارنگ بر آرد  
و می نمود که از اوراق کفشان این بیت تکرار کردند جیت - بلیل بر یکش تسبیح جیت که هر خاکی  
تسبیحش زیبا نیست و کاه بر صفحات نگارستان این نقش مشا به نمودند که جیت کاه ساز و برکت کل کبر  
از باد صبا که نه بر پای دواز آب صفائی مسلم از خط مسلسل که خانه قدرت بروی صفی آب میکند حرف

و بخیر ما فیما البیوت میخواندند و از لوح زعفران سبز که بر قوم قلم فطرت منقش میشدند و چون آنجا بنیاد است سلطان میگرفتند  
و در شناسی این خیال نظر باین حال برداختی افتاد از بزرگ برتری چون شاخ خزان دیده میسر شود و از غایت کنگری چون بران  
بر جا مانده بی نشو و نما و بر دهنقان و پیر تقطیع و فصلی اعضای او بکروی شده و از آنجا روزگار بسیار و گران بود و تاراه  
و دندان طمع تیز کرده بیت شاید با غصت و دخت جوان پیر شود و بشکندش باغبان میان آن دخت چون ل درخت  
خارجیال تنی کشته و نخل زنبور این غسل جهت ذخیره میباشد خود پناه بدان قلعه آورده و شاه چون غوغای زنبور  
از روز به روز دید پیر سبک که جماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت بسبب چیت داده و شاه این کمرنگان  
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست چیت ازین آمدن مقرر شود چیت و برین محاذ آمده و شاه کیست  
نخستین رای زبان گشت و کلامی شهریار گامگاه اینها گرو می اند بسیار و تنگت نمکت حضرت ششم نظر داشت و باطاعت که  
و زرم ذات ایشانست شرف الهام آسمی که نیکه و ادبی رنگت الی نقل بیان آن سبک و با نده اند و این صفت و این  
این اشکندی من الجبال برینا را که قتال بر میان جان بسته ایشان را و شاه چیت که او را عیب و عیب سبک است  
بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و حمایت و سر بر خط متابعت شاه و از آنجا که از دست برین که از دست  
گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار گیر و گویاست در آن وقت چیت است  
برای خود از موم خانه های مستقیم بسیار و در وجهی که صنایع آرایه ها و بی نباشد و در میان آن من الی بزرگ  
و دولت مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بکرم سلطان از آن منزل برین آید و میر حل باین حال  
عمدی فراتر که لطافت خود را بکثافت تبدیل کنند و ذیل طهارت خود را بوحشت بجا آورده و با آن حال  
شاخ کل خوشبوی و شکوفه پاکیزه بنشینند تا آنچه از آن بر کهای لطیف تمام نموده باشند و با آن وقت  
بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دانه ها حکمت صفت فیه بجا آید و آن سس تان است  
باشد چون بخانه معاد است نمایند و در بان ایشان را بیوسید اگر بر جهان عهد خود یعنی از آنجا که بجا است  
آمر از نمودند اجازتست که بجز چیت مستقیم و خانه متوسل شود و آید و اگر عیال و اهل و عیال این نیست  
و فا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن چه کن سخا و زنده باشند و از ایشان بچند که در بستان و از آنجا  
در یا بند فی الحال ایشان را و نیم کنند و اگر در بان تعاضل و زنده ایشان را راه و بند و پا و شاخ و کمر و پیر  
بذات خود متفحص این حال شد آن زنبور بخت رکشته را بیا سخا حاضر کرد و از او نقل باین فرمان و بعد از آن

ز نبوی ادب را بکشد تا ویرانی از جنس ایشان بخرکت نکند و اگر فرضاً بچانه از زبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان  
 در آید در بان او را منع کنند و اگر تمتع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمعی جهان را آنگین و زبان و  
 باستان و تعیین عجب و نواب و ترقیب سخت میسند از ایشان گرفت و هر روز آن بمرتبه کمال رسید چنان  
 حال چنان این سخن بسبب طبع لطیفش را میلی بشاید به اساس ایشان پیدا شد بر خاست و پیاپی درخت آمده و زان  
 تقریب درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان گرد جمعی و بد فرمان آگهی را که همه سلطان  
 بر مرکب پوشیده غذای پاک و جای آلوده اختیار نمود و هیچکس را با سود و زبان و ویرانی کار نه و هیچکس را هم نسبت  
 انسانی جنس خود در مقام ایداد آلوده بقیت خوشا سر فر از آن کوتاه دست بزرگان خود و بندگان نیست گفت  
 ای خسته راسی عجب که با وجود نشاء بهیبت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی از آن که بگریستند با آنکه پیش دارند جزو  
 ندهند و با وجود بیت که در هیبت ایشان تبعیه است مختلف و ملازمت نمایند و در میان آدمیان بخل و ان این مشا به  
 می کنیم که جمعی از ایشان بی توقع خود را مستخر رسانند و بخواهند که بنیاد بقای همچون خودی را بر اندازند بهیبت  
 و در فکر کسر نامردی بر خیزد است آدمی از آدمی و زیر گفت این جانوران که شما می بینید بر کتب طبیعت آفریده  
 شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کشف و لطیف و نوره  
 ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکات و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته و بجرم هر یکی مشرب شده اند  
 و نهایی علیحده پیدا شده قد علم قل اناس مشرب بشم هم از عقل ملکیه بشا ز بهره داده اند و بهم از نفوس شیائین  
 قسمی ایشان فرستاده تا هر کدام دست یافتند در امن عقل زنند و بخدمت شرف درجات و نقد که مشایخ اجم  
 ترفی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس ننند از غایت رزالت بر کات بل نفوس مشرب و غرق  
 مجوس مانند و چه زیاده گفته است بقیت هر چه از ملک است و نصیبی از دیو ترک دیدی کن و بکند بفضیلت  
 از ملک و اکثر مردمان بوی مطهر پروی نفس چنانجوی مطهر خلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و غم و غلم و عجب  
 و ریا و دعوت و غیبت و همت و بیان و مانند آن واقع شده اند بهیبت بجزوی چسبند از خود و غیر عیب  
 پسند بر غم بنزد و در شوق از بد مانعی رسند با دشواری بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان  
 کردی و حقیقت حال نفس ایشان باز نمودی صلاح کجی آدمیان در هیبت که هر یک از ایشان بای عزت و در آن  
 فراغت کشد و صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بترکیه خویش مشغول گردند باشد که از در خط خود بخوار صلاح



که شایان خلق نامیده است خلاصی روی نماید مصراع زین بیان که توان بگناری گیرد و من شایان  
که حضور در وحدت است و فراغت و عزت و مرا امر و زحمتی شد که صحبت اغلب مردمان از هر ارضی زبان بگرفت  
و محاسن ایشان از محاطه جان دادن و شمار ترا و آنکه بعضی از حکما و دشمنای همادی در کتب عامه ای یا کتب خاصه  
روزگار کنند و انداخته نظر ایشان بر اینست بود نظم قسم قدر چه بگریه هر کو عاقلست ز آنکه در خلوت صفای دل  
خلوت چه بکه خلوتی خلق میگرداند و غافل از غای غفلت بلکه در ایشان کامل صفای دل از خود خلوت سازند  
با وجود اینحال که با دیگری پردازند بپیت خلقی خود هم که دو چرخ اگر چون گردان خاکان و بر آینه و با چرخ  
نخست رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پادشاه شمس عین صدق و مخلص است صحبت  
سبب پراکنده کی خاطر و عزت موجب صحبت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رتباعی وانی که شب و روز  
مجموع بود آن گوشه نشینی که به جمع نرود در غنچه دل نازک کل باشد هیچ چون رفت و نهمین پراکنست شود فاما  
بعضی از بزرگان دین و ادب باین بینه بشرط صلاح حال صاحب دین صحبت را بر خلوت تفصیل داده اند و گفته که  
صحبت با هم نشین نیکو از وحدتست و وقتی که رفیق شقیق یافت نشود وحدت با صحبت نیست نیست از غیا  
باید زیار پوسختین بر روی آمده بها و فی نفس الامر صحبت سبب کتابت ضایل و فاضل است و البته از طبع و بکانت  
اعالی و اخلاص نیست دست طلب از دامن صحبت کل تشامین که بیم و یمن است و از غیابی مدیست لا به بانه  
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فرایده صحبت از مایع عزت بیشتر باشد و آدمی را از مدخل خلوت از حق به صاحب  
ایمانی چنین خبره خشن چگونه میسر شود که قدران در دست فایده آگهی باعث آسایش از عرصه استیلا و سادگی و بیگانه  
ایشان را محتاج و گری که در سپیده بویژه آنکه ایشان را فی الطبع واقع شد و اندیشه لطیف از غافلانی بدین است  
از ندان باری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مگر یکدیگر را چه بقای شخصی نوعی این طایفه بر جهان است سرشت  
بند و اگر شایکی را بجز در ترتیب غذا و لباس و سکن نیستی نمود و اولاد او است بخاری و مدد و کی که جز با حق است  
و آنچه بران متفرع است بستر نکرد و بدست بایستی آورد و بقای اولی غذا بدست و قمار و دی و جلا تینه این است  
اگر چه اوقات بکلیت شغل صرفه نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر بودی نمیشد که بجمع است این احوال  
که در پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر کرده هر کس بهتری زیاده از قدر کفایت خود قیام نماید و آنچه بدست  
به گیر که محتاج نیست به بند و بدل آن بعد از عمل خواجرت گیرند تا مآیات بجمع سبب آن نیست نظام

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج به عدالت یکدیگر اند و معاشرت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن  
بمجموع از قبیل محالات باشد و گویند که این جماعت را محمد صلی الله علیه و آله اشارت به خیال نیز هست بیت یکدیگر و این همیشه و کار بسیار  
که هیچ کار خیر نشد به تنهایی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و تقاضای دانش است لیکن بخاطر حق  
میرسد که بعد از ایشان محتاج به اجتماع هر آنکه خلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از  
بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و دوز ایشان زیاد بود و بر منی دیگر کمال و جاه از دیگران قایل باشند و بر طایفه  
دیگر حرص و کینه غالب باشد آنکه بزور و زور از دیگران پیش باشند و اعیان غلب و ستم از نادانی ایشان سر بر آید  
و هر آنکه آن متقلب چنان خواهد بود که اغلب مردان را در قیامت خود کشد و حریص و طمع آن پدید آید و اکثر حاصلات  
رדם بجز آن تصرف در آورده و این صورتهای موجب نزاع باشد و در آخر با فساد گشت بیت نزاع همچنان گشت  
بر فرزند که از باب آن هر چه باشد میوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه چیست دفع این نزاع به بری مقرر  
شده است که هر یک از این خود قانع ساخته دست نهدی او را از تصرف در حقوق دیگران گونا میگرداند و آن نیز  
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظه و وسطا باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که حکم  
خیر الامور و وسطها اشغال بر ذوالیل نماید هر است چنانکه گفته اند تقطع میانه طرفین از صفات چنانکه تفاوت است که  
از آفتاب تابانها پس خستیار وسط است در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور و وسطها پادشاه فرمود که  
او ساطع را که بسبب شناخت آن روی شایسته اعتدال صورت بنده و از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنست  
آن شخص کامل منحل است مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزت بخلق و حکما و در امور سوس کبر خوانند  
علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آنکه او را مروی او مستغرق بمصالح منافعش و معا و آدمیان خواهد بود  
و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضح قوانین شریعت است غریب و دار الملک آخرت فرما به جهت  
تنظیم قواعد دین مستین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و معیبت  
طبع و نفس بر ایشان غالب پس با ضرورت و در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیروز  
که عبارت از شریعت است اوست محافظت نمود و قانون سیاست مرعی دارد تا بهم فرق عت با فساد دولت را در آن  
کرد و جسم لباس ملک بجز از اعزاز دین مقرر باشد که الملک و الدین توانان بیت نزد خرد شاهی  
و پیغمبری چون دو گنبد اند و یکت بخشی و در بین معنی گفته اند بیت هم شرع زلفک سر طندی دان

هم حکمت از شرح ارجحندی دارد و باین فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود دارد  
میان مردم ضرورت است بچگونگی و باید وصفت او در ضبط امور ملک چگونه باشد و چنانچه برای گشت این حاکم باید که دانای بود  
بقواعد سیاست و قوانین عدالت که اگر نتواند چنین باشد ملک در صدد و زوال است و دولت بر شرف انتقال است  
حکمت از عدل شود پایدار کار و از عدل بگریزد و قار و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و دانند که کدام  
طایفه را تقویت باید کرد و یا ایشان مجاست و زید و کلام کرده را مطلوب باید ساخت و از مفسدات ایشان  
اجتناب نمود چه از طایفه ان عقیده سلطنت اندک جمعی باشند که خاسته گریه گویای سلطان بر میان اهل اس بندند  
و در نیکنامی دینی و نجات عصبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جزئیات خود یا دفع مسکرات  
خود طریق غارتگری را دارند قیامت لاف زدن کردن و غریزی شوند و بدگمان کردن و پیوسته می شوند  
و چون مآثر متهم ایشان بر طمع است بکن که کسب و شخصی که از همه ذرات بیرون نیاید و در راهی دیگر که  
خواهد ایشان اندازست سلطان زیاد از وظایف این جمع باشد و چون همه در این راه باشند و ایشان باید  
انواع حیل را برای کینه صورتی غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حله استیاض جاری باشد و سخن را با  
غرض بسع قبول اصحاب و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید و از این غرض و خلل از آن تواند گشت و است  
فساد و افساد بران تشریف کرد و نظم مکن کوش بر قول صاحب غرض که در بیان از کینه دارد و غرض هر چه  
در می عالمی پریشان کنند عالمی در می آید چون پادشاه بیدار دل و بیوشمند بفرمان است رسد و بخواهش  
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی و غشا بپا کند هم در دنیا و آخرت سلطنت او از اهل این باب  
و بهم و آخرت بدست نجات و رفعت و جرات رسد و مشغولی بیکر دین غایتش و اولاد و اولاد فرزندان  
خود آید کرد و اگر می شرط جهاندار است دولت باقی بگم آید است و پیر پادشاه آید که در کار و از بدست  
مراعطه کار را دستوالعمل سازد و هم ملکش آید ان باشد و هم عیش خوشدل و شادمان بپا بپای سلطنت  
هندی که اسب سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بید پای بر زمین نهاده بود و از تحقیق آنچه پادشاه را بپای رسیده  
لاجرم مدتی در کارهای روزگار کند رسیده و چون از منزل غائی بسوی غائی نقل فرمود و نماند و اگر تمایل او  
بر صغیر روزگار باقیست چیست هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نماند خوش است حاصل آدم آدمی و طالب  
فال چون فکر و بشیرم و بید پای شنید و اندر آنچه تازه که بهنگام حوا از حرکت نسیم صبا بستم لب از آن گشاید و بپای



فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای قنچه این رای و بر بزم  
سودای دل من بنگین است و خیال مبالغه و ملاقات ایشان در غلغله ضمیر جایگزین متضرع عمریت که سودا  
سر زلف تو داریم چندانکه رسم تقصیر بجای آوردم کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از حقین  
به دست نیامد و حرفی از وفراخبار ایشان معلوم نشد بلیت با یکپس نشانی زبان و لسان ندیم با من خبر  
ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته کوشش بپوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که به تاج افتد و هموار شود  
تر صد بر شارع انتظار داشتیم تا حال اینحال از کجا روی نایب بلیت کوشش برآوردارم مرده و ندان لب کجا  
ریده برآهست بر سر تو ویدارگو و چون نهستم که وزیر از حال ایشان با خبر است روایت سکر آلتی بجای می آید  
و میکویم بلیت آخر دلم باز روی خوشتر رسید و آنچه از غلای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هر چند  
مرا از سخنان رای و بر من بر میزند که دانی که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما  
استماع آن مواعظ انواع فواید بر عتبت و اهل سخن که بواسطه گفتن این سخنان نعمت مژده ی کرد و برگشت شش فایده  
تا نام خاص و عام رسد بغایت مبارکت خواهد بود قطعه زبان خردمند و ششزدان کلید و کج حکمت بود  
در کج گشت و نقدی بیار که او را عیا نیصحت بود نصیحت بر آن کو باطلک که در روی صلاح عتبت بود

### آغاز داستان رای و اشلیم و بیدای برجهن

وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان بر شاه و در ادای سخن و ادب فصاحت با و گفت بلیت ای  
مبارکت پی ششاهی که حاصل میکند اختران و آسمان از طلعت نیک اخترای من از غلغلایان شکرستان  
مختوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از محظرات سواد پسند که حال حیره و محال  
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و روزی جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بر بنو عدل اقامت  
او جمال یافته و سر بر شاهی برفت او امر و نواهی او آتش گرفته ترک غلام و بیدار از صفی جهان زده  
و چهره عدالت و آئینه حسان بکافه جانیان نموده بلیت بنو عدل اطراف جهان را کرده نورانی ملی از  
عدل روشن کرد و آئین جانیانی و این پادشاه دارای اشلیم گفتی و بلعت ایشان این کلمه پادشاه برگ  
پادشاه غایت بزرگی حلقه دگمه بهت جز در لکزه قصر سپهر نچیندی و از روی استغنا نظر خبر بجای امور و عیال  
مست نکردی و هزار غلامه و فیل و مان و لشکر او بودی و عدد مردان کاری و وزیران کارزاری و وزیر حساب



راه صد نفقه کردی و مبلغی گرامه اندازی رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصبح پایی غریب در رکاب دوست  
 کن و بجانب شرقی دارالملکنته توجه نمایی که کنج شایگان و خزان را بجان حواله تست و بیافتن چنان کنجینه پایی سبایان  
 بر فرق خرقان غایی بناد و بر خاخرت از خرد و سپهر برین خوابی کند پند رای چون این بشارت بشنید از خواب و  
 و بخیال کنج و شردن بر سخن سنج منبسط شده و شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت بنهستان قیام نموده تا بیکم  
 قمره در خزان افق بجهت دوست نه افشان آفتاب جواهر گوگل را از عجز فلک ببرد و من شعاع جیت با  
 که هیچ سیم اندو از در کنج قفل زبر بکشد شاه بفرموده امر کتب را بجا آورد و قمار را برین زد و لکام مرتفع بگوهر باریا  
 و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد جیت دولت و اقبال آبادی رکاب اندر کاش  
 نصرت و تانیه مابادی عمان اندر عمان و چون از حد و آبانی بمرشد صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند  
 و از مقصود خبری بجهت در آگاهی اقبال فطرش بر کوهی افتاد چون بخت کریان صاحبیل سر بلند و چون دولت پادشاه  
 پایی بر بادی در اسن آنگو غازی تاریک نموده شد مردی در دشتل بردان غار نشسته و مانند غار از رحمت اخبار و  
 جیت با خبر و خیر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد و آتش  
 ادبیل و خاطرش بجا است او متعلق شد پیر از صفی ضمیر منیر نقش بر او شاه بر خواند زبان نیاز بکشد جیت کای ترا  
 عالم جاندار خدای منزلت دل و دبه فردوسی و دای شاه اگر چه کلبه اخزان در دمنان بآه قصر را ندو و محقر  
 و کنج را در دخت زکات و برابر ابران کوهر بکار بیج بر نیاید فاما مقصر رسمی است قدیم و عاداتی معهود که  
 پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقر او هستند و گوشه نشینان مایه م و قدم نرفته و آنرا از تنه کمال اطلاق و او صاف  
 بزرگانه ساخته جیت نظر کردن بر رویان بزرگی با بیچاره سلیمان با جهشت نظر بود با سوس و سلیم  
 در پیش با بخت قبل رسانید از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش هتاس حاصل کرده است و به متی نمود نظم  
 بخت و روش چو پیر شود خواجه رسد و دل آگوشد هر که ز منی خبری یافته است از دل صاحب نظری هست  
 و بعد از آنکه سلطان غریب رفتن نمود و رویش بنان غنچه بشود جیت کز دست من کدباناه و مانی چون  
 تو پادشاهی آقا برسم با خضر تخته دارم که از پدین میراث رسیده تزل پادشاه مبارزم و آن کنج ناز است مقصودش  
 اینکه در گذشته این غار کنجی گرفت و دو تود و جواهر بکیران و من چون بر کنج خورشیدی القاعه کثر لا یعنی است یا  
 بودم بطلب آن نیز ختم دجبت سود و در کار خودم از کنج قاعه که در بازار توکل از آن ریاج ترنیت سرایان

بیست کسی که روی توکل با پیسج ندید کسی که غرقا غت یافت هیچ یافیت اگر خسرو کشته کشای پرنوا کتاست برآید  
 بکنند و بفرایند از آن کجاست جوی آن مشغول شود و حاصل آنرا بخیر از کار و سامانید و بمصرفی که باید و بشاید مصرف کنند  
 و نیست و بشیم بعد از آنکه این سخن را شنیدند و بدیدند در میان نهاد و نشستند و بیکدیگر یادگار را آگاهی داد و در پیش فرمود  
 که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقتی نادر و آید چون از غیب حاشا شد و شرف قبول از آنی باید داشت مختصر  
 کا سنج آمد و غیب بی عیب است راسی امر کرد و با جمعی بکا و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و از آنکس فرستی ماه کج  
 باریافته تمامی غزوات بنظر میآید و در آورند و تقسم بسی زیور از گوهرش بیار بسی خاتم و یار و دو گوشوار  
 بسی درج و صندوق با قفل نه بر در لعل و یاقوت و در و کمر ندرتینه آلات و سپهر غریب از یک کوزه تخمهای سیس  
 شاه بفرمود تا قفل از سه صندوق و درج برداشته و غایب جوهر و غرایب تخمها را بهشتا بد و در میان همه  
 دید مرصع بر اطراف و جوانب او بند های حکم بر بسته و قفلی بودی کرد و از قول دوزخ بخار بران نادر و افکار ام آن قفل  
 که رندان هیچ کلید که او نمیدی و ذین هیچ حلال مشکلی بکل عقد او را و بر دی چند آنچه بخت می نمود از کلید و اینست و آن  
 کشودن آن اثری بنظر رسید ناسی را غیبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام یافتند بکوزه صندوق بران و  
 آمد با خود گفت چنان میباشد که تخمه نفیس تر از جوهر قیمتی ازین صندوق و در عیب نماند و آنرا ازین صندوق  
 چه تواند بود پس بفرمود تا آن بکشد است بهر مندی خود و بکشد قفل و دستار را و چون سر بسته و آن کشاد  
 از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجا هر مرتین ساخته و در و در آن برج حلقه چون گوی داد و غایت صفا  
 شاه بفرمود تا حلقه را پیش آورند و دست مبارک مرصعه باز کرد و پاره حریر سفید و یک قلعه پند بفرمود و آنرا  
 شاه مستجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب کعبه است و برین قلعه و آنرا ازین صندوق  
 حفظ کنج نوشته باشند و چون محال است از کافان دولت و آن باب با ثواب استیلا و استیلا و استیلا و استیلا  
 شود و شبیه مرصع سخا به شد و بیچک از حاضران بر تافته و آن خط و قوی نه شده و استیلا و استیلا و استیلا  
 از آنجا حصول رسد بشاقتند از حکمی که در خواندن و نوشتن مخطوط غیریه مهارتی نام داشت و بشاقتند و بشاقتند  
 وقتی بیاید سریر علی حاضر کرد و سید مدد و بشیم بعد از شریعت تعلیم گفت ای حکیم غرض از تصدیق همین است که  
 این مکتوب بجاری روشن بیان فرمائی حقیقت حال این سطور از روی واقع در هستی از زمانی که صراع باشد  
 ازین خط ششم حرف مرادی حکیم آن نوشته است و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر بقتلار و در و بعد از آن ملایم فرمود



که این مکتوبست مشتمل بر انواع فوائد و کج ناهیه بحقیقت همین تواند بود مخصوص بن مکتوب که این کج ناهیه را مکتوب  
پادشاهیم و وصیت نامه و امم برای راسی اعظم و پادشاه بزرگ که او را در ایشلیم خوانند: بواسطه الامام  
الحی و نسبت امم که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان نزد و جوامع سر قبیله گرد هم  
تا چون این کج را بر او داد و این وصایا مطاعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگوهر فرقیته شدن از کارهای فلاحیست  
آن مناصبت عاریتی که هر روز فرسود و دست و گیرای خوابدست و با همگیس راه و فاسد شود و پدید طبیعت  
دولت دنیا که نمائند با که و فکر و که با کنند مغرور فانیست در این آفتاب بوی مان فیت درین خاکدان  
اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاه یا نرا از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل و دولت یار باید که درین  
وصیتها کار کند و بداند که بر سلطان که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر رعایت بارساند  
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت و وصیت اول است که  
هر کس را از ملازمان که بترب خود مرفراز می و بد سخن و گیرای در باب شست او بغیر قبول نباید رسانیده  
که هر که نزد پادشاهی میخرب شد هر آینه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بار او  
مستحکم نیست بطایفه الحیل در نقص و دهم او گوشت و اندوی و دوخواهی و نصیحت در آید و سخنان رکین فریبند  
میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصد ایشان بحصول پیوسته طبیعت  
مشو سخن هر کس بشنو سخن بن کار باب غرض است از هر باب سخنان و نسبت دوم آنکه ساعی و قلم را در مجلس  
خود راه نداند که ایشان فتنه انگیز و جھجھبند و عاقبت ایشان بغایت و خیم است بلکه چون این صفت اگر کسی شایسته  
ناید هر چند زود تر شش بعایت او را باب شش فرستاد تا و او آن عرصه عالم را تیرساند و طبیعت  
انسانی که سوخت فلقی زبان جز بکشتن علاج نتوان کرد و وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت  
مذاقت و موافقت و یکخواهی مرعی دارد که با اتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجست کارهای کلی  
میشود مصراع آری با اتفاق جهان میگو گرفت و وصیت چهارم آنکه بلطف دشمن و چاچلوسی با او  
انگردد و هر چند فتن پیش آرد و متعرض پیش کند از روی حزم بروی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید  
از دشمن دوست رو بر نیز چون بهریم خشک زشتی بکارش بکند چو بر نیاید خوش خوش و جلد بکشد  
و وصیت پنجم آنکه چون کوهر مراد بچکان آید در محافظت آن تعاون نوز و آفر با غفلت ضایع کرد آنکه دیگر کار

صورت نه بند و چند انگ پشیمانی خود سویدارد و حیث بنای بخت نیز جسته شست و کرچه بدندان کی شست  
 دست و حیث ششم آنکه در کار بافت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب باقی و باقی کردا بکه سفر نه  
 تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بسیار فتوی کن در همتی که داری شتاب ز راه مالی عنان بردار  
 که ناکرده میستوان کرد و زود چو شد کرده آنکه ندامت چه دو و حیث هفتم آنکه بیچر چه عنان غیر  
 از دست نگذار و اگر جمعی دشمنان بقصدوی شغلی گردند و صلاح دران ببینند که با یکی از ایشان ملافت  
 باید و زید که سبب آن غلامی ازان متصور است فی الحال بان اقدام نماید و بکلمه الحرب خدعه بنامی غریب  
 ایشان را به تبرک و زبرد و زبرد و آنکه عقلا گفته اند حیث از دهم که خصم بحالت توان کریمیت قد قتل الخ  
 کما قبل بالقد و حیث ششم آنکه از در باب حقد و حسد احتراز کند و چوب زبانی ایشان مندر زگر و در چو  
 نهال کینند در زمین سینه نشاند و شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور توان کرد و نظم کینه هر سینه  
 که بناد و خست دل شود شش ازلی از آنجست میدت و چرب زبانی کند بگرده و قفسه نهالی کنند  
 و حیث ششم آنکه عفو را شعار و دمار خود ساخته ملا یازا باشد که جریمه در معرض غلبه و غلبه یازا  
 چهاره اگانه آب عفو و رحمت نقش جرایم از جرایم احوال اسما غفر و سستند و دامن انعام از روی  
 شغف بریل اولی و جرات ایشان پوشیده حیث زابندی و آدم تا پند و شاه از ازگان عفو بود  
 از فردستان گناه و چون از بعضی مترقان جانب و خیانت طلب کرده و بعضی سلطان مستلزم شوند دیگر  
 باره ایشانرا از مشرب غایت میراب گردانند و بیایان حرمان سرکنده و حیران نگردند و حیث آنرا که حسن  
 لطف بر داشته بخوار و بیکار میفن بر خاک و حیث هفتم آنکه کرد و آزار یغین نکرد و تا باقی  
 مکافاته که و جز آن سینه سینه مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه با مان احسان بر معارف عالمیان یازان  
 روضه و آن حسنتم چشتم و شکم طهای مراد یازا آید قطعه نیکت ارگتی جای توختی کتبخ و رید گنی بجا  
 نوازید بر کنند امروز هستی از بد و از نیکت بخیر روزی بود که از بد نیکت خبر کنند و حیث یازدهم  
 آنکه میل کاریک موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود کند و شسته بهتر نامناسب اقدام نماید  
 با نام نارسانیده از کار خود باز ماند حیث دهمی روش بکف و ری می آنجست آن دست خدا و راه و رفت  
 و حیث دوازدهم آنکه حال خود را بکلیه علم و ثبات گرفته که دل حیرم طریقت و نیکت خدا

انکیزم ان یکنون فیما حدیث صحیح بیت تیغ عالم از تیغ آیین تیز تر بل نه صد شکر خضر انکیز تر وصیت  
 شیر و نسیم انکه ملازمان امین و معتقد بدست آورد و از مردم غایب و خدرا بقتاب نماید که چون مجاوران  
 عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار خلقت محفوظ ماند و نسیم مردم از خضر ایشان  
 این کنند و اگر عیاد با الله چهره حال ایشان بحال خیانت سیاه و سخن ایشان نزد کین پادشاه بدر عتبه  
 رسیده باشد شاید که یکبارگی را در معرض تلف نکنند و نایب به عاجلا و آجلا بران مترتب گردد و نظم  
 خادم پادشاه امین باید تا در آن ملک روزی افزاید و در کذب خیانت و ملک ایران شود و نشود و او  
 وصیت چهارم انکه از محنت روزگار و انقلاب او دار باید که غبار ظالم بر دامن تبت نشیند چه مرد  
 عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل و لغت و راحت روزگار گذراند نظم شیر را سلسله در کرون  
 رو به هر شب فارغ البال بر اقل و دامن میکرد عاقل از کعبه احزان شنید پای برید غافل از عین طرب  
 که چنین میکرد و یقین دانند که بی ظاهرت لطف نازل فیض لیزل سهم سعادت به دست مراد رسد و اگر کثرت فضل  
 و یسری معاونت قضا و تقدیر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه با کتاب علم و هنر است و بسته حکام فتنه  
 و قدر است و هر کس را ازین چاره و وصیت که یاد کردیم دانست نیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواجه  
 که بر نفا صیل آن حکایات در وایات اطلاع با بد بجا نباشد که مرا ندید که قدمگاه ابا البشر است نوبه با بد فرمود که  
 این عقده است که خواجه شود و مطلوب کف و در آن روضه آمانی روی خواب نمود و الله عز و جل لوصول العقیقه حصول المقصود  
 چون حکیم این فصل بر اصل سبب ضرر رسانیده این درج که هر که لای معانی در و درج بود تا فرق نیست پادشاه نمود  
 و بشیرم او را بنواخت و آن صحیفه بر عظیم تمام پیوسته و تیره بازوی شهر باری ساخت و فرمود که کجی که من نشان  
 داده بود که کج است نه به ده درم و دیار خرید معانی است نه بخیله و جوهر و لای مرا بجهاد الله که از مناع دنیا  
 آن مقدار است که اینجا برین زیادتی ندارم و از روی تبت این محقر یافته را نایافته می پذیرم لازم است که بشکرت  
 این پذیرا که کج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دقیقه بدست آمده بود و صدقه بار باب استحقاق رسانند تا چشم  
 ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه وصل کرده و ما نیز بحکم الدال علی انکیز کفا عدا از حقه جزا بر سه شومیم و تاب  
 حضرت پادشاه با شارت عالی مجموع آن فیه از لغو و لالی در راه رضای لایزال مستحقان رسانید بیت  
 خاص ز بهر کرم آمد و دم بر کذر قافیه بایک کرم و چون از این حال سر غمی روی نمود و متوجه

[illegible]

بدل نکند و لذت نقد را بسوای نسیه ازگفت نه بد و با اختیار عرقا قامت را بر دل غربت نخریند تا بوی آن نرسد که  
بدان کبوتر رسید فلک پر سید که چگونه بوده است آن حکایت است و زنگفت شونده ام که دو کبوتر با یکدیگر در  
آشیانه و مساز بودند و در کاشانه همرازه از عیار اختیار بر خاطر ایشان کردی و نماز محنت روزگار و دل ایشان بود  
باسب و دانه قناعت کرده و چون در ایشان گوشه نشین طریق توکل سپرد و یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده  
در پیرو شام و سحر با تفاق یکدیگر گفتات موزون سر سبیدندی و گاه بگیا و با سخنان روح افزا و صمیمی که نگویند  
کردندی بیتی بیاوردی بی کنج غزلت دادیم بخشش از همه عالم فراغت داریم روزگار بر منو فحش آن دو  
عکسار حسد بر دو چشم زخم زمانه بر آن دو همه فرزانه کار کرد بیتی فلک را بخیر این خود نیست کاری که یاری  
جدا سازد یاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یا خود گفت که تا کی در بخت آشیانه بسیر بریم و در بخت کاشانه بنگار  
که زانیم مرا آرزوی است که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم ایشان قل سیر فانی الارض را کانییم  
که در سفر عجایب بسیار دیده بشود و تجارب بسیار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیله النظر فی شئین  
از خلاف بیرون نیاید و معرکه مردان سنج روی نکرود و عقلم تا در طریق سیر از سر قدم سبب انقش عبادات  
زیر بار صفحی وجود ظهور نیاید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونت با اهل عالم  
که ب هر عالی و در دست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این گجاست آرام جان که با سفر سفر بر  
مرد است و آستانه جاه سفر خزان است و استا و بنر درخت اگر متحرک شدی بجای بجایی نه جز راز کشیدی و نه  
جای قبر نوازنده گفت اسی بایر هم تو مشقت سفر کشیده و محنت غربت ندیده که گفته اند السفر کربة کوش بان  
تو ز سیده و تند باد الفیقه خرقه بر کش دل تو نوزیده سفر درخت است که جز بار فراق میوه ندارد و غربت از سبب  
جز باران ذلت قطره بار و جیت نماز شام غریبان غریب بچایه نشسته بر سر درختی و بی دو صد باره بازنده  
فرمود که اگر به پنج غربت جافتر است اما تفریح بلدان و شاپه و غرائب جهان راحت افزا و باز چون طبیعت  
سفر جو گرفت زیاده از آن متاع نشود و نفس سبب مشغولی با عجبهای ولایات از مشقت زیاده از آن تاثیر نمی آید  
بیتی در غربت اگر خار جاست چه غم زمین خار کل مراد و پیس مردم نوازنده گفت اسی رفیق مرافق  
تفریح اطراف عالم و تماشای ریاضت مردم بایران همه در دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت و دیار  
رفیقان محروم شده پیاست که در دوستان تفریح چه مقدار و دیار پذیرد و بیچ او را از آن شتابد چه مایه شفا و یای



و من میانم که در فراق یاران و بیخ پیران و کوهستان صحرایین همه در دست و پایشان بزم و نهجا نیست  
 فراق و سنان و دینشانی باشد از فراق مسافران غلط کردم که در فراق زویشان باشد ملاک و محال که گوشت و نوش  
 هست بازی فراغت در این طاقت کش و گریبان بوس نیست بیا بیا نیست بکیر و این حبس و خوشدل باش که  
 سنگ لغزیده دران و بستن دار و باز نه گفت ای مونس در دگر و بکیر و این فراق کوی که باز نگار و علم  
 که نیست و هر که از یاری برود چون به بکیری پیوسته غم نه اگر این از وصل یاری باز نام پاک فرستد از دور و این  
 دیگر سامانم در این خوشمنده اند که گفتند جیت بیخ بارده خاطر و بیخ بیا که بره بفریاد است و آدمی بسیار  
 توقع دارم که من بعد و فرستد سفر بر من سخنانی که شوق و محنت مسافرت مرید آنچه سازد و بیخ خام بیخ مسافرت  
 مرکب امید و میزدن مراد سازد متضرع بسیار سفر بیا تا آنچه شود خامی خواند گفت ای یار سفر بیا این  
 که قول از صحبت یاران بر میداری رفته مرا گفت و بر سبب را قطع کرده و بحر یاران بعد و پیوسته حیوانی ساخت و از  
 مضمون سخن حکیم که جیت یا کس بیخ رو عذر دوست بهر یاران تو که نیک باشد سی و ایتوانی توانی با  
 در توجه اثر خواهد بود تا جیت بسی بکام دل دشمنان بدگس که نشود سخن در شان نیک اندیش سخن بیا  
 قطع نکرده و بکیر اوداع کردند و باز دل از صحبت رفیق برکنده و پیروان و آمد متضرع بیا و پیوسته بیخ  
 روز نفس بر غشی صدای و میلی نام فضایی بخواهی پیرو و کوبهای لبسته و در ستانهای از بس که غنای سخن  
 ناکاه در دامن کوی که در بندگی با شرف فلک افکند لاف برایی زوی و از طاعت کبر و این از یاران تو و از  
 خاک شمری مرغاری و به سواد عیان نکت او از دهنه میزد و لکشا تر و نسیم شالی غایبیش از آن در شکست  
 عطر سار نظم صد هزاران گل شکر و در سیر و بیدار و تب خنده و در هر هی که زنده از غنی بری بکیر  
 و نشی بازند و آن جلوی خوش مساحت و لکس پیدا و چون آخر و زود و بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
 راه بر نیا سوده بود و می با سایش و راحت زوده که بیک آگاه قریش بیک سیر و در میان بیا بیا بیا بیا  
 و جهان آرمیده و بخردش و عدول شویب و نسیب برقی سینه و زود و زوای قیامت است شش ساعت و یک  
 بیک لاله با غدار میسوزد و بیکان زلال از طرف دیگر و در کس بیدار و در زمین نیست جیت سینه کوی  
 از زمان برق میشد چاکچاک و صدای عدلی و بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
 سحاب بزم کرد و بنود و گوشت که از صفت زهر و جود و غم میسر میشد و بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا

پناهی ساختی و هر ساعت مستحب زاده و باران بیشتر میشد و هر لحظه غیب صاعقه و برق رها و میگشت جیت شب  
 تاریک و هول رعد و باران بدین تنه می کجا پر پای ماوارند سرستان مخملها القهقهه بشی بنزاعقه برود آورد و بنا  
 بران بلای بیخجام صبر کرد و هر دم از گوشه آشیانه مصاحبت با فرزانه برادرشیدتی و آه سر و لبه حسرت و در و دوزخ  
 سوخته برکشیدی و گفتی قطعه کر بستی که فرقت تو همچین صعب باشد و دلوز از نو دوری بخستی میگویم و تو  
 غایب نبود می کردی اما چون طلوع تابش صبح اگر کرد و جانم رقم ظلمت سیاه از صفوح روزگار محو گشت و از تاب  
 آفتاب عالمساب عرصه زمین و ساعت زمان روشنائی گرفت جیت خجسته برکشیدی از سوی خاور آفتاب  
 ساخت روشن ربع مسکون را سر آفتاب بازنده بار دیگر بر واز دانه سرود که بسوی خانه باز کرد و یا چون غریبی بود  
 فی الجمله دوشه روزی و اطراف عالم طوف غایه و دانشی بیخالی شاپین تیرمال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب  
 بر زمین زود تر رسیدی و وقت طبلان بجانب بالا از نو بصرف فلک تیز تر چویتی جیت که حلا چون برق آتش  
 نشان که سیر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین با چون نظر بر شاپین میرجم افتاد و دلش طعین گرفت  
 و هر قوی در حرکتی که داعضا و اجزای او بود و روی بخیز عدم آورد جیت چو شاپین بر کبوتر حمله آورد و بجز افتادگی مانده  
 بازنده چون باز خود بسته بند بلا وید از نصیحت بار و فاد ابر اندیشید و بر فکر نام و خیال اموج خود و قوی تمام نیست  
 خندید و عید با فرو که اگر از آن مملکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه باستانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر  
 بر خاطر گذراند و صحبت با بد هم که چون کبیر عظم جزو عرصه عدم شان نمید پیغمبر شمرده و بقیته العمر نام سفر  
 بر زبان زمانه جیت که با در امان وصلت بجای آورم مانده نام از چنگل منت کس زمانه بیرک آن جیت  
 که منظوم بود بر مزج جیت فتح الهابی حاصل شد درین محل که سرچشمه شاپین او را در قبضه تصرف می آورد و از جانب  
 دیگر عتایی که رسد که سر ضایر بر آشیان فلک از غیب چنگال او بدین نبودی و بوقت کرنگی محل و جدنی را از غار  
 آسمان در بر روی جیت حل از بیم او چرخ نتواند چرخ اگر که بر بزم خن آشام هر روزش شاپان شد بسوی عظم  
 در پرواز آمده بود چون صورت حال شاپین و کبوتر شاپان بود و با خود اگر این کبوتر نواله مختصر و لغوه محض است اما  
 فی الجمله بدو استانی میدان شکست و نفس ناشکیبایانک قتل میزد و قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاپین دور  
 قوت بستی که در نهاد شاپین شکن است با آنکه در کفه عتاب نبود تو چه او را زنی نتواند با او دراز نشسته بتمام  
 سارنده و مجادله و آمد بلیت مرغ یا مرغ جگن و پرست او بصد حیل از میان جیت هر دو بکشت که کبوتر

مشغول شدند بازنده فرصت غیبتش نداشت و خود را بر زیر سنگی افتاد و در سوراخی که گنجشک آنرا بجای خود می کرد پنهان  
میشد و نشانی خود را بجای می کرد و شبی دیگر بادل تنگ و تیره سنگ بسیر بر دو پا داد که گنجشک غلبه بالی صبح در آستانه سیاه به هم  
پرزدن گرفت و زانغ شب سیاه خام غفا صفت از نظر نداشت چیت ابدال بشیون چو طاکدس مهر خرابه  
شد اندر یاقص چهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیان نداشت بهر حال پرو بالی زن گرفت ترسان و هراسان  
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط تمام میبرد و ناگاه کبوتر می دید و دانه چند پیش و می رنجید و هزار شنبه  
و شیرینک از آن صورت بخت بخت بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن ستولی شده بود چون جنس خود بی آنکه تا فک میشت  
رفت و هنوز دانه بچو صلا و نرسیده و پایش بسته بند بگشت چیت دادم شیطانت و دانه دانه لگد تا  
نفس مرغ دل را حرص دانه زود و دادم فکند بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر بائیس کجایم که  
این واقع بسبب جنیت تو هست و او را پرامر از این حال آنکه و گوی و مشروط است و دانه دانه می آید  
تا حذر کردی و پس کوه در دام نیفا و می کبوتر گفت ازین سخن و گند که از قه حذر سو و آرد و با عتاب که نشانیست  
فایده نکند چیت چون تر قضا نشسته تقدیر بحیث بر گزیند و سپرد پیش بازنده گفت چیت میانی که  
ازین مضیق بلار و مخلص من ثانی و ضوق منشی قیامت در گردن من نچسبی که ترکفت ای ملهم دل اگر من مضیق  
خود را از منبست مخلص گردانیدی و برین نوع که شده کردی و نظر دار که قاری مرغان گشتی و نیک مانند است  
حال تو بدان شمر بچ که بعد از رفتن بسیار مانده شد و باری و خوشی و انجست ای فامه بان بیان یافت  
که نفس خود را است کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسمانم باو شش گفت ای بی بصیرت منی نه سه مانده و زیست و یک  
اگر مرا فی الجمله خسته بودی پشت خود را از بار و پای ترا از فشار خلاص داد و نشووی شمر بچ با و خوش  
گفت پس از رفتن آخر زانالی بخت بخت ایست منشی مهار ندیدی که هم پیش و فشار بازنده چون ناک  
شد طبعین آغاز نهاد و بجهت نام قصد پرواز کرد چون رشت می شد شش تمام داشت پس دانه دانه با نام فرج  
شده بود کسب بخت شد و بازنده خلق خود را از حلقه دامن خانی یافته بعد از خیال بر پرید و روی بوطن نما بخت ای آنکه  
چنان بند کران سنگ سنگ خلاص یافته بود و غم گر سنگ بر دوش فراموش شد و در ثانی و طیان منی و بر گشت  
و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود و ترا گرفت کورک و بدان که نخبانی گشت از گرسنگی بر گشت  
حوالی آن داشت بخت چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز و دوی کباب و دانه دانه بر روی دست هر دو

مکان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بیجا شکست زار و طرف محرابه مرز را میل که آگاهانه شنبه و فلک حقه  
 باز اثر ضرب آن محرابه خیال آن شکسته بال سید از غایت بول و هیبت سرگون شده و بیکت چاهلی که در پایی همان  
 دیوار بود و رافتا و وان چاهلی بود که از غایت شرفی فلک و دلای چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر کشیده سیاه و سفید  
 و شب همسم آفتندی بفرار زبیدی قطعه سنجاهی بد انسان مخالی که غرض از تنوی هفتم زمین بکشد شتی  
 فلک درش از غایتی تا بلند با ندی و کرم ساحت شتی و همان بچه چون و به که مطلوب در کت چاهلیست  
 در سن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن نیم کشته را از دندان عفتوبت بکشد است القصه بازنده شیاره  
 دیگر بول خسته و بال شکسته در کت چاه بسیر و در زبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعیف و بیچارگی بر خیال  
 نوازنده عرض میکرد و میخواست غزل یاد با و آنکه سرگرمی تو هم سترل بود دیده دارد و شتی از خاک درت حاصل بود  
 و درلم بود که بید دست با شتم بر کرد چه تو آنکه که سعی من دل باطل بود بازنده روز دیگر بصر نوع که نوبت و بصر حلیه که  
 دانست نو در بر سر چاه رسانید و نالان و غریوان چاشمگاه بجای آشیانه خود رسید نوازنده و آواز جاح زمین شنیده  
 با استقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت همیشه منم که دیده بدیدار دوست کردم با چشم که کمیت ای کار سازنده  
 نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف تر از یافت گفت ای پسر ندیده کجا بودی و کیفیت احوال چه  
 منراست بازنده گفت همیشه در عشق کشیده ام که پسر ز هر چیزی چشیده ام که میباید آنچه از تحت و بلاد  
 شقت و غم بر من گذشته همیشه اسوده شی خشم و خوش متابی آیا تو حکایت کنم از پیرانی خلاصه سخن نیست  
 که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا بر این تجربه بروی نموده که بازنده به ششم و دیگر سفر بختم و تا ضرورتی با  
 از گوشه آشیانه بیرون نمودم و با اختیار خود دولت مشاه و دوستان را بخت مجایه و غربت با دل ختم همیشه و کرم مجایه  
 عزیزم بهر من نموده که و مشاه و دوستان خوش است مام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمان پناه فقر حضرت  
 بزل سفر بدل نموده و فراش یار و یار که نتیجه اش جز ناله دار و دیده انگبار نیست با اختیار قبول فقر باید همیشه بری  
 یار و یارم چه بگذر بخوان شود منرازم از آب دیده و نالان و بشیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه شقت سفر بسیار  
 منافع او نیز همیشه است چون کسی در غربت و در طرد تحت و در افتاد متوذب و محتسب کرده و تجربه با که مدت العمر بدین  
 فایده و توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی و رفرو روی نماید خواه در صورت و خواه از روی مخفی نه منی که یار و  
 سفرش منزل از فرزانگی مرتبه ترقی یابد و ماه سبک و بسیر چاه و شب در منزل بالی جدید بدی رسید همیشه

از سفر باز میسر شود بی سفر نامه کی خوشتر شود و اگر کسی بگویند مسکنی که دارد سر فرود آید و از محنت آید و درین  
 بیرون تخت از شاخه و عجایب بلاد و محروم و از ملازمت اکابر عیالی بگریزند باز دارند آن بر مساعدت ملایمین جای میسر شود  
 که سر بر آشیان فرود نمی آید و جبهه بر آید آن در پس دیوار خاکی مانده که دل زنی را بر نمی آید و جبهه بر آید  
 بچولان درای و سیر یکن چه چند تن بود و پس یار و یکی از شایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین راه می  
 تحریص میفرمود و با سخی هر کس که سفر کند پیاده شود در عین حال نود هر دو پیاده شود پاکیزه تر از آب باشد و غیر  
 یکجا که کند مقام کند و شود و اگر آن باز شکاری که باز غنیمت بچکان بزرگ شده بود و آشیان باز می آید و در هر ای سفر  
 پر از گرویی میسر شد بزرگترین سلطان تر سیدی وزیر است عاقل و کفایت آن چگونه بوده است حکایت  
 رای و شلیم فرمود که در اخبار شنیدیم که وقتی دو باز میزدند با یکدیگر مساز بودند و آشیان ایشان بر قلعه کوهی واقع شده  
 بود که عذاب سحر بقوت طیران بحالی آن نتوانست برسد و در هر روزی بر آید و در هر روزی بر آید و در هر روزی بر آید  
 آن نه کوهی بود کوه بر زمین جوی نشان آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان و ایشان بفرماندهای و آن نیز میسر شد و در  
 یکدیگر خوشدل و قهرم بکند و نه جبهه بر آید توانی طبل که باقی در دستانی غنیمت و آن پس فایده و فایده  
 نه فی خداوند تعالی ایشان را بچه از زانی فرمود و بر سطره تعالی که ایشان را بدید فرزند بود و در عذاب خداوند تعالی  
 بیکر کوشه از هر کوشه آورده اندی تا با ملک زمانی قوتش روی برقی ماند و روی و پادشاه گشته بر ملک جانی و در  
 در آمدن ایشان معلومی واقع شده بود باز بچه را جاذبه ایشان در حرکت آمد جبهه بر آید و جبهه بر آید و جبهه بر آید  
 آشیان رسید تا گاه از آشیان در افاده روی شیب کوه آورد و قصه را در آن محل بخفتی از آشیان خود بطلب طوری که در آشیان  
 حاصل کند بیرون آمد و در کوه که در سطره شسته لغزش بر آن تیره باز افاد و در باطل متوجه یا بیان بود و بیانش جانی  
 که موشی است از جنات زغنی خاص یافته مصرع که در هر روز نبال رویت میم بی تاقل در اخت و درین زمانه  
 بر زمین رسد از روی هوا در گرفته با شیب از خود بود و چون نیک و در سبب جبهه بر آید و در سبب جبهه بر آید  
 مرغان شکار سبب بگم نسبت در دل وی مخفی چه بداند و با خواند بهی که غنایم تعالی و درین زمانه که مرغان  
 سبب جبهه بر آید و در کوه و در آن محل حاضر بودی و این سبب از بالای کوه بر زمین و فایده جبهه بر آید و در  
 و از یکدیگر بر جبهه بر آید و سبب جبهه بر آید و در آن محل حاضر بودی و این سبب از بالای کوه بر زمین و فایده جبهه بر آید  
 و از سطره تعالی او شوم نسبت است که با فرزند آن در هر سبب شریک شده بلکه او را فرزند می برد و در ملک سایه



اولا و فتنه کرد و پس از آنکه به شجاعت و شجاعت او مشغول شد و چنانچه با یکدیگر خود سلوک کردی با او همان طریق سلوک داشت  
تا آنکه در نتیجه بزرگ شد و گوهر اصل فانی وی که آتش تعاون و کما وین الله سبب و انقیاد بانس و نایب افکار نهاد و اگر  
مستور آن داشت که از نذران فتنه است اما هیات دینیت و هیبت خود را خلافت ایشان میدید و بیشتر اوقات در حجره  
میدو و کمر من زار میانم چو اود این آشیانم و اگر ازین عالم نمیرد صورت و صفت بر عکس میثاقم را با سبب  
نی داخل این مایه ارم خود فی خارج این جمع شمارم خود را آن به کما وین فتنی چو میثاقم خوش بگذرم و باز بگذرم خود را  
روزی زغن با باز گفت ای عزیز بسبب ترا بغایت ملول می بینم و سبب حال چون پوشیده است اگر از روی و در دل دار  
با من بگوئی در پی تحصیل آن به ششم و اگر مرادی در عاقبت میگذری بی توقفت ظاهر کن تا به خدا مقدر در تمام آن  
بگو ششم باز جواب داد که من نیز اثر طالتی در خود می بینم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمی توانم چیت این طرف  
کلی مگر که ما را بگفت فی رنگت توان نمودنی بوی فتنه حالا مصلحت داده ام که شرف اجازت ازانی دارم و در  
سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که بکرت حرکت بخارم از صفی دلم زدوده شود چون خاطر بغیر از سبب و عجب  
بصار و فطانت را شغل کرد و یکم که صورت فرح و شیشه ضمیر پدید آمدن که آوازه فراق مستعبد و دوازده نوازش بهمان  
حیثیت از فراق تلخ میگوئی سخن هر چه خواهی کن و لیکن آن کن فریاد بر آورد که ای عزیز خدایم چه اندیشه است  
که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن بفرموی که سفر و یا نیست آدمی خوار و ذلیل نیست مردم را با قیامت  
سفر اهل این جهان سفر است از آن سبب صورت سفر نیست بیشتر مردم که خرسند با میکنند بجهت سبب اسباب میان  
جوانه بود و سبب آنکه دروغن بودن ایشان تقدیری و در و ترا میگوید ام ازین دو واقع مثبت نیست خدایا که گفته شد  
بست و نوشته که بان اوقات نواز که شست و پیر و نواز و دیگر سفر و نواز می داری همه بزرگی ترا کرده اند  
با اینهمه تعب و زحمت و زحمت و راحت تمامت را ترک نمودن از طریق خود و در دنیا به و پرست که گفته اند مصرع  
روزی که از دوست و از آن نیست کار عاقلان با گفت آنچه می اندیشی شغفت و محرابانی است اما هر چند با خود  
فکر میکنم و بگویم و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزی میگذرد که عبادت از آن قاصر است زغن و نیست که  
نکته کل شیئی را جمع الی جمل طو کرده است خود را از سر حد این سخن و در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است  
و همچنین میگوئی از مرتبه حرص و حرص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت بخدا سازد نیاید و چون در شکر نعمت عباد  
نیکو از حق و دولت و لغت نسیانی ترسم که بتوان رسد که بدن کریم حریص بسبب باز پرسید که چگونه بوده است



که ظرف حرص بزرگجاک کور پر نشو و دیده از جزیبون فناور شده اهل دودخانه کرد و نظم قناعت تو اگر کنی مراد  
خبر کن حرص جان کرد و خدا را اذانت و طاعت نکرد که بکجاست و دوزخی قناعت نکرد که برانده چنان سودای تو  
سلطان در سرفا و بود که داروی نصیحت او را سودی داشتی قیامت نصیحت همه عالم چو باد قفس است به پیش  
عاشق چو آب در غزال القصره روز دیگر با اتفاق کریم بهسا باغیان چسبیدن خود را بدگاه سلطان رسانید پیش  
آنکه آن بیچاره برسد نص صریح آنحضرت مخروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرام بر پیش سودای خام  
او ریخته و همیشه آنکه روز گذشته گریبان بر سر خوان جوم کرده شور و شتاب از حد گذرانیده بودند و یغی و دقحان  
و میزبانان به نکت آورده درین روز سلطان حکم فرمود که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار گوشه در کین استار نهشته  
باشند تا هرگز که سپرد قناعت دردی کشیده بمیدان جرأت در آید اقل بقدر که خور و بچکان بکند و نه باشد که به زال  
از اجمال بخیبر بود چون بوسی طعام ششید بی اختیار شامین و در شکارگاه خوان روی نهاد و در نورینه میران شستها  
بقدر ای کران سنگ دانی نگرفته بود که تیر و شکار در سینه شش تراوشد نظم بچکان خوش از اینخوان مبدوی  
همبخت و از هول جان مبدوی که که رستم از دست این تیرزن من دوش ویرانه پیرزن نیز در غسل جان من غم  
نیش قناعت نکوتر به و تاب پیش و این مثل بان آردم تا تو نیز گوشه آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر علم و تجربه که  
بیشفت تو بهم میرسد شناسی و بانگی قناعت نموده افزون طلبی کنی مباد آنکه بدان پذیرسی و این مرتبه نیز از دست  
نور و بارگشت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین رحمت است اما بجزئیات سر فردا آوردن کار عجایز تواند بود و بجز  
اکل و شرب قناعت نمودن از طمع بایم هرگز باید که بر سر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد  
تاج سرفرازی بفرق نهد که جستجوی بر میان بایست همت بلند بکارهای خفیه غنی نمیشود و خرد در جمیع مسائل  
غنی پسند نظم به چکسی رهسوی بالایش تا قدم از نیست و الا نیافت مرتبه جو که برای ماه کس بخورد و شربت  
بامان بچاه زغن گفت این خیال که تو در سرداری بجز و پند و جو و کبر و این و یکت سودا منمائی بجا صل بچش  
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن معیا باشد شش زود و هیچ فتیله بی آنکه ترقیب منتقد کند روی نما چست  
آنکه بر جای بزرگان نوزاد و گرفت که اسباب بزرگی بنده آوده کنی بارگشت قوت چنگال من حصول میان  
دولت ساخته ترین بسی است و سطوت منتقامن بافتن مراتب قوت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیر زن  
استماع نفرموده که بدستباری باز روی و لاوری و عیث شاهی و سروری است و آخر الا سر ضعف پیش مطهر سلطنت

نیست یافت زغن پرسید که خیال بر چه بنوال بودست حکایت بازگفت در قدیم الا با هم درویشی کامسب بود  
 بخت خیال در مانده و از غایت در مانگی هرگز حرفی از ورق نشاط ننمودند و فایده معرفت او بر هیچ خیال و فکر  
 و کسب پیشه و از ترتیب آن و جاده فاضل نبادی غایت غرضش از راه پیری گراست فرموده دلایل شمت از  
 او پیدا و بجای است دولت از ناصیه او پدید آید عیبت مبارک طالبی فرخنده عالی بیایغ خرمی زیبا نالی بیکت قیوم  
 و حال یدر سامانی پذیرفت و همین وجود او دخل کیش بر خراج افزونی گرفت بدو قدم او را میرون نهست بهان مقدس  
 مقدس بود و تربیتش منور و سپرد و کدو کی سخن بهر از تیر و کان گفتی و بازی بسپرد و شمشیر کردی هر چند اعدا کتیب  
 از میان میدان سر بردی و چند آنکه تعلیم خطش و دمی میل به نیزه خطی نمودی بمردم از خط شمشیر حرف جهان گیری  
 خواندی و پسته از نقش سپهر رنگ منور از می مشا به کردی نظم چو دهم بنوشی و پیش سپهر خود بودی  
 در شیرش الف با چنان میگردد و تقریر که با شکل گانست و الف نیز چون از مرتبه کودکی سپرد و لوح نیم  
 روزی پدرش فرمود که ای پسری حاضر من بجان تو لطف است و زمان جوانی با دان و لغویت نسبتی دارد و آراش  
 و دلیری از صفات احوال تو بجای است چون است میخوانم پیش از آنکه نفس بداندیش تو را در مهمل شود است اگر چه  
 استوار من ترویج نقد خصم نصیف وینه فرارگاه تو سازم و حالا دست پیاپی فراخ حال تریب کرده ام تا از غلبه  
 که کنونی ما تو اندر بود کریمه را در سنگت از دواج بگو شسم تو درین چه صلاح می بینی سپر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من بگویم  
 دست چنان آمار کرده ام و فایده این نقد بناده شمار و آن آب تکلیفی نیامده و از شما دوی و اعاشی توقع ندارم  
 فرمود ای سپهر مرا از حال تو و فانی تمام حاصل است چندان استغاری که تریب دست چنان بقاعده توانی کرده  
 نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری بکنی که است سپهر بخانه رفت شمشیری بیرون آورد  
 صد بار از غمره خوابان خوشوار تر و بیاد و در از و خان عقیق لبان که هر دو را آنکه گفت ای پدر چنانکه من میگویم  
 خطبه خواهم کرد و محذره سلطنت را در عقد خواهم آورد و از دست چنان به از رخ نیزه و کابین به از خنجر خنجر  
 نیست عیبت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست بدو عروس ملک بخیر تر نیست چنان نیست  
 بر حصول سلطنت مقصود بود و از آنکه زمانی عرصه ملک فراگرفت و بفرستخ عالم که اگر ملک آفاق را بفرست  
 کردانید و از اینجا گفته اند عیبت عروس ملک نماند که با نادی که اول از کمرش داده کافیش و بیکل  
 آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آموخته است و تو حق از روی ابواب سعادت می بر روی حال کن

کشته و در من نیز امید دارم که غنای بطلوب خود برسم و دست مرا در کردن مقصود و آردم و حالا با فزون و  
فنا کسی ترک این حال نخواهم کرد و از این حال نخواهم که منت متصالح مانده سر این کو بیدار است و زخم زخم نیست  
کسان مرغ عالی بهمت برشته جیل و در دام شکار افتاد و بداند فکر و غریب صید نخواهد شد بقدرت اجازت سفرش و او  
و داغ سفارخت بر سینه ریش نهاد و باز زخم را با بچه گان و داغ نموده از شکار پرواز کرده و متوجه اوج شد و بعد از آن  
بهر که می فرود آمده و دیده تا شایر طرف می کشد و ناگاه دلگیت در می دید و در همین جلوه گری خراسان آغاز کرده از  
صدای قهقهه اش غلغل در اطراف که چیده و باز به طبیعت خود رغبتی بشکار دلگیت و ریخت و بیک حلقه حلقه را از  
گوشت سینه او که مرغوب طبع بود و بر ساخت گوشتی یافت بدین شایر که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری  
و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و کرم طریقی میباشند و هم مسادات زودی و چون دست العز گوشت  
بدان مزه پخته بود گفت بخت سرایای تهر به مطبوع طبع است که با برای خواطرات آفریده ماند پس بگوید  
اندیشید که از فواید سفر چنین پس است که عجله الوقت را از غذای ما طایم خلاص یافته بطبعش فی که مقبول خاطر است  
التذای حاصل شود و از آشیانه نیره و نکات و مساحیان فی دلی بهمت بر موضع مرتفعه و منازل عالیه شرفی  
دست میدهد مصراع دین هنوز اولی اگر جهان افروزیست تا بعد ازین دلیله از زاویه غیب بعرضه شایر  
خواهد آمد متصالح تا خود قدر از پرده چادر و بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفرار غنای خاطر طیران غیر و شایر  
بال شکار دلگیت و نیز میگرد و نازدی بر سر که می نشسته بود و در میان آن که جمعی سواران دید صفت شکار بر آسمان  
و مرغان شکاری بصید ظهور در آینه از آمده نظم دران و شت از صدای خیلک باز چهره مرغان صید فخن  
پرواز زیکو جره بازان میکت خیز سخن صید کرده چکات ریز و از آنجانب دیگر شایرین تاج ر بوده نقد جان  
از دلگیت و تاج و آن پادشاه جهان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرجای ایشان و پادشاه  
جهان که دوست بهم داده و آشنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این بازان  
بند بهمت نیز بشکار او غمگرم کردنی الحال از پیش روی در بود شاه که نظر بر تیزروازی و ریاضتکی وی افتاد و شایر  
بایل او شد و مثال عالی شرف اصدا یافت تا صیادان چاکه شت بطایف الخیل حلقه دام در حلق و می کشید  
و برهنه و دولت شرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او  
مجمع شده اندک فرصتی ابر سعادت سعادت بر ساعد شکار برای جامی قرارش متعیش و بوسیله بهمت بلند از



حقیقت و ثابت و خواری با وج حرمت و کماکاری رسید و اگر در همان منزل که تازی قاضی است نمود و صحبت فرمایند  
در ساختن و برپا کردن سفره اطراف و شست و کافت صحرارانه پیروی و حصول باو چنین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبل کمال  
بودی و پیش صحبت آن پیر و کرم معلوم شود که در سفر تزیینات نامرستند میاید و آدمی در آن سفره نعلین نعل  
و دالت با علی نعلین قبول و جلالت میرساند قطعاً بهاء دل سفر باشد که از دین غلافی ماکل مقصود و شکفت  
سفر کن تا مرد خوشبالی که فاشیونی مناکها گشت و چون سخن بشنیدیم با کام رسیده و از یک پیش آمد و سر  
و عا کولی سیار و گوشت آنچه حضرت شنید و نقل الهی در بیان سفره فرمود آن فرموده از آنجمله نیست که شاید  
شبهت پذیر من آن نواز گشت تا بر خاندان بندگان نمیکند و که ذات مملی صفات سلطان ماکه راحت عالمان  
و ایستاد است شدت سفر بنمایا کرده و از دوخته جان افرازی عصبیت بهادری و تکیه الجرم و شست و کافت نعلین  
از دین شکست و در میان و پیشایم گفت از کتاب شفت کار بدین مرد و پیشینه شیران پیش بر است و بی شبهه  
تا دین شربت صلا نعلین بخارا دینیت او پنجه نشو و خد عفا سی رعیت را و از بخت آن فرایست حل رفاهیت شکفته و با  
بخت و کت با و یاریت نه پاییده سر و ایشان بیامان با این راحت زمره قیمت با ما یاد و یاد و یاد و یاد  
که اسایش خویش خوابی و پس و یاد که به کانون خدا به و قسمندی ملک که ایشان را از آنجا به ملک و در آن فرمای و اول  
و دیگر رعیت که ایشان را از رفاه امن و از رحمت بخشیده و از این بهر و قسمندی از آنجا به پذیر و با راحت اختیار را یاد نمود  
و همان دولت با داشت یا به آن عزت سلطنت با یاد ساخت و دوست از لذت و فراغت باز داشت قطعاً  
آنکه او با بر سر ناز و خشم می نمید و در فاشی و در جهان سر و سر و می کنند یا و شای و زمین و او نه کل از آنکه آن با و در  
تا زکی از عا ربست و منجید و خدا که از آنجا به و سپیده آنجا به و همه نمودن طالب بهر منزل بخت رساند و با با  
مجا بد و از بعد هم و فاشی که در آن جهان مقصود و از سفر مشا به و در آن حصول آن متعلق است بر کوب با حال قیمت  
که سلطنت نشاید است هر گز از بخت تن آسائیت نیک و رسیدن بهت علم جدید از فرشت و در آن کتاب معتبا  
صفت تن آسائی و فراغت را دست داشت بر چند روز و تر و تر و رسید و روی مقصود و بدیده مراد و بدید چنانچه آن  
که از روی بهر شربت و پیشه فرخ و از و شست برکت به و جدی که از روی بفرج بهجایید و بیای من تحمل که بر مقامات شید  
و می کند و از آنکه از دست آن نقاب غریب از چهره مزاج بر افراوده دست نماید بهر من مظهر به رسانید و از و در آن  
نمود که بهر رفته بر چه و چه بوده است خدا نیست را می و پیشایم گفت که در حال این بهر و مزید و بود باایت خوش و

و همیشه در نهایت لطافت و صفا چشیده ای زلال از هر حرف روان و شمیم روان بخش از هر بیت روان  
 در خان سرزده سرگرد که بران جلوه کر میوه فقر و تر نهانش ز طوبی و لا و نزه که با شش از سخن زبان تیز تر و از عا  
 ترابست از آبینه فرج افزا کشف می و پیکر بران بیشه مستولی بود که از جیب او شیران شرزه کام دران گنایم نیار  
 نهاد و این شکوه او سباع در جوش اندیشه آن بیشه پر سون خاطر تر نشسته ای که در این نظم چو بر خار از وی  
 از خشم دهنال نمکده شیر چرخ از بسیم چنگال بران ایسی که او یک ششم سی گذار خلق تا سالی بیستی مدتها  
 دران بیشه برادر دل گذار شده بود و صورت ناکامی در تنه روده کار زنده و پنجه پشت که عالم روشن بروی  
 دیدی در رستانی دیده در ملاقات آن قره العین مشاهد نمودی و اعیه پشت که چون آن سبچه بهال براید و در آن  
 و چنگال بخون شیر بران بیالاید ایالستان بیشه بقبضه تصرف او باز گذار و بقبضه العیر و کوشه قناعت بقرا  
 گذارند هنوز بر نهال آرزو شکوفه سر و شکفته تران اجل میوه باغ جانشین باو تاراج برداد متصرع ای بسیار  
 خاک شده و چون این پلنگ به پنجه اجل گرفتار شد سباع چیده از قدیم الایام آرزوی آن بیشه گشته ای  
 بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کرد و پلنگ سبچه دید که ملاقات معادست نزار و جدا نشمار کرد و سباع  
 سباع نزاعی عظیم واقع شد شیری خونریز شورانگیر بر همه غالب آمد و آن فرج افزای جشت آسار بتغلب جبه  
 تصرف آورد و پلنگ پنجه بدی چند در کوه و بیابان سسر کردانی کشیده خود را همیشه دیگر رساند و با سباع  
 در اول خویش باز نموده در مدارک این خلل مدد طلبید ایشان را که استیلا ی آن شیر شکار  
 و تنور آن بزرگوار زاری و وقت یافت از ادا و اعانت ادا یا نموده و گفتند ای بیچاره  
 منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت آن بالای آن بیشه نیار و پرید و پل  
 از دست او سپید امن آن صحرانوار کردید ما را قوت چنگ و تخم و دندان و پلک او نیست و تو  
 نیز با او در مقام مقابل و معاند توانی بود رای با اقتضای آن میکند که همسم رجوع بدکاره او نانی  
 او بصدق تمام کرد خدمت او برای نظم تنی را که توانی از جای بد پر خاشاک و بی نایب شر بهان که با او  
 کسی بنالی و عذر شمار کنی پلنگ بچه را این سخن معقول نادر و صلاح حال و آینه که عازمت شیر خستیا که  
 المعذور و عطف خدمت تقدیم رساند پس گفته اگود احمد را که رست و بوسیل یکی از ارکان دولت شرف  
 خدمت شیر رسید و منظور و عطف خسر و انگشته بهی که لایق بخت دور نامزد شد چنگنه از جوی خدمتکاری در

پروا داری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگداری ایظهور میرساند که ساعت بساعت موجب از یاد تقریب و نیز  
 تلفظ میشد تا حدیکه محسوس ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جده و جدا و در ملازمت بیشتر  
 بودی و بر لحظه در تمام مصالح ملک سعی ریاضت نمودی بطبیعت جده و جد کسی که بیشتر است کارش از کار عظیمتر  
 و تنی شیر استم ضروری در مینه دور دست سلخ شد و در آن زمان تو را گفتند شیر را تاب بود و مریضه داشتند که  
 چون کوته بگینه کردن در آفتاب از غایت حرارت پروا متفر جانوران در استخوان بپوش آمدی و سلطان و پسران  
 است چون پای بر تاب بریان شدی نظم اگر ابرنا که شدی مظهر بود ز تاب هوا نظر گشتی شمر و کرد و هر امر  
 کردی کند چهره و اندکش سوختی بال و پر ز پس کاف تاب از هوا یافت تاب دل نکست پس دست بر آفتاب  
 شیر را خود تا تل میگرد که در چنین وقتی که صد فصد در قور یا چون مرغ بر باب زن بریان میشود و همند از طرف  
 تاب آفتاب قدم از میان آتش بکار نمی نهد بدین نوع معنی روی نمود و ملازمان که توانا بود که با آفتاب محنت متاثر  
 نشده و از حرارت پروا اندیشه نمانده بدین مهم اقدام تو اند کرد و در آثاری این تفکر چنانکه بسطت در زمان در آید  
 ملک را اندیشه پاک وید از آنجا که وفور شقت و کمال درایت او بود نزد یک سریر سلطنت آید و با استفسار موجبات  
 آن تا تل جرات نمود و صریح واقعه معلوم کرد و کفایت تمام بر آید تا تمام گرفت و شریف و ستوری یافته با بعضی ملازمان  
 مشوجه شد و پیروز به آنجا رسید و بسیر انجام تمام قیام نمود علی الفکر که کارشش بود بسبب و انوار یافته بود غایت  
 مراجعت بر یافت خواص و ندان که در کتاب پوشش بود نه متفق افکار برین رسانید که در چنین کارها اینهمه راه  
 با اقدام اهتمام پیورده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بیع نوع و غده غیبت و تقریب تا نیز در غایت اعلی شین  
 شده که تا حد غایت اگر فانی در مایه و جانی بهرامت فرماید و بستر آب خلب زبانه آتش آتش شلیسی وید  
 چنانکه مصلحت و درخواه بود بطبیعت استودا ش و با شقت فزان غش کفای میان که پنج جابا الکت است ملکات  
 غنمی کرد و کفایت بزرگ و تقریب بن بخت پادشاه علیست که بحد و جد بر فرشته هم سپید و تابش آتش کجایی و بیطاعت  
 سرخون ساختن و بنایی که بسی عمیل ارتفاع یافته میگویند و بگویند داری متن آسانی با خاک بر آید کرون لی تحمل بخیلی  
 نتوان رسید و میگویند غایب از آواز قاشی کفر از شمع توان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست علقه کند که پیش  
 نیز بلا سپردانه بود یا سده و پیکس بر بنای بخیلی با سب وید و خون بگر تواند بود منبیا این خبر شیر سانیه مذکوره  
 انصورت از ویا چه تا حاتم فرو خواند شیر سرخین حسنیانید و فرمود که سرخای و سروری را چنین کسی زیند که سر از



وزن سیم و سنانش با غنچه برستان و بشیرم هر گوشه طوفانی میخورد و مقامات مرتبه که را که علوانی میکرد و در شامی تیره  
 قطرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابر می کردی و ستر کثورتی آن سواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن  
 منازل با صفت تمام معلوم فرمود که آن مسکن مخفی است که او باید پای خورشید یعنی طبیب مهربان از بعضی کجا  
 بهند استماع افتاد که نام او پس ایلمی است که بهندی بتی پاست خوانند و او مردی بود بر مدیج و شش ترقی نموده جوهر  
 ناطقه را بر پو فضایل سخنی کرده و در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و با گذشتگان قانع شده و دیگران  
 خلایق دنیا بر خسته و خاشاک خلاق نام پاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فردا شب  
 چهره خواب ندیده و کوشش بهوشش از غایت پریشانی بر تازی فاشدیه حوالی و اسلام نشیده و نظم  
 و شش کنجینه تحقیق پیرا جیش آفتاب صبح خیزان به حرانی فلک و آگهی پروا بهر کاری فضا را محرم داد  
 و بشیرم با روی ملاقاتش زمانی و بیرون پستان و زبان حال از بطن آن صاحب دل استجابت زیارت  
 فرمود و بر روشن دل باهام غیبی و اعلام لایبی بر پیمیشاد عالم گیر اطلاع یافته مدای آذخو با سبب ایمین مردم  
 مشهوری شد و آنرا حکمت آیین شد غار از نقش خانه پین شد خدمت پر ایمان بیت که بدلی بجان  
 در بست نگاه کرد و بر پیمینی و به قدم تجرید در عالم تغیر نهاده و شفته علم حقایق با او ایمان و قانی بهار و او بهر  
 ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جیش بر لطافت دین بر ثانی با بر دانی ندر است داشت که ملائمه خود  
 خواب یافت و پین نفس او برادر خویش خواب رسید با دلی نام متوجه شد چون نزدیک به پین رسید شش از غایت  
 آورد و نوزم خدمت قیام نمود بر پین بعد از آنجا سلام و اقامت سر هم اگر هم غیبتش است فرمود و در  
 راه رسید و طبیب قبول گفت مفر و ترک راحت خدمت متفلسا کرد و بشیرم گفته خواب و غیبت از و مراد نام  
 آن سیر اندیب از مصلح نام مقصود باز گفت بر پین قیامی فرمود و وقت آفرین بهرقت یاد شامی با که انقلاب از آن عقل آیین  
 مشت نماید و برای آسایش منقولان غیبت و در شش محرومان بریت مناسف غمت و غیبت قبول فرمایم  
 اسی خوشه آیین جهان و شش ملک بدینگونه توان داشتن هیچ نمایی که تو شش بی میوه شامی شود و شش  
 آنکه بر پین سر دج اسرار با کرد و صد و شش شامی را از جادو چکمت پر ساخت و چند روز از اوقات خود بگذراند  
 بر بیت او پرداخت و در شامی حالات و غیبت نامه بهوشان در میان آمد با و شاه که کاس از و صاف با بشیرم عرض  
 میکرد و بر پین در آن باب با اسی عظم سخنان میفرمود و بشیرم از آن بقره خیال بر لوح حافظه ثبت نموده کتاب طبع



و دمنه مشق بر سوال و جواب نامی و بر همین است و اما آنرا در چهارده باب به دو جی که در دست کتاب بران نام است  
 ایراد کردیم و آنکه از من است که استعانت بهو حشبنه و علی السکوان **باب اول در عتبات**  
 نمودن از قول ساعی و تمام رای و عظم و بشیم باید پای حکیم فرمود که متضرب و نصیبت اول آن  
 بود که چون کسی بشرف تقرب سلطان معزز گردد هر سینه محسود اقران خواهد شد و حسودان و نقض قاعده  
 حریفش کوشیده بهنجان مکر مهیز مزاج سلطان را متغیر خواهد ساخت پس پادشاه بایکدور قول صاحب غرض نیکو  
 تا تل فرماید و چون معلوم شود که خالی از امتیزش و آلائش نیست آنرا بسر حد قبول رساند مثنوی **ده راه**  
 صاحب غرض پیش خویش که استیخت بایکدور خویش خویش بصورت و خویش باری کند بمعنی زند خویش و خویش  
 و من از بر همین التماس دارم که مناسب اینحال داستان فی بیان فرموده و قصه کسی که نزد پادشاه علی مقرب بوده باشد  
 و بسبب غرض تمیز حسود و بنای مرتبه او خللی افتد و دوستی به دشمنی و موافقت به مخالفت انجامید به تفصیل باز نایز  
 فرمود که در اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و هزلار منع نفرماید بهیستری  
 ارکان دولت را منکوب و ممتدول سازند و خلل کلی از آن هم بملکت راه یابد و هم ملک ملکیست که چون  
 منفه ی شیر بهمان دو دوست مجال فعل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوشت و طالت خواهد شد  
 چنانچه میان شیروکار و بود رای پیسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که باز  
 بود منازل بر تو بگو پیرو و اقلیم شرق و غرب را طی کرده و سه و دو گرام روزگار دیده و تلج و شیرین آید به  
 چشیده بهیت فرزند میانی کادانی زردی بخریت بسیار دانی چون مقدمه مرک که جبارت منفه  
 پیری باشد بر ملک نهادش خن آرد و طلای لشکر اجل که اشارت بهوی سفید است خوانی حصار وجود  
 فرو گرفت نظم نوبت پیری چو زند کوس رود دل شود از خوشدلی عیش سر و سوی سفید از لب  
 آرد پیام پشت خم از مرک رساند سلام خواهد داشت که و مبدع کوس رخیل خواهد گفت و سرمانه حیات  
 که متاع عیست در خانه بدن دو بیت نهاده باز خواهد طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان را جوان  
 فرزانه بودند اما بغرور و ثروت و تهر و شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف و مال پرور باز کردند  
 و از کسب و حرف اعراس کرده اوقات غریب بطالت و کسالت گذرانیدند و پدر محرابان باز غرور و شهنش  
 محنت که لازم حال بود باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح به غیر من مشق بر جواب

منصب برایشان بگشا دو فرمود که اسی جهانان اگر قدر مالی که در حصول آن برخی بشمارند رسید و نیشاید بر  
 مزد و مخدور و یا بایده دانست که مالی سرنایه معادست و یا و آخرت تواند شد و هر چه چو میداند از مراتب و وجو  
 به سبب مال بدست توان آورد و اهل عالم جوای یکی از سه مرتبه باشد اول فراخی معیشت و سهولت  
 اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که بمنیت ایشان برز نشین و پوشیدین و در استیغاس لذت نفس گوشت  
 معصوم است و دوم رفعت منزلت و زرقی در مرتبت و مطابقه که مقصد ایشان این بود ایشان از این منصب  
 باشند و بدین دو مرتبه توان رسید الا بال ستوم یا فتن ثواب آخرت و رسیدن بدان که راست و کرد و یک  
 نظر بر شخصی دارنده اهل نبات و در بناتند و حصول نیزه نیزه اهل حلال بتواند بود نعم المال التی فی ریحها  
 پناهنده بر معنوی و کتابشنوی فرموده بقییت مال ماکر بدین باشی حمل نعم المال التی فی ریحها  
 پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن آن یکسبب و طلب محال بناید و اگر کسی نادر  
 مال بیشت از چه در تحصیل آن محنت نکشد و باشد چنانچه قدر قیمت آن دانسته و دوازده بسته بدین رسیده  
 از کمالی برافزاید بجانب کسب میل غایت بدین حرفت بخارست که تنها از من مشا به کرده و از شغل شود پس  
 بهتر گفت ای پدر تو را در کسب مضرمانی و این منافی توکل است و من یقین میدادم که آنچه اندر من قدر شده  
 هر چند در طلب آن چه در چند خشم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چند آنچه در دستوری آن سی فایده  
 سخا به واد لظلم هر چه که روزیست رسد دندان و آنچه باشد رسد بیکان پس ای آنچه نخواهد رسید  
 بخش سپرده چه بایکشد و من شنیدم که بزرگ گفته است آنچه روزی من بود و چه رسد اندوی که ختم در  
 او نیست و آنچه نصیب من نبود چنانکه ویدی اگر ختم از من گرفت پس اگر بکسب سیم و اگر بکنیم هیچ وجه معارض  
 نصیب اهل از خود نیزان از اذخت چنانچه فاسان آن و دسده اوست و مشا به حال است که علی بابی که گنج به  
 بدست افتاد و بگری بامیدان خزان ملک و پادشاهی از دست بد و پدر رسید که چگونه بدست آن حکایت  
 سیکه گفت در ولایت طلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروائی غایب معارضی انقلابات روزگار و بدست  
 لیل و نهار مشا به کرده و او را دسده بود و غرقاب غرور جانی افتاد و از شاع شارب کاسرانی سرزد شکت  
 پیوسته بهود نصیب اهل و بطرب و نشاط مشغول بود و می و لغز این ترانه از زبان چنگ و چغانه آهنگ سروده  
 بقییت بعیش کوش که تا چشم بری برسم خزان یکی رسد و تو به میکند پادشاه و مردی عاقل و صاحب

تجربہ بود و جاپروا فروغ و تقود نام محمد درویش است بعد از شاد و اطلاع از فرزندان بر رسید که پس از وی اندوختند و در معرض طغیان اختر بر وجه ضیاع بیاد و تاسیج بر و چند دور حوالی آن شهر زاد می بود پشت بر آباب و دنیا کرد و روی بتیہ زاد آخرت آورد و رعیت سوخت تاب تخیل شد شیخہ حضرت برلی شد و پادشاه و آباء الفی و رعیت وی زیاد است عقیدتی بود تمامی اسوال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نداشتند صومعه وی دفن کردند و بدین صفت فرمود که چون دولت بی وفا و جاہ بی بقا و وی از فرزندان من بر نام و سر شمشیر اقبال که چون سراب نایشی پیش نذر و سحاک او باران باشد شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایستادگان کنج خرو و شاید که بعد از بدین کجاست و کشیدن محبت قہری یافتہ آنرا بر وجه مصلحت منہا نیند و از اسراف و اطلاق انحراف و زریہ جانب اعتدال مرعی و از زاید و صفت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال و درون قصر که داشت چاہی زریہ کردہ چنان فرمود کہ نژاد خود اسحاق و فون پس از و فرزندان ما بدان صاحب و وفات کردہ کہ چون صورت محتاجی روی نماید در اینجا ذخیرہ کل کہ در معاش تواند بود مخور و نیست و بعد از اقبال بانکہ زمانی شاه و نژاد برود اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفیس ذائقہ الخمر بیوش افادہ رعیت ہر آنکہ را و بناچار باید پیش نشیند و نام و ہرمی کل من غلیظان و آن کنج کہ در صومعہ زادہ دفن بود دستور و مخفی ماند و بچکس بران حال و وفات نیفا و برادران بعد از وفات پدر بچیت مقامت ملک و مال بکشت و جلال افادہ و برادر مرشد از مرقت و شوکتہ غلبہ کرد و نامی جہان بضرر خوش گرفت و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت بیچارہ از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروہ شای بہرہ ماندہ با خود انیشید کہ چون آفتاب نعمت و شمت روی بر زوال نہاد و چرخ جہا پیشہ شود بیوفائی و بد مہر می آشکارا کرد و بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از مراد و باز از مردان چہ نتیجہ و در نظم جز دنیا رکن ناید چون گذرند بہت نیز و بگو حکمتی بہتر ازین سازگن خوشتر ازین حجرہ درازی ازگن بیج بہتر ازین نسبت کہ چون کریان دولت از قبضہ خستہ ساز شد و من توکل و قناعت بچکند آورم و رتبہ درویشی کہ سلطنت نیز و است از دست ندہم رعیت در آن کہ کنج قناعت مسلم است درویش نام و درو سلطعان عالم است پس بدین فیتہ از شہر بیرون آمد و با خود گفت فلان زادہ دوست پدر من بود صلاح داشت کہ روی بصومعہ بگردم و در مقدمہ وی بطریق ریاست

راه خیاوست بسپرم چون بصورتی زاهد کسبید معلوم غر سود که طوطی روح شریفش از نفس برین بجا بسپرد و باطن  
 خفته عالیه طیران نموده و صورتی از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و طلال برده غالب شده و عا  
 بهان موضع راجحت اقامت قبول کرده از سر اداست در آن بقعه بجا و گشت دور و حالی صورتی که برزی بود که از  
 درون صورتی چاهلی گشته و بوده و بدان که برزی اهی کرده و پیوسته آب از ان کار بر زبان چاه آمدی و با  
 صورتی که بکار برده می و بدان غسل دو غرض ساختندی شاهزاده روزی و بجا خورده گشت او را آب بنام  
 نیکند و بکار کرد و در گشت چاه آب بنامی شد که آب چاه شده که آب برین چاه می آید و اگر غلطی  
 بجا و بکار برده راه یافته باشد و تمامی در کس شده و بکار برین بقعه بودن متذکر خواهد بود سپس جهت تحقیق این  
 حال بجا فرو شده و اطراف و جزب چاه آب و راه و بکار برین مشایده میسر و نگاه حقه بنظر شش و راه  
 که از آنجا خوری بار و راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بجا شده با خود گفت آیا این قدر بکار برده و در این  
 اینجا سر بر گشته پس آن موضع را کشا و در کار و شبه عدم و روی نهادن بهان بود و بر سر کج چرخه بین همان شاهزاده  
 که آن حال جیباب و نقرو بکاران بیه خدی را سجده شکر کرد و گفت اگر چه دل بسیار و جوار پریشا هست اما  
 از هیچ توکل و جاده قاحت عدول نباید نمود و بقعه احتیاج صرف باید کرد و متعاضع نام چه میسر که از غیب چاه  
 بنظر از آنجا آب بر آورده و فرمان دهانی نمک شسته و پرزای دشت و شکر خشتی و بانی که در موهوم  
 که در قصر به خیالی بیست هر چه دست آردی نمک گروی و از غایت شکر و عظمت برادر خود را انقدر  
 و از غایت او نکت و شتی نگاه و برادر شمی پدید آمد و با شکر برآینج که از غایت ولایت او دست بیاورد  
 شتی و شکر بسیار و پریشان حال یافت بدو وضع آید که بدو نشان کج داده بود تا بدان که در سر سپاه  
 معمر سازد و از غایت الله بکار خالی و از بکار الله بالمال چند آنچه می بیشتر از نشان کج که یافت و سپ  
 جد و جد زبانه نمود از حصول مقصود محروم تر بود و غایت بشو این شکر که خود از غم از آرد و بی چون خوری که  
 طلب روزی نهاد و کنی و چون بطلی از طلب کج نامید شد با انواع جیل شکست نه و بکسری تربیت و در  
 بدفع خصم آید و از شکر برودن آمد بعد از آنکه از جانبین نصف بدال برآستند و آتش قبال آتصال یافت و بخت  
 لشکر دشمن تیری به فضل شاهزاده رسید و بر جانی سر و دست و از آنجا شب نیز تیری چند فرستند و پادشاه و بیو نیز  
 گشت گشت و بر لشکر پریشان و محمل با بدو نیت برآید و آتش فتنه افروختن کرد و بسط هر چه و مرجع

هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و با سقتیاب یکدیگر از خاندان پادشاه  
 و از دودان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو بستند که شعلی سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای هر  
 بیان قرار گرفت که شهریار کا مکار که فوق دولت و سزاوار تاج سرفرازی و خضر سعادست و شایسته خاتم  
 جهان داری باشد همان شایسته متوکلست کارداران مملکت بر در صومعه او رفتند و مکرر او را در عظیم  
 و اجتنال هر چه تا متران کج خمبول مبارکاه قبول و از او پذیرفت بعد میسرند و دولت بردند و بیا من توکل مهم  
 پدر در رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و پشیل بیان آورد و هم تا محقق شود که یافتن نصیب بعضی کسب  
 تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن با ازان باشد که تکیه بر کسب کردن نظم نیست کسی از توکل خوبتر  
 چیست از تفویض خود محبوب تر بین توکل کن مرزان پادشاه رزق تو بر تو تو عاشق نیست که ترا صبری  
 رزق آمدی خویش با چون عاشقان بر تو رو چون سپهر پندستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی  
 صدق و صوابست اما این عالم عالم و سایط و سبابست و سنت الهی بران جاری شده که ظهور و کبر حال است  
 اینجا با سباب و وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاد است چه نفع توکل بیون بموکل میرسد پس و نفع  
 از کاسب به گیری سبب میبخشد و نفع رسانیدن دلیل خیریت هست که خیر الناس من یتق الله الناس و کسب  
 قادر باشد بر آنکه نفع به گیری رساند حیف باشد که با بی و رزق و از دیگری نفع گیرد و مکرر گفته آن مرد شنیده که بعد  
 مشاهده حال باغ و کلل غ سبب از طرف نداده و با سبب غایب الهی بدو رسید پس پرسید چگونه بوده است  
 آن حکایت بد گفت آورده اند که در دیشی در شب میگذشت در آن راه حسرت با ملو و قدرت اندیش  
 میفرمود و ناگاه شاه بازی نیز برید قدرت کی کوشت در چنگال گرفته کرد و خسی پرواز میکرد و با پتخرازی تمام بر هوا  
 بسیار ملوف میفرمود و مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظر آید که کلاغی بی بال و پروید در آن شبانه ظاهر  
 و آن باز یاره پاره کوشت جدا میکرد و بعد حوصله کلاغ بی بال و پروید پیش مینهاد و سر و گفت سبحان الله عیان  
 پادشاهی و رحمت با قنای که کلاغ بی پرو بال را که نه قوت طیران و در دونه شکست جولان در گوشه این  
 بی روزی نمیکند از نظم اویم زمین سفره عام است برین خوان نجا چه دشمن چه دوست چنان پس جان کرم  
 کسوف که بمرغ در قاف روزی خود پس من که پرست و طلب روزی از پایی نمی نشینم و سر در بیان حرص نهاد  
 بهر حیل نانی بدست می آورم پیران از ضعف یقین وستی اعتقاد و خواب بود نظم صانع روزی شده روزی

چند بر روی دوم چون نشان از دل خود بر لقم نفس کا بچند رسد برسد به دست و پس آن یک بعد از این سر  
بردا نوی غزلت شمر و خط بطلالت بر صفت کسب و حرفت کشم مصراع الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه  
دست از اسباب و نیوی شسته و در گوشه نشیست و دل بیخ و در غایت بیعت سبب الاسباب است  
مصراع دل در سبب بند و سبب را بکن است شبانه روز در زانو غزلت قرار گرفت و از هیچ متر قومی دور  
و هر ساعتی بخیر و ضعیف تر میشد طاقت ضعف مدی بقوتش نماند و مرد را به قوی ضعیف شد و از ادای هر کم  
طاقت و عبادت باز ماند و خالی پیر آن زمان را از روایت وی فرستاد و بنای تمام پیغام داد که ای بنده من طاعت  
برای سبب و وسایل نماند و اگر چه قدرست من بسبب مهم پیران ساخته اما حکمت من قضای آن کرد که اگر چه  
بسببها ساخته و پر خسته کرد و در بین سبب فاعده افاده و استفاده فهمید باید پس اگر تو سبب فاعده و مگری  
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فاعده باید گرفت قییت چه باز باش که صبی می کنی یا قهر می خاضل  
خواره مشو چون کلایغ بی پروبال و بنجل و آن آدم فانی که هر کس تا رفع حجب اسباب میرفت و در کل سبب  
است که با مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض انکاس سبب حسیب اقتدر برسد بر و در کل سبب  
که کسی میکن تا کامل نشوی و روزی از خدا میدان تا کار نشوی نظم از توکل در سبب کامل شد و در انکاس  
حسیب اقتدر شو که توکل میکنی در کار کن کسب کن پس کیه بر جبار کن پس در گیر سخن افکار که اس پر راقوت  
توکل کنی نیست پس اگر کسی چاره نباشد و چون کسب شتعالی کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مال و منال و از بی کراه  
با آن چه باید کرد و در گفت دل جمع کردن آسانست و بخواه بدین فایده گرفتن و شور و چه کن کسی مالی نیست  
و در صورت از لازم باید ساخت یکی آنکه می فطنت آن بروی باید نمود که از تلف و تاراج دین تواند بود و دست از  
و کسب بر از آن کوتاه ماند که زنده است بسیار است و در دار او من بسیار نیست چرخ نه برید زمان میرند فاعله  
خفتشان میرند و دم اگر از مصالح آن فاعله باید گرفت و اصل المال تلف باید کرد چه اگر همه از سر باید بچند و چه  
آن قاحت نخند اندک نرستی را که خداوند بپایه نظم هم بران بگوایی نباید بوی با ندک زمانی شود سبب  
را از کوه گیری و تنگی بجای سر انجام کوه انداز آید برای هر که او نمی باشد و ایم خرج که با غرض زیاد از دل با  
عاقبت الامر در ورطه هشیاج افتد و لیکن که کارش بسلاکت بخواه چنانکه آن موشی قحط که در از غر جاک کرد و  
پس بر میگردد چون بود است آن حکایت است در گفت آورده اند که در بعضی جهت و نیزه مقداری غله و بارانی





بریزد و غمین قصه بایمان گفته خود را از استوار رخ بیرون کنند و ایشان هر یک یک گوشه بیرون فرستند و یکی  
 تنها باشند نظم همه بار تر از برتر باشند بی لقمه بود و تو باشند چو حالت که باز محمد و کا بنده زیارت  
 برسد و خویش خواهند ازین شش دقیقه دریا برین بهشت از آسایش روز و گریه سرش سرانجام این آسایش  
 بر داشتند چنانکه چپ و راست هفتاد کرد و از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تقصیر نمود و اثر هفتاد سال  
 یافت فغان گرفت و گفت عیبت یاران که بوده اند ندانم گاشد آیا چه حال بود که از ما جدا شدند  
 پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی تمام دسی که غزل اختیار کرده بود از کشته گشت و بیرون آمد  
 جلای غلام و پریانی تنگی و کرائی اطلاع یافته با خطرب تمام سوی خانه روان شد تا از خبری که دارد و در محفل  
 آن غایت سعی بجای آورد چون بنای رسید از غله اش میزد و از آن سوراخ با ناله خانه درآمد و بفرمود خود را که  
 قوت کشید و بهشت را موجود و ملاقاتش طلاق گشت بدست خطرب بگریان جان چاک زدن گرفت و چندان  
 سر زده و از این زمین زد که مغزش پریشان شد و بشوی تلفظ میورد و طبع بجا گشت و فکساری افتاد و پیش را  
 فایده نیست که خرج آدمی باید که فراخ و دخل باشد و سرایتی که دارد و از سود آن مشتغول گردد و بر وجهی که نقصان  
 بر اس المال رسد آنرا محفلت نماید عیبت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آن  
 تر کن و چون چنانا تمام این و انسان پرداخت پس خود را برخواست و دیباچه خن را بجا آورد و عا شامی پذیر  
 بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محفلت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آسود  
 چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز است و دست خسر و در باب معاش پس تا او نه مال باید که  
 بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کنیکی آنکه از اسراف و اخراجات نامرتبه جناب نماید تا به پائی  
 بر نیاید و در مردم زبان طعن بر نکشاید و فی الحقیقه خلاف ال و اسراف و مخرج از و مونس شریف است این  
 آنکه این کائنات اجزای شیانین نظم است بر مردم عالی فکر تجلی اسراف نیست و در هر چه که در دنیا  
 و کمالش همه بهر و بوی آن شریف و نظم باید که از این بی و عا مسکنت که با کمال و جلای این دنیا  
 بدنام بود و در دنیا نمسکنت بدست طمعان و شمعان و هم بود و این شریف و عا مسکنت است بر تاراج و تلفت  
 چنانچه شریف و عا مسکنت که پیوسته از چند جوی آسب و روی آید و با ناله و غلغله میزنند و با ناله هر طرف  
 جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و در خفا در دیوار روی افتد و آنرا سر بران رسد که بیکی نماند و در آن رسد

آنها در اطراف و جوانب پراکنده کرده و شیر را بجای آنکه در دست آورند قطعاً مال کردنی بجای برهنیدن دست آرد  
 و او بر باوشش یا دوات رسید که کاهلی جو بفرین میکند یاوش چون پسران اصباح پر شینند و منافع  
 سخنان او نکستند بشاقتد هر یک حرفی اعیان بخوده دست بکاری نهند و به او متراشیدان روی تجارت  
 و سفر و دوست پیش گرفته و با وی دو کلاه بپوش بودند که در گردن با قوت ایشان طاق متادست نداشتند  
 و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون کره روزه دار ناخن میست در پنجه خطر از نهان کردی میت  
 بجنگه چو فیل و بجنگه چو شیر به بدن و داور بر فتن و لیر یکی را شتر به نام بود و دیگری را منده و خواجه تا چرخ  
 ایشان را تربیت کردی و بنوعی تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر و یکشید و راههای دور قطع کردند  
 فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر نامه صیحه حال ایشان ظاهر شد قصار او دانشی راه صلابی عظیم  
 پیش آمد و شتر به در آن ماند خواجه بفرمود تا بجعلی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بر  
 گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رسانند مراد یکد و روزی و در میان  
 بیابان مانده از تنهایی طول شد و شتر به را گذاشته خبر فوت او بنوعی رسانید و در آن منزل منده باز غایت گشتی  
 و معارف شتر به و گذاشت اما شتر به را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمد و در طلب چراخ و هر طرفی می پند  
 تا به غزازی رسید با نواع ریاضین در آستانه و بگونه کوه بقیهها پراسته رضوان از رشک آن روسته  
 غیرت گردیده و آسمان و نظاره آن دیده غیرت گداوه جمیت از کل و سیر نو خواسته و آب روان  
 چشم به دور تو کوئی که بهشت و گریه است شتر به را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت و راحت آن مرغزار  
 فرو گرفت و چون بچندی بی بندگی و قید تکلف و راحت مرغزار بچید و در آن هوای روح بخش  
 و غنای دلکش براد دل گذاید بغایت قوی گشته و فر به گشت لذت آسایش و ذوق آسایش اجداد برآید  
 که بشاعلی هر چه تا شتر با نخی بلند کرد و در جوانی آن مرغزار شیرین بود با حصول و شیرینی در غایت شکست و جو  
 بسیار در خدمت انگریز و سباع بسیار بهر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نتایج شکست  
 و کامرانی و کثرت خدم و بیاری چشم کسی را از خود بر نکر تصور نکردی و بسبب تنر سگ و فیل قوی گشته را و نظر  
 نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود نه آواز او شنیده چون با گشت شتر به باد رسید بغایت پراسان شد و از ترس  
 آنکه سباع ندانند که بر اس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نیکرد و بر جای ساکن میبود و چشم او در شغال

محال بود یکی اکلید نام بود و دیگری را دهنه و این هر دو بدین و دو کاشتری داشتند اما دهنه بکشت  
 تر بود و در طلب جاه و ناموس حس حریص تر و دهنه بفرست از شیر ریافت که خونی بران مستولی شده و از تهری بل  
 مستخری دارد و اکلید گفت در حال ملک چوئی که نشاء حرکت ماکذاشته است و برنجای قرار گرفته است  
 اما ملاست از جنش داده خبر از دل تریش اکلید جواب داد که ترا با این شوال چکار و با گفتن سخن چست  
 مستصریح تو از کجا سخن تر ملک زکبا و ما برومگاه این ملک غرض می پسیم و در سانیه دستش با بایش می گذاریم  
 بهین بسیار و از نقشش اسرار ملک و تحقیق احوال ایشان دیگر چه از ان ملقب نیستیم که بنا به است سلاطین شریف  
 تو انیم شد یا سخن ما را نزد یک با و سا بان محل اجتماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن مخلف باشد و هر که مخلف کاری  
 کند که سرای آن نباشد بد آن رسد که بوزنه رسد و دهنه پرسید که چگونه بوده است آن حکماست اکلید گفت  
 آورده اند که بوزنه درود کری را اید بر چوبی نشسته و از ارمی برید و دو صبح دهشتن یکی را بر شکاف چوب فرو کو فنی برید  
 آسان کشی و راه آید و شد برانده کشاده شدی و چون شکاف از حد معین میگذشتی دیگری بکو فنی و مخ پیشینه را  
 بر آورده می و بهای سوال محل میزد و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درود کرد شامی کار بجا جتی بر خور است بوزنه چون جانی  
 دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا نوب که بریده بود خصیتش از شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن صبح را که در  
 پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کو باز شکاف چوب بر کشید و چون صبح از شکاف کشیده شد بر دوش چوب بهیم  
 و انشین بوزنه در میان چوب محکم باز سکین بوزنه از در و بخور شده و نالسی سکین است عیت آن یک که هر کسی بجا  
 کار خور کند و انگس که کار خود بخند نکند پس کار من میره چست خنده از کشیدن و پیشه من شامی است  
 نه زن تهر دهنه مستصریح از آنکه چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود و این گفتگو بود که مدد و کر باز آمد و از او سپرد  
 بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهذاکت انجامید و از اینجا گفتند مستصریح کار بوزنه نیست نهاری و بل  
 بدان آمد و دم که هر کس کار خود باید کرد و قدم از خانه بیرون نباید نهاد و کحل غلی و جال و چه زیبا گفته است  
 مثل باد دارم از باری کار بر مرد نیست هر کاری اینکار نه کار نیست فرو گذار و اندک طعنه دفتی که رسید  
 غیبت شمار دهنه گفت بر که بزرگ ترمب جوید برای طعمه و فوت نباید چه شکم بر جانی و هر چیزی بر شود بلکه  
 طاعت ملک با فتن منصب عالی باشد تا در محال و دستا برانده ملطف تو سخن و منم و شمار را تهر سخن  
 و هر که بهمت او بطور سر فرود آید شاد بهایم است چون سکنت کردند که با سخنانی شاد شد و کرد خیس طبع با

پاره نشود کرد و من دیده ام که شیر اگر خوشی شکار کنند چون گوری بید دست از او باز داشته روی بصدی که در او  
 جیت جیت بلند دارد که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو هستی پارتو و هر که در جبهه بلند یافت اگر چه چون گل  
 کوتاه مذکاتی باشد خود مندان بسبب ذکر عیال او را در عیش شمرند و آنکه بدانت و دون نهی سرفرو و آرد چون بر  
 نانو اگر چه ویر باید نزد یک اهل فضل چشمه ای بنا بدارد و حسابی برگیرد جیت سعد یا مرو که نام نگیرد و بگر مرد  
 هست که نامش به بخوی نبرد کلیل گفت طلب ملایب و صاحب از جبهی بخواید که بشرف نسب و ضیافت و ب  
 و بزرگ را و کی هستند و او اتفاق آن داشته باشند و ما ازین طبعه نسبتیم که مرتبای بزرگ را شایسته باشیم  
 و در طلب آن قدم سعی تو نسیم و جیت خیال حد صد بگری بزم بهشت چاهست در مریز قطره محال این  
 و من گفت و ستای بزرگی عقل و ادبست نه اهل نسب بگر عقل صافی و خود کامل دارد و نشستن با از پای خیس  
 بر تبه شریف رسانده و بگر نای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتب دانی اندازد قطعه پیشگاه  
 عقل شریف در ای دست توان کند تصرف و آسمان بچند و گرد ویده دل پرشما پادشاهت بنظر بسوی  
 معالی بغیر از این بچند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزرگست بسیار دست دهد و منزل از مرتبه شرف  
 با نیک کلفتی میر کرد و چنانکه گشت که از ایشفت بسیار از زمین بردوش توان کشید و با نیک اشارتی بزرگان  
 انداخت و بواسطه رست که جز مرد بلند همت که متخل داشته باشد کسی دیگر کسب معالی خست بغیر از خود جیت  
 نازنین را عشق در آید نرید جان من شیر مردان باکش با دین غوغا نهند هر که آسایش از آتش طلبه دست  
 از آبروی شسته و ایم الوقت و دنا و به خواری و ناکامی مترومی خوا هر دو و آنکه از خارستان لشکر آید نه از دست آید  
 و رضی را کل مراد جبه و در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد شست جیت تا غم نخورد و در و بنفرد و قد مراد اهل  
 خون نکر و بگر نمیشی یافت از نام سعادت خود مرد را هر و بیداع محنتی رقم دلتی یافت کرد و آسمان آن  
 و همراه نشیند که یکی بر مسند تملیج دعا بنده پا و سای سپید و دیگری بسبب کابلی و زن آسانی خضی  
 جنباج و بریشانی با نیک کلیل گفت که چگونه بوده است آن حکایت من گفت و در حق که یکی سالم نام داشت  
 و دیگری غافم و در ای میفرستند و بر افقت یک بگر منانل و در جل قطع میکرد و کدایشان بر دامن کوهی افتاد  
 که قله اش با سبز خنک فلک غمان و غمان داشتی و گرش با سطح منطقه البروج و کاب در کابستی  
 و در پای آن که چشمه آبی بود و بصفا چون رخساره نماند رویان کله دار و بجلالت چون سخن شکر بان شیرین

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و در آن درختان سیاه دار سر آلوده نظم زکیم شاخ و برگ  
 زد و بکر سر درختان سر کشیده پای سرو سبیل در قناده بتقدیم پیش سوختن سبزه نیاورده المقتضی آن در وقت  
 بهر لاک با نسیم نزل پاکت رسیدند چون جای خوش و لغامی و گلش دیدند بهانه برسم آسایش قرار گرفتند  
 بعد از آن سودگی بر طریقت و جوانب حوض چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند تا گاه برگزینان  
 اشو که آب می آید سبکی سفید دیده اند و بقطر سبز که خبر بفرم قدمت بر حیفه حکمت نمی چنان نتران کشید بر روی آفتاب  
 که ای مسافر این منزل با بشرف نزل مشرف ساختی و آنکه مانند منزل همان بهترین و جوی مسافر خدایم و مانند  
 خایه و بخوبترین نوعی پرده خسته ولی شرف نیست که از سر گذشته پای دین چشمه می و از خطر گرداب و هول غرق  
 اندیشم مانده خود را بهر نوع که توانی بکار اندازی و شیرازی از سنگ تراشیده در پادان کوه نهاده اند از آن  
 کشی و بی تاقل و تعقل بیکت و و پین خود را به لای که برسانی و از نیب سیاح جان شکار که پیش آید و  
 بگوشت خاری پای جگر دور که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بس آید درخت مقصود بر آید و  
 آره نرود کسی منزل نرسد تا جان نکند بحالم دل نرسد که جبهه جان گیر از آن قبول یکشود خود بر کاهل  
 بعد از توقف بر مضمون آن خط غامضی بسالم کرد که ای برادر یا تا بقدم مجاهد این میدان می اطرد به پیانیم  
 و جهت توقف بر کاهن این طلسم آنچه مکان سعی باشد تا نیمه بیت یا با مراد بر سر گردن نیمه پای یا مراد  
 در سر بیت نیمه سر سالم گفت ای یار عزیز بجزه منظر که را فهم آن معلوم و حقیقت آن معلوم نباشد و بگوشت طلسم  
 شدن و بصورت خایه و همین منقش خیالی خود را در ملک بزرگب انداختن دلیل مایل است به جمع عاقل نه به بیعتین و  
 نریاک بجان نخورد و هیچ غرض نیست محنت نقد برای جهت نسیم قبول نمک بیت نیست برابر نیز و در دم و نا  
 یکدم غم با هزار ساله غم غامض فرمود که ای رفیق مشتق بر سر اسرار حجت مقدر خست و دانست است و از کجا  
 می طره نشانه دولت و قدرت قطعه هر که اسودگی و راحت است دل خود را بخت شاد کرد و آنکه ترسید و  
 قدح با ده مراد نخورد سر مرد بلند بخت بگوشه و گوشه فرو نیاید و ناپایه بلند است یار از پای طلب شنید  
 طرب بیچاره نتوان چید و در کج مراد جز بکلید رنج نتوان کسا و مرا بخت عیان گرفته سیر کرده خراب  
 و از گرداب بلا و تحمل با غنا شخو اهرم آید شب بیت کرد و طلبش و مار غمی برسد شاید چون عشق حرم با  
 سهلست بیا بیا سالم گفت مسئله که بوی بهار دولت با غوغای نتران نکبت در توان ساخت قافا و در



قدم زدن که پایان ندارد و در بصری سیاحت نمودن که ساحلش بی نیست از طریق خرومندی دور بیناید و در  
در کاری مشغول نماید باید که چنانکه در غلش دانسته فخرش را پسیند و از آغاز هم نظر با تمام انداخته ضرر و  
نفع آن میزان عقل بسنجد تا رنج بیرون کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده و نظم باطنی جاری  
قدم استوار پای مندر طلب بچکار در همه کار که درانی تخت رخت بیرون شدنش کن دست شاید  
که این خط برای مغزیه نوشته باشد و این رقم برای استوار داری کشیده و این چشمه کربابی باشد که باشد  
بکار نتوان آمد و اگر نجات بیشتر کرد و ممکن که وزن شیرین بماند باشد که در دوش نتوان کشیده و اگر آن نیز  
وجود گیرد ممکن است که بیک رویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه  
چه خواهد داد من باری در اینجا همه را بنویسم و تو را نیز از اقدام در اینجا منع میکنم غایم گفت از این سخن دکنده که  
من بگویم کسی از غریبت خود بر گروم و عقدیکه بسته ام بوسه شیطا لیل الانس و الجن شکستم من میدانم که تو  
همرازی و در مرافقت موافقت نخواهی کرد و باری بتا نشانظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مدعی میشوی  
عبت و احم که تراقت میخورن نیست باری بتا شاکری سنان آبی سالم دانست که او در غم خود بخت  
گفت ای برادر میم که بسخن من متع نباشی اینکار را کردی نمیکنی و من طاقت مشاهده این است ندارم  
ترج کاری که طایم طبع و مقبول است نیست نمیتوانم صلاح داده ام متصارع بیرون کشیده با یازین و رطله  
رفت خویش پس باری که داشت بر رطله نهاده یا ر خود را و داخ کرد و روی بر آه آورد غایم دل از جان  
شته بلبا چهره آمد گفت عبت در بحر محیط غوطه خورم جسم خردن یا خرقه شدن یا کهری آوردن پس  
دام غم بر کمر استوار کرده قدم در چشم نهاده عبت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که کجا خود را بصورت  
چشمه نمود غایم دانست که آن چشمه که باب بلاست اناول قوی و کشته با شایه قهین با حلق نجات رسیده  
بکار آب آمده نفس رست کرده شیرین را بوقت و تکیه و پشت کشیده هزار کوه شفت و زعمت را قبول  
نموده بیک رویدن خود را بسره رسانید و در آن طرف کوه شری بزرگ وید با هوای خوش و فسنای گلش  
عبت شری چوبشت از نخوتی چون باغ ارم تازان روتی غایم بالای کوه قرار گرفته بجا سبب شمع نظر  
میکرد که کاه از آن شیرین آوازی بصفاست برآمد چنانچه لرزه دکه و صحرانقاد و آن صدا بشهر رسید و هم بیا  
ازین بین و بسیار بیرون آمده و مدی بگو نهاده متوجه غایم گشته غایم بدیده حیرت میگزست و از هجوم

گفتار در پیش چشم حوضی بزرگ ساخته و در آن درختان سایه دار و سرسبز و دره نظیم و یکو شاخ و جهان  
 زو یکسو درختان سرکشیده پای سر و منیل و قناده بتقسیم پیش و پس سبزه نهاده و القه آن دور و غنای از او  
 بولناک با نرس منزل پاک رسید و چون جای خوش و آوای دلکش دید و همگان بر سر آسایش و در که رفتند  
 بعد از آنکه وی را طرقت و جواب حوض چشمه کندی میکردند و از هر سو نظری می افکندند اما او بیکجا رجوع نمی  
 نمود که آب می آید مکنی سفید دیده و بخت منبر که جز بغلم قدرت بر هیچ حکمت نمی چنان نتوان کشید بروی تو  
 که اسی مسافر این منزل را بشرف نزول بشرف ساختی بدانکه ما نزل همان بهترین و جوی مسافر خدایم و ما  
 فایده بخوبترین نوعی پرده بسته ولی شرط نیست که از سر گذشته پامی بدین چشمه نمی و از خطر گرد آب و بول غرق  
 اندیشه مانده خود را بهر نوع که توانی بکار اندازی و شیرینی اندک است تراشیده در پایان که نهاده اند از آن برادر  
 کشی و بی تاقل و تغل بیکت و دیدن خود را ببالای کوه رسائی و از تنبیل سیاح جانستگار که پیش آید و  
 بشوکت خاری های جگر و در که و امن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسته آید و رخت مقصود بر آید و  
 آرد نرود کسی منزل نرسد تا جان نکند به عالم دل نرسد که جمله جهان گیرد انوار قبول یکشده خورشید کابل رسد  
 بعد از توقف بر حضور آن خط غم روی سالم کرد که اسی برادر بیانا بقدم مجاهد این میدان محاط و به پانجم  
 و جهت توقف بر کاهنی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمانیم نیست یا با مراد بر سر گردون نیمه پای با مراد  
 در سر نیست نیمه سر سالم گفت اسی یار عزیز بجز خطی که با غم آن معلوم و حقیقت آن مفوم نباشد مرکب عظیم  
 شدن و بصورت فایده و همی و منفعتی خیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن دلیل جیل است هیچ عاقل نه بر زمین و  
 نریاک بجان نخورد و هیچ خردمند محنت نه برای رحمت نسیه قبول نکند نیست برابری مردم دانا  
 یکده غم با هزار ساله نظیم غم فرمود که اسی رفیق مشفق بپرس اسرار حجت مقصود خست و دانست است و این  
 محاط و نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت نیست دل خود را بخت شاد نکرد و آنکه ترسید خط  
 قبح با ده مراد نخورد سر مرد بلند بخت بکوشد و توشه فرو نیاورد و ناپایه بلند بدست یار از پای طلب نشیند  
 طرب بیچاره نتوان چید و در کج مراد جز بکلید رنج نتوان کشاد و مرا بخت عمان گرفته بیکره خوا کشته  
 و از گرد آب بلا و تخیل با رخا نخواهم آید شید نیست کرد و طلبش با دلی برسد شاید چون عشق حرم است  
 سلسله بیابانها سالم گفت مسلم که برسی بهار دولت با غوغای خزان کعبت در توان ساخت فاما در

قدم زدن که پادشاه ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش بد نیست از طریق خود مندی دور می نماید و در کارهای شروع نماید باید که چنانکه در غلش دانسته فخرش را بیسیند و از آغاز هم نظر با تمام انداخته ضرر و نفع آن میزان عقل بنجد تاریخ پیوسته کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده و قطعه نامش با قدم استوار پاشی منه در طلب بیکار در همه کار یک درانی سخت رخنه برون شدنش کن دست شاید که این خط برای سخریه نوشته باشد و این رقم برای استنوا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بشناسد بکار نتوان آمد و اگر نجات بیشتر کرد بکن که وزن شیر سنگین بشاید باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که بکند و دیدن هر کوه نتوان رسید و اگر اینها آوده شود هیچ معلوم نیست که نتواند چه خواهد داد من باری در اینجا همه را میستیم و تو را نیز از اقدام در اینجا منع میکنم خانم گفت از این سخن دلکند که من بگویم کسی از غریب خود بر نکرده و عقد یک بسته ام و سوسه شیا طین الانس و انجن شکرم من میدانم که تو تو همراهی نداری و در مراقبت مواظقت نخواهی کرد باری بتماشای نظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مدعی میشوی بیت دائم که مراقبت میخورن نیست باری بتماشای مریستان آبی سالم دانست که او در منم خوبت گفت ای برادر میم که بسخن من مستمع نشوئی اینکار را کردی نمیکنی و من طاعت مشا به این است ندارم و تراج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست فیض صلاح دانه بده ام مقصراع بیرون کشید باید ازین در طره رفت خوش پس باری که داشت بر طره نهاده یا ر خود را و باخ کرد و روی بر آورد و خانم دل از جهان شسته بلبه چهره آمد و گفت جیت در بحر محیط غوطه خورده هم خوردن یا غرق شدن یا کهری آوردن پس دامن غم بر کمر بستار کرده قدم در چهره نهاده جیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که کجا خود را بصورت چشمه نمود خانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشت به شنای یقین باصل نجات رسیده بکار آب آمده نفس در دست کرده شیر سنگین را بقوت و تکلیف و پشت کشیده هزار کوه مشقت و زحمت مقبول نموده بکند و دیدن خود را بسره رسانیده دوران طرفه کوه شهری بزرگ دید با چوای خوش و فضای دلکش جیت شهری چو پشت از نخوتی چون باغ ارم بازه روتی خانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آذنی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و هم بیا ازین دسار بیرون آمده روی بکر نهاده متوجه خانم گشته خانم بدیده چهره شامی نکرست و از هجوم

خلائق تعجب میزد که ناکا و مبعی از اعیان او شرف رسیده و کسب و کار او در میان آنها  
 بر کسب و کار او بسیار سود کرده و بجانب شهر بروند و سرودن وی بجلاب شسته غلبه می یابد و مانند پوشا نشیند و با غرض  
 و اگر ارم تا هم نام سلطنت او تولا میست بکف کفایت او باز دادند غایم از کیفیت احتمال احتمال کرده بر توفیق جواد  
 شید که حکما و دین چشمه که ویدی طلسمی ساخته اند و انشیر سنگین را با انواع فکر و تامل با دلا خطه طلوع در جاست و نظر  
 ثوابت و میا راست پرانته و هر چند وقت غریز را در خاطر آید که چشمه که تنه و شیر را برداشته بیالای که بر آید و  
 پسیندر احتمال مدانی وجود خواهر گرفت که پادشاه این شهر اهل کسب و کار باشد پس شیر را و آید و صدای او بهر  
 رسیده و مردم بیرون آید و او را با پادشاهی بر سر داشته و در سایه حلقش با نایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که  
 نوبت او نیز سپرد و متعسراعی یکی چون رود و یکرا آید بجای و چون بنگم آتی و قلاب حیات حاکم مدافع خوانند  
 غروب کند مفرق حال سار و حشمت انصاحب دولت از روز و انگو طلوع نماید و نهامی متاوی می شود و که شقا  
 بر همین دستور که ذکر شد استمرار یافته و تو امر و ز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این دیری متعسراعی ملک کن  
 و فرمان فرمای هر چه خرابی غایم دانست که کشیدن آنم محنت با بقا نامی دولت بوده و قیمت دولت چو میگاه  
 آید هر کار چنان کند که شاید و پیش از آن آدمی که خوش از نعمت بی نیش از آن محنت نیست و هر چه  
 سرفرازی پادشاه پادشاه بر سفله نخواهد شد و بر تبه دنی و پادشاه دون قانع نخواهد گشت و من با درجه غریب شیرما  
 مخم و در زمره مفران حضرتش داخل کردم سربالین فراغت نخواهم نمود و پادشاهی بر بهتر است و در از نخواهم کرد  
 کلیه گفت کلید این در از کجا بچکات آورده و اندیشه دخل و درین مهم چگونه کرده و من گفت میفرمایم که و دین فرصت که  
 تخیر و توفیق و شیر راه یافته است خدایتان را بر عرض کنم و ممکن است که بنوشته روی نصیحت من او را فرجی حاصل آید  
 و بدان وسیله در حضرت او قرب و جوار من نیغاید کلیه گفت تو را قرب و نزدیکی شیر عکاز حاصل شود و اگر شود چون  
 خدمت ملوک نکرده و در سوم داد آب ملازمت نمیدانی با ذک فرصتی آنچه حاصل کرد و پادشاهی از دست بدی و دیگر  
 با به عادت آن توانی نمود و من گفت چون مرد و نام و نام باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که  
 بر سر خویش آید و او را در هر کاری که خوش نماید چنانچه شرط بسته اند عهد و بیرون آید و دیگر اگر دولت پادشاهی  
 بد آنچه باید راه نماید چنانچه در اجار آمده که آفتاب دولت یکی از بزرگان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار  
 منگشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت و تجارتی بود است و تو در و دگری یکدو دانی تدبیر ملک

داری و ماسی کارگذاری از گداخته نوشته او در جواب نوشت که آنکه دولت من انسانی داشته هیچ دقیقه از نظم  
جهان داری فراموش شده نظم خود چون دفتر نقیض کشاید زمین آن مدح و آید که باید ز دولت بگردان  
شود شرح بهر باب بنحوی کند جمع کلیه گفت پادشاهان همه از باب فضل با بکرامت مخصوص نگرفتند بلکه  
نزد بجان خود با کبر است و انقباض در خدمت ایشان تقریبی یا قهراً باشد با لغات پادشاهان و خصام من و من  
و چون تو باشی نه سابقه موردی داری و نه وسیله کتبی بکن که از عوالم او مردم بانی و موجب دشمنی کامی شود  
و من گفت هر که در لازمست سلطان در جبهه رفیع سپید کرده بر بعل تیغ بوده ولی جبهه و جد ایشان و با این  
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جبهه آن میجویم و کشیدن رنجهای بسیار و چیدن شریکهای بسیار  
با خود است آورده ام و میدانم که هرگاه درگاه طوکت را لازم گیر و چنگار خستیار باید کرد و اول شعله آتش خشم  
بآب علم فرو نشاند و دوم از دوسوسه شیطان بخواهد نماید سوم حرص فریبده و طمع فتنه کنیز با عقل  
را بهما مسئول سازد چهارم بنای کار با بدست و گوناگون نشیمن چیم حوادث و فایدهای که پیش آید از این برف  
و مایه تلقی نماید و هر که بدین صفتها مشغول شد بر این امر او بجزو ترین و جوی برای یکدیگر گفت من نصرت کردم  
که بکشت نزد یک شادی بچه و سیله منظور دشوی و یکدام هنر منزلی و در جوی یابی و من گفت اگر تقرب آنحضرت  
میسر کرد و پنج فصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم بمنت خود را بر متابعت او مقرر کنم  
سوم اغفال و اقوال او را بپس بگوئی باز نایم چپا روم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک است و صلاح  
ملک در آن نیم آنرا چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بخطر او در آوردم تا شادی او بجزوی  
در استی تدبیر او بفرایدهم اگر در کاری غرض نماید که عاقبتی و خیمه و خاقعی نگردد داشته باشد که منفعت  
آن بکشت باز کرد و بعبارت شیرین و در حق تمام ضرایب آنرا باز نایم و از من و عاقبت آن او را بیا کامی و هرگاه  
که پادشاه بهر بانی من بپسند مرا بخواخت و عاقبت خود مخصوص گرداند و پیوسته بایل صحبت و اخلاص  
من باشد چه هیچ هنر نهان نماند و هیچ هنر مندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود نظم هنر و مشک  
بود مشک کی بنان ماند جهان ز نیکم او برز شود نگاه برو بکسب هنر کوش که فضایل تو بیط خاکت پراز گفتگو  
شود نگاه کلیه گفت چنان مینماید که راسی تو برین قرار گرفته است و غریت تو بر مصای این مهمت تصیر یافته بارها  
نیکم بر عذر باش که لازمست سلاطین کاری بر خطر و مهمتی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نمایند

مکرانه‌ای که را بجز عقل نشین باشد اول خدمت سلطان و دوم چین زهر بجان مردم آشنای سفر و بازمان  
و علمای پادشاه از آنکه بجز تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست اما ممکن نیست و مار و  
مژده‌ی است و دیگر نیز می‌باشند هم رفتن بر دوش است و بهم مقام کردن برادر مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان  
بماند و در است و بازه کافی که سفر در اختیار کند یا سود بسیار بدست آید یا در غرقاب واکت گرفتار گردد  
چیت بدو در منافع بیشتر است اگر خواهی سلامت و کثرت است و من گفت آنچه فرمودی از روی بگو  
بود و من می‌دانم که سلطان مثل پیش سوز نیست بلکه بوی نزد و دیگر خطر او بیشتر است چیت از صوبت  
پیر نیز چون بیزم شکست از پیش نیز تا نا هر که از محاطه برسد به چه نزدکی نزد چیت از خطر نیز دور  
ز آنکه منموده چهل برنجه و اگر برسد از خطر اندر کان و دست کار شروع نتوان نمود و اگر به بندی است  
سلطان و سفر و یا و مخالفت با او من خود را و در بنیت نمی‌بینم پس چرا از عمل سلطان با چشم نظر  
چون از روی چشم چنین است هر چه آن طلبم در پیش است خواهی شرف و بزرگاری می‌گوش می‌گوش که در  
فی الجوه بر چه دست سانی بنیت چو قوی بود برانی که می‌گفت که اگر چه من مخالفان تیر و تیر این طریق  
اما چون رای تو در اینکار رسوخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد و مصلح ایکست سر راه تو بر  
خوش سلامت و من بر فست و بر شیر مقام کرد شیر برسد که این چه کس است گفت  
خلان که فقی ملازم عتب علیه بود شیر گفت آری شناسم من او را پیش خواند و گفت کجا می‌است و من گفت  
پدر حالا ملازم و رکاه فلک آینه شده ام و اگر قبله حاجات و کینه مرادات ساخته و منظر می‌شوم که اگر  
معتنی افتد و حکم بجا یون صادر گردد و آنرا بخیر و خویش کفایت کنم و برای روشن و دان خدمت نام و پنا  
بارکان دولت و اعیان حضرت و کفایت بعضی جهات احتیاج می‌افتد بکن که بر رکاه و کتعتی جانش  
شود که بدو وزیر و ستان با نام رسد مصلح اندرین راه چاره است کس که بگوید از سوزن  
در وجود آید نیزه سرافراز در ترقیب آن مقصود است و منی که قدرش نجف سازد و شمشیر ببارودان تیر و تیغ  
خدمتکار اگر چه بی‌قدر و فرومایه باشد از دفع مصرتی و جذب منفعتی خالی نیست چنان خوب شکست که  
بجواری در بگذاری افتاده امکان دارد که روی بجز راه و اگر هیچ راهشاید شاید که از روی عدلی سازد و اگر  
سبب وی از دلخیز بر آید چیت که دستش را بیاورد هم بیزم و کینه را بجا شیر چون سخن



شنیده از فصاحت و بلاغت او متعجب شده و روزی پیکان خود آورد و گفت میروم و میرومند اگر چه گنایم بود عقل و دانش  
 او بی اختیار خضایل او را بر قوم ظاهر کرد و اند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته  
 سر به بندگی کشد بیت از آنکه نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است و منته بدین سخن شاد  
 شده و دانست که افزون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده و زبان نصیحت بکشد و گفت  
 و جیست بر کافه خادم چشم که پادشاه را بر پیشانی آید بقدر فهم و دانش خود روان آمل نماید و آنچه بر  
 بنیاط رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک انباج و لواحق خود را نیکو بشناسد و اندازد  
 و راسی تدبیر و خلاص و تمیز هر یک است واقف شد همسم از خدمت ایشان اطلاع گیر و همسم فراموش  
 و استحقاق بر یکت را بنوازد چه نادره در پرده خاک نماند بشاید یکس در پردردن او سعی ننماید و چون آفتاب  
 خاک از چهره بکشاید و با خلعت زمردین سواره گریبان زمین برارد معلوم شود که آذر خست میرو دارد  
 مثال نفع رسانست لامکت آزار ورنه و از ثمر آن نفع گیرند و مسل در همه ابواب تربیت ملکست هر که  
 از اهل فضل بنظر عاطفت خست خاص بند مقدار تربیت از او فایده گیرند بیت من همچو خار و خاکم و توفیق  
 و ابر کله و داله با و هم از تربیت کنی شیر کف تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه و سبیل  
 بر توان خورد و منته گفت اصل بدین کار نیست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بهیتران خدمت  
 آید و جدا و از سبیل سازند جان التفات نکنند که آدمی را نسب بهیتر است باید نه بیدر نظم از بهیتر  
 کشا سینه را نایه کن نسبت دیرینه را زنده برده مشوای تمام زنده تو کن مرد و خود را بنام از پر مرده  
 طاف ای جوانا که سکی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همچو نه هست بهیتره آید و از آن  
 که از او میرسد و هلاکت او سعی واجب میدانند و باز که خوشی و غریبست چون از او منفعتی تصور میتوان کرد و با  
 هر چه تا ممترا و ابدست نمی آید و بر ساعد از از روی اعزاز با بهیتران می پرورند پس ملک باید که نظر با شنا  
 و بیگانه کند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبید و کسانی سا که در کار با عاقل و از بهیتر با عاقل باشند بر مردمان  
 فاضل و هنرمندان کامل ترجیح رود اندازد که منصب خردمندان را بهیتران و ادان چنان باشد که حلیم  
 سر بر پای بسن و پیرایه پای بر سر او بختن و هر جا که اهل هنر ضایع باشند و از باب جمل و سفا هست زمان  
 اختیار بدست گیرند خلل کلی با موز آن ملکت باید و شاست اشکال بر در کار شاه و رعیت رسد بیت

جایی که ممکن است شرف بکنند بر آن دیار که طوطی که از قفسش پاشد و منتهی چون از قفس فارغ شد شیرید و التماس  
فرموده از بهر خواص حضرتش کرد و سپید و باخشان و انس و الفت گرفته بانی مروت بر مایه و نصایح او  
نمود و منتهی ترسش قتل و کلاه است و فهم و فراستش پیش گرفته باندگن زمانی عزم و عزم مطاعت شد و در حلال  
و صلاح امور ملک و دولت مایه علیه و شایسته گشت روزی وقت را مساعد در زمانه و امواتی پانسته  
خلوق طلبید و گفت تا می شود که بکنم بر یکجا قرار گرفته است و قدرت حرکت و نشاط شکار را فرود گذاشته  
بسیار حسرت که در حجب آنرا بدینم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود دشمن را غم شیر خواست که بهر دهنه  
هر کسی خود پرستید و گرداند و در آن میان شریک بکنم معصی که و آواز آواز چنان شیر را از جای بد که همان  
ناگه از دست پشته با ضروریه باز خود با و منتهی گشت و گفت بهر جهت من این آواز است که می شنوی  
و من نمیدانم که آواز کیست آن کمان میرم که قوسه ترکیب او فراختر آواز او باشد که چنین باشد مایه این جای  
مقام کردن صواب نیست و من گفت بکنم ما بجز این آواز دل مشغول و بیکریست گفت زدن گفت پس  
شاید بدین مقدار از مکان موردت جدا کردن و انداختن تا کوفت مفارقت نمودن آواز می باید عصبیه را خرد  
ما چه وزن که کسی جان از جا برود و پا و شاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و هر  
فرا بادی از جای نمیستند متصلع تا بهر بادی بخنجر یا با من کش چو کوه و بنه کلان گفته اند که هر آواز  
بلند و جسته قوی التفات نباید که نه بر صورتی و لالت بر معنی کند و نه بر ظاهر قوی نمودار باطن باشد لی چه  
فریب باشد بجز لاغر شکنه کرده و شکنک بر چند بزرگ جبهه بود بچرخل از ضعیف ترکیب در مانده و هر که  
از جبهه بزرگت صافی گیرد و در آن رسد که بدان رو با رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دست  
آورده اند که رو باهی در پیشه میرفت و بپوی طعم بر طرف میکشت بپای خوشی که طبعی از پهلوی آن آریخته بودند و هرگاه  
بزمی می ساخت از آن جهت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز مسکین بر آن می رفته و بر دست مرغ فاخته و گنج  
در زمین میزد و قوی می طلبید و گنج نشسته است و در امید غایب که آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد و جبهه و بغایت فریب و  
وی میبست استماع افتاد و طاعت رو باه و حرکت آمد با خود از شید که بر این گشت پوست او فراختر آواز او را که بر آن  
تصدوی بدخست نهاد مرغ آواز و قاعه خبر داشت و بگریخت و رو باه بهر جهت بدخست بر آه بسی بگریست  
تا آن طبل را بدید جز پستی و پاده چوبی هیچ نیافت پس سرش در دل وی افتاد و آب است از دهنش

گرفت و گفت دروغ که واسطه این جثه قوی که بمید و بود آن مسیبه حال از دست من بیرون شد از پیش  
 یعنی بیج غایده من رسید نظم و بل در فغانست و ایم دل چه حاصل چنانکه میان بیج نیست کت  
 دانشی است معنی طلب بصورت مشو غرقان بیج نیست و نیشل بدان آوردم تا گفت با او از مسیبه  
 و بیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خرد از دست نه که اگر نیک در کمر نه اذان او از جیبش بیچاره می باید و اگر  
 فرمان فرمای نزدیکت اوروم و بیان حال و حقیقت کار داد گفت ما معلوم کردیم شیر را من و منته ملاقا افتاد و دست  
 بر حسب اشارت شیر بجانب آن میان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر را قی کرد و از فرساون و منته پشیمان  
 و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من جدا شد و بزرگان گفتند که پادشاه با یکدیگر در افتاد  
 اسرار خود بر و طایفه غلامان و نخسند و از قنات خاتمه که در کمان آن مبالغه دارد و مرغی با ایشان در میان نیست  
 اول هر که بر درگاه او بیج و جانبیت جفا و ملائمت دیده باشد و مدت بیج و جلای او در کشیده و دوم آنکه  
 و حرمت او در بلازمت پادشاه باورفته باشد و همیشه بر دنگ گشته و سوم آنکه از عمل خود مغرور گشته باشد  
 و دیگر پاره آسید واری بد یافت عمل ندارد چهارم شیر میفکد که فتنه جوید و بجانب اینی و آتش بایل  
 بنود پنجم بچرمی که باران اولدت عفو دیده باشند و او نخی عقوبت چیده باشند ششم کنا بکاری که از  
 ابائی جنس او را کوشالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پندیده کند و محروم  
 مانده و دیگران بیابان خدمت بیشتر از وی ترجیح یابند هشتم آنکه دشمنی نکرده و بیاجت باشد و بر روی سقینه  
 گرفته و بدان پای رسیده و سلطان با او هم داستان شده و نهم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور کند  
 و دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول کرد و اندک ملک را با این ده طایفه  
 ترخورد میان بنایید نهاد و چهل نیست که تاوین و دیانت و مروت و امانیت کسی را با او بنایید و او صاحب  
 و قوت ترخورد نکند و یقینت را از کشای بر کسی که دین مکرر خاک سیر کردیم بسی محرم است و نه بود  
 پس بگویم اینده مات پیش از امتحان و منته تجلیل کردن مناسب نبود و فرساون او بجانب خصم از روش خرد  
 و در اندیشی بعید نمود و این و منته شخصی زیرک چنانچه در کار کاری دراز بر درگاه من بنج و ده و ده و ده و ده  
 باشد و در دل وی خارا ناری خلیه باشد در آنچل خیانتی اندیشه و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و کسب  
 بر من غالب یابد بجهت است او غیبت نکرده و بر آنچه واقف باشد اما سر از من او واقف کرد و از هر ابی نداشت

ندور شد تفسیر حاج باشد چرا میفرماید کلام الحکم مؤد الطین را اگر بنویسم و از قوای بیت حکیم جیت  
 بدینش بهاش و بهکان باش و زقنه و کمره ان بکسش تجا و قعودم اگر آفتی بدین رسالت منسوب کردی  
 سزاوارده چند انم درین مکتب با خطرات تمام بر میخورست و می نشست و چشم منتظار بر راه نماده بگفت تا کجا  
 و منه پید شد شیر اندکی بیامسید و بر جای قرار گرفت اما چون و منه برسد بعد از ادای لوازم خدمت گفت  
 نظم با خلعت کرده باشد شاه و پاسبانند با و افتاب دولت بر بندگان تابند با و ای شیر یار جبار گاه  
 آواز از سمع بهایون رسیده کاویست و در حوالی این سبب بر امشعل شده و بر خوردن و خفن کاری نه دوست  
 اواز حلق و شکم در کند و شیر گفتند سدا ر قوتنا و حیات و نه گفت اورا اتقوا و شکوهی ندیدم که بدان بر  
 قوتنا ادا شد لال کردی و در خمیر خویشش اورا جوابی بنا فتم که حرام بیشتر لازم شد می شیر گفت او  
 حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که با و گفت اگر چه کباب ضعیف را نینکنند اما در خان قوی را  
 از پای و دارد و هنران و بزرگان تا خصم کفو خوینا سبند انداز قوت و شوکت از ایشان بطور سر  
 بیت باز از پی صحرای نادیده گشت شاهین بشکار رفته نکشاید چنگ و نه گفت گفت را باید که کلا  
 اورا چندان وزن ننهد و از مهم او نیمه حساب گیرد که من بفرست نهایت کار او که بنویسم ای کای حال او  
 مطلع شدم اگر ای عالی قوتنا کند و فرغان بهایون شرف اعدایا بدین اورا ببارم تا سر اداوت بر خط  
 اطاعت نماده غاشیه بندگی بر دوشش براداری نهند شیراز میخن شاد شد و با آوردن ادا سازت فرما  
 و نه بنزدیکت متبرج رفت و بدل قوی بی تاقل و نرزد و میخن بر پوست متنسج سخنین با گفتش گزینا  
 و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدینجام و اینجا طرح اقامت نکنند چون بود شتر بصورت حال  
 برستی باز نمودن آغاز کرد و مندا را حوال او وقت کش گفت شیری که پا و شاه سیاح و فرمانده این افکار  
 مرا فر فرموده فرستاد که تو را بنزدیکت او برم و یا نموانی مثال ده که اگر مسارت غالی تقصیر کی تا این حالت  
 در طاعت رفته در گذارد و اگر توقف کنی بر فور بار گروم و صورت با برار باز نایم شتر که نام شیر و سیاح شینه  
 بر مید و گفت اگر مرا قوی دل کرانی و از میاست او این سازی با تو یایم و بوسید مرا رفت تو شرف  
 خدمت او در یایم و منه با و می سوختند و کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرامی چه یاد بکای آورد  
 اورا گرم بر رسید گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود و کا و ققنه خود تمامی باز گفت شیر فرمود که

بهم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و رحمت و انعام و نصیبی نام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران  
 و یار خود گشوده بهم و مانده پر فایده رعایت برای ملاناس آستان خود کشیده و نظم و دین محکم که بر روی رسی  
 زنا و شکایت نهی کسی در اول بجای که قیاس نظر و صلاح رعیت کنم که او وظیفه دعا و شایسته  
 رسامیده که خدمت بطبع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبه تقرب ارزانی داشته  
 روز بروز سجود نرود و کبر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطلب نمود و در ضمن آن روی شخص  
 حال و تحقیق کار آرد و اذانه را می و جزو و مقدار تمیز و تجربه او بناخت شخصی و به کمال کیاست  
 و بهم و فراست موصوف چه پند اخلاق او را بیشتر آموخ و چنان دشن بر خود و نشن او زیاده است نظم  
 گویشش و دید روشن قیاس سخن و مقدار مردم شناس جان دیده و دانش آموخته سفر کرده و  
 صحبت اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و تجارت کا دراهم هر از خود کرد و آید و هر  
 منزلت او در قبول و اقبال شرفیتر و درجه وی در حکم گذاری و فرمانی رفیعتر میشد تا از جمله ارکان  
 دولت و اعیان حضرت در که شت اند چون وید که شیر تعظیم کا و بسیر قد کمال و افراط رساید و مبالغه  
 در انعام و اکرام و از مرتبه عدال و که رسیده و سخن او را وقتی بپند و در مهنی با او سوار و رتبه  
 دست حدیث و نفرت در دیده و لیس کشید و آتش خشم شعله غیرت و زنا وید و باغش بکنند بیت  
 حبه هر جا که آتش بر فروزد بهم انداول حدود از بهود و خواب و قرار روی بشد و سکون و آرام خست  
 از ساعت سینه اش شد شکایت نرود کلید رفت و گفت ای برادر ضعیف ای بنیستی تو بر من مگر که تا  
 بهمت بر فراغت شیر مقصود کرد و رسیدم و کا در بخدمت او آوردم تا قربت و محاکم بافته از بهر کاران  
 در که شت دین از محل و درجه خود بنیاد و مگر که جواب داد و معراج جان من خود کرده خود کرده و با بهر بیت  
 و این بنیاد خود بر پای خود زده و این بنیاد شسته خود در راه خود بر بخت و شاهان پیش آمد که راه را  
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت او را که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی  
 که نایب داد و روی بر آینه و بافته طمع در بست و اندوی ارادت بنزدیکت زاهدی خدمت او را خست  
 کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی نمود تا بدین طریق محرم شد بشی فرصت بافته چاه را جزو دید و رفت  
 و کبر و زنا و چاه زده و آن مرد تازه را غایب یافت و نیست که چاه را او برود و در طلبش روی بشهرنش

در راه دید که دو بختیار با یکدیگر حرکت میکردند و سر یکدیگر را با جراح میکردند و سینه زدند و در این حال که آن دو خشمگین  
 چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میکید و رو با پی آمده بود و خون را  
 میخوردند و گاه در آشنای سر زدن و دانه در میان افتاد و از هر طرف سر آنها محکم بر پهلوی او آمده و با هم  
 گرفتار شدند و از این صورت تجربه و یکدیگر حاصل کردند و در گشت و شبانگاه که بشهر رسیدند و در شهر رسیدند  
 از هر جانبی میگفتند و برای اقامت بجای میطلبیدند و از آنجا که با هم خانه در کوچه یکدیگر بستند و در کوچه  
 زاهد فهم کردند که مرد مغربی است اعدا به تمام خود و عورت کرد و با حاجت نمود و در منزل ادبای اقرار کردند  
 و در گوشه از آن کاشانه با و را و خود مشغول شد و آن زن بیکاری و نا بهناری معروف بودی و بکنای  
 چند جهت خلق و فجور و مستی داشتی و یکی از ایشان را که گشتند جانش مردمان بهشت را جلو و گری آموخته  
 و از آسب فدایش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت بسوزنی چشم مندرش غیر غمزه بدخت میزدند  
 سینه و دست و خن ساختی و لب جان بخشش بگریختن کام دل را چون تنگش شکر عداوت بخشی منو  
 خرامنده ای چو سه روزه مسلسل و کیسه چو مشکین گشتند زین رخ کوئی بخت بر طوقی غنیمت  
 و بخت بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی ز هر طوق برده ز هر شبیه گوی با جوانی زیاده  
 مشکین موی بند که گوی سرو بالا ماه سیاه شین زبان باریک میان که ز کان خطائی از چین زلفش چنان  
 منیل و ریج و تاب بودند و نوش لبان سر قندی از شوق شکر شود و بختش چون دل عاشقان در مطهر  
 بیت رازی چو نه رونی و نونی چو آفتابی زلفی چو نه زلفی هر صبح و شبی و بختی چو نه چو نه  
 با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قرن گذردند و با نند هر دو مستی در یک برج متلع نمودند و  
 و البته بجزان از غیرت عشق نمیکدشت که حرفان و بکر از با هم وصال آن گزینک جرعه شیشه زدی و شکر  
 بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشم زلال و رسیدنی بیت غیرتم با تو چنانست که گریست و در کف  
 که درانی بخیال و کران زن بدکار از معالک گزینک بخت آمد و بود از قصور و دل بی طاقت شد و با گزینک  
 حیا از میان برداشته بود و جان برای جانان یکف است نهاده بر غمی آه بصورت قصد بلاک آن جوان  
 کرد و دیشی کرنا و بخت او آمده تیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرهای کران را عاشق و شوق میرد  
 چون ابل خانه با ما میداد قدری زهر ابل بود و در ما شور کرده پیشش می بر ما آورد و بکسر ما شور و در



کر قه سر دیگر در سوراخ چینی ایستاده و خواست که می برد و مادر آنرا هر چه باغ بر نازد سازد که نگاه جوان عجله زود برفت  
 بخاک که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بکشت و کلوی آن زن رسید و چای سرد شده منقح بهم در سوزنی که بر سردار  
 ناپدید چون آن حال را بشاید مکر و تشبیه را که در رازی مثابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که ناپدید  
 میج از ناپدید غلغلان شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق کبر تنبید و بمضمون این آیت عا  
 رایت دیگر جهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیست یافت صفا کعبه آینه رنگت رفت  
 بیرون آینه چین ز رنگ ناپدید خود را از خانه ظلمات خلق و فساد آن طایفه را بپاییده منزلی دیگر طلبید  
 که خود را از مردمان او شردی پس بیل تبرک آن را در آنجا بید و قوم خود را بپایار داشت او وصیت نموده  
 و خود بصیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیاده روی سلسله مری به  
 بد که کوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خور و بی کاینچین باشد بلاسی جان بود و لاله میان ایشان چنانی  
 بود که با فو کمری است و تنش با یکدیگر میبختی و بچرب زبانی سنگ خار را نموده و دم که ختم ساختی نظم و  
 انگریزی از کمر استی گفت که گری پشه سیرغ را بخت برین سبزه بر کار کرده بجای بیسان زمار کرده  
 لبش در درد و دردش بحر و نیرنگ بیرون ساد و لباس و در و درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت  
 بد لاله فرستاد که معشوق را خبر کن که مشب شکر نیو غمی کس است و صحبت بی با یوی شمه و عیس مصرع  
 بر خیز و بیا چنانکه من و انعم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البانی بود که بیکت نگاه  
 کفشگر چون بلاسی مانکن رسید و آمد در برابر در خانه و دید حال آنکه پیش ازین آمدن کمانی برده بود و در تنم  
 زن و معشوقش شکی در دوش افتاده در بخت که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بجان در آورد  
 بخششی نام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه او ببلع کرده بود محکم بر بستر نی بست و خود سر بر بستر آسایش  
 نهاد و ناپدید شد که بی سبی ظاهر و کما بی روشن زن این زن از روش مروت و در بود باستی که من شفا  
 کرده می و بدین سناست راضی نشدمی که نگاه زن حجام بیاید و گفت اینجا بر بخوان را چندان منتظر حرامید  
 زود تر بیرون خرام و نوصت عشرت غایت شمار جیت یار اگر میر رسیدن بیایم هست کو بیا خوش  
 هنوزش غمی می آید زن کفشگر او را با و از خرین بنزدیک خویش خواند گفت نظم اسوده و لاله حال ناپدید  
 خوشخواری عشاق بکر خواجه دانی اسی فاخته پروا گمان بر سر وی در دول مرغان که خواجه دانی است

مهربان ناله زار من میشته و حال زار من معلوم میکنی ای شه بهر نامهربان مکر او را بر من دریده بود که دیوانه و  
بدبختانه در آمد و بعد از آنکه در بسیار بزدل و سختی تمام برین ستون بست اگر نیست من شقی و اسی و بایا بر من  
مقام هر چمتی زودتر مرا بکشای و دستوری ده تا ترا جوش خود برین ستون ببندم و بنزد وی دوست خود  
نذر خواهی نموده باز آیم و ترک بکشایم و بدین عمل حسم مرا برین شت سازی و بهم دوست مرا بمنون کردانی  
زن حجام از غایت مهربانی بکشاون او و بستن خود زن در داده او را بسیار درون فرشتا و مرد را بد را با سنا  
این سخنان سرشته حکمت شوهر زن بچکته افتاد و درین اثنا گفتگر بپار شد زن را آواز داد و زن حجام از  
بیم آنکه آواز او شناسد و بر آن حال و قوت نیا بد یار می جواب داد و داشت چندانکه گفتگر فریاد کرد و زن  
حجام دم بیرون نیا و آتش خشم گفتگر شد زده بشکوه برگرفت و پیش ستون آمد و بی زن حجام را  
و بر دست او نهاد که اینک تنه که نیز بویست معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت  
عجب حالتیست متضارع عشرت و کرمی کرده و محنت و کرمی دیده چون زن گفتگر آواز و خواهی خوان  
خود را بینی بریده و بد بخت و شکست و غدر بسیار خواسته او را بکش و خود را بر ستون بست و زن حجام  
بی دروست روی بجای نهاد و متضارع از تجربه و میخندید و فاهی میکرد بست زاده این صحنه  
میدید و می شنید و بدان به العجب که از پس پرده غیب بظهور می آمد و تیرش بر صورت میفرودان  
گفتگر ساعتی بیا رسید پس دست مکر دو غایب غایب شده گفت ملکا پادشاه با دانی که شاه بر من سنگم کرده  
و بهر محنت و فقر آگاه می که از من صد و بیافته در گردن بسته و فصل خوش بجای و بیج را که نیست  
صفحه بهار است بمن بازده و در وقت مناجات آن زن شاه برید و بود و آن ناله زار میسر و دعای شوی  
او میشنود و فریاد میکرد که ای پادشاه چه در کار این چه و عاقل که میکنی و این چه نمائش که  
میداری و عای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مغضات وین راه صفت روانی نمی یابد  
بیت کرت هو است که کاری ز غیب کشاید زبان پاک و دل پاک برود و بیاید ناکاه زن نعره  
زد که اسی ستمکار دل از او برخیز تا قدرت الهی و فضل با قنای شایه کسی که چون این من از لوت  
این نعت پاک بود ایندو تعالی بی شکست مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیلت  
خلاص داد و در دست داده دل برخواست و چراغی برافروخته پیش آمدن را سلامت دید و

رفتی وی برقرار یافت و بیج جان زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال کلاه خود عریض نمود و چون  
 خواهی مشغول شد و بملطفی هر چه تا متر بکلی خواسته بزد دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از  
 و مشیج عیسی و ظهور محبتی بر امثال اینجا را قدام نماید و سخن هر غمناز فتنه سازدن پارسا و عیال پاکه من  
 خود را نیارود و بقیه العمر از فرمان این زن مستوره با صدا حیت که البته دعای او را حاجابی نیست برین  
 نداد و از آنجا شب زن حجام منی بریده و دست گرفته بنجانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حلیت  
 اندیشد و این صورت را بچه نوع باشد بر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آرد و سواد  
 خویشان و دشمنان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب و داد و زن را آواز داد که دست خرا  
 من به که بجایه فلان خواجه میرودم زن و برتر جواب گفت و در وادان دست افزار توقف نمود  
 با خراستره تنها بدست استاد و او مرد حجام بخشم تمام در تارکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان  
 شیخ گفتن آغاز نهادن خود را بیفکند و او از بکشید که منی منی حجام متعجب شد و اقربا و همسایگان  
 در آمدن زن را با جاشه خون آلود و بینی بریده و پند زبان طاعت براندا و گشاده و دندان بیچاره چنان  
 با ندن روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آینه  
 کسبی های آفتاب چون جام جمیدی در شان شد بهیت بر افراخت رایت سپید شرفی شمشیر  
 در بھر خون گشت غرق افرای زن حجام جمع آمد حجام را بغاضی بزود آفتاب را به نیز از خانه گفتگر  
 آمد بر سبطه رابطی محبتی که بیان وی و قاضی بود بیکدیگر حاضر شده رسم پیش سپاهی آوردند چون کلاه  
 زن حجام مرا فتنه ممتنع کردند قاضی پرسید که ای استاد بیکاهلی ظاهری بی سبی شرعی مشک کردن این خود  
 چرا دادا داشتی حجام متعجب شده در تقریر خجسته عاجز گشت و قاضی بنقض فاطم و ابجروح فضا ص بقصاص  
 و عقوبت او حکم فرمود زاید بر خواست و گفت ایها القاضی در اینکار تا علی باید کرده و دیده فرست یاید  
 کشود زیرا که در دجانه من برده و رو باه را بخیر ان نکشاند و زن به کار زن هر پلاک نموده و گفتگر منی زن  
 حجام بریده بلکه با اینهمه بلا بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی برادر آورد که اینجمل را  
 تر جمانی و انجمنی بابانی فرامی زاید آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر با ندان گفت اگر از روی مرید  
 گرفتن نزدی و بر تر است در و فریفته کشنی انگار خدار فرصت نیافتی و جانه من نزدی و اگر بخواهی

دشمنه میبانه نمودی و از خون خوارگی و گدازی آتش بختی بختی و اگر زن بدکار قصد بدگفتی و  
 غافل گردی جان شیرین بر باد و مذاوی و اگر زن تمام بران فعل حرام و دکاری نمودی مثل گشتی و غیبت  
 نشدی هر که بدگفتی طمع نباید داشت و بر کنشگر طلب تخم غفلت نباید داشت غیبت چنین گفت  
 و اناسی آموزگار مکن بد که بدبینی اندر کار و پیش بدان آوردن نامدانی که را این محنت خود بخورده و بد  
 هیچ و مشقت خود بخورده و قصاص آخرت که نالیم که از ماست که بران و من گفت راست میگوئی و بکار  
 خود کرده ام ولیکن خود بر خلاص من چه میکنی و حقیقتش دان این عقد و چگونه می اندیشی کلید گفت من  
 انان دل باز با تو درین کشیده موافق نبوده ام و در قبول تو با رنجاب این امر متفق نی حالانیز خود را درین باب  
 بر طرف نمی یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی پسینم مگر هم خود را باره خود مگر اندیشی که گفته اند متصرا  
 هر کسی مصیبت خویش بخویداند و من گفت اندیشیده ام که لطیف الحیل کرد و اینجا بر ایام و بهر وجه که  
 ممکن باشد بگو شسم تا کار در ازین پایه براندم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اقبال و تقصیر او در مذمت  
 حقیقت خصمت نمی یابم و اگر غفلتی و درم نزدیکی اصحاب خود در دست معذور بباشم و نیز نه این را  
 بنحیجیم و ریادت از آنچه حد نیست داعیه ندارم و بر رکان گفته اند که عاقلان در هیچ کار اگر سعی کنند معذرت  
 اول در طلب جاه و منزلتی که پیش انسان داشته باشند و دوم در پرپر کردن از حضرت آنچه بخواهند رسد و با  
 سوم در محاسن منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفت که واقع بود و پنجم در  
 ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر و دران استقبال و من گوش دادن دارم که منسوب خود باز رسم و حال حال من  
 نازد شود و طریقی نیست که بحیثیت و پی کار بباشم و این را و داعی کند با ازین منزلت بر نهد  
 و من که از ان کنجشک ضعیف فیتیم که انتقام خود را باشد حاصل کرد و کلید گفت چگونه بود و است آن حکما  
 و من گفت شنیده ام و در کنجشک بر شاخ درختی استیاء نهاده بودند و از شاخ دنیا با سب و دانه غلات  
 گرد و بر سر کوهی که اندر خشت و پایان وی افتاده بود باشند مقام و شست که در وقت صبح کردن  
 چون برق از کوه بیرون جستی و صاعقه دار غرس جان برغان ضعیف بآل را پاکت بختی بختی کسی کو  
 پنجه بر سر جان کشودی اگر پنجه بودی و در بودی و هرگاه کنجشکان بچه آورده می دیدان بر دیکنه رسیدی که بر و  
 ایندان باشد اگر کنجشکان برین جسته بچه ایستاده و بهر علم کنجشکان خود ساختی و از کنجشکان را بگویم خب

الوطن من الایمان از آن منزل جلالتی معتقد بود و از سید او باشد چنانچه ایشان برون نیز متعسر  
 متصرع فی روی تعز کردن و فی مای قیامت نبوتی بچکان ایشان قوت یافته و پروبال برآورده حرکتی  
 میکردند و پدید و فادیدار فرزندان خوش برآمده از ایشان و بر پرواز خرمی میبودند تا که اندیشه  
 باشد بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نور دیده با خطر اسباب و بقیاری ناله و ناری آغاز نهاد  
 یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جمیع او بود و بودا بود کیفیت بحال و سبب انتقال از فرج  
 بحال استغفار نمود و گفتند ای پسر بیت از ما پیش کاش دل ناچید غایب نیست از آب دیده پس  
 که از جهان هست پس خفته ظلم باشد و در بودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از  
 حکم قضا و فرمان قدر چسبیدن نه طریق بندگانت اما سبب الاسباب هر دوی را و انی مقرر کرده  
 و هر بنی را شفاعی فرستاده یکن که اگر در دفع این غایب سعی بجای آید و در حل این عقده قدمی بردارید  
 این بلا از سر ما منفع گردد و هم این بار از دل شما بر خیزد و گنجشکان را در فیض موافق آمد و یکی از ایشان بجهت  
 حال بچکان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پردازد و چون قدری راه سپرد و اندیشه آن افتاد که کجا روم  
 و در دول خود را با که گویم بیت بدو دل گرفتارم و دایم ل نمیدانم دوی در دول کار بست بس شکل  
 نمیدانم آخر بجا طرکه نرسید که هر جا نودی که اول نظر من بروی افتد سخن خود بادی تغیر کنم و علاج در  
 دل از دوی ظلم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آورده و فضای صحرای منو و گنجشک را چشم بروی  
 افتاد و آن شکل غریب و هیبت عجیب بنظر دوی درآمد با خود گفت غلی انجیر سقطت بیایا در دول باین مرغ  
 به العجب در میان نسیم شاید که کرده از کار من بکشد و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم نام نزد همند  
 آمد و بعد از لوازم تخت مراسم خدمت رعایت فرمود و همند ریز زبان غریب پروری شرایط مسافر و از  
 تقدیم کرد و گفت اما ملال و بشرة تو ملاحظه میروا اگر اندیج را دست چند روزی در نیجویی اقامت فرمای  
 تا با سوو کی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نای تا در تداک آن بقدر طاقت سعی کرده شود و گنجشک زبان  
 بکشد و حال را خود بروی که اگر با سکت خار کفتی از در و دوش پاره پاره شدی پیش سمند عرض کرد  
 بیت با هر کسی که شرح و بهم داستان خویش صدراع تازه بدو دل آن تا توان هم سمند را بعد از استماع  
 این سخنان پیش رفت در اشتغال نقد و گفت غم مخور که این بلا را از سر منفع کرد و غم و دشمن چنان

بسیارم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا مثل خود نشان ده و بر سر فرزندان  
 و تا وقتی که من نزد تو ایتم کجاست نشان مثل خود بروی که سمند را در آن شب بستی نماذ باز داد و با  
 دلی پیش او و خاطری از بار غم آزاد و با آشیانه خود و نهاده چون شب در آن سمند را بهیسی از ابناء می شن  
 خود هر یک مقداری فقط و کبریت بر داشته متوجه آن مثل شدند و بر پهنی کجاست خود را همچو  
 آشیانه باشد رسانیدند و باشد با فرزندان از آن بقیه فانیسل سیر خورده بودند و در خواب شده  
 سمند را آنچه از فقط و کبریت همراه داشتند پراشیدند ایشان بختیست باز گشته و با عدل آتشی  
 و زنده شعله قدر آشیانه آن عالم افتاد و وقتی از خواب غفلت بر آمدند که دست ندارند از طعام آن  
 نایره ها بر بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند چیت سنگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو زرد  
 شعله اقل مراد با سوخت و پیمیل برای آن زوم نادانی که هر کس که دفع دشمن کوشد با آنکه خود  
 و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر است کجیکه گفت حالا شیر او را از میان بگیر  
 خفتا ص و او است و لای دولت او را فرشته نجات او از دل شیر بردن بدون و مزاج شیر را بر او  
 متغیر کردن بنایت مشکل بناید و پادشاهان چون کسی تربیت کنند بی سبب کتلی او را خوار نشانند و هر که  
 بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث بشود و از نظر نیندازند چیت چوب را آب فرو می نهد و کجاست  
 شرم اندازد و فرو بردن پرورده خویش و من گفت کدام سبب ازین قلی ترک حرکت و تربیت او مبالغت  
 نموده و بدینکار احسان مخفاف روا داشته تا لا جرم از طارنش متفر شده و متعاف حدست و نوا چیت  
 ایشان از منقطع گشته و از اینصورت آفتاب بزرگتر متوقع هستند و حکما گفته اند خطر حرکت و آفت حرکت  
 یکی از شش چیز بزرگ بود اول حران یعنی بیکو خوابان را اند خود نمودم کروانیدن و ابل و ای و تبر بر را خوا  
 فرو گذاشتن دوم فتنه و انجمن باشد که جنگهای بیجیت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و سمره  
 مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن موقع بودن باشد بزرگان و رعیت کردن به کار و شغل  
 شدن بشارت و میل فرمودن ببلو و لب چارم خلاف روز کار و آن حادث باشد که در زمان واقع  
 شود چون و با و فقط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن چیز بد خوئی و آن اقراط باشد و دشمنان  
 و پرا لطف و عفو باشد و بیایست نمودن ششم جل و آن چنان باشد که در موضع خلع بخت کرایه و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجاولت فرماید و آنجا که بند قریب است در لطف کشت  
 بیت جنگ و صلح بی محل نماید چار جای گل گل بایش و جای خار خار کفیله گفت و نستم که گمراه  
 ریشه و در کین شتر بنیست و میخواستی که از تمر و ضرری بدور شد و من میدانم که از در ساندن  
 غنچه نیکو ندارد و بطریق شکافات به هر کس بد و باز کرد و بیت بهر که بدی کرد و بجز بد نهند  
 است آن زود بوی در سپید و هر که دیده عبرت بکشد و شکافات بدو نیک را ملاحظه نماید  
 نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و باز از آزار و ایذا محافطت نماید چنانچه پادشاه  
 داد و فرمود و من گفت چگونه بود است آن حکایت کفیله گفت شنیدام که در زمان پیشین  
 پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پاسبان طغیان از جاده عدل و احسان بیرون  
 نهاده و بیت جهان سوز و بیرحمیت و خیره کش زلفش روی جانی ترش مردم شب و روز از بیدار  
 او دست بد عا پرده شده بودند و زبان تقرین کشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز  
 آمد سادای فرمودای مردمان ویده دل من تا امروز از مشا هت وجه صواب پوشیده بود و دست  
 عصیان من بردنی نمرودان مستمیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا و مقام عینیت  
 پروری صافی دم و در مرتبه عدالت کسری ثابت قدم شدم امیه آنکه بعد از بوم دست هیچ ظالمی صلح نپوش  
 بر رخا نه غنچه نرزد و پای بیج ستم پیشه باحتسرای فقری نرسد بیت غناخی دران  
 و کشور نخواه که لشکرت جانی رعیت نشاء رعایا را بدین مژده جانی بد آید و فقیران را بدین بشار  
 کل مراد در دهنده امید داری شکفته نشد بیت ازین نوبت مبارک که تا کنان آید بشارتی بدل و  
 برده سبحان آید الفقه بین محدثش بجانی رسید که تیره از پستان شیر شرنده شیر شرنده و تیره و باز  
 در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه داد و کلقب نهادند بیت چنان کروغیاد  
 انصاف محکم که کرور را پاسبان کشتنش یکی از محرم حریم خلعت و در وقت فرصت کفایت  
 حال سوال کرد و از تبدیل مرادست جو و چنانچه است مهر و وفا استغفار نمود شاه فرمود که من  
 بشکار رفته بودم بر طرف میا ختم نگاه و بدیم سکی در عقب رو بای و دیده دیدمان بختوان پایش  
 و به هم خاند بچاره رو بایه پاسبان دکت و در مو راخی و در کینت و سکت باز کرد بدنی الحال جایزه شکی میداد



و پایی سکت از آن شکست بنور خستند کام زرقه بود که اسی لکد بران پیاده زود پایش شکسته شد و آن  
 اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسواری فرو رفت و شکست من با خود آدم و کفتم دیدی که چه کردی  
 و چه دیدی که بر آن کند که نباید آن بید که تشایه نظم نکیند و ریاسب و بد کن زنهار که بد و نیک باز  
 خواهی دید میل شکی اگر کنی همه جا خوش اسب و از خواهی دید و در طریق بدی روی خود را  
 با میال نیاز خواهی دید و این مثل بیان زوم که از میکانکات برانیشی و از مقام بداندیشی بگذری مباد  
 که شامت آن در تورسد معنی من خیر نیز از خسته فقه و قع فقه جلوه نماید و بزکی فرموده بد کن که بد کن  
 و چه کن که خود اتی دمنه گفت من را یوا فقه مظلوم نه ظالم وستم کشم نه شمشکار و مظلوم اگر در صدد مقام  
 از ظالم باشد و از چه میکانکات خواهد بود و اگر آزاری از دی به آزارنده آورده بد کن چه صبر میسر است  
 کلید گفت که فتم که بدین عمل خلی بکار تو راه نیاید تا چگونه در بلات کادسی کنی و اورا قوت از قوت تو پیش  
 و دوستان و معاوانان از نیا مان و هیزاداران تو پیش دمنه گفت بنای کار با بر قوت بسیار و اعوان بسیار  
 نباید نه دورای و تدبیر بران مقدم بیا داشت چه آنچه برای دلیست نماند غالب است که برود و قوت  
 دست نهد و بتوزیده که زاعی ماری ایچچیلد با آن کرد کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت  
 و دمنه گفت آورده اند که زاعی در کوهی خانه گرفتار بود و در شکاف سنگی استیانه ساخته و در آن  
 آن سوماخ ماری بود که آسب و دانش زهر بلات و دمنه بودی و لعاب بن دندان من بلبل مزاج چنان  
 هرگاه که زاع بچه نهادی ماری بخوردی و بگر زاع را بدایغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری ماری را  
 که شد زاع در مانده شکایت استحال با شغالی که دوست او بود و در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را  
 از بلای ماری و عای ایضال لم جان شکار باز را غم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد  
 و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد و زاع گفت میخواهم که چون ماری در خواب شود بمزاج خود شکار چشم  
 جان بنفش برکنم تا دیگر قصد قره العین من نتواند کرد و فرزند که خورید از من است از تران خیره چشم  
 امین ماند شغال گفت این تدبیر از محسوب محسوب منوخت چه ضرر مندا از قصد دشمن بروی باید کرد که  
 اعدایان خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذرد تا چون ماری خوار خود را خوار کنی که در بلات خریکتی  
 اگر دو جان عزیز بیاورد و زاع گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماری خودی بود لب

ایلی وطن کرده و از همه مهلت روی دل بصید ما پس آورده و بقدر حاجت ما ہی می گرفت و در کار و در قاشت  
 میکند ایند چون صفت پیری بد و راه یافت و قوت های بدنی روی با نخطاط نهاد از شکار ما ہی باز مانده و  
 بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** در بیغ قاتل عمر پنجان فرستند گلدردشان بهای و یار باز  
 افسوس که عمر عزیز باز بچه بر باد و اوم و چیزی که در موسم پیری پا می روی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد و خبر  
 نهادم و امر روز قوتی نماده و از قوتی چاره نیست همان بکه بناسی کار چسبیدنم و دام فریب و زرقی  
 مصرع شایکه بدین بهانه روزی کند پس چون اندک گمان و آه زمان و ناکه گمان بر کار آب  
 خرچگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباحثت بکنند گفت ای عزیز تو را غمناک می بینم موجب آن  
 چیست جواب داد که چگونه غمناک باشم و تو می بینی که تا ده میشت و مرغانه زندگانی من آن بود که هر روز یک  
 ماهی گرفتمی و مرغانان ستره می و قوت لایموتی حاصل بودی ما بیا ترا از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و  
 اوقات من نیز به پیرایه قناعت و جویندی اگر استیسته می بود و امر روز و صیاد اینجا میکند شستند و می گفتند که  
 این آبگیر ما ہی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد و کمی گفت و در فلان آبگیر ما ہی ازین بیشتر است اقل کار ایشان  
 بر داریم پس روی بدینا آریم و اگر حال بدین سوال باشد مراد دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر نخی مرگ نهاد  
 خرچک که انچه شنید بر فور با گشت و نزد یکت ما هیان رفت و انچه موش چنانچه شنیده بود باز گفت چو  
 و خر و ش و ایشان افتاده با اتفاق خرچک روی ما ہی خوار نهادند گفتند انچه خبری از تو با  
 رسیده و عیان تدبیر از دست ما بوده **بیت** چند آنچه سراپای مهم میگیریم پرکار صفت  
 ز عجز کشنده تریم حالا با تو مشورت میکنیم استشار مؤمن خردمند اگر چه دشمن بود چون با  
 او مشورت کند با پیش شرط نصیحت فرو نگذار و خاصه در کار که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود می بینی  
 که بقای ذات تو با باز بسته است و حیات تو بوجو و ما متعلق پس در کار ما چه جواب می بینی ما ہی خوار جالبه که من خود  
 از سخن از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان مقاصت صورت نه بدو و مرا جز این حلیه بخاطر نرسد که درین نزدیکی  
 آبگیری میدم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میریزد و در نودون عکس صور بر آینه کیتی بناسی سبقت میگیر و در  
 یک در قرآن توان شمر و بهینه ما ہی و در جوف آن توان دید و با اینده نه خواص فهم بقعرش تواند  
 و نه سباح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ما ہی آن غنیر خرم

بجز تیر آب قیدی ندیده بیتی ایگیری بیان نیست لیکت در بای بیسرو نیست اگر به انجا تخیل نماید  
 که رویتیه العبر در این دراحت و عیش و فراغت ترا ندید و گفتند نیکو نیست اما بیجا نیست و باری نه  
 نقل با تکلن نیست ما ہی خواجدا و ما انچه از قوت و قدرت از شما دریغ ندارم اما فرصت نکست سنا  
 بساحت میانان بیاید و فرصت فوت شود ما هیان تفریح نمودند و بخت بسیار قرار بران افکند که هر روز  
 چنداهی را بر داشته بدان تگیر رساند پس ما ہی خاد بر صباچ ما ہی چینه بیروی و بر بلا ی آن پشته که در  
 انکالی بود بخودی و چون باز آمدی دیگران نه نقل و تخیل تعبیل کردند و بر یکدیگر پیشانی جستن می و یکدیگر  
 هجرت در سه وقت ایشان تگیر نیست و زمان هزار دیده بر حال نادر ایشان تگیر نیست و هر یک که بلا ی دشمن  
 فریفته شود و خیسبیس که بر آنها دارد و در و منرای او نیست چون روز بگذشت خریچانه در تیر هوا نشانی تگیر بر سر افتاده  
 خریست که تخیل کنند ما ہی خوارانان فکر آگاه ما ہی خود را ندیده که مرا دشمنی علی تر از او نیست اولی که  
 او نیز میان و در سامن پس پیش آمد و خریچک را بر گردون گرفته روی بگردانگاه ما هیان نهاد خریچکست که اندوه  
 استخوان ما ہی دید داشت که حال نیست با خود اندیشید که خود مند چون بیند که دشمن قصد جان می دارد اگر  
 کوشش فرود گذارد و خون خود می کرده باشد و چون بکوشد مال از دست بیرون نماند بود اگر فرود آید نام  
 مردی بر صفتی رود کار بگذرد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و قیمت سلعون نکرد قطع چه  
 خصم قصد تو کرد و از برای دفع ضرر بجز وجه بکوش از بغل مشهوری که گمراید است است بکام می و اگر بهم  
 از زمان تو معذوری پس خریچک خریشن را بر گردون ما ہی خوار بچند و علی او را تکلن فشرود گرفت ما هی  
 پیرو ضعیف بود و باندک علی فشاری پیوش شده از هوا و افتاد و با خاک بکمان کشت خریچک از گوش  
 فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بیتی ما هیان آمد و تفریب باران غایب نیست  
 حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و بکمان شاکسته و فاسد ما ہی خوار و عمری تازه و جان  
 بی اندازه ششوند نظم و می حیات پس از مردن چنین دشمن کمان بر دم که زنده سال زنده کانی بر ک  
 خصم شاکست نمیکم لیکن می فراق از دشمن زهره خالی به و تخیل را بدان تو در دم تیر بانی که بکوش  
 خود بکاک شده و بال کید و نیش و لایعش الکر الیشی لا یالیه بهم جود عاید کرد و اما من ترا و جی دنیا می که اگر  
 کار کنی سبب بقای تو و بکاک خصم باشد ناع گفتد ما شاکسته و دشمنان تران که شست و رای خردمندانه

نتوان کرد بیست مرا بیکدیگر و ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق ایسی نیست شغال گفت هر  
 است که در اوج هوا پرواز کنی و بر باد صحرای نظر کنی هر جای پیرایه می که بدون آن میسر باشد فرود آید  
 بر جاری و در روی هوا بر زخمی که از خشم مردم آن غایب باشی میری و شکست نیست که بعضی مردم بطلب  
 پیرایه بر عتب آید چون نزد گیت ماری پیرایه بر مار کنی تا آن مردم را نظر بر روی افتد پیرایه اول  
 او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تویی که خود در دفع او سعی کرده باشی غمت  
 خواهد یافت مرغ شغال روی با دانی نهادنی و دید پیرایه بر کوشش بام نهاده خود بطلب  
 شغال گشت زراعت آزار بود و بهمان استور که شغال گفت بود بر مار ملاحظت مردمان که در پی زراعت آزار بود  
 فی الحال سر را گرفتند و زراعت باز دست متصرع خشم از بیان بر رفت و سر شکست از گناه هم  
 و من گفت پیش پا ندم تا باینکه آنچه بحیثیت توان کرد بقوت ممکن باشد کلید گفت کار وقت و  
 شکست و فعل و تدبیر به حاصلست و بگر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بگر خسته ساری  
 او بگر و بسند و بشاید پیش از آنکه زبردی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش است  
 تر رسید که داعیه گرفتاری رو به کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بود و است آن حکایت  
 کلید گفت شنید بام که کرکی گرسنه و صحرایی بیوی طعمه میزد و خرگوشی دید در سایه خاشاک خفته و خواب  
 غفلت همه اطراف او را فرو گرفت کرک از غنیمت شگرف شمر و آهسته آهسته بجانب او قدم نهاد  
 گرفت خرگوش از تنبیه دم و آهیب قدم متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد و کرک سر را گرفته گفت  
 بیست بیا بیا که مرا نیست طافت دوری مرد مرد که بیان آدم زهمجوری خرگوش از هیبت او بر جای  
 شد و آواز تقصیر نمود روی نیاز بر زمین الیه و گفت میدانم که شش جوع میر سباع در آنهاست و نفس آواره بود  
 طلب غذا و اضطراب و من این جبهه ضعیف و بدن نحیف یکتلقه ملک بیش نمیر از من چه آید و از خوردن  
 چه بند و چه کشاید درین نزوکی رو با هیبت که از غایت زبری راه تواند رفت و ز بیاری گوشت حرکت  
 نتواند کرد و چنان سپردم که گوشتش از تری و نازکی شاید آب حیانت و خوش از شیرینی و نازکی مانع  
 نباشد اگر میرفتم رنج فریاد من او را بجای که تو اتم بقید دارم و امیر جود ناشانی بشکند اگر خوردنی حاصل  
 شود فساد الا من خود سیر و مقیدم متصرع دیگر از آنکه آید و که خود بسند ایم کرک با فسون و فساد او

فریفته شد و راه خانه رو بپایه پیش گرفت و در آنجائی رو بپایه بود که در فریفتن کی شیطان را و کسب و غیرت کند  
 سازی و تعبایدی و هم خیال با سبق وادی نظم و دیکی هست و در خایه بود باز که متغایان آن همیشه بود  
 نسبت باز یکر صحران و در دوکان برده بپایه فریفته همسم و در صحران بپایه بود باز هم سکنه ده نفره را  
 بود باز در که جستن شده از پاید کم صحن خلعت زنده بپایه دم خرگوش با او نماز حق از قدیم داشت در  
 اینوقت فرستاده دادند انتقام کرد و در گرت را بر در سوراخ گذاشته بپایه رو بپایه در آمد و در سلام شریف  
 بپایه آورد و در بپایه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت حقیت خوش آمدی و نگا میری بپایه بپایه  
 برده و دیده جانشین خرگوش گفت از دست ویر باز و آنرا می شرف لاقات و بپایه هم در صحران و در  
 فدا و حوادث زنده بپایه پایداران سعادت محرم میام در اینولا خوری که در هرگز هست بپایه  
 سرفراز هست و در عرض ولایت پیری مرید نواز از نزار و نیکت بدین و یاد شریف آمده و در آواز و در داری  
 و کوشه نشینی اینجاب شریف و بنده حقیر را کسبیده ساخته نادیده دل بپایه جان را می منور و مشام جان  
 بروایح انفاس مشکای معطر سازد و اگر جاز است ملاقات هست فها و نغمه اگر وقت خفای آن نیست  
 غریبی و یکریزان نمود بپایه یا ازین لباز کرد و چون بلای ناگهان با فردا و بپایه چون دعای شریف  
 رو بپایه از صفحه این کلام نقش حیل فرو خواند و در نزار است این فهاست صورت کرمی معانه رید با خو و گفت  
 صلح است که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و همسم از شریف ایشان در صحن ایشان بپایه هم صحران  
 کلرخ اندازد پادشاه شریف پس رو بپایه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت مگر خدمت مسافران نیست  
 آن بر بسته ایم و در ناز و بپایه غریزان بسبب آن نشا و ناز از جمال حال و انکاس با جمال ایشان شهادت  
 ناسیم خضر صا چنین غریزی که نشان میدهد و بدین نوع صاحب جمالی که تعریف میفرمائی من در معانه  
 چه تقصیر کنم و در خدمتکاری که ام دقیقه فرو گذارم که انصاف از آنزل ثلزل برزق و بزرگان گفتند قطع  
 هر که بسبب این عالم دوزی خود بخورد که زحمان است نامش که زحمان شریف پس تراست از معانه است نام  
 بر آنکه میخورد و زحمان انعام توان بپایه اول نفع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جا  
 کشم و جبه همان مبارکت قدم فرشی که لاین حال تواند بود بکسبم خرگوش تصور کرد که دم او در رو بپایه  
 گرفته فی الحال بلا رفت حرکت مشرف خواهد شد جواب داد که همان مردی بی تکلف و در ویش مست

در آرزو آتش جاسی و جاده فراغت می دارد و اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماند و در آن نیز مضایقه نیست این بخت و  
 بیرون آمدن و تمامی ماجرا با کرک در میان نهاد و بفرستید شدن رو باه شروکان داد و باز تجدید که لنگل چند بر کند و تعبیر  
 لحم و شحم و تری و تانک رو باه آغازه نمود و کرک دندان طمع تیر کرده بگذشت که شست رو باه و آن خرش میگرد و  
 خرکوش بواسطه این نیکو عهد منی و بخود خیال خلاصی می بست اما رو باه از روی خرم و دور بینی پیش ازین بسیار با  
 در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاکش بپاشیده  
 و راهی نهانی برداشته که بوقت ضرورت آنجا بیرون توانستی رفت چون خرکوش را کبیل کرد و سر جاده آمد و خس خاکش  
 آنرا برد جوی زینیب کرد که باندک اشارتی نایل گرد و سپس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که اسی مهلمان گرامی قدم بگذار  
 فرماستبد و معارفن دخول ایشان از آستین راج بیرون رفت خرکوش بشعفی عظیم و کرک بجوی نام بدان کلبه بایست  
 در آمدند قدم بر سر خاکش نهادن همان بود و در فقر جا افتاد و همان کرک چنان تصور کرد که این جلد هم از  
 افعال خرکوش است علی الفور او را از همسم بدرید و عالم را از تنگت وجود او بیاندازید و امیثیل بدین آورد  
 تا معلوم کنی که با مروج و اما جلد از پیش نزود و کسی که از خرم و عاقبت بینی بهره دارد و بفریب کسی غرور نکند و  
 گفت چنین است که تو میگوئی اما کا و بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای دد تو انهم فکند  
 چشم غدیری از زمین دوستی کشاید جای گیر تر آید که نشیند که غدر آن خرکوش در شیر بچه نوع خوشتر آید  
 چون از کمر او غافل بود با وجود خرد و کیاست و در دوطه پلاکت افتاد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکما  
 دست گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس بهشت  
 دیده ملک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار سازه تابان و در حسن هر یک از آن سارکان ملک  
 سرگردان نظم روان آب و سبزه انجود و چو سیلاب در سپهر لاجورد و با حین و مید و با طراش  
 جوی صبا عطر بسیند و هوا مشکبوی و در آن مرغزار و خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و  
 پذیرنی فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار ده خوشی در قایت میگردانیدند و در آن نزدیکی شهری  
 تنه خوی بلا جوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیشش در نهانی بر ایشان منحصر گردیده  
 مدعی اتفاق نموده نزد یک شیر فرستند و اغذیه عیودیت و انقیاد کرده و گشتند ایکلیت مارغیت چشم  
 توایم و تو هر روز پس از پنج فرادان و مشقت بی پایان از ناکی شکار توانی کرد یا نه و ما پوسته از نسیم تو دور

کشاکش بلا شسیم و تو نیز در جستجوی ما بشکای پوی و عذاب افزون اندیشگر و پادشاه که ترهیب فرست کرد و ما را  
 موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض نشوی و هر روز وقت را در پریشان نشاندن و آشکاری به شکام و  
 و طیفه و مطیع فکرت میفرستیم و تقصیری در ادای آن به منسوب داریم شیربان در میان و در پیشان هر روز  
 فرقه ای بفرستد و بنام هر کدام از خوش که برآندی او را بوجه و طیفه تر و شیر فرستادند و نام بر خیال  
 بگذشت روزی فرقه ایام خرگوش برآورد و نام او را به خدمت تیر بلا ساخت و بار از آن گفت اگر در فرستادن  
 با من مساوی کنی شهادت از جور این جبار باز در نامم بگفتند و درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش  
 توقف کرد و وقت چاشت بگذشت و وقت سحر شیر حرکت آمد از ششم و خوش و بدان برهم بسود  
 خرگوش نرم نرم بدی آورد و دوی را بنایت بوستنگ یافت آتش که سنگی او را برپوشانده و فروغ  
 ششم در حرکات و سکانت او پیدا آمد و بنیت تو شکم و مبدم و فتن مصیبت بود و زانسان  
 خرگوش دید که شیر از غایت غضب و انتقام بر زمین میزند و قلع و عسدر آید و زانسان مصیبت  
 آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجای می آیی و حال و خوشی چیست گفت ایشان بستر و بقره ای خرگوش  
 در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریمت ملائمت داشتیم شیر ازین راه یاد رسید و او را بسته  
 چند آنکه باغ کردیم که غایب ملک و خوش و طیفه ایشانست سخن من الفات نموده و گفت ایشان  
 منت و صید آن بن میرسد مصراع نشیده مگر تو که بر شیر و همیشه اسی ملک پند ان لاف  
 و کرات و میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطلاقت شدم و پیش و می فرار کرد و شتافتم  
 تا صورت حال معروضی منیر کردیم شیر که من را حیت جانیت در حرکت آمد گفت قتل من ام  
 که در شیب و طعن و ضرب بشیران ده امروزه او آب حرب که این شیر این دیر می کنند که سر نخه برید  
 من بفرستد پس گفت این خرگوش توانی که او را من غایب تا او را در این مقام خویش حاصل کنم  
 خرگوش گفت چرا توانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستی کاره مرا  
 بجز خود دان صحرای خنجر نیست اما از خدا امید دارم که در چاکت تو غنیمت در دل خویش این بگفت  
 و در پیش آید و شیر ساه و دل بفریب او غرق شد و در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سرهای بدن  
 آورد که آتش بصفا چون آئینه چمن صورتش در دست خودی و بخیلا صفت حلیه و چهره بر کس از ناظران



رابره شردی بیت . و روی کسی بخانه کردی که نقش خویش از صفی ضمیر میسرش نتوانی گفت  
 ای ملک خصم با بکار دین چاهست و من از محاسن او یقینم اگر ملک و بر گیر و خصم را بوسی غایم شیراورد و بر  
 گرفته بجا و فرو کردیست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که تان شیر است و خرگوشی که طبعه او بود  
 در بر کشیده او را بکشد و خود را در چاه بکشد و بدو سه غوطه نفس خوشاورد از بانه و درخ سپرد و خرگوش بکشد  
 برکت و خوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بو ظایف مشکرا الهی قیام نموده در ریاض امن و سلام مستی میبرد  
 و این بیت گرامی کردند بیت یخی شربت آب از پی بیکال بود خوشتر از غیر بقا و سال و در بار او نیک  
 معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برود و دست توان یافت کلید گفت اگر کا در ملک توانی کرد  
 چنانچه یخی شیر زرد و جوی دارد و آنرا بنوعی غدر میتوان نهاد و اگر میضرت شیر پاک او دست نداده زنها کرد و اینجا  
 کردی که هیچ خرمند برای آسایش خویش هیچ محذوم خود خستیا رنگه سخن برین کلام با خر سجد و دهنه ترک  
 ملازمت گرفت که بر غرض رفتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر بکشند و چون مغرور می و محذور  
 بادل ریش و سری که پیش بایست و شیر گفت روز است از ترانه یه ایم خیر است گفت انشا الله که عاقبت خیر بود  
 شیر از جایی بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت کسی گفت با کوی و منه گفت او را خلوتی و فراغتی با بد شیر گفت  
 اینجا عفت است و دور تر باز نای که محاسن کلی تا خیر تمام و اگر کار را مرد و بفر داشت بهر اوقات روی غایب  
 ممکن تا خیر و سر کار پیش آید که در ناخیرا فایده بسیار و منه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر استیادت آید در بار او  
 بهیسی نباید کرد و جز بانه نشسته نام و فکر بسیار تقیر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سماع  
 نیز باید که ملاحظه احوال گویند و کند که در مقام نصیحت و نیکو امیت باید و چون دانند که قائل را جز او ای حقوق تربیت  
 غرضی نیست بخش بهیچ قبول اصحاب باید نمود و خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز کرد و شیر گفت تو میدانی که من از غلظت  
 بفضیلت رای و تربیت خردستی گشته ام و در استماع کلمات کبری تمیز حکانه را پیشینا و ضمیر خود میسازم تو بی تکلف  
 آنچه میخواهی بگوئی ترود و هر چه بجا نظر رسیده پنهان دارد و منه گفت من نیز فرصت جرات پان یافته ام که بر عقل  
 و دانش ملک و ثوق من بهیاست انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از بعضی شققت و عین امانت میگویم و شکست  
 و شبت و غرض و علت آلوده میسازم و جز محکمت طبع شنشاه عیار نقد سخن نشناسد بیت بجهت که چون  
 شد محکمت که قلب و خالص بهشت شیر گفت و فوراً امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو با بر و

سخن تو بر شفقت و نصیحت نمری می نقد و ریت و شبست در حوالی آن مجال دخل نمی آید و من گفت بقای کاغذ و کتبا  
بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بهست پاکیزه نهای و صفت حلال نادکی موصوف و  
موصوفست باید که دادای حق و تقیر صدق نصیحت از پادشاه باز گیرد حکما فسرود و دانند که هر که حق از پادشاه  
بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اعلا فقر و غنا قیاد و مستان جایزه بین خود را خیانت کرده باشد  
شیر گفت پادشاهی و کجمنی پیش از این برین برپا شده است و امانت و دیانت نزد استقام حالاکوی که  
چه حادث شده است تا بعد از وقت کیفیت احتمال بتدبیر آن اشتغال رود و منه چون شیر را با فزون و  
شیفته در رفیق گردانید زبان برکش و گفت بلیت که شاه خرد و نمون نواد و نظریاد و ششمن  
نهون نواد و ششمن با امرای لشکر خلوت کار بسته و با ارتکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را  
از سودم و اندازد زور و قوت و ای و کاست ادب استم و در هر یک محل بسیار ضعف پیدا و معاینه دیدم  
بلیت نهان بود آنکه ما را در مکان بود خیالی و تئیم و فی جان بود و من در حیرت که ملک در اکرام آن نظم  
خفت فدا انتم افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روانی او را ثانی چنین گردانید و در مقابل آن لغت می  
از دور وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین با عیبه از نهاد و سر برزد و ویر آید بکلم این انسان بی طغی آن  
سرمه شغلی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حلی و عقد امور بهود بقبضه قست بزند  
یاد دیو قلند در استیانه و باغ او بیضه خواب نهاده و بویای معیان از سودای دل او سر برآورد و نظم  
کسی که کیتی ز چاه غمبول برادر ساند با وج قبول عجب کرد و عونی شاهی کند سر بر کشان و کسد بچه  
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد  
که از تقیر تو مفهوم میگرد و تیر بخار چگونه تواند بود و من گفت رفعت و جبه و بندای مرتبه او بر ملک است  
و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را بر جبه حرمت و مال و حشمت و مطابق خود بسته و روز تراز میش برآید  
و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چاره اینکار بر وجهی که ضمیر سر سلطنت پادشاهی فتنه غافل  
فاتر و ذین قاصر باین کجا تواند رسید اما من میدانم که بتخیل تا یک ممتهم و باید کرد و اگر آن کس  
یعنی که کار به بخار رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه خالفت تو کی مرده ای است  
بر آورد از سیران مورد کشته و نه در شش تین میش و روز غایب که در پادشاه و گفته اند

مردم دو گروه هستند صاحب خرم و عاجز عاجزان باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث قهر  
سر سیم و پریشان و متروک حال پس گردان بود صاحب خرم نیست که در اندیشی پیش گرفته پیوسته  
اندیشه عواقب مرور کند و صاحب خرم نیز و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی اثر شناخت  
باشد و آنچه دیگران در خوبتسیم کار را دانند و در مبادی آن بریده عقل دیده و تدبیر او را خرامور و اول  
کرده متصالح اول فکر و آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در کرباب بماند بسته خود را به حل خلک  
نوازد و سانسید و او را خرم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و وحشت را بخورم  
ند و بر آینه بر یکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را عازم خوانند و مناسب حال  
این تنگس که یکی عاقل کاملست و دیگر نیم عاقل و سوم جاہل غافل حکایت این سه است که در آگیری با هم  
افتاد و بودند شیر پر سیکه چو منول بودند است آن حکایت و منه گفت آورده اند که آگیری بود از  
شمارع و در و از تعرض راه که در آن مخفی دستور آتش چون اخفا و صوفیان صافی و شاید هوش طالبان  
چشمه حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصال داشت در اوسه مایه شکر فکرت سپهر از شکوه  
ایشان بر ناخیرت چون گل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه مایه خرم بود و  
و دیگری عازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و در  
بساط خیر از باغین درخشانند چون قبه خضر بر کوکب شده و قرآش صبا بیضه زمین را بفرشهای رنگارنگ  
آراسته و باغبان صبح بچرخن جهان را بگلهای کوناگون پیراسته نظم همین از نسیم صبا مشکبای سمن و فلفله  
چند خنایار ز باد و هر گل دهن گرد باز چو عشوق خندان عاشق نواز ناگاه دوسه صیادی مایه گیر را که در آن گیر  
افتاد و از قضای الهی احوال فامست این سه مایه در آن غدیر کماهی یافتند با یکدیگر میجاوی نهاد و برای راح  
آوردن بشتافتند و بتیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حیرت همراه شدند و چون شب در آن  
مایه که عاقل کامل بود و خرمی زیادت داشت چون بار بآمدست بروز مائه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار  
دید و بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از و ام صیادان و طکر نبات رزقیه بیشان بخاطر  
آورد نظم خرممند و نا کسی شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که خرنش نباشد درست بنای  
متمش بود سختست پس سکروی بکار آورده و بی آنکه بایاران شاد دست کردی از آنجا نب که باب راز

متصل بود بیرون رفت علی الصبح صیادان حاضر شده بودند و جانباً بیکدیگر حکم پستند آن نیم عاقل بسیار خردمند  
 بود اما از ذخیره تجرب بهره نداشت چون اینحال مشاهده نمود پیشانی بسیار خورده گفت غفلت در زدم و  
 سرانجام کار خافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از تنزل با غم خود خودی و قبل از  
 افت فکر خلاصی کردم بخت علاج واقعه پیش از وقوع بایکرو دینج سوخته دار و چو وقت کار از دست  
 اکنون چون فرصت گیر خوش شده هنگام مکر و حیلست و هر چه گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایده  
 بیشترند بد و از ثمره راسی در زمان افت تشیی زیادت نرسد اما باین همه مرد عاقل باید که از منافع و  
 بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکار باید پیشمن ذخیره توقف رواند و پس نشستن را امر و پانخت و بر روی  
 آب شنا میرفت صیاد وی از آب داشت و تصور مردکی او کرده بر روی صحرای ناخست و او خوشتر را بدو  
 آب انکند جان سلامت برود بخت میرای دوست که جمایی را می که بیدون نیای هشتمانی  
 جان ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز و احوال او ظاهراً حیران و سرگردان و در هوش و  
 پای کشان چپ راست میرفت و در فراز و نشیب میدید اما غایت گرفتار شد و فلک را از آید و آتش  
 مقرر شود که در کارش بر شتاب بایکرو پیش از فوات فرصت و قدرت بقیع آید آتش حسرت در  
 جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بیاد فایز باید داد و دود از خانه آن او با آسمان باید رسید بخت  
 چو قدرت یافتی بر خصم فکدر بگفت ابتدا منخرش برون آرشیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما ظان  
 بزم که شتر خپانتی اندیشه و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب دمی تا این غایت جز  
 خوبی و نیکوکاری جایز نداشتم و من گفتم همچنین است اما نیکو نهیهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده بخت  
 بر کجاء داغ بایدست فرمود چون تو ششم نمی نامد و شویشیم بدو هر تا وقتی بکدل و نامح باشد که بر سر  
 امید دارند رسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمامی دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر  
 بر نهد و برزگان فرموده اند که بنای خدمت غله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف این کرد  
 سر چشمه و نتوان احمی را نیز رسارد و چون بجزر امل استغنی شود پیش کاغذ نمستی فستند انگری بر فروزد شکر گفت  
 پس با غلامان که سلف طبع و دون نمت باشند چه سان سلوک توان کرد که اگر گران نمت ایشان غایب کرد و دونه  
 نمت ایشان را از خود بخواه و چنان محروم نباید کرد و اندک بیکار کی تا امید شده و ترک غارست گرفته بخت

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز شاید داد که بنایت ثروت رسیده خیالات فضل را ایشان  
سر برزند بلکه بایه همیشه میان خوف و رجاء روزگار بگذرانند و محرم ایشان بر و عده و عسید و بیم و امید  
باشد چه توانگری و پستی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان عصبیان شود و ناامیدی و بی برکی خدمتکاران  
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر لولک گردد و جمیعت نوسید دلیر باشد و چیره زبان اید دست چنان  
کمن که نوسید شوم شیر گفت بخاطر جهان میرسد که اقیهه حال شتر به از تنگ این نیز یک مصطفی هست و صفی  
اند فهم این خیال پاکیزه و معری و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قریب روزگار  
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در کافان آن بدی و ضرر انداخته  
چو دل بدبتش پیش با علم سازد چرا بستمی من علم برافرازد و منه گفت ملک را بایه شناخت کلاه  
کج مزاج بر کر راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خلعت نکرد و کل  
تیرخ با فیه مقصرع اگر ده همان برون تراود که در دست و ملک ما که قصه عقرب و کشف بیع شریفه  
رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت و منه گفت کشفی با عقرب دوستی بود و پیوسته با یکدیگر  
دم بخا و زنده ای و طرح بکاشی افکندنی جمیت روزن شب معاشر و هم شام تا صبح مونس و محرم  
و قتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرده و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه ماسی و بحر  
شدند قضا را که تراشان بر نری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب  
متعذر بود و متحیر فرودماند کشف گفت ای یغریز تو را چه شد که گریبان جانی بدست اند و داوی و دامن دل  
از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه کن شستن بر این آب مراد گرداب حیرت است انداخته خود  
بر آب میترسند و نه طواف فراق اجاب ممکن نیست تو سیر می من خسته باز میمانم عجب که خیر با غم  
همی نام کشف گفت بیج غم مخور که من برای کلفی از آب گذرانیده و با حل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته  
سینه اسپر ملای تو سازم که حیف باشد به شواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن و بدست  
ای دوست برو بهر چواری یاری بخور و بیج مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سیر را بر آب افکند  
و روان شد و مائشی شآوری آذانی بکوش کشف رسید و کا و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این  
چه صفتست که میثوم و آن چه علی هست که تو بدان اشتغال غنائی عقرب جواب داد که سان نشین خود را بر

جوشن و جود و آرایش میکنم کشت بر شفت گفت ای پیر دست من جان خود را برای تو در کرب و غم  
 بکنم دام و بر پیشانی شتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام شتی میکنی دخی محبت قدیم را در نیستی  
 داری سبب نشیون عیبت با آنکه محقق هست که ازین حرکت پسین بنخوا پر سینه و پیش و لغزش روند  
 در پشت خارا مثال من آثیری نخواهد بود عیبت غالب است که دست و دل خود ریش کند هر که از راه  
 بدل مشت ز نذر دیوار عترب گفت تعذرات که امثال این معانی در هر اوقات زنده گانی پیر من خبر  
 کند و یا گذشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی پیش زدنست خواه در غم بر پشت دوست باشد خواه  
 بر سپینه دشمن عیبت هر که عادت و سیم بود بی ارادت از او شود عداوت پیش بر سنگین نیزند عترب  
 که چه بروی نیش و قمار کشت با خود نیشید که حکما است گفت اند که نفس خیس ابر و بدن آبروی خود را بداد  
 و سر رشته کار خود کم کردن عیبت در خاک ریختن زدن و زدن و یغ نیست با آنکه ان در یغ بود لطف در  
 سخن بزرگانست که هر که او را مثل خود نسب نیست امید را و هیچ نصیب نیست چه عرامست بر نطفه  
 که از دنیا انتقال کند به ناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بر اصل را چگونه توان کرد  
 کس در بدن غاچه را مار پرورد حفظ بر میت زده طعم شکر کل بخپسند آنکه همه خار پرورد و با برادر این  
 بر شیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتر به خست فانت وی اندیشه ناکند باید بود نصیحت ز بر  
 و ستان مشق بکوش هوش انواع باید نمود چه هر که سخن از صحن اگر چه درشت و بیجا با گویند القاصات نماید  
 عواقب امور و خواهم مقامات وی از نامست و ملامت عالی نباشد چون بیماری که در فرمود و طبیب بنظر  
 استخفاف کرد و غذا و شربت بحسب آرزو خود هر آینه هر کس که ضعف و ناتوانی بدوی استیلا بشود  
 بعیت ناصح از وی در شتی سخن اگر گفت چنانکه صبر غلب است ولیکن بر شیرین دارد و باید دانست که  
 عاجز ترین ملوک است که از عواقب کارها غافل باشد و مقامات را خواهد دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد  
 حرم و حستیا بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد دشمن مسترل کشت زدن بجان خود در چشم کرد  
 و جاله استحال بر یکت از ایشان کند ربا عی فکر که بخار خود تو را باید کرد هر چه بد بگیری را باید کرد  
 و آنکه که بدین نوع خطائی کردی در کردن دیگران چرا باید کرد شکیفت سخن نیکت درشت گفتی و از شتر  
 و ب نتواند نمودی و قول ناصح بدشتی زدن توان کرد شتر بر تقدیر که دشمن باشد پیداست که از او چه کار باید

و ادب و محبت واقع طعمه من است چه ماده حرکت ادا و تنبهاست و چو در گرفته و مرد و وقت من بازگشت حاصل  
 شده و همیشه اجزای بنیاتی مغلوب چنان باشد و من را و آنقدر حساب ندرم که خیال متعاقب من در منبر او کند  
 یا سودای متعاقب من در سودایی او جای گیرد بلیت مدعی اکی حسد با چون منی لاف جدال  
 تواند پشته با سپیل و مان پلرزند و اگر شتر با قلاب دولت من که از افق غنایت پروردکاری تابان  
 چون ماه و در دعوی متعاقب آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر اینچنین چهره با یون چای ساسی من که نمودار  
 سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد نظم نمی دستگیرایه داری کند لکچیت  
 کورایه داری کند من آن صید را کرده ام سر بلند فتن از دور کردن آدم کند و منه گفت ملک را  
 فریفته نشاید بود بدانکه گوید و طعمه نیست یا من بر و غلبه می توانم کرد چه اگر بد است خویش متعاقب من تواند  
 بد و کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و با برق و کرد و دستان و غدر نقشه بارانگیر و از ان ترسم  
 که چون در خوش را بنیالفت بکند تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت نرسند و بکین اگر چنانچه قوی  
 جسته و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشته چو پشته بر نیسیل با هر تنه تی و صلابت که  
 دوست مرد چکارا چو فتد اتفاق شیرین را بر آید پسند پست شیر گفت سخنان تو در دل من  
 جای گرفت و خلص مناصحت تو را دانستم غایب می صورت را منکیر من است که او را بر داشته ام و علم کجاست  
 و نشیت او را بر آفرشته و در مجالس و مجال او را شناسا با گفته و ذکر خود و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان  
 رانده اگر خلاف آن رود او را دم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در  
 و لها مردود و عهد من در خاطر با بقدر شود بلیت بر سر می را که خود بر افرازی تا توانی ز باغ غنای  
 و منه گفت رای صایب و تدبیر درست است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خد متکار  
 نخوت متری مشا بد نیستد فی الحال اطراف کار خود را فرا هم آرند و دامن از موافقت و موافقت پستان  
 در چنیند و بیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یا به برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با او می  
 صاحب قدیمی باشد و از ادوات و انواع فواید و منافع بوی برسد چون در گرفت جز بطلع از سرخ و شفا  
 نتوان یافت و طعمی که بدل یا تحلل و متعاقب حیات من چون در معده فاسد گشت جز جبرغ از مضرت او  
 خلاص نتوان یافت بلیت ز کس که دل غمزدات شاد نگردد که خود پیش جان نوباشد کم او گیر



و مدتی و منه در شیراز گردید گفت من کاره شده‌م صحبت شتر به داد و دیگر با او ملاقات من از چو محال است  
 همان بهتر که کسی نزد یک وی فرستم و صورت حال بروی غایب گردانم و اجازت و هم تا برگرد خواهم بود  
 و منه ترسمید که اگر این سخن بیشتر به رسد در حال برادری دست خود بر شیر و دهن سازد و مکر و حیل او از نهادن  
 خواباحت ظهور آید گفت ای ملک این بسیار خرم و در است و ما دام که سخن گفته نشد بهیست محل اعتبار است  
 و پس از اظهار مذاکرات آن از جزو افتد راجح چیست سخن پانتهی تو این گفت ولی گفته را باز نتوان گفت  
 سخنی که از زبان و نیری که از زبان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بدست و در امثال آن که بر چه زبان  
 آید بر زبان آمد و نزد کی گفته است زبان ترجمان است و دل و الی ولایت بدن سخن عرض کنند و جواب بگویند  
 وجود ما در هیچ گویا بیسار خاموشی بسته باشد و هر سگوت بر سر حلقه نطق نهاده و در چمن زنده گانی بهر زبان  
 سلامت رود و نهال حیات بهر ثمره امن و راحت بخشد اما چون کلین باغ است در بنیستم آید و بلبل فصاحت  
 ترغم این نتوان بود که را بجهت کلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا غلبت ظهور را در زکام  
 و واسطه صلاح خواهد بود چه زبانهای بسته بکینه گشته و پذیر بی عقدای مشکل گشاده است و نشان شکر  
 بکین اشارت بچل کردن گویند و بهر زبان بی کران بسته قطعه اگر چشم خرد و سخن بکا و کی بکافی  
 که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناکفته نکتی کس بدو دل که آواره یا بجان آرد ولی پس بسته  
 گویند و اکین لغتی و بدید و هماندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بیشتر به رسد و صورت حال  
 خود بشناسد و فصاحت خویش معاینه بیند بکن که بکار برده و آید و بکین آغاز و بافته انگیزه دارد باب عزم کنایه  
 عقوبت پنهان جایز شده اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار بخور نگیرد و صفت است که گاه مغفل اودا  
 به است نهانی مذاکرات نالی شیر گفت بجز در کمان نزد یگان خود را دور و مجور گردانید و بهر ضحک زین در  
 تضحیح حقن ایشان سعی نمودن بدست خویش بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مرز و  
 مناج و یا نت کیو شدن قطعه نباشد پسندید و شمع و عقل که بی تبه شادمان و به که  
 همچون صفای فضا حکم او کسی جان سسنا ندکی جان دهد و منه گفت هیچ گویا در باب فرمان اودا  
 فراست ایشان نیست چون بیکبار عذر باید ملک باید که بنظر نفیس بروی نگردد که نبش عقیده اودا در طاعت  
 فایده دانش نیست و صورت ناخوش و ناخج خواهد بود و غلامت کی باطن او است که ملکون متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجاہدت را ادامه و مقاومت را در جسم آید باشد شیر گفت بگو گفتی  
 و اگر ازین علامات چیزی مشاهده شد هر آنکه غبار شبهت از راه حقیقت منہ صغ کشته و غده حکان بر تریه یعنی تبدیل  
 خواب یافت و من چون دانست که بد من خستند انگیز او را از آن جانب تپش ببلایا گرفت خواست که کار را پس بیند  
 و از طرف دی نیز تعلقه افشادی برافروزد بیت میان دو کس حکایت چون تپش است سخن چنین جاری میسر  
 کش است فکر کرد که دیدن شتر به بهم با شاره شیر و مشاورت او باید تا از چه کجانی دور هست گفت ای  
 کنت اگر فرمان علی شرف صده در یابد شتر به را پس بینم و از کمون خمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرد  
 بعرض رسانم شیر اجازت داد و من چون اندوه زده مصیبت رسیده بزرگین شتر به رفت و شرط  
 سلام و نیت بجای آورد و شتر به تعظیمی فراخو حال نموده آغاز لطف و تلقی کرد و گفت ای منده مصراع  
 ای مسد که از مات نمی آید او روزی است که دیده دوستان را با نوار جمال خود روشن ساخته و کلبه بار را  
 باز در سال طاعت و مصاحبت کلشن بگردانید بیت بفرمان نفسی یاد دوستی بکنی که یاد تو نتواند که کینفس  
 و من گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان در دامن بیمار با خیال جمال دلگشایی  
 و ششام و پیوسته تخم یاری و پرواوری دزدین دل کاشته بیت از دل سوی جان در بچها ششام  
 پنهان ز تو با تو عشق با ختام و در زاویه غزلت و گوشه خلوت بوغیقه و عاوشا که موجب فریاد و زلب و جاد  
 باشد اشتغال بوده و خواب بود و کا و گفت سبب غزلت چیست و من گفت چون کسی نکلت نفس خود نتواند  
 بود و اسیر فرمان دیگری باشد و کینفس بی بیم و خطر نرزد و یکدم نکند رو که بر جان دین خود هر اسان و لرزان  
 نباشد و کینفس بی خوف و ترس از وی صا و نشود چرا کشته کاشانه اختیار کند و در غلظت بر روی کشا و  
 بیگانه دانه بندد رباعی از فست و این زمانه شود بگریز بر خیز و بر جا که توانی بگریز در پای کر خشتن زمانه  
 دستی بزن و در دامن غلظت آویز کا و گفت ای منده سخن ازین روشن تر باز نای و تفصیل این اجمال را بیان فرما  
 تا نفع مرعطف تو حاصل و فایده کلام تو نامتبر باشد و من گفت شش چیز در اینجا بی شش چیز ممکن نیست مال  
 و نیا بی نخوت و متابعت بر او بیعت و مجاہدت زمان بی فیت و طمع بلیان بی تلمت و مصاحبت بی  
 بی خدمت و ملازمت سلطان بی اقت و بیچس را از تختی و دنیا جرحه ند بند که مرست و بیان نشود و مرعصا  
 از کربان بخت و بخت بر نیار و کسی بی بی بر مقدم ننند که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی بازمان نشد که انهم

گفتا چنانکه در شخصی بمرده شیر و دنان اختلاط نوزد که عاقبت الایریشیانی بآید و کسی بمرده دون و غلظت  
 کند که خار و بیخک در دو و پنج فروی صحبت سلطان خشیار کند که بسلاست از آن در طه خوشنما برون آید نظم  
 صحبت شاه نازدی قیاس بپودریای بیکار نشکس همچنین بپور زخمت و خدر بیکارزدیکت ز پربستان  
 و در همین باب گفته اند بیت بدیدار منافع بسیار است ذکر خدای سلامت بکار است شتر بگفت سخن بود  
 بران میگند که از شیر مرغی بپورید و پشید و از مخافتنا و پهل و پیری بر تو مستولی شده و من گفتم من  
 این سخن بعبت نفس خود میگویم و از جهت خویش اندوهناک غیتم بگد جانب دوستنا را در این حالت بر جانب  
 خویش ترجیح میدهم و این مثال و کلال که بر من مستولی شده برای هست و نومیدانیکه سوابق اثماد و مقدمات  
 میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد و پیمانها که در اول بستیم اکثر آن دایمیت بود و اینها میدید و من جاریه  
 از آنکه بر چه حادث شد باشد از نیکت و بد و نفع و ضرر بشنید و علامت تو مانم شتر به بخود و بزرگ و گفت ای  
 شفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر ده پس از دبیج و قیغه از دقایق پیرواداری و محالست فر  
 گذار و من گفتم از معتمدی شنیدم که شیر بزبان مبارک را ندیده که شتر به بغایت فریه شده و برین درگاه  
 مدد هیچ جنبه ای نیست و عدم وجود او علی التوید است و خوش را بگوشه او و مانی خود جسم کرد و دیگر در راه  
 خاقد و شیطان عام از بدن او و او هم ساخت من چون چنین شنیدم و تود و تجبراد میثاقتم آمد و ام تا تو را  
 نود و حسن عهد خود را ببران ثابت گردانم و آنچه در شرح مرزفت و اثین تمیت و قوت بر من واجبست با و سالم  
 قیست من ای شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از خشم بپزیر خواه لال. حالا صلاح دفت دران می بینم که  
 تدبیری اندیشی و سرعت تمام رو بپا و ساز می و منسم پروازی آری مگر بجایه ازین در عله غلامی روی ناید و لطیف  
 ازین مملکت بجائی دست دهد چون شتر به سخن و من شود و عود و مراش شیر پیش خاطر گذر شنید گفت ای و من  
 ناممکن است که شیر با من غدر کنند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثابت من از عبادت نیکو خدمتی نکرده  
 و در سخن تو نیز کمان صدق و مظلنه خیر خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بر تو برود  
 فریب در مقام خشم آورده و در خدمت و طایفه نابکار نه بر در سخن چینی استادی ما برود در خیانت و در آید  
 چیره و دلیر و ایشان را با رفا از نموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده و لاجرم بر چه از آن  
 در حق دیگران گویند با و در و بران قیاس کند و هر آینه بشو می صحبت اشرار و در حق اختیار بدگمانی بدیدار

و بدین کان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بطوری و خطای او در تجربت بر این معنی دلیل نیست کافی و بدین صورت  
 اشارت نیست و آنی و مندر پس بدین گونه بوده است آن حکایت شریک گفت بطی و آب روشنائی ماه و بدین  
 پنداشت که ماهیت قصد کرد تا بکیر و هیچ یافت چند وقت بر این منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن  
 از آن مبادی همان حاصل نیست از مشاهده سراب و محصول مفسدان کج اندیش از تفرج منزه گشت  
 خراب بختی ترک میدهد و یکبارگی مهنم خود را فرو گذاشت و بکربش برگاه که ماهی بدین پنداشتی  
 که روشنائی ماه است قصد آن کردی و مطلقاً بدان لغت نشدی گفتی مصراع من جرب البحر تب  
 علت به البته و ثمره این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برکت و نوکندانبیدی و اگر شبر را  
 از من چیزی بستانید و اندو بکنم من سمیع یغیث دلول و بی گراستی پدید آمده و آب را آورد و داشت و پیش  
 همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من با ویران چندان فرقت کرده و زورانی تا شب طلانی و از منظر  
 علوی نامرکز غفلت قشوی کار پا کا ز قیاس از خود گیر و نوشن کرد چاشمش بر هر دو کان  
 ز بنور خروند از محل زان یکی شدیش و زان دیگر غسل هر دو کان آبو گیا خوردند آب زین یکی شد خون  
 زد و دیگر شک ناب و من گفت شاید که گراست شیرین بدین موجب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین را حاجت  
 بود که بی استحقاق کسی باین مرتبه اعلی اختصاص دهند و دیگر را که مستحق بشد بی سببی غایب هر عرصه لغت و تاج  
 سازند نظم شاه پیر موزم ندید و سخن صلیط کرد شاه یزوم دید و چشم گفتیم و بیچشم کرد کار  
 شاهان بچنین باشد و اسی حافظ مریم داد و دزدی رمان توفیق و نصرتان و داد شریک گفت اگر این نفر  
 که از شیرین رسانیدی بیعت است هیچ دست آیزی بای قرار جاده استخوانست نتواند پیود و بدین سبب  
 چهره مرا و نتواند دید چشم را اگر مویجی باشد با سترضا و معذرت از ارفع توان کرد و اگر عیاذ باشد  
 از آن مویجی نبود و یا بزرگ و آخر تغییر مزاج او داده باشد دست بزرگ از آن قاصد و اندیشه طانی و این  
 عاجز خواهد بود چه دروغ و بنابر اندازه پند نیست و کرد و فریب را نایستی معترنه و در آنچه میان سخن و  
 واقعت خود را جرمی نمیشناسم مگر آنکه در اسی و تدبیر او بجای هم از برای مجتلیت و خطائی کرده ام و  
 تربیت و شیت منمات کا بکار بجهت صلاح وقت نه بروفی رضای او سخن گفته شاید که آنرا حاصل برود و  
 و بجز منی فرموده باشد و از تمبیل جزات و بیاسطت شمرده و بیچک از اینها که از من صادر شده است

از فایده کافی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت اور عایت کرده و بر سر محمی گستاخی ننموده و هم در طلب  
و توقیر به بنام سر بجای آورده و چگونه کان توان بود که نصیحت مستغنا به سبب وحشت خدمت مخلصاً  
موجب عداوت گردد و عیبت دار و سبب درد شد اینجا چه امید است تا ایل شدن عارضه وحشت بیا  
اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و اشتغاله ملکات اورا برین باعث شده باشد که از من برخیزد  
مقتضای تجربه و اقتضای عظمت است که نا صحوان را با طبع منکر بپوشاند و خاموشان و خوش آمد گویند  
بهرست و خصام پسند دارد و چنانست که علیاً گفته اند پادشاه در قدر و ذی غولمه خود را در تلبه دوم برید  
قطرات زیر کین از ملازمت سلطان بسلامت نزد یکسر نیست و از تعرب ملوک باشن و فراغت بهتر  
بیشتر من دانسته بودم که خطر است خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان  
بیشتر و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با تش تشبیه کرده اند چه اگر چه پرتو عیبت ایشان کلان است  
امید داران را روشن بسیار و ولی بعهده سیاست نیز خرمین سوابق حقوق خدمتکاران را میسر و دوز کمال  
برین مشفق است که هر که با تش نزد یکسر ضرر بیشتر انا جمعی که از دور فاشای نور بخشش کرده و از اعراف بخیر  
نموده اند و کان منقش از تعرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست ساطانی و بول  
و هیبت پادشاهی و قوت یابند بر ایشان روشن کرده که هزار ساله عیبت با یکساعت عقاب برابر نیست و  
مصدق و نفقه منافره پذیر است با مرغ خانگی و من پر سید که چگونه بوده است آن حکایت شیرین گفت  
و حتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بوده و مجادله آغاز کرده می گفت و مرغی بی عیبت بود و عیبت  
و حال آنکه عذران صحیفه اخلاق پسندیده و فاسد و با آنکه و فایض من این حسن التعمید من الاپان دلیل  
کمال یاباست و جوامردی و مروت نیز قضا می آن می کند که کسی صفات احوال خود را بهست بیوفائی مردم  
نمازد و عیبت سکت که وفائی بر نیایشش بهتر از آنست که وفای نیستش مرغ خانگی جواب داد که از  
من چه بیوفائی دیده و کدام بد عهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که  
اوسیان در باره تو چندین لطف ینمایند و بی رحمت و تکلف تو آسب دهانه که مادی حیات از آن مردی  
یاب و عیبت سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده و بکف و حرست قیام می کنند و بدولت ایشان  
نوشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو ایل میشود از پیش و پس ایشان که سخته بام بام میری و گوشه گوشه

میدوی بیت حق کی نیشناسی و زینم خویش میرکایم با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دوست دمی با  
ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق از آنجا بدست میگیرم و بدیشان دهم و هر چند دور تر رفته  
باشم بجز و آوازی که کشنم پر از گمان باز هم بیت مرغ دست آموزان جدا از کس دورا کنند با نشاط  
بال آید باز چون گوید یا ماکیان جواب داد و گفت رست میگوئی باز آمدن تو و کز خلق من از نیست که برگزینی  
بر سخ کباب کرده اند و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان  
نگشتی و اگر من بام میگزیم تو که بگو میگزینی و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه آن جماعت که صحبت  
مطلبند اینست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده اند از قرار خبری دارد و نه از راه آشنایی  
بیت نزد بکار همیشه بود و حیرانی کایشان دانند نیست سلطانی و منم گفت نه بماند که شیر صحبت عفت  
جهان داری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه نوا هنر بسیار و فضایل بسیار است و سلاطین  
از در باب هنر بیچوخت مستغنی نباشند شتر بگفت شاید که هنر من سبب کراهت وی شد باشد که سبب  
تیرت را هنر وی موجب عداوت و درخت میوه دار میباید و شتر و شاخ شکسته شود و غنای بسیار از هنر خود  
در حبس نفس گرفتار است و طایس از حسن و جمال بال و پر کنده و شتر سار قطع و بال من آمد و شتر من  
چو روباه ناسوی و طاووس پاهای هنر عیب من شد و گزیدم و نه از خاک بلکه از گهر بودی انفس و هر آینه چون  
بهیروزان از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بچشم کثرت غلبه کرده و بقیع حال اهل هنر  
چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت حیا  
و دانت و کسوت جنات ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادت است مآذ شقاوت  
و دد گشت گردانند بیت چشم با اندیش که برگردد و عیب نماید هنرش و نظر و بزرگی دیدن با  
فرموده است بیت که هنری سر زمین بزند بهیتری و نیست بدان و دند کار هنرمندان  
آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت بی انصافی عیب جوایان گفته اند نظم دیده انصاف  
چونیا بود در شمر در چه که چنان بود رسم بزرگان بود و انصاف کار خسان نیست بجز غار غار و انچه  
دل صحت پذیر هنر نیست بود و بر جر و منم گفت بکن که به سگالان این قصه که و بکشند بران تقدیر  
کار چگونه بود شتر بگفت اگر نقدیر آن موافق نیست هیچ منفعتی از آن بجز و جو و سخا به آمد و اگر قصای بیاید

و تقدیر بدانی با کرد و خدایشان را خواسته خواهی بود و هیچ جد و جوی آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع  
 تقدیر چو سابق هست تقدیر چه بود و من گفت مرد خردمند در همه حال دنیا را که نکرده و در اندیشه با پیشرو  
 خود رسا ز چه بچسب بای کار خود بر خرد نهاد که بر مقصود غفلت شتر به جواب داد که خود وقتی بخار آید  
 که قضا بچسب آن حکم کرده باشد و جلد آن زمان فایده و هر که قدر بخلاف آن جاری نکرد با وجود مقتضای  
 قضا ز چاره دستگیر دوزخ جلد نفع رساند بچسب باز رسد قضا و تقدیر تقدیر جمیع و تقدیر زمانی منتهی نیست  
 بلیست بر آتش که دست قضا بر خیزد همه فکر و تدبیر را بخت و چون آخرید کار حق بجا نهد  
 حکمی بنما و خواهد رسانید بیل غفلت دیده بهیست دنیا را تیره و خیره کرد و اندام را خلاصی ازان حکم  
 ایشان پوشیده شود *اِذَا جَاءَ الْقَدْرُ عَمِيَ الْبَصَرُ* بیت بوقت نفاذ قضا و تقدیر همه زیر کمان کرد  
 کرد و ذکر و مکر و نقشه و بهمان دلیل نشنیده و مناظره ایشان اشتهاع نکرده و من گفت چگونه بود  
 حکایت شتر به گفت آید و داغ که دهانی باغی و شست خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم  
 و باسی آن نسیم بهار را عندالنجشیدی و شمشاد بهمان روح از آتش و داغ جان را منوثر ساختی نظم  
 گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب ز آب زندگانی نوای غنچه لبش عشرت انگیز نسیم عطریش است بهشت  
 و بر یکسوی گوشه چمنش گلشنی بو تازه تر از نهال کامرانی و بر فراز تر از شاخ شجوه شادمانی هر صباح بهر صبح  
 گل رنگین چون هزار دلفریان نازک خوی و رخسار سپین بان سمن بوی بسکفتی و باغبان با آن گل  
 عشقباری آغاز نمود گفتی بیت گل زیر لب نمیدانم چه میگوید که با ببلان بسینوار و در فغان می آید  
 باغبان روزی بر عادت معهود بنامای کل آید ببلبل و دیدن آن که روی در صفحه کل میمالید و شیرازه جلد  
 بزنگار و در این غار نیز از یکدگر میگویند بیت ببلبل که بکل در کمر بست شود سر رشته خدایش از دست شود  
 باغبان پریشانی ادراک کل را مشاهده نموده و گریبان شکلیانی بدست به طراب چاک زد و در من  
 و لش بنجار بگرد و ز بقراری در آنجینت روزی و بیکر همان حال و چه در گرفت و شعاع فراق کل مصراع  
 داغ و کرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بمرکت منار ببل مصراع کل بیاراج رفت و بخار بهاند  
 خار فاری از ببل در سینه و بهمان چه دیده و اعم غریبی در راه وی نهاد و بدانه حیل آورد و صید کرد و  
 بر ندان قفس محبوس ساخت ببل ببل طوطی و در زبان بگفتار کشود گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس



کرده و از چه سبب بعثت من باین شده اگر این صورت بجهت امتناع قناعات من کرده خود آشیانه من در  
 بوستان نیست و هر چه طریقی من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال کند منسبت مرا از نامی انجمن  
 خود آگاهی ده پیر و بجان گفت جیت تاکی آتاری مرا یا رب تاکی قریب تاکی روشی خوش یا رب  
 برافتنی اسی نقاب هیچ میدانی که بار و بکار من چه کرده و مرا به عارف یار نامزد من چند بار از دوزخ سزای <sup>سجده</sup>  
 بطریق سکافات همین تواند بود که از یاد و بار محسوسم مانده و از تفریح و نمانشای کلزار مجبور شده و در  
 گوشه زندان سیزده می دین هم بدر و بجان مبتلا گشته در کلبه احرار منیالم جیت بنال بیل اگر است  
 سر یا رست که و دو عاشق ندیم و کار را زاریست بیل گفت از این مقام در گذر و بر ماندیش که من به بنده  
 جرمه که کلی را پریشان کرده ام مجبور گشتم تا تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود  
 نظم کند کرده و زوی قیاس هست بختی و بدی حق شناس بر که کوئی کندش رسد و بدی کردنش  
 این سخن در دل و دهان کار کرده بیل با آواز کرد و بیل زبان باز آوی کشاد گفت چون با من نیکوئی کرد  
 بر آینه بگویم بل جزاء الإحسان إلا الإحسان مکافات آن باید کرد بد آنکه دزد بر همین درخت که ایستاده افتاده  
 است بر آینه بر دار و در حاشی خود بکار برد و دهان آن محل را بجا وید و سخن بیل را درست یافت گفت ای بیل  
 عجب که افتاده و دزد بر زمین می بینی و دام دزد بر خاک ندیدی بیل گفت تو ندانستی که اِذَا نَزَلَ الْقَدْرُ بَطَلَ  
 الْحَدُّ مَصْرَاعٌ باقصا کار را نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد و دیده بصیرت را روشنی  
 اندوزد و دیر و خروغ رسد نظم بهر چه دست قضا بر هیچ که دست نهد دست ندارد هیچ نباشد  
 حذر با قدر سوختند جز آنچه از قضا آید آنرا پسند و اینست بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من نیست  
 دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی نسیم چاره ندارم جیت سر را و او را داستان  
 حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرد اداست دوست و من گفت ای شتر به آنچه من بقیق نهستم و  
 علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه سبب بد کوئی خصمان یا بیاری هنر تو با ملال  
 لوگست بلکه کمال بیوفائی و خدا را در ابرام میدارد که چار بست کامکار و قدری بد مزاج و مکار و ابله است  
 ادعای دوست زنده گانی بخشد و او آخر خدش نمی مرک داد و چنان تصور باید کرد که او مار است منتش بر زبان  
 بر دوش منقشهای رنگارنگ آتسته و در دوشش بر هر طایفه که هیچ زبانک آنرا سوه ندارد و آگند همیشه

بر روی دست و کرد فریب نه صدق و مروت نه غیر و گیب شتر یگفت علم خوش گرم چیده ام اکنون  
 بنجام پنجم پیش ششم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است ایست  
 شتر وصل چیدی بچند اکنون الم فراق بسیار دیده بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین همیشه آورده و اگر نه  
 من چه لایق خدمت شیر و دم شخصی که بمن طامع است و من طعنه را میثایم پسینی که بزرگ کند مرا بسیار  
 او توانستی کشید و بعد هزار حیل و پند و دام مخالفان او توانستی بکشید چیست من کیم تا دولت و شرف  
 باشد مرا اینکه از دورش می بینم بر باشد مرا اما تقدیر الهی و دودیده تو ای دهنه مرا درین در خط و پاک  
 و حالا دست تدبیر از دهن تارکت کوتاه است و جریان تناسف بواسطه ترک خرم و عاقبت اندیشی نه بر دهن  
 و گناه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش را فروخته ام و هنوز دوی سپین من  
 از تنه اندوه و آب طال خسته ام مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده ما تا بهر چیست و بزرگ  
 گفته اند هر که از دنیا کفایتی قانع نشود و از غایت حرص و طلب غزالی نماید مثلاً کسی است که کمر و کلاه  
 رسد و هر ساعت نظارش بوصله بزرگتری افتد و خیال بیاری نسبت آن بسند پیشتر میبرد و بهجائی رسد که مطلوب  
 به دست آید اما باز آمدن منتظر خواهد بود چه در پایی الماس پایی او را نرسد و دفراشیده باشد و آن  
 خافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن خیال خبر ندارد و لاجرم بهر سرش تمام در آن گم و خاک شده و بوصله  
 مرغان مقام گیرد و قیامت اندیاد و طلبی کلاه تو آید بزبان سوداگر خواهی از اندوه زیادت طلب  
 گفت این سخن بنیابت پسندیده گفتی و هر بلای که کسی رسد فشان آن حرص و طمع خواهد بود غیبت  
 بکنند طمع که آفت جان و دست طامع همه چاه هر کس منفعت کردنی که بسلسله حرص بسته شد غایت  
 به تیغ زیامت برید و کرد و سری که سودای شیره در جایی گرفت سر بنجامین کمان تزلزل می دهد و بسیار  
 کس که از غایت حرص و شوره با امید دولت در ورطه نکبت افتاد و بیوی منفعت در صفاک سرسخت گرفتار  
 شد چنانکه آن صبا و طمع گرفتن رو با داشت و سر نخیزد بکنت و مار از نهاد او را آورد و شتر بهر رسید که  
 چگونه بود است آن حکایت و نه گفت صبا و سری روزی در صحرا میگذشت رو باهی دید بجای  
 چیست و حال آنکه در فتنای آن دشت میگشت و بازی گمان در هر جانب جلوه می داد و صبا و اموی  
 او خوش آمد بهای نام او را فروختن تصور کرد و وقت طامع او را برین دشت که در پی رو باه پناه

سورخ اورادانت و زوکیست سوراخ حفرة برید و بخش و خاکست پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود  
و خود کین نشسته مترصد صید و باد میوه قنار را و باد از سوراخ میرون آید و بوی آن چیده و کشتن کین طیب  
آن حفرة رسانید یا خود گفت اگر چه از این کین این جعبه دماغ آرد و معطر است اما بوی بلانی نیز بشام غرم میسر  
و عقلا مستقرص کاری که جمال حفرة بکشد باشد باشد باز و غریبندان شروع در غنمی که ایشان نقد در آن  
مستفاد بوده ننموده بلیت هر کجا خط مشکی بکشد چکن برون خط پاشی و اگر چه ممکنست که اینجا  
جانوری مرده باشند نیز می تواند بود که وزیر آن را می تقبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی قطع  
مردن چون دو کار پیش آید که ذاتی کدام باید کرد اگر دوی مطهر است است بخود جام بپزد و آنکه خوف چنگ  
بهانت قیام بپزد و باد این فکر کرده از سر آن چیده گذشت در راه سلامت پیش درین پلنگی کرسند از بالای که  
در آمد و بوی مردار خود را در حفرة بکشند صیاد چون آواز دام و صدای فادون جانور در حفرة بشنید تصور کرد  
که رو باد است از غایت حرص بی آنکه تا می کند خور از پی او و انداخت و پلنگست بخیال آنکه او را از خوردن مردار  
منع خواهد کرد و حبست و شکش برید صیاد حریص شو می شرد در دام فاد و رو باد فاد قطع طمع از دلم  
بناجاست یافت و پلنگ با فایدانست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی از او آید و بدهد و سر بکشد  
سازد بلیت زیاده از سر است بکشد پس آری بجا کپای عزیزان که در دهر باشد شتر بکشد من  
غلط کردم که در اول ملازمت شتر بسیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر  
آن شناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابهت با کسی که شخصی بر حسب محصول تخم در زمین شوره  
پراکند بکشد یا در کوش کرماند از غم و شادی فرو که یا بروی آب روان غزلهای نر و ناز و نوب  
یا بر صورت کرا به بوس نوالد و ناسل عشق با نوازا کرد و باوند قطرات باران توقع کند قطع  
ز پادشاه و فاجستن آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سروسی نهالی بید قد نشکر نخواهد داد هزار  
بار که از جوی غلش آب و ش میانه گفت در این سخن در کد و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر بکشد چه چاره  
اگر نم و چه حلیه پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و خواست من حکم میکند با که شیر در حق من جرم  
و خوبی نخواهد اما نر و بیکان او در هلاکت من میگویند و در اخلاف من می بیند و اگر چنین است میل  
شایم تراوی زندگانی من بکف و فانیل تر است که به پند بقا چه ظالمان مکار و مستکاران فدا چون هم

پشت شد دست دست و پند و کرد و قصد کسی گشتند همه حال غلغله و از پایی و راه اند چنانکه کرک و زراع و  
 شغال قصد شکر و نفع با ثباتی بر روی غالب آمد و بر او و مطلوب خود رسیدند و در گفت که چگونه بوده است  
 آن چنانکه است شیر گفت آوردند که زاعی میا چشم و کرکی تیر چکان و شغالی بر کرد در خدمت شیر  
 شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شایع عام بود شیر از کانی و استخوانی باز و بعد از آنی قوت گرفته  
 بر طرف بطلب علف می پوشید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و نفع  
 چاره نذیر شیر نیز اورا اسباب داد و از کماهی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال اقامت و حرکت  
 سوال کرد و شیر گفت جیت پیش ازین در کار خود که خنثیاری داشتم چون ترا دیدم همان اختیار از دست  
 رفت و آنچه ملک فرایده هر سینه منتفعین صلاح بنده گان خواهد بود منصرع صلاح او و بیاید  
 از ما شیر گفت اگر رغبت یمنانی در صحبت من ترف و امین باشی شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میرد و نامانی  
 بران بگذشت و شتر بغایت خربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و چلی است با او و دو چای است  
 و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده و بیشه با زاده ایلان و بروج  
 و در گوشه بیخادر کرک و زراع و شغال که بطلب از خزان احسان او آمده هستند بی برکت و نوازنده و از آنجا  
 که گرم جلی شیر بود و محض عاطفی که ملک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را به انصورت بدیدند شتر  
 و گفت پنج شایر من از خدمت من دشوار تر است اگر بدین نزدیکی صیدی دست آید من بیرون آیم و کار  
 شمار ساختن کرد انهم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه فرستاده و با یکدیگر مکررین مشاوت در میان  
 آورد و گفتند از بودن شتر درین بیشه ناراحتند و از آن منفعتی و نه نفعی با او دارند حال شیر را  
 بران با بد داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب نعم و طعمه فراغت می یابد و آید و کار ازین تقدیر  
 نفس رسد شغال گفت پیر من احتمال کرد که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را  
 بر خدمت خیر این آید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خان همه حال مرود است و نفعی و خلق از او  
 نفع ندارد نظم هر که در طرح خیانت کرست دین وی از عهد و پیمان است سکه مروری  
 از دیانت بود و غیبی مردم از خیانت بود نفع گفت درین باب جمله توانانه بشید و شیر را از غلغله  
 این عهد بیرون توانان و شما جای که دارد که من بر دم و باز آیم پس پیش رفته با سینه شیر رسید که هیچ

شکاری نشان کردید و از صیدی که خبر آوردید ذراع گفت ای ملکنه چه بگویم از کرسکی که نمیکند و چون  
 حرکت نیز نماند و آن درجی بجای نرسیده است که اگر ملکن جان بر ندارد چه بگویم و بیست تمام و نعلت مستوفی  
 بجای آمد شیر گفت مضمون سخن عیوض و سان تا بر کیفیت انتقال اطلاعی افتد ذراع گفت من شتر در میان اجنبی  
 دارم و در مصاحبت نفعی مقصود نه بجای است الوقت را صید بستاند دست آمده و شکار بیست بدم افتاد و شتر  
 در خشم شد و گفت خاک بر سر رقیبان این زمان که جز شیوه اتفاق و بیست عدد ندارند و طریق رفیق و قوت  
 و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند نظم اهل زمانه را که وفا نیست یا نشان مطلب و نا که خیر صاحب  
 کارشان سکت به زگر بجان خموشی که از جیل خبر بکار سفره باشد شکارشان شکستن عهد و کدام  
 از هب جایز است و بر نهاده و او خود قصد کردن در کدام وقت ردا جمیت هر شاخ پاوار که از دست  
 میبرد مشکین دست خویش که آنهم شکستن است ذراع گفت من این مقدر را میبایم تا حکما گفت اندک  
 بیک نفس افدای اهل مینی توان کرد و اهل مینی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را  
 فدای ذات قرخ پاوشایی که در خطر باشد چه سلامت او ایل افلیهی را فایده تواند رسانید و دیگر  
 شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت عذر پاکت باشد و ذات از شقت نماند  
 و مخالفت مجاعت مسلم نماند شیر سرور پیش افتد و ذراع باز آمد و در باران را گفت قضیه بر شیر عرض  
 کردم و اقول سرکشی کرده و آخر ارام شد اکنون تیر آتش است که همه زرد شتر و دیم و زگر کرسکی شیر در سنجی که به  
 رسیده تازه کردیم و گوئیم که مادر پناه دولت و سایه شمت این پادشاه کامکار روزگار بجز می بگذرد  
 امر و که این حادثه پیش آمده مروت قهقشای آن میکند که جان و نفس خود را فدای می کنیم و الا کفایت  
 نعمت مرسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر و دیم و  
 شکر انعام و اگر ارام او را باز نسیم و مقدر کرد و انیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای  
 خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز فلان جا شت از من ساند و دیگران تو فعلی گویند لیکن شکستن  
 بر شتر مقدر کرد و سپس با اتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز نماند از آنجا که ساده و  
 او بود با فسون و افشای ایشان فریاد گشت و بهین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر افتد  
 و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم سایش و دعا بر و خستند ذراع زبان بکشد و گفت بیت

شمار جهان کار غایتیاد بیزم طرب نشا و غایتیاد راحت مابین ذات ملک متعلق است و لکن  
که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر متقی حاصل میسر نماند بود باید که التفات نمود بر کشت  
و بکار برود و دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود و مصراع تو گویی که  
درائی بشمار یاری زایع که این سخن بشنید سر بر پیش بکنید و شغال آغاز سخن کرد و گفت بنیت  
آباشی که بهنگام کین رسول اجل زینچه تو بر روز نماند آجال منی متناهی شد که در سایه دولت روز افزون  
از تاب آفتاب حوادث این گذرانیده و ام امروز که ماه جاد حضرت بخوف حضرت پهلایست منجم  
که سار و اقبال از افاق حال من طلوع کند و ملک مرا طعم ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران  
جواب دادند که آنچه گفتی از غرض بهواری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زبانی  
کار است مباد که قنار اول آن سنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و کرک پیش آمد و زبان کشاد  
بنیت که شاه خداوند یار تو باد و عدو و زبیر با شکار تو بود من نیز خود را فدای ملک ساخته  
از دست مندم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین دندان جای سسازد و ایران گفتند این سخن بعضی  
از خلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خاق آرد و در ضرر قائم مقام زهر پلای پلاید کرک قدم باز  
پس نهاد و شتر دراز کرد و کشیده بالا چهار کل خطوبی حق کسینجه سخن آغاز کرد و بعد از شرایط و گفت  
بنیت آباشی که گشایدست چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من بر دوش نهاد این چرخ  
و تربیت یافتن این دولت اگر لایق مطمح ملک بهستم یا راتبه خوان او را میثایم بجان مصایقه بنیت  
بنیت بر بخیر نم ز سر کوی توانا جان دارم در رسد کای بجان از سر جان بر خیرم و دیگران متفق الکله  
گفتند این سخن از غرض شفقت و صدق حقیقت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و به مزاج ملک  
سازگار است رحمت بر بهمت تو باد که باولی نعمت بجان مصایقه کردی و بدین معامله نام نگو  
یا و کار گذاشتی بنیت هست جوانمردم صد هزار کار چو با جان قد انجامست کار پس همه  
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و بمثل برای آن آورد  
تا بداند که کار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و من گفت این را چه دفع  
می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما خجالت و جدال

و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخلست  
و فیض من قتل و دین نفس منوشیده مراد بر شال و کبر و اگر اجل من و دوست شمر مقرر و مقدر شده است  
باری بناموسی کشته شوم و محبت و غیرت پادشاهم بقیست بنام نکو کریم و دوست مرنام  
باید که من سرگراست و من گفت مرد خرومند در وقت جهنم میش و منی نکند و بهنگام حرب مسابقت و  
مذار که آلبادی اعظم و مباشرت خطرهای بزرگ با اختیار خود و وسیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بدار  
و ملا ضعف کرد ممت خصم برآیند و دفع مناقشت بر لطافت اولی شناسند اعظم فریب خوش از خشم  
ناخوش است برافشادن آب زتش است مراد می که در لطف کرد تمام چه که ای سوسی فخر دادن بکام  
و دیگر دشمن ضعیف را خور و خوار سازد و شب که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیل عاجز نیاید  
و بعد و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن آب تدبیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را داشته و اسفندی  
او از شرح و بسط مستغیبت می از دشمنی او حساب تمام کرده از غایب حرب او غافل مباشی که هر که عدو را  
خوار و از تبعات محاربت غنیمت بشمارد و در چنانچه کسبیل و یا کشت از تحقیر طیطوی شتر بر سر  
که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باستانه از  
مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشین داشته و بر لب آب ممکن گرفته بودند چون  
وقت بیهوده فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیهوده جانی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذراند  
گفت اینجا جایی نزه و موضعی دلکش است و حال آنکه این محل محال میباشد بیهوده نهاد ماده گفت اینجا جایی  
قابل است چه اگر دریا موجی برآید و بچکان ماده را بیاورد و پنج اوقات دایم با ضایع کرد و آنرا چه تدبیر توان  
کرد و گفت بچکان بزم که کسبیل دریا این ولیری تواند کرد و جانب مارا فرو کند و پشت نماید و با فرض اگر  
چنین بجز منی است و بگذار که بچکان مار غرق شود انصاف از وی توان سست بقیست چرخ برهم  
زخم از غیر مرادم کرد و من نه انتم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است  
و نه یار از طمع خود لاف زدن بل خرد و ناموافق تو بچه قوت وکیل و یار با ستقام خود نهدید میکنی و بر بچه  
شوکت و مرتبه مجاولت و مزاحمت آدمی آئی بقیست مار بج خود ترگاری کنی چون جنگ با شتر با شتر  
ازین گذشته و رکنه را از برای بیهوده محلی هنر جانی حسین است اگر از نصیحت من سر بیج که بچ که سخن با صحن نشود و نصیحت



یا در آن مشتق را کار نرسد و بدو آن رسد که بکشت پشت رسیده طیلوی ترکفت که چگونگی بوده است آن حکایت  
 داده گفت آرد و اندک در آگیری که پیش از معنای منیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعد و بست و خطا  
 از عین الحیات چشمه سلیمی خبر دادی و دو بطن و سنگش شتی ساکن بودند و بکلم مجاورت سرشته حال ایشان  
 بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمانگی انجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری بر غایت بسر میرود و بدست  
 خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آمدی که بیدان مهربان گذرد و ناگاه دست روی کار غذا  
 بنا خن حادث رخسار عالم ایشان خراشیدن گرفت و سپهر شبنم خام صورت مفارقت در رات افتاد  
 ایشان نمودن آغاز کرد مصراع وائی تغییر لا کیده الله هر نظم خوش است انجام وصل و لبران  
 ولی هستل خار چرخ برین خوان کس نکاید لغزبان که سنگی نایش در میروند و دان آب که نادره حیات  
 و در مساکش ایشان بود نقصانی کفی چه یاد و تفاوت فاحش ظاهریست بطن چون بر کفیت تصدیق  
 و خوف یا قلند دل از وطن فالوف بر داشت خرمیت جلا یا نصیرم دونه نظم سفر بهر آزا که بر جای  
 خویش دلس از غم این و آن ابر است که هر چند بیخ سفر بود ولی از جفای وطن بهر آ پس بدلی غم  
 و دیده پر غم نزدیک سنگش است آمد و سخن و دایع در میان نهاد گفتند حیات مدد از تو چشمه ایام جدا  
 که چشمه ایام چگونگی که چاکرد سنگش است از سوز فراق بالید و بددی نام فریاد بر کشید که این چگونگی  
 و مرا عیشا چگونه حیات متصور تواند بود و بی پایان بهم بچه نوع زندگانی منبر و اندک نظم ای غم  
 حرام زندگانی خود میگردانم زندگانی هر زندگانی که میو باشد مرکبیت بنام زندگانی و بعد که مرا طاعت و دعا  
 نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود حیات هنوز سرور و غم چشمه باشد و دور ولی از تصور دوری چوب  
 لرزه است بطن جواب داد که نارسیده جگر از غار خار مفارقت ریش است و سبب ما را الهاب زبانه  
 آتش هما جرت سوزی بیش از پیش آه نزدیکست که محبت بی آبی خاک وجود ما را بیا و عدم برود و لا برم بهر دست  
 ترک بار و پا گرفتد کربت غربت اختیار میکنیم حیات بکام عاشق بیدل زکوی بر زلفت کسی زود نیست  
 با اختیار زلفت سنگ پشت گفت ای بیدان میدانید که مغرت نقصان آب در حق من بهتر است و همیشه  
 بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم قصای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها  
 نگذارید حیات تو جان منی و غم رفتن داری چون جان برو این تن بجان چکنه گفتای و دست بجان

و بعد هم فراتر می‌بخش بجزان تو را از جلاهی من زیادت و غم افتراق تو دل را موجب فرید ملائکت و نجابت و با جبر  
که رویم اگر چه در غایت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار کنه نسیم بیدار تو چشمه عیش ما برده و در بخت  
ما خیره خواهد بود و را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی من و قطع مسافت دور  
و دراز کردن متغیر است و پدیدن تو نیز در تضای هوایا ملائقت نمودن مستعد و برین تقدیر همراهی چگونه تواند  
بود و مرا هفت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار همسرم ذین تا تواند بخت و جلا این همسرم  
هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال بجزان خسته دلی از بار روان گشت چه به میر تو انهم که در حقیقت  
در هر کاری دلی بیاید بخت نماید دل شکسته تدبیر است گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی ضم کرده ایم و  
ننگی و سنگی در ریاقه ما چکه است چه گوئیم بدان کار بخنی و عهدی که بنده ی بران ثبات غائی سنگ پشت گفت  
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من بخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم بود چه که بخت  
مصلحت من بود و باز ساغم بخت عهد بستم که مرا از عهد نه چیم هرگز شرط کردم که از شرط نه سخا در کنم  
بطان گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بخوایم مطلقا سخن نگویی چه بر کس یا چشم بر ما نهد و افغان  
در خوا بماندخت و بغرض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چه آنچه بعبارست با اشارت چیزی شنوی یا مگر کسی نبی  
راه جواب بر بنده ی و بنیک و به زبان کشائی سنگ پشت گفت فرمان بر دارم و البته مرا خاموشی بر لب  
نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو کفر می  
انکه با عقل و هوشی ز مردم چه برتر هر حال گفتا اگر هست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاورند و  
سنگ پشت بیان آن محکم به ندان گفت و بطان بر او جانب چوب برداشته او را میرند چون بوج  
هوار سید مذکور ایشان بر بالای موی افغان و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشته و خبر  
بیرون آمد و از چپ و راست فریاد برادرند که بگریه بطان سنگ پشت را چگونه خبرند و چون مثل  
آن ایام بشا هده القوم رسیده بود هر زمان غریب و غوغای ایشان زباوت بشد سنگ پشت  
خموش بود و آخر و یک غیرتش بپوش آمد و طاقش طاق شد گفت مصراع تا کور شود هر آنکه  
دید لب کشادن همان بود و از بالا بر افتاد و جان بطان آواز دادند و ما علی از رسول اقا البلاخ  
بر دوستان بصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان چند شوق قطع بکند و آن و هندی و یکس نیکبخت

شونز پند پذیر پند من در چه نیکو او تو ام در تو بد بخت کی کند تا شیر و فایده نیشل نیست که هر که مو عطف  
 و دستان بسمع قبول صفا کند در پاک خود معنی نموده باشد و تقاب فصاحت از چهره و قاضی خود کشود  
 عیبت انگس که سخنانی عزیزان کند گوش بسیار بنجاید سر بخت بدست طعیطوی ترک گفت شنیدم  
 نیشل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما متوس و جای بخا پاد که مردم بد دل و ترسند و هر که بر  
 ترسند و سخن بهمانست که وکیل در بار عایت جانب با از لوازم خوابد و نیست داده بخیه نهاد و چون بچکان  
 پیر این سفید بیضه چاک زده سراز گریبان حیات بر آوردند و در بار موج آمد و ایشان را در زیر دامن بلاکت  
 گرفت داده بعد از مشا به اتفاقه در خطر اسباب آمد و باز تر گفت ای خاکسار من دانستم که با اسب بازی  
 نتوان کرد و حال لا بچکان را بر با و دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرتبه بی  
 ریش توان نهاد و ترک گفت سخن سحر مست کوی که من بر همان عدم که دانسته و از عهد و قول خود سرگرد  
 آمده انصاف از وکیل دریا خواهم شد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از بر صفت هر که ام  
 که پیشوا و مقتد بود و خنده را یکجا جمع کرده حال خوب ایشان شرح داد و التماس مساعدت و مساعدت  
 نموده بزبان نیاز این ترغم آغاز نهاد بخت احوال در آمدی دل به نیاز نیست هنگام دستگیر بی  
 وقت غایت است اگر عزیزان همه در این واقعه بهم پشت و یکدل باشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا  
 ناستند و اجرات بفرزاید و من بعد قصد بچکان و دیگر مرغان کند چون این فاعده دستر گشت و من  
 رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باد کند و وطن و مسکن بدرود و دیگر بخت با بصد خاری  
 باید ساخت با خار غش یا قدم و محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال شکست  
 شده و در پرتافتند و بلا نیست با رکاد سیمغ شافقه صورت حادثه موقوف غرض رسانیده و گفتند اگر غم  
 رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر بر دای زاری مظلومان کنی و غم مملوکان نداری رستم سلطنت  
 مرغان از صفی دولت تو سرده مشور یا بیانی ایشان پذیرگی حواله خواهد شد بخت غم زبردستان  
 بخور زنیار بر سر از زبردستی روزگار سیمغ ایشان را استالت داده با خدم و حشم خود از و استلذ  
 متوجه و فی آن غایب شد و مرغان بهمانست و مظهر هرث او قوی دل گشته روسی بساحل دریای بهم  
 آوردند و چون سیمغ با سپاهی که قد و حصر آن در حمله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد و صفوف و



ستروی یکی زیر خاشاک پنهان شد. کلیه انصورت دیده روی چمن آورد و گفت: «یا بختی خدایم چه بختی  
 بود بر تو؟» و آنکه زمین کار بگریخته. ایام آن دو صد ساله فرستاد این کرد و بلاراک تو بختی ای نادان و خا  
 عاقبت کار خود را می بینی و ثبات عاقبت مهم خود می بینی یا نه و من گفت عاقبت و ختم که مست گفت  
 این عمل که تو کرده درین کار بخت ضرر ظاهر است یکی آنکه بپذیرد و بی نصرت خود را در مشقت انداختی و در  
 قوی بنفس شیر رسانیدی و قوم مخدوم خود را بران داشتی که بتقص عید و یوفانی موسوم شد و این بدنامی  
 بدور داد داشتی تو هم بیجوبی در خون کاوسی کردی و او را در ورطه پلاکت انداختی چهارم خون آن بکینا که  
 بسی تو گشته خواهی شد در خون خود کوفتی پنجم حاجتی را در حق پادشاه بدکان ساختی و یکین که از خوف او  
 ترک وطن کرده و بنزل و یکرجوع نمایند و از خانان آواره شده و بخت غربت و بلای جلاد رانسته  
 ششم سپاه لشکر سیاه را عرضه تلف کرده پسیدی و هزاره حبیت ایشان بعد ازین ما غنیمت خواهد داد  
 هفتم بجز ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن وعده را که من اینکار را برفی و لطف پر دارم پایان رسانیدی  
 و بعد ازین مردم است که قتل خفته را بیدار کند و منی که بصلح و ملائمت بدارک پذیرد خواهد که بخت و شانس  
 از پیش برود و من گفت که تو نشنیده که گفته اند **جیت** کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در و بسیار  
 کلیه گفت تو درین کار بدستوری خود چه مهم پر خسته و به بسیاری مهارت هر چه طرح انداخته که از  
 پیش زنده و حساب بخت و درستی بود و آخر نمیدی که رای درست و اندیشه حساب بر جبر است و عیبت  
 مقدم است **مصرع** ازانی قبل شجاع الشجنان **جیت** کار بد است که عاقل کامل سخن  
 که بعد شکر جبار میسر نشود و ملا همیشه اعجاب تو مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیا  
 فریبده که چون عشو سراسر جز غمیش نداد و معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مرا آنگاه  
 یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب بیدار و جبال بیدار و پشمار کردی و چون از عهد در گذراندی  
 و هر نفس در یاد و ضلالت و پادیه عیبت سرگردان تو و پریشان تر میشوی و وقت است که از کمال  
 نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرکی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قیاح افعال تو اگر چه  
 از در باقی فطره و از کوی ذمه خواهد بود بر شمارم **نظم** تا تو بدانی که چاکر و نقش و عاقبت  
 خطا کرده از بهر دریغ شاری شد در بهر دستند تو باری و من گفت ای برادر از بدایت

این غایت گمان نبرم که ازین قوال که نباید و فعلی که نباید در وجود آمده باشد و اگر عیبی ازین مشایخ و کرم‌ها  
 باشد باید نمود کلیله گفت توحیب بسیار داری اول آنکه خود را عیب بسیاری و دیگر آنکه گفت رتور بر کردار و استیلا  
 و نقد اندیشه و شاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول ویرش را بر فعل بر جان باشد و ایل عالم یکی در قوال و  
 فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و کند و این شیه منافقان و بخلاست و دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت  
 آدمیان و چنانچه دانست سیرم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش نیست چهارم آنکه بگوید و نکند  
 و این خصلت روان و خیس است و نوازان طایفه که بگویند و گفتار خود را برزور کردار بسیار است  
 و من همیشه سخن تو را از هر پیشتر یا قدام و پیشتر بگفته بودم متعرض چنین کاری خطیر گشته است و  
 اگر عیادت با لندانی بر می رسد هیچ و هیچ در این ولایت پیدا شد و شورش و اضطراب و غایب از حد  
 کند و تمامی نفوس و اموال بمحاطه تلف و تاراج درخستند و وبال اینهمه بحال در کردن تو باشد قطعه  
 هر که به کار یابد اندیش است روی نیکی اگر کجا بسند هر که شاخ مضرتی کار و میوه منفعت کی چنین  
 دانه گفت من همیشه ملک اوزیری صاحب بوده ام و در بوستان حال از برینا نال نصیحت نگذاشته گفتم  
 نیالی که مژده اش بر فعل باشد که مشایخ میروند ازین برخیزند و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید  
 و ناشنوده اولی و چگونه در قول و فایده متصور باشد و حال آنکه بگفته عمل است نیست و علم بی عمل  
 مردم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون دخت بی برک و بار جز سوختن نیست به نظم  
 علم که اعمال نشانیست کالبدی باشد و جانش نیست علم دخت و عمل او اثر خاص زهر  
 شیره شجر شاخ که بی میوه و ناخوش است مطبعا زام و آتش است واکابر بر صفحات دفاتر نظم  
 کرم این رقم فرموده اند که از شش خیر فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل و دوم مال بخر و سوم دوستی  
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم عدل بی قیاس ششم زنده گانی بی صحت و پاوشا و اگر چه بیات خوش  
 عادل و کم انداز بود و زیر بدینت ناپاک طینت منافع عدل و راست او از رعایا منقطع گرداند و از خود  
 تعرض او قصه پر غصه مظلومان بفرع عرض سلطانی رسد چنانچه آب شیرین جانی که در صورت نمکی میاید  
 بید هیچ شاد و ریشه اگر چه بیات معطر باشد نه دست بان تواند کشاد و نه پای دران نهاد و نیست  
 رسیده ام من نشسته بگر بچیز و آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دانه گفت مرا ازین عمل منع

جز شرف خدمت ملک نبوده کلید گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شانس نهیب  
 درینست بارگاه ملک اذاتا تو میخوای که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو مقید علیه مشارالیه  
 باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رعایت نادانی و فرط بیخودست چه سلاطین هیچ چیز  
 و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشایه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلا و پیران پسند  
 عاشق بشیر باشد جلالت حسن او را ظهور زیادت بود سلطان باینز هر چند خادم و ملازم به بیایه میل  
 بر باد آید چشم و خدمت خواهد بود و این طمع خام که تو داری و لیلی روشن هست بر نهایت بلاست چنانچه  
 گفت اند علامت حق پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در حضرت دیگران کردن و دوم ثواب  
 آخرت بر ریاضت عبادت چشم بستن سوم بدرشت کوئی دست خوئی بازماندن هشتم زنی نمودن  
 چهارم به تن سانی و راحت و فانی علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع نمودن  
 از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این بختها میگویم ولیکن چون آفتاب رخت که شب بختگاه  
 تو بشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بهر تو  
 نصیاح من منعی نخواهد داشت بهیت باب کوثر و زمزم سفید توان کرد کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه  
 و مثل من با تو چنانست که مردی مرغ را گفت که بچ بهیوه میر و سخن خود با جمعی که در صد و ششون خستند  
 منابع مکن و او نشنید و بعاقت سزای آن بد رسید و من گفت چگونه بوده است آن حکایت  
 کلید گفت آورد اند که جماعتی بوزیر بیکان در گوهری با واداشته و میبویا و گیاهای آن روز کار میکردند  
 قصار و دوشی سیاه تر از دل کنا بکادان و شیر تر از درون تابه روز کاران لشکر مر با ایشان تا  
 آورد و از خدمت هر مرز هر بر اثر خون و رن ایشان فزون آغاز کرد و نظم ز سر و دنا شیر کرد  
 که ساز و برتن خود پوست دادن به بیان مرغ را نقل اندر نش که خوش بر باب زن کرد و بر نش  
 بیچارگان از سر مار بخور شده پناهی میبستند و بطلب آن میان چیت کرده بهر کوشه میدویدند و ناگاه  
 بر طرف راه فی پاره روشن آهنگه دیدند و بیکان آنگه آتش هست بهیوم جمع آورد و کرد و اگر آن  
 چیده دم و میدزد و در برابر ایشان مرغی برورختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان نمود  
 و آنان کار بجاییده باز نداشتند و قصار را درین اثنا مرغی دیگر آتجا رسید و مرغ را گفت بچ میر که گفتا



تو متع فیوند و تو بنجو میگردی بیت هر که با او بار تو ام گشت در آغاز کار ترکند او گیرد که مقبل بگیرد و در بیت  
در بیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ از نمودن و از نه هر پهلای خاصیت تریاق فاروقی <sup>مطلب</sup>  
نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد و بیت و هیچ یکی از او ندارد پسید زانکه هر که بجهت توان ساخت از کارهای  
سیاه باز سفید مرغ چون وید که سخن او میخیزد از غایت شفقت از درخت فرو آمده تا نصیحت خود را بیک سج  
ایشان رساند و ایشان را در آن بچ پیورده که میخیزد بتفنی کنند بوزیر بجان کرد اگر در مرغ در آمده سرش از تن جدا  
کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود منایع میکنم و سخن میفایم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود  
هر بسیم مضرتی نیز هست قطعه که مستمع قبول نصیحت نمیکند پیورده بار بر دل نازکست چرخ کفتی که بر براف  
معاذت سوار شو تا در رسی منزل از پنج واری نشید و همچنان بره خوش میروید بگذرد تا پیاده بماند و طبیعت و من گفت  
ای برادر بزرگان با خوردن از نصیحت و مواعظ شرط امانت بجای آورده اند و از میل و طاعت حذر نمودند <sup>فصل</sup>  
و اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه در پند خود از پنجکس دریغ و بوی اگر چه از  
مستمع بود تقصیر سبحان فطره باران کوه و انکرفت و کرچه در دل خارا نمیکند اثر بکفایت من با نصیحت ابر تو مسدود میگرد  
ولی از آن میسر که بنای کار خرد بر زرق و جلد نهاده و خود بائی و خود کامی میگردند پیش الاستعداد و الاستعداد وقتی که ایشان  
شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خائی و در می سینه خراشی فایده ندهد و معنی که اساس آن است  
بر مکر و خد باشد عاقبت آن بوخامت و خامت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شرکین زیرک را  
افتاد و بال جلد او حلقه و ام باشد بکفقتش و ادبخت و شرکین غافل برکت راسنی و ساده دل بمباد  
رسید و من گفت چگونه بوده است آن حکایت که گفت آورده اند که دو شرکین بودند یکی غافل  
و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و تقشیری برانزیر کت بر آب زدی و او را نیز پیش کفقتندی و دیگری  
از فرط ابلهیی و نادانی میان سود و زیان بسیار نگردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را و عیب باز کانی  
شد و با اتفاق یکدیگر رودی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را و راه بدره زری یافتند و از راه  
شمرده متوقف گشتند شرکین و اما گفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است حالا بدین بدره ز  
قاعیت کردن و در گوشه کاشای خود بفرخت بسر برون اولی میباید نظم چند کردی کرد عالم ببرند  
بیش کرد و ز شود غم بیشتر کاش چشم حریفان بر نشد تا صدق قانع نشد و در نشد پس باز گشتند

روز دیکت شریک رسیده و بنبرلی فرود آمده شرکین غافل گفت ای برادر بیانا این زنده قسمت کنیم و اندوخته  
خلاص باقیه هر یک حصه خود را ببریم خودیم خرج نایم شرکین غافل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح  
نیست صواب دان باشد که آنقدر که برای خرج بان احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط تمام جانی و بعیت  
نیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تنه اهلان دستور محفوظ بماندیم تا از آن وقت دورتر  
و سلامت نزدیکتر باشد شرکین اذان بدین اخرون فرقیه شده فسانه او را بقبول نقلی نموده برین وجه که  
شد نقدی شده برداشته باقی در زیر درختی با اتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود فرستاد  
بعیت روز دیکه که خرج شعبه باز کرد صندوق حیدر رسیده آن شرکین که دعوی زیرکی کردی پامی  
رفت و زار از زیر زمین بیرون کرده برود شرکین غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن  
مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش غافل آمد و گفت بیانا از آن فسیله چیزی برداریم که من بعایت محتاج  
شده ام امروز یک تجا بل کرد و گفت نیکو باشد پس برود با اتفاق پامی درخت آمده و چند آنچه بشیر جسته  
کتر یافتند تیر پوش دست در گریبان خرم دل زد که این زنده بوده و کسی دیگر خبره داشت بچاره چند آنچه  
که کند خور و اضطراب کرد بجائی رسید الفقه کاریشان از مجادله بجا که کشید و از دنا زده بر سر  
انجامید شرکین زیرک آن غافل رسیده ای قاضی آورده برود دعوی کرد و مضمون فتوای قضیه بهمع ثانی  
رسانید و بعد از آنکار خرم دل قاضی از تیر پوشش بیوقوفی دعوی او بدینه طلبید تیر پوش گفت ایها الناس اناکان  
لغالی بعیت بر خور عمر خویش که در مسد قضا احکام عمر تو بوزاری مستقبل است مرا بخوان و دخت که در زیر  
مدفون بوده کواهی نیست و منبیه دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاف خود انداخته رهنمون آورد تا بر روزی این  
حائزین بی انصاف که مجموع این زنده بوده و مرا محروم کرد و منبیه افتاده شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد  
بعد از قبل و قال بسیار و کلهکوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی پامی درخت حاضر شد و از درخت کواهی  
طلبه و چون شهادت موافق مدعا باشد بکواهی او حکم کند شرکین زیرک بجا رفت و تمام قصه با پدر باز  
گفته پرده از روی کار برداشت گفت ای پدر من با عداوت خیال کواهی درخت بستم و منبیه تو نهال حلیه  
و محکوم قضا کاشته و تمام هم شفقت تو باز بسته است اگر موافقت نائی آن زنده بریم و چندان و دیگر بشایم  
و بقیه العمر با بعیت و فراغت گذاریم پدر گفت آنچه در این مضمون منعلق است که امم تواند بود

میدان آندخت کشاید است بشا که اگر دوش در آن پنهان شوند توان دید همیشه باید بستن دور میان خشت  
 میر بودن تا فاضلی باید که او اهی طلبید چنانچه رسم است شهادت با دارسانی پدر گفت ای پسر از سر بریز و حسیله  
 در گذر که اگر خلق را بغیر بی خالق را نتوان فریفت ربا معی سرت همه دارای فلک میداند که موی بموی و  
 رکت برکت میداند کیرم که بزرگ خلق را بغیر نیچا او چکنی که یکت یکت میداند اسی با حلیت که بر صاحبش  
 و بال کرد و جزای آسم بدور رسیده رسوا و پرده دریده شود و من تیرسم که میاد و مکر تو چه کنی غوک باشد پسر  
 پرسید که چگونه بود است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در آن  
 آن ظالم خود بخوار خایه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بدایغ فراق فرزدان مبتلا کردی  
 و این غوک را با غوچکی دوستی بود روزی بزرگیت دی رفت و گفت ای ابر موافق مرا بگیری لایق اندیش  
 که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میشود مضمی  
 که مسکن ساخته ام بغایت جانی خوش است و ما و اسی و لکش مرغزار است که سواد میار کش چون روضه مینو  
 فرح افرازی نسیم و لکشایش چون طره خوابان عطرسا نظم صد هزاران گل شکفته درد سبز بیدار و آ  
 خفته در راه پیر کلی کونه کونه از رخنه بوی حسه شل رسیده فرسگی صد ورق باز کرده و دست گل لاله بکف گرفته  
 ساحل از شمیم شمال غبیر بزرگشت اطراف آن حبسیر آمیز و هیچکس با خیار ترک چنین منزل نمیکرد  
 دل ازین نمونه فرسوس برین برنگار و چیت جای من دیر میخواست و چه زیبا جایت هیچ عاقل بجان  
 ترک چنین جاگن خرنجکت گفت غم مخور که دشمن توانا را بکنند خیل توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان  
 بکنند بیت اگر دانه خیل باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب اتکاب  
 خیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایب این خصم باید پیش چه چاره بدست آورده خرنجکت گفت در فلان  
 راه نیست جنگجوی و تیر خوی مای سپه بکیر و کش و از پیش سوراخ دی تا منزل را بقیلن تا راه سو بکان بکانه بکانه  
 و بطلب دیگری میرود و بر اینچون بسورخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او بازدارد  
 غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود اما بلاک کرد و چون بر این قضیه دو سه روز نمی گذشت را سوراخ  
 آن شد که بطلب خوردن مای حرکت کند و بجا نصرت که بدان حادث کرده بود حادث نماید باز  
 دیگر بجنبش مای بجان راه که پیش از آن بجهتم مراد پیورده بود روان شد و چون مای نیافت غوک را

با حمید و پنجان بخورد بیت تو از چنگال کرم در بودی چو دیدم عاقبت کرم تو بودی و این مثل بدان آوردم  
 تا بدانی که سر انجام حیل گرفتار نیست و عاقبت کرد و قدر نامت و خاکساری بیت من در دایمی مکر و چیل کام  
 که در دام بلا افتی سر انجام می گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در تو قفص دار که این کار را بکن  
 من و بیار منعت هست پیر بجای راه هر حال و دوستی فرزند از سر منزل و یانست و دین بادی بهر درخت  
 کشید و ستر آتا اتموا لکم و اولادکم قسمة لکم بظهور رسید طریق نرسد را حاصلی گذاشته و بساط فروخته را  
 در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرح و عرف محظور و منکر بود و داشت و در آن شب تیره بادی کند  
 در میان درخت جایی گرفت علی الصباح که قاضی روشن ای آفتاب بر مخکنه فلک پدیدار شد و خیانت شب  
 سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بهاسی و درخت حاضر شده و خلفی  
 انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدخت کرده و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت ما  
 از او استعصار نمود و آوازی از میان درخت برآمد که زور اخترم دل برده است و با تیر بهوش که شریک است  
 ظلم کرده قاضی متحیر شد و بغایت دانست که در میان درخت کسی نهانست و آشکارا کردن او جز بتیر صبا  
 بیشتر نکرد بیت ستر نقش که از چشم خود پنهانست جز در آئینه تیر نکرد و ظاهر پس بفرمود و بآتش  
 بسیار فراسم آورده و در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زود تا آن تا پنجه تمام کار را در دوزخان  
 برآوردند و تیر حریص مانعی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را ببردن آورد  
 و امانت داده از حقیقت حال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه پرستی باز نمود قاضی بر کفایت  
 کشته صفت امانت و کوتاه وستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیر بهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین  
 حال سپید با تیر ویران جان ثانی درخت حیات بهاسی جاد وانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشماره  
 نار عقیقی اتصال یافت و پیر بعد از آنکه او ببلوغ دیده بود و زجر عقیق کشیده پیر مرده را بر گردن نهاد و می  
 آورد و خرم دل بپرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز شده بپیر انجام همای خود مشغول گشته  
 و نتیجه ابرادین مثل است که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و عاقبت خرد شوم و  
 نگویند نظم هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر میا و خواهد داد حیل مار نیست که میسر دارد  
 هر یکی کوزه کون خطر دارد آن هزار خصم را کند دلش این رساند ضرر صاحب خویش و می گفت

تو را می دانم نام نهاد و تدبیر رسید و قدر لقب داد و من این مستم تا بتدبیر صاحب ساخته ام و چنین کاری  
برای درست پرداخته کلید گفت خود بخورای و ضعف تدبیر بدان مشای که زبان از تقریر آن قاصدا بود  
خست ضمیر و غلبه حرص جاه بدان مترکه که بیان در اداسی آن عاجز ماند فایده مکر چسبیده تو مخدوم  
دولی نعمت نمایان بود که می بینی تا آخر دال و تبع آن بنسبت تو چگونگی خواهد بود و شامت دورانی دور و نا  
تو چو خستیده بدخواهد داد و من گفت از دور و بی چیز زبان که کل رعنا از دور و بی زینت بوستانست و از دور  
نه بانی چه پاک که قلم دبیر باد و زبان مال و ملک را با سپاست تیغ که بکیر و دار و خون خوردن کار است  
و شانه که دور و بی باشت فرق نازنیان جای قرار او قطع خون میخورد و چو تیغ درین دور هر که او  
یکمردی دیگر زبان بود از پاکت کوهری و انکس که همچو شانه دور و بیست و دوزبان بر فرق خویش عاقلی کشید  
از سروری کلید گفت ای دمنه زبان اوری بگذر که تو نه آن کل دور و بی که در مشا بد حال تو دیده و شش  
کرد و بکام آن عاقل از آری که از جز ضرری بخلی نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت  
خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زبانه نگار نباشد بلکه مارا بر تو مزیت فضیلت است  
چه از یک زبان از هر آید و از دیگری تریاق نماید و تو را از هر دوزبان زهر می بارد و از تریاق آری  
و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق نماید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شای  
چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مراد بر زبان این هر دوستان بود آن پیر  
دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید مبان شیر و شتر بهشتی پدید آید و باز بنامی محبت و کجا  
تنبی یابد کلید گفت این سخن دیگر از جمله مفالات محال است و تو مکر نمانس که سه چیز برقرار است  
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبل مستحکمت و ثباتش از متولد مستحکمت است اول ایب  
چشم و کار و چندین خوش است که بدینا نرسیده و چون بجز پیوست دیگر تقدیر است و لطافت چشم و کار  
و قوم صانع خویشان چندان واقع است که بداند ایشان و مردم شیر در میان ایشان و خل کرده اند و بعد  
و خل میان و بدیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق تو می توان کرد و نوم مشرب مصاحب  
و مودت ناوختی صافی باشد که مردم سخن چین و قبح انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دور و بی  
زبان در میان دو یار هر زبان فرصت افسانه میبندد و دیگر بدوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر کا و از سر چرخ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلف و تلی او از راه و دیامصلحت و مصالحت و  
 رغبت نماید و اگر بالغرض ابواب مخالفت مفتوح بماند هر یک را از دیگری و قد خدا خواهد بود و عیب  
 چون رشته گسست میتوان بست لیکن کریش در میان هست و منگفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده  
 متکلف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارا و دست گرفته سر عزالت و در گریبان غلامت  
 کشم چگونه باشد که طایفه گفت عاشا که من دیگر با تو صحبت و ادم یا ملافتت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت  
 تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت تو را ببل انکار میکردم چه عا گفته اند از صحبت جابل و فاسق  
 پر ریز باید کرد و قد صحبت عاقل و صالح را التزام باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون تربیت دارد  
 هر چند که مار گیر در اعتدال و پنج سبب تر کشد آخر چاشنی خربس ازین و طایف بوی خواب داد و طاعت  
 اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روی او سیخ عطر او مشام  
 معطر خواهد ساخت نظم باش چه عطار که پهلوی او جاء معطر شود از بوی او چند چو تشنگی بنگران  
 و در دشتی و بی از بکران ای و من چگونه از تو هب و فاد و گرم توان داشت که تو بر باد شایبی  
 که تو را عزیز و گرامی و محترم و نامی کرد و نسیب بشاید که در مطلق دولت او آفتاب دار لاف از تفاع بری  
 و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش باسی افتخار بر فرق فرقدان مینی بیعادت رواداشتی حقوق  
 انعام و اکرام او را نابود و انکاشتی بیت ناهق نه از خود نرسد بود نه از مرست خیر آردم بود  
 و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری کنیم خردار میند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس  
 ترک ملافتت کنم عقل و همناسی مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قانع صحبت کردن از یاد  
 صوری خوشتر است که حضور ناموافق بخصوری خوشتر است همه می که صحبتش خرم نکرد و خاطرست  
 از چنان بدم بصدر فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و برابر است گفت بیجا نیست  
 مصاحبت نا اعلان و اشرار را مضرت بینایت و صحبت بدان زود ترا ترک کند و ضرر آن در  
 آنک زبده بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم و ناما و ستود معاش سنگی  
 و خوشنوی کند و از همه می که اب و حاین و بکوی و فاسق آفتاب نماید نظم چو نتوان در بروی حلق  
 نشین سنجو تنای نه نشین رفیق نیک باید کرد و حاصل که صحبت را نشاید برسد دل

مرا هست این سخن از عاقلی بود که رحمت بیرون پخت او بود که بایده نشان هر کسی که شیر زیاده نشان باغش  
 گرفتار و هر که بار نا اهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد و بدو آن رسد که بدان باغبان سعید و منزه پرسید که  
 چگونه بوده است آن حکایت کلبه گفت او گوید که باغبانی بوده تنها با انواع زراعت مشغول بوده  
 و عمر تا زمین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغبی داشت که چمن فرسوس نشان از زینت  
 اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از نظر اوست از بار وانهار و باغ حیرت بر سینه بوستان  
 خورق نهاده در خان رنگارنگش را جلوه طایفی ظاهر و از کلهای زرخارش فروغ ناز کاوسی بهره  
 زینش چون رخسار شاه حلقه پوش منور و نسیم بهوش چون کلبه استاد و عذر فرسوس معطر و رخت جوان  
 بنفش از بیاری آثار چون پیران پشت خمیده و میوه علاوت آیدش چون حلوائی بهشتی بجز است  
 نش رسیده الوان میوه ای ربی و خرفنی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی آتش چون قرن  
 و لبران سین دلها را صید کرده و برکت زیبا و بیوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطعه  
 سیب را با ذوق یار مشایه کردند رنگت او سرخ شد و روی را فروخت باغ سیب اندر پخت  
 درختان زودخت روز روشن بسرخ که دیده است چراغ امرو دانه بر شاخ کوزه ای آب جات با  
 صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوائی میدود میل کا بلان میباید و سود را بکفایت  
 نظم و صف امروز چه گویم که بشیرنی لطف کوزه چند نبات معلق بر بار و به پیشینه پوش چون  
 صوفیان شب خیز بار خواره زرد سر از چرخه خانه آید باغ بیرون آورده و روی کرد و آلودش دل و دالود  
 عاشقانه از مهر ماه و شان انبام داده نیست به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد او از مهرم زرد  
 ز مهرم بخوش کوی زین ناز از میان برکت سبز چون کره آفتاب انوار سپهر خضر تابان و مجسمه  
 تیغ بانگست و لاری و در آینه روح افزای در صحن بوستان درختان نظم انارش چون لب و لعل خندان  
 حرف از ابرق آب دنان برای امتحان کردن زرد کا فکده جوهر یافت و ناز چون نظم و صف خاتو  
 سراید سخن دردی تو شیرین نماید بهتویش لب سوس لب نرسیده که آب حسن و لطف از وی حکیم  
 در یکجانب انجیری نظیر که دست قدرت و صف جانش بر طبق و التین نهاده و حلوائی زیبا از شاخ  
 و قد رقیب داده و از طرخی دیگر انگور پر نور که خانه حکمت شرح کمالش بر صفحه شریف فایده فیما بینا



کشیده چون آتش بر کف برکت خضر و سیده و بر حوالی چمنها گوی ز رخسار خرم بوزخ و بنظر خط طرفه عذار چون ماه  
 تمام که از افق سپهر میافام روی غایب بجلوه در آمده نظم خرمه کوئی که در این بزرگشت گوی بر دانه ترا  
 بهشت بنظر خطی در خط او موی نه مشک و می مشک بان بوئی پیر و بغا را بهر درختی چسبند آن بهر بوئی  
 که برکت پر و غم فرزند داشت و روزگاری به تنائی در این باغ میکند زنبید حاصل الامرا از وشت تنائی  
 به تنائی آمد و از وشت انفرادی باری بغایت طول شد متصرع کل و بنفشه بهر دست و یار نیست چه سود  
 القصر از الم تفرق مجروح خاطر بکشت وشت بیرون شده و دامن کوئی که چون عرصه طول امل فضا  
 آن نهایت پذیر بود سیری مینمود فضا را خرسی زشت سیرت قبح صورت ناخوش طلعت با پاک طلیعت  
 تیر و اسطه تنائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نموده از طرفین بعلت جنسیت  
 سلسله محبت در حرکت آمده و دل روستائی برانست و صاحب خرسایل شد قشوی ذره ذره  
 زینهار ض و سماست جنس خود را همچو گاه و گهر است زاریان مرغان را ز جاد سینه نور پاش  
 زهم ناریان را طالع صاف را بهم صافیان غیب شوند در دراهم تبرکان جادوب شوند باطلان را  
 چه باید باطل عاقلان را چه خوش آید عاقلی ابل باطل باطلان را می کشد باغیان از باغیان هم  
 سرخشان خرس قنق روستائی را مشا به نموده بکلی وابسته صحبت او شده و با نذک شای  
 سرور پی او نهاده بدان باغ بهشت آسوده آمده و با نعام و تشریف آن پیر دای لطیف دوستی در میان  
 ایشان نهاده شده بیخ نال محبت در سرزمین دل هر یک بهر یک بافت نظم بخت باغ میوه بکشت  
 زو صل یکدیگر پیوسته خرسند برگاه که باغیان از غایت مثنی بسایه بهر احوال سر فراغت بر بالین را  
 نهادی خرس اندوی دلجوئی و بهر داری بر سر بالین او نشسته کس اندوی او میراندی متصرع  
 کسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب روزی باغیان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و کس بیاید  
 بروی او جمع شده خرس یکس بانی اشتغال مینمود و هر چند کسان را براندی در حال باز آمدن و چون  
 از این جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردند خرس افتاده و سکی بقدر محبت من برده است  
 بنقصه آنکه کس میکشتم بروی و همگان بیچاره زو کسان را از تنیب آن تنگ آسیمی ز سیده آه پیر باغیان  
 با خاک کسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بر حال دشمن و امانا از دوست نادان بهتر است

و دشمن و آنکه غم جان بود بهتر از آن دوست که آذین بود و این مثل برای آن ایام و کرم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و بدنه خنکت بلا را بد فک کرد و طبیعت صحبت اهل جان چه دیکت نیست کرد و آن خالی از بدن سپی است و من گفت من اینجا نیستم که شفقت دوست خود از مغفرت باز شناسم و خیر او را از شر اختیار کنم کلید گفت من آنرا شناسم که تو در حاکمیت بدان مثلاً اینجا اما غبار غرض دیده دل را تیره و خسته میگرداند بکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فروگذاری و هر که تو خسته ناموجه برای اعتدال آن آماده سازی چنانچه در داده شیر و شکر به اینها غلبه بر آنچه و هنوز عجز پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن باز کارگزار نیست که گفته بود در شهر یک موش صد من آبن خورد چه عجب اگر موسگیری کو دلی در باید و من گفت چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که باز کارگزارانی امک مایه سفری میرفت بطریق دور اندیشی چند من آبن در خانه دوستی و دینیت نهاد اما اگر ضرورتی افتد آنرا مایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکام می دهد بعد از آنکه باز کارگان سفر پایان رسانید و باز دیگر بمقتدر رسید به آن آبن محتاج شد دوست متین آبن را فروخته بود و بهای آن خرج کرده باز کارگان روزی بطلب آبن نزد یکت وی رفت مرد آبن او را بخانه در آورد و گفت اینجا من آن آبن را با مانیت و بخواه نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آبن را تمام خورده باز کارگان جواب داد راست میگوئی که موش با آبن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن تیره چرب و نرم قدرتی نام است طبیعت موش را القه نامی آبن است همچو پالوده رحمت الحلقوم مرد این را بشکوبشیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این باز کارگان ابد بدین گفتار فریفته گشت و دل از آبن برداشت هیچ به اذن نیست که او را هماننداری کنم و رسم تحلفات و ضیافت بجای آورم تا این مهم را تا کبدهی پیدا کند پس خواجه را صلا می دهانی نزد گفت طبیعت که بهمانی قدم در کفش مایه لطف میفرمائی و در چشم ما پاهینی خواجه فرمود که مرا امر در ممتی ضرور پیش آمده شرط کردم که با مراد بجاء باز آیم پس از منزل وی بیرون آمدم پسری از آن او بیرون و در خانه پنهان کرده علی الصبح همه در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتدال یکشود گاهی همان عزیز معذور که از کجا

باز پسری از من غایب شده و دوسه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن کم شده خبری نماند  
 چیست یعقوب صفت ناله گنان میکنم انخان کایا خبر یوسف کم گفته که دارد باز رکان گفت که من دیدم  
 که از منزل تو بیرون می آیدم بدین صفت که میکوفی کوکی اویدم که مو شکیری او را برداشته بود و پرده  
 کرده در دی بر او میرد و مرد این فریاد بر آورد که ای بخیر و سخن محال چرا میکوفی و دروغی بدین عظمت برآورد  
 چه بخود نسبت میدهد مو شکیری که تمام جثه او نمین باشد که کوکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و چه  
 برده باز رکان بگفت بدو گفت ازین عجب دارد انشکر که موشی صد من آهن تواند خورد موش شکیری که نیز گوشت  
 که ده باشد بهر او اندر برد مرد این دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن استخورد و است خواجه  
 جواب داد که دست نکست مباش که مو شکیر سپرد را برده است آهن بازده و گوشت بستان و در منزل بدان آدم  
 تا بفانی که در نهایی که باولی نعمت عذر را انکر و پیدا هست که نسبت به پیران چه توان اندیشید و تو چون  
 باکانت این کردی دیگر انرا بتوانید و فاری و جمع حق گذاری فاده و بر من روشن شده که از ظلمت به  
 کرداری تو پیر میر لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو هزار حسد چیست پیوند دولت آید و چه  
 توانی بریدن سر را به سعادت روی ترانه یکن چون مکالمه کلبه و دمنه در بیجا سبب شیراز کارگاه  
 فایغ شده بود و او را در خاک و خون بگفته اند چون بهر چینه میاست کار شتر به و ابهاخت و عرصه شتر  
 از جدا و بر داخت قوت خشم کتر شد و عده شد غصبت شکین یافت در نال افنا و با خود گفت و برین  
 از شتر به با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در اینکار آدمی بصواب زدم یا غمی بجنایانم آدم و دیگر  
 از آدمی این رسانیدند حق دانست که از مذای طریق حیانت سپردن من باری به تقصید خود مصیبت زده کردم  
 و یار و وفا دار بدست خود شتر بهت بلاکت چناندم طبیعت یار به یار خود آفرین کند که از مگر چرخ  
 که فراین کنند شتر سر زانست و پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شائب زدن خود را  
 نگویش میفرموده خیالی شتر به بسان الحال معنی این باعی سمع شتر میرسانید را باعی اید دست کسی بستی  
 باز کشد و آنکه چو منی یار و فادار کشد تو دوست کو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش چنین نکر کشد  
 خنده دائمی شیراز زده این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازم می آید از شدت حرارت این حادثه مضاعف  
 طبیعت دست بهر انت مراد در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه کل بجا بگفت و من که از ده

آثار شهبانی در چین شیرطا بر دید و دلایل ندانست بر اصفیه او مشا بر هندو سخن کجید قطع کرده پیش رفت گفت  
 نظم شما تحت اقبال جایی تو باد سیر فلکست مشکای تو باد سرسنت از شادی افروخته بر خرم و پلست انداخته  
 موجب اندیشه چیست و سبب آنل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر گجاست که ملک در مقام  
 فیروزی و نصرت خزان و دشمن در خاک مذلت و خون ناگامی غلطان جیت صبح امید تیغ ظفر  
 بر کشیده بین روز عدو بشام بلاکت رسید بین شیر کفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش صحبت  
 و ادب کفایت شمرید یا دیگریم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میکرد و دلخ  
 پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا به بسیاری اوز و بار و زوی مردانگی می افروزد جیت رفت انداخت  
 کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو دمنه کفت ملک مادران کافور نعمت غذا پیش  
 جای ترجم نیست بلکه بر این ظفر که روحی تو می خواند شکر الهی بنقدیم باید رسیده و ازین نصرت که رسیده  
 ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل با یکشود جیت صبح ظفر از شرف منید برآمد اصحاب  
 شب سوید برآمد این فتحنامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آورده است و این فخر ظفرها یون را که کا  
 نای سعادت بدو مقرر کرده و بر صفحیات ایام و بیایچه مفاد و عنوان معانی بیشتر و قطعه امروز بخت  
 نیک بشارت رسان با اقبال با پرده امید صد شاد روز نیست آنکه دل بزاران و عاشق حب  
 عهد نیست آنکه جان بزار از خوش شاد باو شاد عالم پناه بر کسی بخشودن که از ان بجان این نتوان دو خطا  
 و خصم ملک را از ندان کور محبوس ما خن کار عقل انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط هست اگر  
 مادر خنی بر آن نماند برای بقای فی جیش بر ند و مشت آن جراحت را حین راحت شمرند جیت  
 دشمن چه کرمی کند که زباید کنی آن به که بغوت او دولت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیا امید آمار کن  
 انصاف کا و بند و سر انجام کار دمنه بفضیحت و سوائی کشید و نهال کردار بدو تخم کفار و دروغش در بر  
 و بقیصا ص کا و کشته شد و عواقب غدر و کفر همیشه ناخود بوده است و خواهم حیل و بداندیشی مذموم و نامبارک  
 نظم بر اندیش هم در سر رود چو کردم که تا خانه کتر رود اگر بکنی چشم تنگی ما که حفظ نمی آید انکور با  
 چند لای در خزان کشته جو که کدم سانی قوت و دو مثل چنین کفت آموز کا کن بد که بیسی از در کا  
 کسی نیک بنید هر دو سر کسی را ند بخلف خدا

## باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان ۶

رای فرمود که شنیدم داستان ساجی و تمام که بحسب تمام جمال یقین را بخمال شبست پیوسته اند و لی نعمت خود را از طریق مرآت متخلف ساخته بیوفانی و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش در قضاوت شیرابران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم منصفان صلاح بدان ببینند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیرعباز وقوع آن حادثه چون عقل خود رجوع ننموده درختی دمنه بدکان شد نذاک آن بچه نوع نمود و بر کعبیت خدا و حکمران و قوف یافت و بر بچه حجت شکست نمود و مخلص خود یکدام حید خیال بست و سرانجام عظم او یکجا رسید حکیم فرمود عاقبت شما ملکن و دین در پناه تو باد چراغ هوشمیع راه تو باد حقیقت خرم و عاقبت اندیشی فتقای آن که سلاطین بجز و ششون سخنی از جان و نجات بدلیل روشن در غای ساطع بر حقیقت هستی مطلق نیابند و درباره آن حکمی بامضا رسانند بیست از صاحب غرض نامنقش نوی که کار پندی پشیمان شود و بعد از آنکه سخن هسل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قوی ناستوار در وجود آید نذاک و تخلفی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض با برودچی کوشال و ده که سبب عبرت دیگران گردد و اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و نه را از مثل آن سلوک حذر نماید فرمود عظم بر انداز بجای که حار آرد و برود درختی که بار آرد و جهان سوز گشته بهتر چراغ یکی به در آتش که غلغله باد و مضاف بقول حکایت شیر دمنه هست که چون بفرداد و قوف یافت و بر مکر و افساد و مطلق شکست او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار و بکران بدان روشن شد و آیت قانع غیر و ایا اولی الاصل و روزبان ساختند و صورت این قصه بر آن وجه بوده که چون شیراز کار کا و پیرا خفت و بخیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده بخت نامت بدندان ملاست میگرد و سر حسرت بزدانوی حیرت بسیار میکشید از حسرت و غم آه سرد کالنجی من کردم دین عالم که کرد بمواریه اندیشه مست بود که برادرین کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که اینهم چرا از روی نال و توبه بیز خشم قطع عنان نفس بدست بمواریه کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم اکنون با غم و دشتنم تار و سود چه سود گفتن بیارکان چو کردم شیرینی بسیار بر نیزال در غصه و ملال کند سبب و بجهت اندوه خاطر و توبه

ضمیمه و عیش بر سبایع تباه شده بود و کار رعیت به تنگت رسیده مترائت نفس علی دین نلوگیم در ابل آن پیشه  
 سرایت کرد و مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بهیست و آن سبب لاله سوخته و ز سوز آدمن  
 در هر که بگری بهین داغ بتلاست و اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتر به یار میکرد و ملا  
 زیاد و شده و بهیست و پریشانی بروی سینه می یافت و شیر را بدان تسل بودی که حدیث او گوید و ذکر او شوند  
 طبیعت از یاد تو بستم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا بشنوم یا بهر یک از دوحش خلوتها کرد  
 و از ایشان حکایتها در خواستی شئی با پلنگ هم از اینگونه سخنان میگفت و سوز سینه و اشک دل شرح میداد  
 پلنگ گفت ای پلنگ اندیشه بسیار در کار یک دست تدبیر از دامن تلا فی آن کوتاه باشد مژده ای بجنب نیست  
 و طلب بکارک هستی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند طبیعت  
 انداخته تیرا بهیست آوردن بتوان توان تو را بدست آوردن : هر که در حسن چیزی که بدست آورد  
 آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه  
 از وی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظار و بهت از دست باد و شیر فرمود که چگونه بود بهیست  
 حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی که بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی میران  
 میکرد و بجهت لغز اطراف بیابان بقدم حرص و شره می چوید ناگاه رانجی که مد وقت روح او تواند بود  
 بشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سبایع کوشش خورده بود و پوست را  
 رها کرده چشم روباه بر آن پوست پاره روشنائی یافت و بدام نظر قوت قوتی هر چه نامر در اجزای و  
 پیدا آمد بهیست مرده بودم بوی یار و لنوا آید بین یار و دیگر جان پرتن رفته باز آمد بین روباه آن پوست  
 پاره را بچنگال تصرف آورده روی باوای خود نهاد متصرع چون یار بدست آمد خلوت ز بهیست  
 در میان راه کنارش بر کنار دهبی افتاد مرغان خرب وید و فضای صحرایچه را مشغول گشته و غلامی زیر کلام  
 بکبابی ایشان میان مراقبت در بت روباه را اشتیای کوشش مرغ در حرکت آمد و بدوق خیال متعسر  
 ایشان از پوست پاره فراموشش کرد و روشنائی اینحال شالی را که ز بران موضع افتاد پرسید که ای برادر  
 می بینت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته رو با گفته بهیست  
 اگر غلامی منی که زبان حال بهر یک بگر از منی و لقمه طیرهای شترن جاریست و سرایت و لقمه فیما

تَشْتِیَ الْأَنْفُسِ وِ سَرِایِ اِیْشَانِ سَارِی جِیْتِ سَرِ نَپَایِ او بِمَرُوحِ جِیْتِ سَمِستِ رُوحِ دِیْنِ نَظْمِستِ  
 وِ پَا کِزِی کِمِ سَمِستِ وِ مَنِ بَعْدِ اَزِ تَدَلِی کِ بِلَایِ جِوِجِ وِ عَذَابِ کِ سَکِلِ جِتِلَا بُوَدِ اَمِ کِجُوَزِ خُزْشَنِ اَرِزَانِ پُوسْتِ  
 پَارَةُ مَنِ اَرِزَانِ دَاسْتِ وِ حَالَا جَاوِیْدِ شَتَا وِ اَحِیَ اَنِّ دَارِدِ کِ اَزِ مَرِغَانِ یَکِ بَکِکَتِ اَرِزُو کَامِ اَرِزُو کَامِ  
 کُوشْتِ اَو کِ لَدَتِ حَیَاتِ وِ اَبِ شِیْرِیْنِ کِرْدَانِ جِیْتِ حَیْشِ مَنِ نَظْمِستِ وِ کِ بَارِ اَزِ لَیْسِ کُوشْتِ  
 شِیْرِی سَیْجِدِ مَرَا کَامِ وِ لَمِ شِیْرِیْنِ شُو وِ شَعَالِ کُفْتِ جِیْهَاتِ جِیْهَاتِ بَرِ مَنِ تَنِ مَتَاوِی سِکِزِدِ رُو کِ وِ کِ مَنِ بَرِ  
 مَرِغَانِ بُوَدِ اَمِ وِ مَرِ تَرِ سَدِ صِیْدِ کِی اَزِ اِیْشَانِ کُشْتِ خَا نَا اَنِّ عِلَامِ نِیْرِ کَبِ کِ نَکَا جِیْهَاتِ اِیْشَانِستِ طَرِیْقِ قَطِیْعِ  
 بِنُوعِی مَرِعی مِیْلَرُو کِ حَیَا وِ مَخِیْلَه اَرِخُونِ پَایِ اَوِ وِ سَوَرِستِ اِیْشَانِ دَرِ اَمِ تَفْکَرِ تَوَانِدِ تَکْنِیْدِ وِ تَقَا وِ شَعَالِ  
 اَرِ سِیْمِ نَکَا جِیْهَاتِی اَبِ نَقْشِ اِیْشَا زَا بَرِ لُوحِ تَخِیْلِ تَوَانِدِ کُشِیْدِ وِ مَنِ دِیْنِ اَرِزُو عَمِرِ مِکِیْدَارِ مِ وِ بَیْجَرِ قِیَالِ رُو  
 بَیْشَبِ وِ شَبِ پَرِوَزِی اَرِ مِ تُو کِ پَارَةُ پُوسْتِ تَا زِهِ فِیْ سَتِه غَنِیْمَتِ شَمْرُو اَزِ مَرِ اِیْنِ خُضُولِ دَرِ کُزِ جِیْتِ  
 دَلَا مِی کِ دَارِی لُیْلِ دَرِ وِ سِیْنِه وِ کِ چِشْمِ اَزِ هَمِه عَالَمِ فَرِوِ سِیْنِه دَرِ بَا هِ کُفْتِ اِیْ بَرَا دَرِ نَا بَرَا وِجِ مَرَا وِ کَامِ  
 دَلِ تَرْتِی تُو اَنِکَرُو وِ وِ حَضِیْفِ خُشْتِ وِ دَنَاسْتِ بِنَا کَا بِی سِیْرُو نِ جِغِی عَظِیْمِ پِشْدِ وِ تَا دَرِ جِیْنِ اَسَاسِشِ کُلِ  
 عِشْرَتِ تَا شَا تَوَانِ مَخُودِ قَدَمِ دَرِ خَارِ سَتَانِ کَبِتِ وِ مَحْنَتِ نَهَادِنِ عِیْبِی فَاخْشِ بُوَدِ جِیْتِ تَا اَزَانِ پِشْدِ  
 مَغْرَتِ نَهَادِنِ پَایِ خُوشِ اَزِ چِه بَا یِ کِرُو دَرِ خَاکِ ذَلَّتِ جَا یِ نِخُوشِ دَرِ اَبِ هَمْتِ عَالِی نِیْکِ اَرُو کِ پَایِ  
 پُوسْتِ بَیْرَه مَرِ فَرِوِ اَرِ مِ وِ دَلِ اَزِ ذَلَّتِ کُوشْتِ فَرِیْبِ بَرِ اَرِ مِ شَعَالِ کُفْتِ اِیْ حَامِ طَمَعِ حَرَمِ نَا پِشْدِ بُوَدِ  
 هَمْتِ عَالِی اَمِ کِرُو دَرِ وِ شَعْرَه نَا سَوُو دَرِ اَوِ بَا چِه بَرِ زِکِی لَقَبِ دَاوُدِ وَا زِ اِیْمَنِی غَا فُلِ کِ بَرِ زِکِی دَرِ وِ وِیْشِ اِ  
 وِ رَا حَتِ وِ رَقَا حَتِ جِیْتِ دِیْنِ بَا زَا رَا کِرُو وِ سِیْتِ بَا وِ وِیْشِ خُرْسَنْدِ سَمِستِ نَهَادِنِ اِیْمَنِی کِرُو اَنِ  
 بَرِ وِیْشِ دُخُرْسَنْدِی بَرِ اَزَانِ مِیْسْتِ کِ پَنَصِیْبِ کِ اَزِ وِیْوَانِ اَلرَّزِیْقِ مَقْصُودِ مِ نَا مَزُو تُو کِرُو دَرِ اَنِ خُرْسَنْدِ  
 دَرِ وِ فُضُولِی کِ بَیْجَرِ مَنِ طَلَبِ نَا لَا یَغْنِیَه فَا تَه نَا یَغْنِیَه بَدَانِ مَرِ شَبِ سَمِستِ نَکَرْدِی جِیْتِ رِزْقِ مَقْصُودِ  
 وِ وَقْتِ اَنِّ مَقْرَرِ کِرُو دَانِ بَیْشِ اِنَانِ پِشِشِ اَزَانِ حَاصِلِ نِیْکَرُو وِ بَیْجِدِ وِ مَنِ قِیْرَمِ کِ بَرَا سَمِستِ اِیْنِ فُضُولِی  
 کِ بَیْشِ کِرُو تَه اَنِّ پُوسْتِ پَارَه نِیْرَا زِ دَسْتِ بَرُو دَرِ تُو یَکَا رَا کِ اَزِ پَا وِ دَانِ وِ نِیْکِ بَیْشِ اِیْسْتِ قُصَّة تُو لَقْبِ  
 اَزِ وِ دَرِ اَدَا کُوشِ کِ مِ مِیْطَلَبِ وِ کُوشِ نِیْرَا بَا وَا وِ رُو بَا هِ پَرِ سِیْدِ کِ چِکُوْنِه بُوَدِ سَمِستِ اَنِّ حَکَا یِیْتِ شَعَالِ  
 کُفْتِ لَیْزِ بَرِ وِ دَسْتِ نَغْرِی کِ دَمِ نَبُوْشِ رُو زِی غَمِ بَیْیَمِی قُزُوْشِ وِ رُو دَمِ طَلَبِی عَدَمِ بَیْرَه وِ مِطَلَبِ



دوم نیزه را که نه ز راه خست یاری بگذشت میان کشتناری و بهمان مکرش زکوشه دید بر جست وازد  
و دوش پیریه مسکین حرکت آرزوی دم کرد تا یافت دوم و دوش کم کرد انگس که نه بدرون نه کام این است  
سزای او سر انجام رو باه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت **جیت** من خیال آید ابرم  
کسی را در دست که خیال او سوّم خالی خیال باطلست تو تا تا کن که من چگونه بطایف الحیل مرغی لطیف  
بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق دوام تصرف خواهم کشید این بگفت در روی مرغان آورده  
بهانجا بگذشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نمیکند روی از در تا فتره جانب ناواخی خود  
شافت درین میان زغنی در پر داز بود و نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جا نوری مرده تصور کرده پیش  
تمام او را در حوزه ملکند آورد و روی باوج پوناها و از آنجا نب رو باه هنوز نزدیک مرغان نرسیده زین  
از کینکه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی فکند چنانچه اثر آن بدست رو باه رسید بیچاره رو باه  
زین جان دل از صحبت مرغان گرسنه و خجیل نام افغان و خیزان رو باه آن پوست پاره آید و چون بر وضع  
معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورد و خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود  
رست که بالا نکرست و بد که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میرد و میگفت **جیت** برده بودی و داده  
آید بود چون تو کج اختی کسی چکند رو باه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست میرزین  
میزد تا مقررش بریشان شد و مقصود از ایراد اینست که ملک بدست خود کین رکن از ارکان ملک  
خراب کرده در عمارت باقی رکبانی پرواز و تعهد دل مغربان بارگاه و لطف با امر و ممران سپاه فرود  
شتر بکشت گشته هیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور اند شیر بعد از تا تل سپاه  
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی هست غافان در باب شتر از من خطائی واقع شده و اگر خطراب  
من جهت غافانی است بکشت گفت تارک و غافانی آن با خطراب بیشتر کرد و بلکه بدید و دست و راسی صواب  
و نوع یاب **جیت** چو در طاس لغزنده افتاد مورد ریخته را چاره باید نه زور صلاح در دست کرد  
سباع ترک جریح و جیوی کرده بنای کار بر نه میرند و از پی مهم شتر و تحقیق احوال او بهر وجهی در آید که  
و همین آن تر و خاطر دادرش کردن و واکر و کج از شتر به سمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود نیز  
غند و غزای کفران رسیده و اگر در باره اخطار کرد و اند و سخنان لا واقع بار نموده تمام و صاحبش من

تیرا تمام باید کردنید **مصرع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست **سبکفت** وزیر مملکت توئی و مراد  
 اینست برای سایب نو استقامتی تمام بوده و فکر و اندیش ترا در جزئیات دفع و دفع مکاره میثوا و مقصد با تمام  
 به نوع که مقتضای عقل روشن درای بهیجا باشد این کار از پیش بر گیر و مراد بسیار سی تیرا از کردار بیهوش  
 بیرون آر پلنگ متعجب شد که باندک زمانی حقیقت این همه را بر نظر انور بادشاه بکار آورم و یکیند دقیقه  
 از تو فانی تحقیق در حجاب خدا و پرده غریبی نگذارم **بحریت** همه حالها را ابرامی بدون آدرم بهجوری که  
 شیرین و معد پستی یافت و چون بکار شده بود پلنگ اجازه طلبید و بوق خود مزه خورده و نصرت اکل کرد  
 بر مسکن کلید و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از ادب  
 حال برداشت بدکان بود درین وقت که آواز غمی طلبه و محتاجه از تنزل ایشان بگوش دی رسید و دغدغه اش  
 زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش بهوش با شماع کلمات ایشان بگشود و کلید مسکفت ای می  
 بزرگ کاری کرده و عظیم منی ارتجیب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و  
 فتنه و آشوب در میان سباع و وحش برافروختی و این منیم که ساعت بساعت و بال آن در حق تو رسیده و <sup>مقتب</sup>  
 و سخنان آن گرفتار کردی **بحریت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش بهم بدان بریزد خون و میدانم که چون  
 اهل این پیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس تو را محذور ندارد و در خلاص تو در کاری نماید بلکه همه بکشتن تو  
 کردن تو متفق الگو شوند و مرا با تو همچا یکی گردانند <sup>بطلان</sup> صلاح نیست که گفته اند قطعه با بیان کم نشین که صحبت به  
 کرد چه باکی تو را طلبه کنند آفتابی بین بزرگی افتد ابرامی بپایند بر خیزد با یاری و یکدیگر آینه در من بعد  
 با من خطا و امتزاج در وقت دار که دیگر از من دوستی و محبتی نباید من گفت ای یار عزیز **بحریت** که بچشم  
 دل از تو بردارم از تو جدا آن مهر بر که انتم آن دل کجا برم طرح مفارقت میداد و مرا از صحبت خود محروم  
 و مرا در کارشتر بر زیادت طاعت کن که کار فرستد را یاد آوردن بسبب طاعت و تیر منی که در خیزد آن  
 نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن غریب عالم صدم  
 کرد و بهوای آرزو از بخار شربت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت و ساغر شادمانی ریخت و ابواب لاله  
 بر روی اقبال گشوده است و غنچه امید در چمن نوی شکفته **بحریت** ساقی می ده و غم غم از دشمن و دوست  
 که بکام دل آن نشد و این آمد بکلید گفت با وجود آنکه از جاده مرده است انحراف و زید و اساس فرستد

بیشتر گذاری خلل پذیر گردانید. هنوز و هیچ فراغت داری و امید داری که اوقات تو سلامت و بخت  
 کند و مصراع سودای خامی بچشم فکر محالی کرده و من گفت نه نیست که از سلامت جانت در میان  
 مگر وجهت بخبر بودم یا قیاحت سخن چنین و ترا هست غرض پر داری بر من پوشیده بود اما حق جان  
 و عرض مال و سنیای حسد مرا بر چنین عملی تخریب کرد و الحال به اینکار را چاره ندانم و تدارک آنرا  
 شبیری غیو غم مصراع چاره اینکار بیرونست ز بهکان چون کنم بلکه این فصل سخن استماع گردد  
 و بر کاهای احوال طلوع یافته بنزد بخت مادرش رفت و گفت ستری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عجب  
 که به ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پیش از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلید و دست  
 واقع شده بود تمام باز انداخت و ملاست کلید و اقرار دهنه برو جوی مستوفی تقریر کرد و مادر شیراز گفت  
 این عاده مستعجب گشت و روز دیگر بر ملا دهنه محدود بدین شیراز شیراز بخت نمکین و اندیشه  
 و به پرسید که ای پسر موجب فخرت و سبب عبرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد بلال سرور  
 تو چرا شد خلل اینرا زده تو از بر چیست و بنده فریاد تو از قدر چیست شیراز گفت سبب طلال من کشتن  
 شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چند آنکه میگویم ذکر از خاطر من دور نمیکرد و یاد داد از  
 دل من فراموش نشود نظم بیان تو که فراموش نیستی نفسی و کرد چه میشدی اکنون غیثی حکیم کو  
 بطور که خسر و بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون غیثی حکیم هرگاه در مصالح ملک نافی و در بخلصی مشفق و نافی  
 مهربان و دوستی این و جاکری و فادار محتاج کردم خیال شتر به بر این آید و گوید بیت در قاعده خدمت  
 آتین وفا بسیار بگویی و نیایی چو منی مادر شیراز گفت شهادت میگویند در غلبه نور بعین بر ظلمت شک و تخمین  
 برابر که اهل دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یکبارگی شتر به کواست و پیرایه  
 چون کشتن او برانی واضح و یقینی صادق نبود در صاحب عرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف رکن  
 و انموده هر ساعت تا سعی تازه و نه امی بی اندازه رخ میباید و اگر آنچه ملک رسانیده بودند تفکری رفتی  
 و توسن غضب را به کام یکبارگی از سر کشی منع کردی و تا یکی آن مثبت را بر توانی عقل تو را فی مرتفع ساختی  
 ایندم در دام مذمب نیایستی قنود و در قریب و نشاط را بر طاعت عدم نشایستی نهاد نظم به سگی کار عالم را  
 که در کار گری نیاید بخار چراغ اگر بگری بفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکست آورد و بند باز بکشد شکسته

کس پشیمان نپذیرد شیر گفت ای در چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و پیش غضب نیامد علم  
میخواست و حالا از تذارت آن صورت که در مقوله محال است و اجل است جز تا فل چاره نیست فاما بدترین  
حالات آن تواند بود که رعیت مراد فیست بر ملاست ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری بر نامحرمین انداخته  
چنانکه گاو و گاو میگویند آبیانی ظلم بر بیکار و نسبت و همسوم و جرمی قانع بر وثاقت سازم مگر در کشیدن او قریب  
و دیگران معذور بهشتم و از شغف آشوب و طعن بیکدیگر دور بهیچ وجه حسیب و مقرر نیست و هر چند تا قتل نیارند  
کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر بلاکت و سی بیشتر میشود چاره شریک هم ای روشن داشت هم  
سیرت پندیده و با این صفتها تمت حصار بودی نسبت نتوان داد و چنین کس از ان قبیل باشد که تنی  
فاسد و سودا سی حال در و مانع و سی ممکن شود اما مقایسه و مقابله با من در خاطر گذرانده و نیز در حق می از او  
شغف و صفا و شکر است اهلای نرفته بود که رابطه عدالت و تقریب و در اسطه خصوصیت و منافست و  
و من بخواهم که در تقصیر اینکار مبالغه تمام نایم تجسس این اخبار بر حد غلو رسانم و تجسس اگر چه  
باشد و آن نسبت بدین فحشیه تراک نیاید اما شاید که نفس او را آن تسلی پیدا آید و فتنه انگیز سخن من گوشه دل آید  
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو دوران باب چیزی داشته باشی یا خبری شود و هر چه بیا بیا گمان و  
ازدانی و او را در شیر گفت قییت دلی بگوید بسیار دارم و لیکن بر زبان مسأله دارم مستحق شود و اما  
اطمینان جایز نیست و نکته در یافتن دلی لیکن انشای آن روانه چه بعضی از نزدیکان تو در گمان آن صفت  
کرده اند و در اخفا مبالغه زیاد از حد نموده قلوب الاحرار قبول آن مستعد نیست چه پیر میگوید و گفته که  
حیثیت راه نجات بخواهست جام می گفت راز پوشیدن و گفت میداند که راز فاش کردن معنی عام دارد  
مردم با گرفتن نقضی کلام و اگر نه نیست که علما در جناب ازین خصلت تاکید کرده اند و الا عامی با  
گفتی و خاک اند و از مباحث میند و فرزند و پسند از چند برقتی شیر گفت تاویل علما و افاضیل حکما سب  
اگر جمعی از ایشان از انشای راز جناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز  
بنا بر مصلحت کلی که نفع عام بر آن متصور باشد با علما را آن امر کرده اند و اگر کسی با حق قصد قتل مسلمانی کرده  
و این ستر با یکی در میان آورد و بایمان مغلطه شده و بدو سپارد و در گمان آن غایت مبالغه به تقدیر  
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان انشای باز کند و او را از آن خبر گاهی و بد تا مرافعت احوال

هر ایند بشرع موافق نخواهد بود و عندا نند معاتب متجاوزا پشت و نهادن راندر مثل بنسورت مشا گشت با  
 وقت نماید و بکن که رساننده پیچ خواسته است که با طهارات آن متراتوبای خود از میان بیرون برود و حواله آن  
 بعد از دستام تو فرماید یا از من بپشتی داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته قریح عیدارم که مراجع در  
 سازمی و آنچه لایق نصیحت و تعقیب تو باشد در میان آری **حبیت** رازی بهمان آری که با محرم رازیم یکدیگر  
 ناز که باز حاصل نیازیم ما در شیر گشت این شارس که فرمودی بجایست ننوده در محفی که باز نمودی بسیار پیش  
 فاما اظهار هزار و عیب کلی ظاهر و دیگری دشمنی آنکس که اعتماد کرد کسی با محرم هزار ساخته باشد و دم به  
 کافی و دیگران که چون شخصی بسنگ استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت و بکن یکس با وی سختی در میان نهند  
 و او را محرم راز نشود و هم از نظر دوستان مرود کرد و همسم بطعن دشمنان که غار شود **حبیت** زین  
 کردن رازم جگر چندا که مسوزد نیمسم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات عکا ویدام که  
 منم نیمست سیره کم نیست شتره هر که که هر از خود را در حقه عدم مخفی سازد و هر ایند آن متر بقصد سیرا علم  
 برافزاند و در امثال آمده که هر که متر از دست به به برابر آن سینه به مصرع خوابی که سرگامی به دشمنان  
 مگر قصه آن رکا به نشنیده که با افشای شریا و شاه جرات نموده عاقبت سر و سدان کرد شیر گشت چو نه  
 بوده است آن حکایت **حبیت** و شیر گشت در ایام که شته پادشاهی بود تخت سلطنت برور عدلی و ذیب و بهای  
 و ششده الطاف به پیش بر اطراف ملک آفته **حبیت** فریدون ششمی جمشید جایی ممکنه رشتگی فای  
 روزی بشکا بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و کس ضبط و در بطی  
 که در عسده داد بود اشتغالی داشت رکا به از خود را گفت مینوهمم که با تو آب و دانم که از قنی باز ترا  
 این آرزوست که به نهم نک این ادهم که من سوارم بهتر است یا نک آن ابرش که نوسه اری رکا به از نیا  
 فرمان شریا به ران ختن گرفت و پادشاه نیز کار و تیر کام را عا نه او چندا که از شکارگاه دور شده نه  
 ملک رکا به کران کرده و چنان مرکب با کشید و گفت ای رکا به از غرض من این قطع مسافت آن بود که  
 در این ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من منولی شده و از جبهه خواص حضرت کسی را  
 قابلیت هوش این سینه بود خواستم که بدین خلوتی سازم و بروی که کس بکان نبرد این راز را با تو گویم  
 رکا به از شریا دست بجایست **حبیت** خسرو و هم که بر سینه **حبیت** روزگار است قریح و فرخنده و اگر چنانچه در جبهه خواص

این قدر غلبه نماند تا چون بر تو خورشید خاست ساء دولت ازانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم سحر است  
حق این بار است ازین چنین بولی نشنود و دل با آنکه نتراند این نقد خواهد بود بی بسپرد خد و وقت آن است  
زانکه ز کجایان درون تن پنهان ستر تو میان جان نکه خواهم شست پادشاه و در آستان فرموده گفت من این را  
خوب بجاست اندیشه ناکم و درین روز نقش قصه و ضرر از صفی و حرکات و سکناات او فرود خوانده ام و معاینه می  
که او ببلایک من گزیده نباشد است و من بهم برافتم و هیچ کرد و اوم که پیش از آنکه از دست پی من رسد سنگت و جوشش را  
از راه بردارم و همین ملک را از خواران آرا و پاک سازم بیت ملک گیسو رو باه و ازورمند که شیرین از راه  
گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافل و بنگاه داشت من ششده و عیال و بچای آبی رکاب دار  
خدمت کرد و مهم مراقبت و گمان انصورت بر عهده خود گرفت و با انواع آگهیات بزرگداشت و چون  
بغیر از رسید و تم سیر فانی بر جریه و احوال خود کشیده و از طریق براداری و محرمیت بر طرف شده قدم  
با و به غدر و کفران نهاده قطعه دل بهر بهمان گم نکرد و گذارد هر بوی باری و وفا دید هیچ بهر دست  
راز بادل کفر و بسیار خون خردم ازو کاشکی و دشمنی اول که بهر دست نیست رکابدار فرصتی طلبیده و خود را  
سجده است بر او سلطان افکند و قصه را بوجبی که شنیده و بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالانچه از وی  
تنی پذیرفت و بمواعید بسیار و غایبات بسیار استظهر گردانید و بنده برای صایب خود از ضرر پاد  
نکاه میباشند اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان برای ثباتی او صلاح و دوران باشد به دولت آن  
برادر بخیران گشت مبدل شد و شکوه کامرانی از نهال زنده گانی او فرو رفت قطعه که ام بادباری و دانا  
که باز در عیش گشت خزان نیست دوام پرورش اندک نماراد و هر طمع کن که در بوی میرانی نیست  
و چون سزد شاهی و میر شنشاهی از فرسوده برادر بزرگتر خال و از برادر خردتر پای بر پایه تخت سلطنت نشاند  
و تاج شهباه بر سره کامکاری سرفرازی داد بیت و در باطن ملک دولت غنچه شادی شکفت و شاد  
سلطنت و نمانده شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و تخت فرما یک اشارت عالی  
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بچاه زبان نیاز بکشار که بیت خسرو ملک بر تو سپرد باد و هجرت  
فرخ و بهایون باد گناه من بجز خلاص و براداری تو نیست متصرع برای آنچه من کردم و نیست  
پادشاه فرمود درین گناه می فاش کردن اسرار است و از توان گناه در وجود داده و بعد از آنکه ستر برادرم را که از

جز ملازمان ترا بمریت آن خنصام داد نکند شستی برابر تو چه اعتماد خواهد بود متصرع از مردم غایب  
 جدانی خوشتر چند آنکه کار بار مضطرب نمود مفید نیست و بیاست سلطانی گرفتار شده سرور  
 افشای ستر کرد بیت کر زبان تو را ز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایده ملک در ایراد مشکل  
 است که اظهار بهر نتیجه نیکو ندارد و دراز مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی بخشد شکیفت ای مادر محرم  
 آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار نیست و اگر نه باید که خود محرم مستخوذ باشد و بعد از آنکه کنون ضمیر خود با  
 دیگری استکار کرد و اگر او نسبت با دیگری بگوید جای بخش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری  
 تاب حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خور چون تو خود محرم نیست دیگری خود محرم آن چون بود و در  
 آنکه از کشف ستری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه فاشی ستر عیب باشد لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشان  
 عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با اظهار آن منت نهاده با رغبت از دل من برداری و اگر تصحیح شود  
 بکفایت بازگویی و اگر در عبارت نیازی بری با سارست و ریغ نداری مادر شکیفت ستر علی که آن کار به کرد  
 که کرد این فتنه بر آنجخت بسزا و خراسی برسانی و جهل عفو از دیده بیایک او که از دیدن راه صدق و ثواب نا  
 بیاشد بهر شانی و اگر چه علانی دین و عارفان معارف حق یقین و فضیلت عفو و سبقت همان مبالغه  
 نموده اند و پرورشش آن شیوه و سلوک آن مذهب تخریص و ترغیب نموده اند و بر مهاجرت اثر آن و بر  
 عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابل این گناه که مضرت آن  
 بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوشت غدر و خیانت آلوده اگر استقامی پس  
 موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت همکاران بدان وقت کبر و دیر بخت دول آزاری و بد کرداری  
 از او سزوی معتمد و نموداری معتمد شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید و او بنفس قاطع و کلمه فی  
 القصاص حیوة مبارک از او لازم باید شناخت بعیت بران گشت که باز از خلق فرماید ملکنت  
 او بکشتش فرمای غرض از این مقدمات آنکه و من غدار که ملک و در کار ابرین کار بسته غلار و نام و شرح  
 و فاسد شکیفت و بنم باز بایک گشت نامانی بسزای کرده شود مادر شیر منزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تغذیه  
 با حضار شکر امر فرمود و امرادار کان دولت و دنده و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن  
 در نمود و بعد از اجتماع مجروح اشرف در عایا مشال عالی از زانی و دهنده آینه را بپای سر برادر علی آورد

و از روی اعراف نمود و خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید و من بجا و کرد و در پاکش و دید و راه خلاص  
 بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و در پست با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث  
 شد که ملک در تفکر و تأمل افتاد و در شیر نشینی و آواز داد که ملک را زنده گانی تو متفکر باشد و چون بجا  
 تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت و در و فیکه در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرو و از روی حلیله  
 و مکر های تو مرتفع شد شاید که تو را طریقه العین زنده کند و در چنین منظر شری را در عرصه الوجود خیر محض  
 بجا پار و من گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکفته نگذاشته اند و برای آسایش شاهان را بهای در  
 پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکیمت باشد زود بر توبه تضرع  
 رسد و هر که مغرب سلطان شد جز و دستان و دشمنان ملک جسم دی گردند و دستان از روی حسد بر جا  
 و منزلت و دشمنان به ستمنا صحت وی در مصالح ملک و ملت جیت هر که نزد کین تر بخدمت شاه  
 خنود وی عظیم تر باشد *التمهیدون فی خیر عظیم* و از آنست که ابل حضرت پشت بدیوار امن در است  
 نهاده و روی از دنیا می ناپاید و غدار بی اعتماد بگردانید و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گذارد که  
 در حضرت عزت سهو و غفلت و نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی ببدی و پادشاه طاعت یعقوبت صورت  
 نه بزد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بیچو چه گذر نباشد و با عی آن عدل الهیت که بر  
 کین منط است باقی هر جا که فنا که منط است اینجی سنی نیست گردنجا ستم است اینجا خلطی نیست که اینجا غلط  
 اگر کار های خلاص بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت بوده است و از اتفاق و ملاحظه  
 بر طرف افتاده و گاه مجربان لازم العقوبت را جزای کرد و مخلصان را زانی میزدند و گاه ناصحان و احب التبر  
 بجانب دلت خایان مفاخده میباشند چه برابر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر  
 غرض در احوال ایشان واضح است و ریاده اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع  
 و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزین روی بین بکارن شاد و بسیار و بیک چوشت از روی نه دارند و دیگر را  
 بدشنامی سر نعمت با وج عزت برانند *جیت* بی نیازی بین و ستمنا مکر خوا و مغرب باش و خواهی نزد که  
 با بستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نکردم می و از او به عزت و کلاه خلوت قدم بر دوش نهادم و می و  
 ملاحظه کن که نمودار این مودت نیست قبولی نکردم که هر که قدر و اخلاص نشانه و خدمت مخلوق بر طاعت خالق خنیا



کند بوی آن . بعد که بزا کرد کوشه نشین رسید مادر شیر مرده که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت  
 آورد و اندک راهی از تعلقات دنیا اعراض کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تعلقات غرض و خوش  
 بشکیند و پیشه قناعت نموده نظم شد زکریا کشتی غم سوره و این خود بست بدانان که من زخم بجای  
 نهاد و دل ز قناعت بکافی نهاد و آوازه اصلاح و سداد آن پیرانکند مدتی را بحوالی و نواحی انوایت رسید  
 و مردم از دور و نزدیک برسم تنین و تبرک آمده و شادان و شادان و چون اثر و عبادت از جبین مبین او و روح  
 و روح میدیدند و مواد و بخت و ایشان افروده تر و دو سیرت نموده و در آنوقت پادشاهی عادل و اهل دل و دل  
 و دوست بود که طلب رسانی آتشی و بر مناجات بیواسی پادشاهی تقدیم دادی و هستی جز با علق اجبا و شیر  
 اولیا داشتی قبت سیرت پاکیزه و خوی خوش فکر و دینیک با تقیری خوش بود با شیرازی خوشتر است  
 چون خبر بر کوشه نشین بوی رسید نگه فقیرم الا میر و غم الفقیر را کایست بهار نیست پرست و از انقاس تبرک  
 او است و از فرموده نصیحتی که پادشاه از آنجا آید استدعا نمود پیران که گفت اسی ملک خدا را و سر است یکی که  
 که او را و نیا میگوید و دیگری باقی که او را بعضی خوبست بهمنست حال فقیری آن میکند که سر منزل فانی فرود  
 نیازی و نظر پادشاهی عالم باقی نگهاری نظم ملک عقی خواهد کان خرم بود ذره زان ملک صدالم بود  
 چه کن تا در میان این نشست ذره زان عالم است آید پادشاه گفت بچه تدبیر خیر آن ملک فیکر کرد  
 راه فرمود پس تکیه می مطلوبان و فریاد رسیدن مردمان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش  
 رعیت کوشد نظم کسی خستاده و زبر کل که خستاده و مردم آسوده دل گمان بر خورد از حوالی بخت  
 که برز و درستان بگیرد بخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوکان دین کوی دولت برند چون راه  
 از نصیحت پرداخت و خزان دل پادشاه را از جواهر و عفت پر ساخت ملک را موعظه و نصایح پیران  
 ضمیر دریا قه دست اداوت و در این بخت وی زود و پیوسته شرف صحبت دی و ریافتی و دیگر است  
 سخنان دل نشانی سر از پردی نفس و هوا بافتی روزی پادشاه در ملائمت درویش بود و از بر فوج گفت و  
 شادی میرفت اما که جمعی را و خواهان فریاد و تغییر کرده اثر رسانیده راه پادشاه را طلبید و حافی برکت  
 علمی و تفهیم نمود و حکمی لازم و موافق هر منتم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از انصورت بیجا  
 سزای کند استدعا کرد که بعضی عوالت و در این مظالم در نظر ملک او داشته آید راه را بر آنکه عوالت و در

بر روی و خوبی فیصل باید داد و اسباب ولالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید با جابت فرمود و در هر روز  
 مقتضای وقت بر روی بر زبان زاده جاری شدی و پادشاه بطریق و غیبت همچنان فرمودی تا کار به این بجا  
 که اکثر منتهات آنولایت بدامن ایستادم پیر عالی مقام باز نبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده  
 گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودای دل سپید نهاده رخت در دیوار او را و او را و او را  
 افکند و تنای اسباب بزرگی و شمت سرور پیش از انزالین فراغت کرد و اندک متوجه تاج شخت ساخت  
 بیست کیست کاین جا خوش خوش گزاردش ببرد کیست که جام فریبش بر جبهه غفلت نخورد و دنیا زنی است  
 فریبده بسی شیر مرد از صید کنه محبت خود ساخته و ذالعبت فدا که بسیار منتها ترا بیزن دارد در چاه ملاقات  
 نظم رستم او در کف رال ستم بیزن او در کف چاه الم مصره می از نیل جامی زن پوشش آورد و چون  
 مر وصل او بر سر راه فراق موعده و بر سر کسی تقاف قصردی از کله پیر تا جلد بگردی از خون برهنه  
 و چون راه بجای شود با ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت جوا نوش کرد و ذوق عبادت بر  
 دلش فراموش شده حلقه حب دنیا را س کل خطیته در گوش کشید بیست چه خلوت نشین کوس دولت  
 شنید و کرد و ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و زیارت او موافق مصلحت ملک  
 دید ز نام خشنبار یکبار در کف کنایت او نهاد و در پیش و پیشتر اندیشه غانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و بیا  
 تحصیل کلیبی بفرستید اقلیمی مبتدل شد بیست در آن چمن که تودیه می کلی بیار نماند خزان و آمد و سبزی بیار  
 روزی یکی از ورعیان که اچانما بخت زاده آمدی و شبها در نیار و زاری با او بر و زسانیدی زیارت می  
 رسیده و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشعل گشت بیست آب حیوان  
 تیرگون شد خضر قریح پی کجاست خون چکید از شاخ گل با دبار از آیه شد چون شب درآمد و غوغا  
 خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالست که من می بینم و این چه صورتیست که مشاهده  
 میکنم بیست مجموع روزگار تو روز نمید بود آن روز خوش گجاشد و آن روز کار که راه چند آنچه زان  
 اعتماد بر کار کرد و سخنی که بر حاکم معرفت تمام عیار باشد توانست گفت همان فرمود که این سخنان بهانه  
 نفس است مقصود این اطناب و خلاصه فانی الباب اگر حاضر مبارک مایل سماع دنیا شده و ضمیر  
 اشرف بقیه جاه و مال مبتلا گشت بیست جماعتی چون تو عالیقدر و حرص استخوان ناکلی دروغ آن

بهمت که بر مردار نهندی بیا و دامن تجو از غبار غبار بریشان دسر تفرید و در گریبان تو کل کس نه  
 زهر آلود و سیار با بکام آرزو و مرسان طیت بر خوان و هر دست ارادت کن دواز کالوده کرد و دانه  
 بر هر این نوال را زاده گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق دادم و شد مردم چندان تعدادی در  
 حال من چه پیغام ده و بدل متوجه آن کارم که میدانی همان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس  
 چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پیشانی سوختن خواهد داشت طیت همچنین کرده و آخر کار  
 چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تا زیاده از بار باز شناخت و بدان سبب و در طاعت  
 افتاد و زاده گفت چگونه بود بهشت آن حکایت سرد مسافر گفت وقتی کوری و بیانی در بعضی از بیابانها  
 منزلی نزول کرده چون وقت شب که آمد و خواستند که روانه شوند تا بیابان زیاده خود طلبید قصار امارتی از سر  
 فسرده آنجا افتاده بود تا سبب آنرا تا زیاده تصور کرده پرورش چون دست برد و رسید از مقرعه خود نرم تر و  
 نیکو تر یافت بدان شده و سوا کشت و از تا زیاده کم شده فراموش کرد و ناچار چون روز روشن شد مرد جهانها  
 کرد ماری بدست نابینا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تا زیاده تصور کرده ما سیست زهرناک پیش از آنکه زخم  
 بر تو زده آنرا از دست بکن نابینا خیال بست که برایش بران تا زیاده طبع کرده است گفت ای عزیز من مصراع  
 حکیم کار دولت و بحث است من تا زیاده خود کم کردم حضرت آفرید کار انسان بهتر مقرر من اندانی و آ  
 نور این اگر طالع مد کند تا زیاده نغز خواهی یافت حال من از آنکه خستیم که با فسون و افسانه تا زیاده از دست من  
 بیرون توانم مرد دنیا بخندید و گفت ای برادرش برای اهل اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه کرد و آنم سخن  
 بشود آن ما از دست بکن نابینا ردی در هم کشید و گفت طیت ای مدعی مبالغه از حد چه میرسد  
 این نکته گوش دار که روزی مقدر است تا زیاده من قصد کرده و در آنچند آن مبالغه بیانی طبع آنکه من چون  
 بیختم تو برداری خیال خام پیرو سودا سی فاسد بگذارد که این تا زیاده هست از عالم غیب بدست من آمده است  
 بفسوسی که کند خصم را بتوان کرد چند آنچه مرد دنیا مبالغه نمود و با بیان غلاط و شذو و نکند که رو سید برج  
 فایده نداد و نابینا بسخن و التماس نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بر و رفت بر خود چید و در  
 آشنای حرکت زخمی بردست نابینا زده او را پلاک کرد و سید و تمیل برای آن آوردیم تا تو نیز بر دنیا اعتماد  
 نکنی و بصورت او که چون هیأت مار نقش است فریفته کردی و زنی و نازکی او را دوست گیری که چشمش

قاضی است در پیشگاه اهل قلم شریعت انگیز مجوی اندر که برانچه است مشهور نو تصور کنی که  
 عمل است و آن عمل نیست شریعت نیست زاید است سخن شماع فرموده از زمان تجرد و تقطاع برانچه  
 و الود کی تعلقات که دامن دلش بایطهار است اصل نگذاشته بود معاینه و دیده داشت که سخن آندوست از محض  
 شفقت و عین محبت است اشک نداشت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باکش حسرت  
 سوخته بر کشیدن آغاز نهاد و بیت جان غم فرسوده دارم چون تالم آه آه بخت خواب آلوده دارم  
 چون نگریم در آرد شب بر شب چون شمع افزیده بادل سوزان اشک می بارید و پرده صفت افکار  
 شد شوق جمال منظر آب میزد تا وقتی که زاده سفید پوش صبح صادق بجاده آفتاب در پیش محراب  
 و الفیض از آفتاب بگسترشید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتگاه و التمسیل از آفتاب قرار گرفت بیت  
 چو صبح در بر گردون کشید خلعت و جهان گشاد دنج پرده شب و بچرخ باز مردم بر در صومعه راه هجوم  
 نمودند و باد سخت وزیدن گرفته خرمین پشانی شانه زایا دستخوار بود بیت هر شبی گویم که فردا ترک  
 این سودا کنم تازه میکرد و بپوش هر سحر کا همسم و کز القصد زاده مهم ملک را از پیش گرفته امرا و دند  
 از کار معزول کرده در فیصل نهات نیز از جاده عدالت عدل و دزدیدن آغاز نهاد و روزی بقبل یکی از رعایا که  
 بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از نیامست پشیمان شده روی در صدد تدارک و عافی آن آورد  
 و در وقت مقتول نزد یک پادشاه اندازد و داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا  
 حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بافتوال نفاذ یافت که زاید را بطریق قصاص بقتل رسانند زاید چنانچه  
 شفاعت بکنجت و بال و متاع و عده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد  
 بمرتبه بلاکت گرفتار شده از نعمت دنیا برآید و بدولت عقی نرسید و اینست برای آن ایراد کردم که چون  
 من هم روی از تحریک طاعت الهی تا قه بارگاه شهنشاهی شافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر استان  
 خدمت شریاری نهادم مصرع نبرد با که تصور کنی سزاوارم چون و من این فصل پرداخت ملازمان  
 سریر سلطنت از فصاحت و متعجب ماندم و شیر بهمان سر تا بل در پیش افکند و نمیدانست که درین مهم چگونه  
 نماید و دهنه بابر چه و چه جابب و چه سیاه کوشی از بیرون ملازمان بقریب جناس داشت چمن حیرت حصار  
 در یافت روی بدنه کرد و گفت اینقدر خدمت ملازمت خاک که فرق فرقه سامی ایشان بواج السلطان عادل

خلیل الله فی الارض سرفرازی یافته تفریر کردی نه خد تو بود که نه است که یک ساعت از عمر او شاه که در او کسری و عسرت  
 پروردی کند و با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاد و نشینان محراب زهوت و استقامت  
 و آبداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که طایفه الملوک نصف الملوک چته کار ساز  
 ستم رسیدگان و سازگاری با محنت کشیدگان خستیا کرده اند و از جمله آن حکایتی بر روشن ضمیرین خیال  
 شاه سی عدست و منه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه کوش گفت آورده اند که در شهاب  
 شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب البقیع ر بوده و گوشه ناز ترکش بر نازک سپهرین مسوده  
 نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک و دوا عالم کلاه رخش زمین نازل آخته کوی پناه  
 ابد باخته او را پر روشن ضمیر می گفتندی طنطنه ذکر آتش و اطراف روم و دیار مغرب سیر بود و در  
 مقامات بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ملا بر عرفای عراق چون طرغای خراسان سر خط  
 نهاد و صافان ترکسان چون عاشقان هند و سان دست خلوص در دامن آتش زده روزی در شب  
 از مادر آمد انصر غریمت احرام حریم مقدس شیخ تقسیم داد و بخت بیار از نواهی سرفقه خود را بارالهاک فای  
 رسانید و هراینه آگهی پای طلب بنما رغب مجروح گرد و دست و سانش بکریان کل مقصود شد و اسیر  
 بیست بلیلی که ستم غارتگر نیکند بهتر است که هرگز سخن کل نماند درویش مسافر بعد از قطع بادیه حران  
 بکعبه امن و امان نزول کرد و لب آداب استایه شیخ را قبل ساخته حلقه شوق بجهت بنایه خادم خانقاه بعد از  
 تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت ماه فرمود که اسی درویش زانی ساکن شو که حضرت شیخ بلازست سلطان وقت  
 رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر طایفه مست سلطان اطلاع نموده گفت دروغ از پنج راه  
 تزییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و علیل ملاقات و مقالات ایشان شود و مرا از چه کشاید چگونه  
 وجه صواب من نایه بیت آرزو بود که میرم چو سکان در قدمش خاک شد و نیزه اتیه یکبار و پنج  
 پس از خانقاه بیرون آمده روی بازار نهاد و از ناپاکی دل معشوش که در کوره ریاضت نابی نایه بود که کم عیاری  
 بر نده وقت نیزه در حال ایشان بخیر اعتراض ناموجه می نمود بیت اسی مدعی که میگری بر کنار آب  
 مار که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ناکاه شحمه شهر چشم بر روی افتاد و قصار دزدی بر صورت وی شباز  
 زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحمه و عیض با عتاب بسیار کرده در سپید اگره بن و نه دست

بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده و شکر و درویش را وید و گر بخت تصور کردنی الحال بسیار سنگ و رسانیده چنانچه آنچه  
براعت و ذوق خود با می نمود و احوال از روی برستی تقریر میکرد و فایده بیان متفوق نبود و جز دست بریدن مسو  
و یک دست نمیداد و در محلی که جلا و حیرت هم کار را بدید دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند بسیار روی پر  
روشن ضمیر و آید و شیخ در موی عالی بیان حلقه رسید و استقامت منم نموده بر حالت درویش مطلع شد و گفت  
این یکی از درویشان است و این صورت که او را بدیدم میماند خلافت واقع میباشد دست از دایره  
شعبه هم مرکب شیخ را بدید و او منت بر جان نهاد و درویش را عذر با خواسته زوتی به هم خود آور و چهارم درویش  
از پاسی وارد ملک و از دست جلا و بیباک نجات دید و ملازم یکاب شیخ رو شد و در آشنایی راه حضرت شیخ  
دست برداش و درویش نهاد و آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان  
نکیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان زمانی نیابند و درویش دانست که آن اعتراض از روی جمل و نادانی بود  
و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ادوات خانی شده  
پس هیچ چیز از او صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او که چه ظاهر مطلق عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخوا  
بود و متشکری آن میرا کش خضر برید محلی تر از آن در بسیار عام خلق در درون بگشتی شکست  
صد دستی در شکست خضریت چون شکست بنده آمد دست به پس فو باشد یعنی بگشت او که یکی از سربازان  
صد هزاران سرباز در دژین کالی که خاک کیر از شود و نفس از نه بود خاکستر شود غرض از این بود و آتش آن بود که  
بزرگان دین ملازمت سلاطین اعتبار کرده اند و از ترس درگاه ملک عارند به متصرف ملوک باشی که درانی  
بشمار می آید و من گفت آنچه فرمودی که اگر بگفت ملک تقریب میداد بی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی  
الطعام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آتشش نداشته و هر که بدین سبب با  
هر که کند و گوید کس را زبیرة اعتراض نیست و لیکن امثال اکسان بدان پایه گمارند و تنای آن در چه بچه سخنان نماید  
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه آتش است آن نیز مسلم میدارم اما این جفت پادشاهیت که کارهای ادب را حق  
نزدیکت باشد و از طریق باطل دور نه کسی الغرض تربیت کند و نه بجهل عقوبت فرماید و پند و برین افسان  
ملوک است که ملازمان ستوده و خضال و خیر زده اند و خدمتکاران بی وفاء و نسیل گردانند قطع کلین حال که  
نازه دارد و بآب حمت خویش و آنکه چون خادم مردم آزار است گند از رخ و بن بهیت خوش مادر شکست

این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس میاید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه  
 شتر به ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و سپیده سیرت و در افواه افتاده که با تشعایت تو فرزند  
 امید داری او سوخته شد و پشاست افتاد تو اساس و وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**  
 آتش بر فروختی ز خند عالمی را به بختی ز خند دهنه گفت بر ضمیر من ملک پوشیده نیست و جان من  
 همه دانست که میان من و کاوی هیچ چیز از اسباب منازعت و مخالفت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه  
 خیال توان بست و او را نسبی با آنکه مجال قصد و فرصت بر کرداری و وقت دفع من بود با من جز  
 طریق نفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از دوی حد و حد  
 دفع ادا مشغول شدم لیکن ملک به نصیحتی کردم و سخنی که سفید بودم و آثار آن مشاهد نموده بهر من  
 بسع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شافتم و صورت عجز و قصد گاو بر آستانه  
 باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و بر بان دعوی من ملاحظه کرد و بر  
 مقتضای راسی خود منتهی با مضار رسانید و بسیار کس که با شتر به زبان کی دهشتند و در خیانت و عداوت  
 شرکت بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق تر سخن راست و در  
**بیت** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هرگاه  
 اهل لغات در خون من سخی خوابند کرد و من بکان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد  
 بود که بغای من ملک را منظر و بهر بخور دارد چون دهنه سخن به بیچاره رسانید و روز بیکاه شد و بود و گفت  
 او را بقضات باید سپرد و از کا را و تقصیر کنند چه در حکام بیاست و شرایط انصاف و معدلت  
 بی ایضاح نیست و الزام بخت **مصراع** نشاید که حکمی با مضار رسد دهنه گفت کدام حاکم را بکار  
 از عقل شریک است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل یا دشاه کامکار و بجهاد که ضمیر منیر سلطان  
 آینه است با صفا بلکه با بیت جان غایب صورت حال بر یکت از ملازمان دران روشن و جویا  
**بیت** تکرار کرده و قراقرار کن بکان راسی تو از داری و رفقای روزگار و یقین میدانم که کشت  
 نقاب نسبت در دفع حجاب شک و ظنست هیچ چیز را بر فراست ملک و بصیرت او نیست و بهر  
 چون مزات حکم از زنگار غرض و میل مستحسب دانستم که اگر تقصیر بسیار رود بهر حال بر آستانه

من ظاهر کرد و نفس صدق آئین من چون تابش را تو از منج حادوق بر عالمیان روشن شود متضرع راز  
 کس مطلق فانه با ذوق رای تو شیر گفت ای دمنه و تقیث این مسم خالده بنایت خاچه میاید و تقیث این  
 بروی که زیاده انان صورت توان کرد و قوع خوابیدایف قطعه اسی خواهم کرم که دانه کادکا و اسحق  
 فایان غایت که چون سوی از غیر آرام برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان بهر جملگی از پرتو نور خورشید  
 برون دمنه گفت من بهر طه بکناهی در مبالغه و علوا به تمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین شخص منزه غلام  
 من ظاهر کرد و اگر من در اینجا جرمی داشته باشی در کاه ملک ما لازم نگرفتی و پایی شکست فطره فایان تقیثی حکم  
 مستحق فایان فی الارض بر خود خواند با فلیبی دیگر فقی مسخرای که میدان زمین جانی وسیع است  
 باور شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تقیث غالی از دغدغه ضمیر نماید و تو بزرگی میخواهی که خود را بکنا برون  
 آدمی دانی اگر مسم تو پر شش باید ازین بغیض خلاصی چنین فکر محال در داسی باطلست و منه گفت مراد من  
 بسیار است و صاحب من نسبت من بسیار هشتم آن میارم که کار مرا با منی حواله کنند که از غرض و شیب  
 باشد و آنچه از گفت و شنود قوع باید به این بسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که این  
 فتح و طفر است عرض نماید تا من بخود شبیهی گشته کردم و در برابر عانی بران خون با من ترش نشود  
 من از گشتن غیر سم و لیکن مباد خون فرادین بگیرد شیر گفت من به هیچ حکم از جاده عدل انحراف نوریسم  
 و لیکن نیست که جود من هیچ عدالت قدم زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخوانی که سزای تو باشد  
 خواهی رسید متضرع و مزوع دهر آنچه کاری در دست من گفت من چه سبب ازین خیانت اندیشم  
 و بهیچ وسیله طمع کارهای بزرگ و بوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانستم و آثار  
 انصاف او را مشاهده کرد و یقین که مرا از عدل عالم آرای محمود شجاعا بهر کرد رسید و انصاف مرا از میان داد  
 کسری منقطع شجاعا به ساخت طاعت تو را از دایره عدل آفرید ستم نایز سگاه عادل پذیر یکی از حاضران  
 گفت که آنچه دمنه میگردد بهر وجه منظم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کرد و دمنه جواب  
 داد که گیس بر من ازین سخن تر و بخلاس من ازین مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در  
 بکاه پیش خود اتمام نماید و دیگر از اجوی چه همیشه بانه قیامت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت  
 کار دیگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو بلیست بر قصد منم و درایت و دور جمل و غایت و نا کمان بک



که اینصورت برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از آن زمانی بجزر و کاه نصیحت نواز نصیحت باز خواهد  
 شناخت که ضمیر اندیش کارهای عمری پیش از میرکشد و لشکرهای گرانمایه بکری مقدور سازد عیبت  
 کرد و باز پیش عاقل و در یک نفس بکارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه کوش گفت از سوختن  
 کرد و قدرتی چنان عجب نپارم که اندک بان آوری تو در بنیال و بیان مواضع و ثنات و مثال دهنه گفت  
 آری جاسی معظمت اگر در محلی قبول نشیند و بیستادم شلست اگر بمع فرد اسماخ افتد ما در شیر گفت ای  
 غدار هنوز امید داری که بشعبد و دیگر خلاصی یابی دهنه گفت اگر کسی بکی را بیدی مقابل کند و جزیره بیشتر باشد  
 و دادار و من باری و عدد خدمت پایان رسانند ام و بعد نصیحت و فاکرده ملک نیکو اند که هیچ خائن  
 پیش او بر سخن گفتن و لیرسی نتراند کرد و اگر در متن من سنی روادار و مسخرت آتم بدو باز کرد و اگر در کار من  
 تعجیل نماید و از فواید تامل و مبالغه ثبات و آتی غافل گردد بعاقبت شیطان شود که گفته اند عیبت  
 هر که در کار با شتاب کند خایه عقل خود ترا بکند و انگرس که شتاب کاری این فضیلت شکبانی مجرم نام  
 بدو آن رسد که بدان زن رسد که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نهیست  
 کرد و شیر متوجه سخن دهنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود بهیست آن حکایت دهنه گفت  
 او را اندک در شیر کشیده بازگانی بود ببال و سماع بسیار و خدم چشم فراوان زنی داشت مایه و شکین  
 مری کشیم چرخ چنان آفتابی دیده بود و بهیست و هر چنان بخاری رسیده رخساری چون روز و حال تابان  
 و در شان و زلفی چون شب فراق سیاه دلی پایان نظم جمال جو در نیم روز آفتاب کرشمه گران کس  
 نیم خواب رمی چون نخل و آب کل ریخته میان لاغر و سینه نخجسته شیرینی از گشتگر دستر نرمی بکل  
 اعشش تر و در بسایکی بازار کان نقاشی بود و در چرب و سنی تخت غای جهان شده و در نقش بندی  
 و لیدیر ابل زمان گفته از خانه چهار بستای او جان صور نگران چین در وادی غیرت حیران و طبع  
 رنگ آمیزش دل نقش پر طنان خطا باوید حیرت گردان نظم سچاکت و سی آن فرزان اساو کشیدی  
 نقشا بر آب چون باد چو زلف در وی خوابان و لغز و بیستی نقش شب بخسته روز چو ابر بر لوح نصیحت  
 کلک را ندی چه صورت عقل بر جاشک ماندی القه میان او وزن بازه کان معاشقی افتاد  
 و نقاش ابا آن زن رینا مجتبی بجا با چه چاد و سلطان عشق بر ملک دل که دار الملک استانیست سبلا

یافت رسپاه شوق بر بخت فایم وجودنا غنیم آورد و حصر رخ سلطان عشق نکست دل و دین فرد گرفت  
چشم جوان عاشق چون دل زد پان صفت بیدری پذیرفت و در بیدار کشش چون بر خیمانی باریدن افغان  
کرد بهیت چشم از سوز دل بر شب بکوی میکیم کھی میوزم از در و در از غم زار میکیم زن بازگشت  
نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دختر شکیبائی رکن بر طاق نسیمان نهاده بهیت دل رفت  
سینه نیز تنی شد ز جان کون اسی صبر از کرد و پنجه جامی نیست جان و به عشق از جانین در کار آمد و به سینه  
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از اخبار اخبار صافی شد و روزی زن او را گفت تو  
هر وقت که تشنه هستی حضور از زانی میباری و ز او به بار آبمال خویش آید است و نورانی میباری شکست  
تو قفس می افتد تا آواری دبی و شکلی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و رسیده دورانی  
نکری فرموده نقش بندگی تاشی و چیزی سازی که میان من و تو ساز باشد از کت در نیست و صلاح  
نزدیکتر هماید جوان نقاش گفت چادری و رنگت سازم که سفیدی دروی مثال ساره در آستینان باشد  
و سیاهی بر روی مانند موی رنگین بر بنا گوش ترکان و رخشان چون توان علامت مشاهه کنی زرد چهره  
فراهم با یکدیگر ایشان این موضوعه میبکنند غلامی از آن نقاش و پس دیوار بسازد می شنبه بهیت لب کشائی  
اگرست نوشاست کرپس دیوار بسی کوشاست چند روز بر آید و چادر تمام شد و وعده آمد و شد و وفا  
انجام مید و روزی نقاش بهیتی رفته بوده تا بنیای می نامه غلام آن چادر را بهمان آنکه طرح نکست آسری آن  
معلوم میکیم از دختر نقاش فاریت خواست و پوشیده سنجاه معشوقه در آمد زن بی نائل از غایت شفت  
که ملاقات محبوب داشت میان یار و غیار فرق نکرد و بجای از آشنایان شناخت بهیت در وادان  
بصیبت و در عیش زورقم و یار شد میسر و بوس و گناه هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از  
فراغت چادر را باز واد قضا و همان وقت نقاش بر سید و از آمد و می و یار معشوق لباس صیر حاک زده  
چادر بر کت انداخت و روی بنجای باز رکان نهاد زن پیش از دیده سخن بسیار نمود و گفت ابد است خبر است  
که در بین ساعت بازگشته جوان داشت که قصه بهیت آمدن را بهانه کرده فی الحال سعادت مرده و بر  
کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی طبع کرد و چادر را سوخته زک صحبت مجرب گرفت و اگر آن زن  
در کار شتاب نکردی بوث ملاقات غلام آلوده کشتی و از ملاقات یار غریز و معاشرت دوست جا

مردم نشدی بلیت چون حال شایب نشانی برود میوه پیشانی و تمثیل جان آوردم تا ملک معلوم گردید  
 که در کار من شایب نیاید کرد و حقیقت است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگر چه ترک خواب  
 نامرغوب و آسایشی از خواب نیست بر سر نه خواهد بود و بسیار پایی آوردن از دست او سرگردان شده و نهشته اند  
 که از دایره فنا و ذات بیچکس اخراج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاده و بر تیر شربت چلش بیاید نوشیدن  
 و لباس پاکش بیاید پوشیده قطعه گردون در آفتاب سلامت گرانند کلاخو چه صبح اولش از آن بگذرد  
 جفاط روزگار به لای بیچکس پیرا بنی مذخست که آخر قباله کرد و اگر مرا هزار جان بودی و دوستی که از بهر می  
 آسمان ملک را فایده است بکساعت ترک همه کردم و سعادت و دجانی دادن شاختی بلیت جان  
 شیرین که قبول چون تو جانی بود کی بجانی باز ماند بر کز جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمود  
 از فراموش است چه ملک بلی تیغ نگاه نتوان داشت و ضد مستکاران کافی را بجای باطل قصد نتوان کرد و غ  
 شنایانی چو بار بسیار کشی و بعد وقت بنده که از عهد و کفایت ممانت بیرون آید نتوان یافت و چاکری  
 که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بلیت سالها باید که تا یک سنگ اصل را فاس  
 لعل کرد و بدخشان با عقیق اندرین مادر شیر چون دید که سخن و منه بسع رضا شرف استماع بیاید و نشیبه  
 بر و ستولی شد که ناکاه شیر ازین قلبهای زرد و دوزخهای سپید مانند و در دغهای و پذیرا و با و در دارد  
 و کرم سخنی و چرب زبانی و شیر از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو جان میانه  
 که سخن و منه راست و از آن دیگران دروغ و من نه قسم که تو این و من و ذکا و قسم و غرور از سخنان راست  
 سنا تر نشوی و بهیذات فرمیده از جای بگو بلیت نوازی بلیت آخر گناید افتد چو کوش و پیش  
 برغان هرزه کواری پس بچشم برخواست و روی بنزل خود نهاد شیر فرمود تا منه ربه بر نشان بداشند  
 تا قصات تقصص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر کردند مجلس مظالم برنگست و مادر شیر بگفت پیش شیر آمد  
 و گفت ای فرزند من همیشه بودی و من ششودمی اکنون مرا محقق گشت که بجای زمان و نادره دور است  
 آخر اینهمه دروغ کرم چگونه توان گفت و عهدهای نقود و حرفهای شیرین بر چه وجه تربت توان داد چنین  
 منحصای بارکبت که میجوید اگر ملک او را بجال سخن به بیگانه خود را ازین در طه بیرون بکنند و حال آنکه در  
 کشن او ملک جمیع لشکر را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل از کار او خارج کرد و از در افت

سخن و مصلحت جواب ندید. مصراع قیام گوشت کرد و علی خیر شیر گفت کار زود بجان بگویم حد و شمار  
 و پیش از کان دولت بدست کالی و شاقست روز و شب بر پی یکدیگر داشتند و غیب و سرگردان بیکدیگر تحقیق نایند  
 و هر که بیشتر دارد و دخی اوزیادت قصه کنند و اهل شهر را خود و به خوا بیشتر بود و هرگز بر بیشتر  
 نبرند و دهنه با نواع بیشتر آراسته است و نزد من غریب عام دارد و بکن که خود ان اتفاق نموده خواهند  
 که چند را در افغ کنند و غادر شیر گفت من بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه توان بود  
 گفت همه آن کسی است که چون برافروزد تر و خشکانه بیوزد و غایت حد فضا آن بکنند که کسی نسبت خود یکی نتواند  
 و بدخیا آنچه در قصه آن سه خود واقع است و در شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت که در آن  
 که سه کس یا یکدیگر همراه شدند و بر فاقست بهمان شان گشته روی بر آه آوردند آنکه از بهر بزرگ مرید با آن  
 رفیق دیگر گفتند که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا و صیبت که مشقت مسافرت است  
 مجاورت اختیار نمودید یکی از ایشان گفت بوی غنای آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که بنشینم  
 و بدو حد بر من غلبه میکرد و پوسته و آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دوسه روز ترک وطن گیرم  
 شاید که ناوید نیاید دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درود انگیز شد و جلا و وطن خستید که در ام  
 هر روز فاقست که شما هر دو بهر و منسید و من نیز ازین غنچه روی بصورتها داده ام طبیعت سخن بدین  
 نمیتوانم دید که می خورند حرفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که بر سه تن حدود یکجمله جنیت با یکدیگر  
 بر آمد و میرفتند روزی در میان راه بدو مذاقاده بود هر سه با اتفاق استخاف و آه و گفتند یا شیدان این  
 نزد ما چیست کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دوست روزی بغرابت گذرانیم هر یک را سخن  
 حد و حرکت آمده تا ضعیف بودند بر آنکه آن و بگری را بهر و رسد متحیر فروماندند نه است آنکه از سران نزد  
 بگذرد و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکبار روز در میان بیابان نشین  
 و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت میزدند و مهم ایشان فیصل یافت قطعه  
 کار دنیا را که سنا پیش نیست بست دریائی که پایانش نیست بهر آن دون همان فستاده اند  
 اندران دودی که در پیش نیست روز دیگر با مدد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خویش  
 و انعام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرایسته دیدار کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه برآورد

بمرض رسانید مذکور، برشته بصفت حسد است ایمن و بدین سبب از مومن و مسکن جدا افتاده و مسرور و انجمن  
 اینجا نیز همان حال پیش آید و کاتونا اضطراب و اضطراب را اینجا میاید. حاکی میخی سقیم که در قسمت این در میان ما حکم  
 فرایده فصلی شد بجز آنکه میسر آنچه میبینیم با دنا و فرموده شایسته بصفت حسد خود را بیان کند  
 تا بگویم که اشتقاق هر یک بجه مرتبه واقع است و فراخور آن در بشاقت کم میکی گفت حسد من بر مرتبه است  
 که هرگز نتوانم که در حق کسی احسانی نایم و شفقتی و دردم نایم خوشوقت و مرده گردد دیگری گفت تو مردی نیکو  
 بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بشاقت که نمیتوانم و به کسی با کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را  
 بنوازد شخص ندیم گفت که شما هر دو از اینکار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیعنی بوده من باری چنانم که هرگز  
 سخا بهم کسی در بار من مرتضی بقدم رساند یا با من نیکویی کند آید بگری چه رسد ملک بخش نیکو بدین  
 انگرفت و از مقالات آن تبار کاران که رقم شقاوت ام نیکو دن اناس بر الواح صفات ایشان  
 واضح بود متعجب شد گفت هم سخن شما این در بر شما حرام است و هر یک با عقوبتی فراخور کناه لازم آید آنکه  
 خود نمینوا که در حق دیگری جهان کند پادشاه و هم آنکه از دولت مکافات بی بهره اند و در هر دو جهان پادشاه  
 زده و محروم باشد و اگر تخیل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از دوا قسب وجود خلاص کند و این  
 محبت از روی جان وی بردارد و آن دیگری که بر خود حسد میرود در حق خود نیکویی ننماید مستحق است که  
 با انواع عذاب و نکال عذاب گردد و نه شایه در چنگال عذاب و عقاب گرفتار بوده و طعم عذاب کشیده  
 تا وقتی که سرخس بدام قتل نیفتد و کلمات التوبت گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را مردی پادشاه  
 بی زاد و تو شش در آن صواری که در دزد و هر چه داشت از روی باز میآورد و کشت قطعه آنکه نیکویی  
 سخا به کسی نیکویی بادی نباید خواستن هر نهالی که ندارد میوه از تبر میآید پس پادشاه آن حسود و مین  
 امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر بر داشته از پنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سو من با فطران مالیده در آفتاب  
 آفتاب نه بعد از مدتی بر آری نار هلاک گردید و شامت حسد آن تن را بجزا و سزا رسانید و کاتونا که تامل  
 به با سعی آن درد که در مان پذیرد حسد است آئین حسد فاعده دیو و دوتا گویند حسود خصم مردم باشد  
 که از آنکه نکود نگری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود و پسته از شادی مردم غنا  
 هست و از راحت و بکران و نیست نیست درین عفت جان میکند مردکی که بجه هر چه دارد و بخوا

آن یکی و نهیل برای است تا معلوم کرد که حد به چای میرسد که کسی نیست خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم  
توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و کجای میبرد که گفته و منزه اکثر حسودان باشد و در شیر گفت  
از معترضان این درگاه شید و حد قسم کرده ام و هیچکدام کان این صفت نکوهیده نبرده و غالباً نسبت که  
اتفاق همه بر فستل او وجه نصیحت ملک باشد و اگر دفع او به بنده است محتاج نیست شیر گفت که در بن قفسه  
شبه وارم و بجهت دفع آن در کار دهنه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای صفت دیگران مضرت خود طلبیده  
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تحقیق تمام نتایج خود را کوشش او معذور  
نخواهم باشد چه در کار شتریه که تعجیل کردم اینهمه پیشانی میاید خور و صواب است که بجز در کان اهل نبرد  
ارباب کنایت را ضایع نکردم و تا جمال یقین از پس پرده کان روی نماید هیچ عکس یا مضار را  
دارم مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در گذرم نظم جویم  
اخذت بر کما کسی ناقل کن اندر غریب است که سهل است لعل بدخشان شکت شکسته نشاید و اگر باریست  
به تنه بکت دست بردن تیغ به دندان گردشت دست در بغ سخن میان شبر و در شیر با تمام رسید  
هر یکت یار امکا و خود فرستند اما چون و منزه را بر دندان برده پسند کران بر پای و گردنش نهاد و کلید  
سوز بر آوری و شفقت صحبت بر آید است که به این آوردنی الحال که بر دندان در آید چشمش برسد  
افتاد باران سرشک از صاحب دیده باری ن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه  
دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد نظم جیوای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی  
کنارم شادمانی چون کنم گفته با بجز من در ساز و بی من بگذران پادشاهی کرد و باشم پاسبانی چون کنم و من  
بگریه در آید و گفت بیست مرادوری و دوستان عزیز بگریخته دارد دل از در و نیز مرا اینهمه محنت و  
و بلا ی زندان پسند کران چنان نیست که با فراق تو در بیاید ساخت و با تش چران بیاید که است  
بیست شب نیست که مفارقت شمع عارضت بر آتش غم دل بر یان کنایت یکدم نبرد و که ز بجران جان  
از خون دیده پخته زدم خضایت کلید گفت ای و من چون کار بین در جود رسید و منم به بجز به اینجا رسید  
اگر با تو در سخن در شتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند و اندون مبالغه میکردم بدان  
الغافتم نموده و برای ضعیف تدبیرا صایب خود مستطربودی با آخر همان شد که گفته بودم بیست

گفتم ایدل مروانجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و بهم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در غفلت  
 تو تقصیری کردی و در تنبیه تو غفلت و نه ید می امروز با تو درین خیانت شریکین بودی عاین نوع سخنان  
 گفتن نتوانستی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علماء را آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرد چه چیز است  
 مراد از این الفاظ زنده گانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه بخشی پیش آید که حیات را منقص کند  
 و هر لحظه مرگ را بار آورده طلبه چنین که ترا پیش آمده بر این مرگ از این زنده گانی خوشتر است **حیات**  
 چنین که هست دلت را غصه فرسودن هزار بار به از دو نوبت نابودین و من گفتم ای برادر همیشه آنچه حق بود  
 می گفتی و شرط نصیحت سجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تنهای جاه را می مرخصی کردی  
 و نصایح تو را در دل من بغیر کردی با آنکه می دانستم که خیر اینکار بیعت و خطر آن بجای دنیا نیست یعنی  
 نام شروع بنمودم چنانکه بپایر که آزادی خوردن برادر غلبه کند اگر چه مضرت آنرا بشناسد ببات القات  
 نماید و بروی آزادی خود عمل کند و چنین کس را که از منابت هوای نفس تواند که شت هر چه پیش آید  
 از بلا و عتاب یکسبیه و اگر شکایت کنم بهم از خود شکایت باید کرد **حیات** من از بیکانه ندارم که لایق  
 هر غم که رسیده است بهم از خویش رسیده است کلید گفت که مرد غافل نیست که در فاشه هر کار نظر بر خاشاک  
 آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد و چنان  
 پشیمانی و پشیمانی جز شامت اعتدال است احباً فایده ندارد متصارع پشیمانی چه سود آخر خود را اول خطا  
 کردی و من گفتم ای برادر بخیرم بودن صفت مروت و دین پرستی و این که آشن و دور خرمی رسیدن  
 حالت بر سر و بجز دست هر کجا غلبه نمیشود و او را از بجهای صعب و خطرهای کفی چاره نباشد **حیات**  
 کی بچوگان بوس بودن توان کوی مراد پا در این میدان بی اول منسب باید گذشت کلید گفت دولت فانی  
 و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت میرزد **حیات** از سر پشیمان دولت میوه شادی مجوی زانکه  
 کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است باینی که پر تو القات بر بال و پایی نیکند ای تاجر جاه  
 و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نیکاشتی تا امروز میوه طبت و کبت نمجیدی و من گفتم می دانم  
 که تخم این دلا من پر کنده ام و بر که چیزی بکار و پر سینه بمان بدرد **حیات** زینکی نیک بینی  
 بدی بد ز جو جو دید پسندم ز کدم دمن ز هر گیاه کاشته ام کل یکین تمیخ توانم و این زمان کار

از دست رفت و دست او را زبانه زده و میساختند تا بیکر و تقدیر میکشاید و نه در شکیست از پیش چهره صواب  
 بیاید بخطای خود و نا و حبیب خوب بیاگستام و دانست که هر شب هزار و هشتاد و هشت بار دعا میخواند و گفت منی اند  
 بیت من آن منیر و اول غم و یا بر می سود غلط گفتیم که این طوفان جسد کو بر می ریزد بکلیه گفت حال را بر خلاص خود  
 چه و چه که در ماه نجات از کدام مریض باشد و بگفت عیبت از نیکای عشق تو چنین خلاص مشکل تران که رفته به پیوسته  
 چنان میاید که گشتی است در این گرد و بیکت غرق خواب شده و افتاب بیاغریب فاد و فاست غروب خواب نموده و من پیچیده و بونی  
 نگو ایهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان بر دین تو ایهم شست و شوی من سبب آن ایو شده است که مبادا تو من ششم  
 شوی و بگفتم صاحب که میان ما بر سر حد اشکاد پیوسته است در ورطه بلاکت منی و اگر بجای آید با بند نه تخلف با  
 تا آنچه از اسرارین میدانی باز کو فی آن زمان شفقت من از دو گونه روی میاید یکی سیخ نفس تو و بخت آنکه از خست  
 من بر حمت افتاد باشی و دوم آنکه بر امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر بکمان رو نیست و باز  
 گرفتن کواهی است از مثل تو که بنای کار خود برستی و درستی نماده محال نخواهد بود و برین تقدیر و پاد من تو  
 بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمید بکلیه جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که  
 من بر عذاب صبر میزنم کرد و در و شکجه و الم عقوبت بخواهم کشید و آنچه من میزنم پرشید و میزنم و است  
 و برای خوش آمد کسی و غوغ و غیره واقع بخواهم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز فایم صلاح  
 توانست که بکانه عترت فانی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعن آخرت بتر و امانت باز بانی  
 چه بعین میدانی که درین قضیه سرانجام تو بلاکت است باری عقوبت این دنیا با کمال و وبال عقوبت محشر  
 و اگر در دارفا مشقت و عذاب بخشی باری و در دارالملك بقا شورا به عذاب بخشی و من گفتم در بهانی تا نمی  
 و آنچه بخواطر رسد بشا و رت نور ساهم بکلیه رنج و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرد  
 پشت بر ستر طلاست نماد و شب بهر شب بر خود می چسبید و چون صبح بر آمد دیش فرو شد متضرع رفت  
 و چندین آرد و با خاک بود اما در آنوقت که میان من و کلیله این سخنان میکشست و دوی که هم در آن زندان  
 محبوس بود و نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شده بود و گرفت و کباب  
 تا وقت فرضت بکار آمد متضرع بر رخن وقتی و هر که مکانی دارد و دیگر روز که شیرین جگه افتاد  
 و همیشه میاید بکمان بکمان آمد و در مشیره روی سیاه نماد شب و کوشه زنگان خفا متواری گشت عیبت



از عدل روز عالم گشت روشن شبانگه فرا چسبیدند باین بار مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و در شنبه  
 و منته را ناره کرد و شب گفت زنده کند حق ستمکاران بر برگشتن بر بهرگاه نیست و نیکوئی با بد نفسان مشابهی  
 با نیکوکاران نیست نیکوئی با بدان کردن چنانست که بگردن بجای نیکوکاران و هر که با وجود قدرت و قیامت  
 زنده کند از دایه عالمی را مدد کاری نماید و در حق و ظلم ایشان شریک بود و عبد من آفاق طالبان فقد سلطه  
 و روسی رسد بهیت بدکن دیار بدان جسم شود و بدکس خوشدل و خرم شیر قضاات را از اراکم که در کد  
 که رومنه تعجیل نماید و از خیانت و دیانت او بر دور آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و شراف و محارب  
 و اعیان دخواست و عوام و جمعی خاص و محفل عام حاضر شدند و کلیل قاضی روی بختا مجلس کرد و گفت ملک  
 او را به جستن کار و من و تقصیر عالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شست  
 حالی نشود هیچ مهم دیگر بر داند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده  
 انصاف بجانب جور و سفاف نایل و منحرف نگردد و هر یک از شما را آنچه معلوم است بیا بگفت که در ضمن این  
 گفتار تا فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را باری داد و علم را بنی و درستی افراختن هم در شریعت  
 قدری نام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم شکستن  
 و اساس ستم را ویران ساختن و ابل خیانت را که شمال داد و مافی رضای خالق و ملازم طباع اکثر خلا  
 ستم باز دشن از اصحاب گردان و منفعتی است کاف و راحتی بر کس شامل چون سخن بآخ رسید بینه حاضران  
 خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چو ایشان را در کار و منه یقینی حاصل نبوده نتوانستند بجان  
 مجرد چیزی گویند مباد که بفرمان ایشان حکمی داده شود و بسختی که از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد  
 و چون و منه بجان مشابه کرد و دلش چون باغ ارم از نسیم بهار نازد و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید  
 گفت ای اکابر و دین و دولت دایمی شایسته ملک و ملت اگر من مجرم بودم می بجا موشی شاد می شد می و من  
 و هر که جرمی ندارد و هیچکس را بر دوش نیست و اگر او بقدر دانش و مهم خود سعی کند معذرت و من سو کند بشما می  
 که هر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد و بر کسی باز نماند و در آن جانب انصاف نخواهد بود که بر کفاری مجرا  
 در عقب خواهد بود و هر که سخن در دوا بر شدن حق با پاک شدن شخصی بشاید حکمی بود باید که بی شایسته غن  
 و چنین بگوید صدق و یقین شما دهنه با دار رساند و هر که بجان شربت ملود عرض گفت آنچه بدو آن رسد

که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قصصات پرسیدند که چگونه بود است آن حکایت و منکته آورده  
که مردی بسیار باهوش و بی پیرایه تجربت و دعوی طبیعی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل و در شاقن  
و اندام بدان مشابه جابل بود که جز بهندی را از در مسنه ترکی از نشاقتی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بنام  
بود که میان مردم و تقریر اختیار نکردی و در شاقن ترکیب از طبایع و مقادیر او به قافله بود و در نشاقت  
نخواه که نسبت کیفیت غذا و شربت فارغ نیست به علاجی که بر که چهره داد و دید دیگر خرید روی چنان  
و بدان شهر که این شخص و کان جهالت کشاده بود و صلاسی مردم کشی در داده طبیعی دیگر بود بچال هنر مذکور  
و بین معالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم عیسی و کشای و قدمی چون قدم خضر جان از آن  
قطعه که خواستی بیک دو نفس آفت دوار زاین شدی گریستند و در آبی بنام من قدم چنانچه باغ او داده  
دادی زنج ریشه سفید آرد آنجا چنانکه عادت دوز کار غذا راست که پوسته بنظر دندان از سر خوان غنا  
او جز نواز محنت نیابند و بهنران از مراد فواید او زنده شرف و حرمت مستوفی بردارند طبیعت  
هنر نیز دایم زبان شکست و لم که مردم تجارت بهین کساد مناع کا این حلقه عصر داده و دهر  
زاج افما و کوکب خور با صره او کبوف ضعیف مبتلا شد بتدیج نور چشم جان بن آن عزیز که به مردم  
و اما بدور روشن بودی و مردم دید به بیار مشا به ریاض جمالش خوشتر از تاشای باغ و گلشن گسترش یافتی  
که از دانشانی در روی اثری نماند بچاره در گوشه کاشانه متواری نیست و آن جابل عام فریب دعوی داده  
از معنی آغاز نهاد طبیعت پری نهفتن و در در گشته و ناز بهوضت عقل زجیرت که این چه بود طبیعت  
باندک فرصتی در آن ولایت طبیعی مسلم شد و ذکر معالجات او شربت کا و به در افواه و اله افما و ملک آن  
شهر و قری و دشت که از مطلع صن آفتابی چون اوردی نموده بود و عطر فروش صبا چون صین زلف مشکبارش  
نافه کشود طبیعت ما بردی مشکبانی و کشی جانقزانی و لغری می موشی او را برادر راوه خود داده بود  
عقد زفاف آئین خسروان و زینین پاوشا مان وجود گرفته طبیعت ماه را در میمان کرده زهره بهشتی  
فرمان کرده و از مغازه آن دو کوکب سعد که پری شا چهار در صدف رحم سعه کشته قصار در وقت وضع  
عارضه عارضه شد و دختر شاه را بهنجی قوی به جاده طبیب و انار بکف نور طلبیده از کیفیت ریج آگاهی دادند  
میکرم عازق بر کاهل حال و قوف بدقت تشخیص مرض که گفت معالجه این بیماری بارونی میسر شود که از آن

همدان خوانند انکی از آن دارو بگیرند و گوشت به دجته با قدری شک خالص و دو اونی بیا میرند و با طبرزد شیرین  
 ساخته به بیمار دهند فی الحال پنج وی نایل کرد و گفته ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جوید جواب داد که من  
 در شیرخانه بهایون قدری دارو دیدم بودم در حقه از سیم خام ساده و قفل انداخته خالص بر آن زدم و حالا بواسطه  
 ضعف بصر از سپید کردن آن عاجزم و اینحال آن طبیب مدعی بیاید گفت شافعی آن دارو کارسین است  
 و ترکیب این اخلاط نیکو دادم ملک و پیشین خواند و فرمود که بشیرخانه روان داد و نه که بدان جناب هست بیرون  
 آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نامی طبیب جایی بشیرخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود و مطبوعه  
 و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در سپید کردن دارو های مذکور فرموده اند بی آنکه تمیز کنند یکی از آن حقه یا برداشته  
 بیرون آورده و قضا داد آن دارو که همدان خوانده می نمود بلکه قدری از هر طایفه که صحت ملک سیرده بودند در آن  
 حقه محفوظ بود و آن حقه را سه بر کشته و آن را بهر باب دیگر اخلاط بیاخت و شربت می ساخته و مقرر و حقیقت همان  
 و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرد و از سوزن و ختر شعله آه فلک شیر ساند و بهر سودا  
 بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او جسم بر جای میزد و مکافات آن عمل را خوش فی الحال بوی  
 رسید بلیت نیکو مثلی است آنکه هرگز دیگر بدیدم که کسی کرد جسم با خود کرد و اینمثل بدان آوردم  
 تا بدانکه هر عملی که از روی جمالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بیکان و شبست سازد متضرر خطری  
 کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام  
 ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئت تو درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و بر اینقول چه حجت داری  
 علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود را باید نمود گفت علمای فراست شمار آورده اند که هر کس که  
 ابرو که چشم است و از چشم چپ خود تر باشد و اخلاصی دریم برود غالب بود و بسینی او بجانب چپ  
 میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارکش متجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و آن  
 علامات در موجود است و من گفت و احکام الهی امکان میل و طبیعت نیست و در افعال آنحضرت  
 کمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه بلیت غلط و سهو برین و نور است بر جان آفرین غلط زد و اگر این  
 علاماتها که با گردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست راز دروغ و خطا را انصواب و حق را از باطل  
 جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه چه میکنند باز رفتند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بسیار سرد و بعد از آن

به مجلس را بر نیکنی شاکفتن بگویند و بر به کاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در صحن  
 آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نمائند و پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش از باب  
 شر از صفحات حکام شرع و عدل محوشت و اگر من اینکار که میکنی نه خود بابتد میسازد و با ششم بواسطه آن  
 بوده که این علامات ساربان داشته است و چون دفع آن در حیرت امکان نبوده است یکدک ببقیبت آن بخود  
 کردم **بیت** مکن درین چشم سزانش بخود روی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من  
 بقول تو از بند بلا رستم و تو بر مان جل و تقلید خود ظاهر کردی و بگذرد نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی  
 و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن زانی تو دانست که  
 انجیاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران خیر گوشت بر روی سخن نهادند و پیش  
 از آن کسی دم نیارست روز قاضی فرمود تا باز او را برندان برودند و صورت اجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند تا  
 چون دمنه برندان درآمد و دسی کلید که او را روز کفشتندی بردی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی  
 خبر کلید ندارم و درین محله بپیش او برسمید دارم **بیت** دوست آن باشد که دوست در پیش  
 حای در مانگی تو از چه خبر داری و نا امان او را چه عذمی آری روزی که نام کلید شنیدای سوزنا  
 از جگر گرم بر کشید و فطرات اشک خوین از حجاب دید و بیاید گفت **بیت** دل بشد از دست و دست  
 بچه جرم نطق فرو بست حال خود که گویم دمنه از اضطراب روز به بیخافت شد و گفت روزی که  
 حال باز نمای روز کفشت ای دمنه چه گویم **نظم** جهانهای با سوختن زبیران همی بجزین سپیدیم  
 و نداریم مرهمی چون شمع سوخت شده جانم زبونول و ز نور سپید می نروانم زان می ای تو  
 آن بار که می رخت از منزل فنا با الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای بهمان و صاحبان نهاد **بیت**  
 ای بهمنفسان آه که بی یار میایم دوست غم جوگر قار میایم دمنه که خبر وفات کلید شنید بیوش شد و  
 زمان در از بهوشش زانده و فریاد بر کشید و بر آری زار با وید و اشکبار میگفت **نظم** دروا که رخ کلین شادی  
 بریده گشت و احسرت که شاخ طرب بار و نماند ایل فغان بر آنکه آرام جان رفت و سی دید و خوان با  
 که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکبانی بهست برع چاک کردانید و بر لحظه روی رخسار  
 مالیه ای و هوعی که کس را طاقت آماج آن نبود بیاید می روز به بیخافت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود را

که طعنا نویسن ازل نام بقای جادوانی برآمدند کانی هیچ آفریده رقم نفرموده و تقاضا شود موجودات نفس حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء با کثت الا وجه ثبت نموده خطا کارخانه قدم جانم وجود و جمع موجودی بیقرار عدم نه خسته و فراس سرچ قدرت شمع طرافتی بی تنباید آفتی نغز خسته قطعه نافکت همایین معمریست بهیچ غم یک کل شادی باغ زندگانی کس نیافت کستان عمر او در مرغزار و در کار خوباری کجا از باد خزان کس نیافت این شربتی است بهیچ پشیمانی و با محنتیت جگر کشیدی مرهم این خم جز صبوریت و علاج این مرض جز شکایتی ضروری نیست صبوریت ضرورت کاین در دول با بغیر از صبوریت ندارد و منهدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روز بهرین خزع حق بطرف من است چه کلید مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه برومی در مهلت برای دردت و شفقت نصیحت او استظهار داشتی بل او خزان بود که هر قدر اسرار که دنا و دود بعثت نهادی روز کار را بران و قوف نیفتای و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید مادی و دفع که آن یار مهربان سایه دولت از سر من بگرفت و مراد کوشه کاشانه دنیا بیرقیق و بهم و سونس و محرم گذاشت بیت با که گویم باز خود چون محرم دازم نماند چاره سازی چون کنم چون یاد و مسازم نه پس ازین ملا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرای حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه انستی که در انجمل انواع خیالات بر خواطر با خطور کردی و خود را براری ناز کشستی و اندیخ تنهایی و غمی یکسایه نستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت انگاری رود خلاصی نیست بلیست ایندم از کوی امید آواره میاید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میاید شدن روز به گفت اگر کلید از چمن حیات بخارستان فدا و فوات افنا و نهال محبت دیگر یاران بر شحات خلاص نامه و سر سبز است بیت غم من جز کزین چمن شاخ کلی بر مود شد روی نسرین نازده است و حیدر سبیل نازده و من گفت راست میگوئی بقای تو تارک هر خللی و حیات تو طافی بر زلی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلید بوده است دست یار و مرا برادری قبول کن روز به بنشایطی هر چه تا منبرش آمد و گفت مرا بدین عنایت چنین منت ساختی و لواهی اعلای من با وج علیین بر افراختی دل و فادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شکستری من شکست کن نصفت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و محالطت مقرر نمودند و منتهی گفت فلانجا اذان من و کلمه و فینه است اگر هیچ برگیری و آنجا  
حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روز بیست و نهم و فینه را بیاورد و منتهی نصیب خویش جدا کرده  
آنچه حصه کلید بود روز به داد و التماس نمود که پیوسته برود بارگاه ملک باشد و آنچه در باب دی میکند رو  
معلوم فرموده و او را آگاهی دهد روز به این نکته تا روز وفات و منتهی چاشت مصحح شرط است که  
شرط را بپایان ببرد روز دیگر علی الصبح ما در پیشتر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پدید شیر صورت قضیه را  
بر وجهی که قصات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و در پیشتر بنمون آن واقف گشته و در اضطراب آمده و گفت اگر  
سخن درشت تر مانم موافق مای ملک نباشد و اگر چشم پرسم هم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر  
گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی صفت از شاید شکست منصف است چه  
زود تر بجل قبول رسد بیا تا چه داری ما در شکیف ملک میان است و در دوخ فرو نمیکند و شفقت خود  
از حضرت باز نیشاند و منتهی فرصت یافته فتنه خواهد گنجت که راهیای روشن در مدارک آن فروماند و شیر  
بران از ملا فی آن قاصد شیر گفت تو امروز غایب مشکوکه مقرر من فصل یا پس فرمان  
حال صادر شد که دیگر باره قصات فرهم آید و در مجموعی عام پرسش کار و منتهی نامه سازند  
اگر بر دو اصاعر موجب فرموده جمع آمدند و منتهی فانی همان فصل سابق مکرر ساخت و از اعتبار بر حال  
منتهی که اهی طلبیه بیکس و حق وی سخن گفت و بخیر و شتر گشته در میان نیامد مقدم قصات وی پدید آورد  
و گفت اگر چه حاضران تو با بناموشی یاری میدهند اما دل بکمان بخیا نیست تو قرار گرفته است و جمله بر جان  
نوشته اند و تو را با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا اصلاح حال تو آن لا یقهر که گناه  
خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عفویت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد  
یکی آنکه بانه بانی دیگر آنکه باز همی قطعه زیر کمان گویند گانه مرگت نوعی رحمت و زبان این سخن بر  
خلق منت مینهند گفتند آنکس که میرود و بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جود او کمر چینه  
باکم آزاری که خلقی که ابله و درگاه همراه و منتهی داد و در دل خود جا دهند که کوکار است ازین زمان محنت و  
در بماندیش است خلق از محنت او دارند اسی و منتهی اگر گناه اقرار کنی تو را در فضیلت حاصل آید و اگر  
آن بر روی روزگار بانی ماند یکی اعتراف بخیا نیست خود برای رستگاری آخرت و خیا کردن ملک بقا و است

بردار قفا و بگفت دوم صفت فصاحت و زبان آوری و آواز و بلاغت و سخن گسری تو به این جوابهای  
 علی بن ابی طالب گفتی و عهد ای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل مازا کفایت و جلالت تو  
 مسلم است و همه بفضل و غم تو شاد است با طاعت میرساند تو نیز با عقل خود جمع فرمای و تحقیق این کند  
 دانا شو که ملک اینک می بزرگد حیات و دنیا می چیست مردن کس به نیک در جامی بهتر از نیک کی در  
 به نامی در نکست قاضی بجان خود و غنچه و بکران بی جفتی روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید و از غمهای  
 ان بعض الظن انهم در بنای کشت و کار شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر کنا من قرار گرفته است  
 من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای نیک و بکران پوشیدن به بطریق فتوی در دست و نه بجا عهد  
 فتوی سخن دبا وجود اگر شما میجو و کانی که کمر برادر خون شریعتی بود و مایه کفر و کفر می کشید و عقاید و دین  
 غاصد ساخته ای پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و میجو بی نقل خود اخلاص شوم بچه تا دلیل بعد از شام  
 و از عهد خطاب و لا لغوا بآیه کیم الی التبارک چگونه مردن آیم و من چنین دستام که هیچ ذات ما برین  
 آن حق نیست که ذات راست پس آنچه در حق کسری آنرا جابر شمرم و از روی مردت بران خست تمام  
 در باب خود چگونه زود دارم چیست من اگر خویش را نیشایم و بکری اچسان بکار آیم ای قاضی از این  
 سخن و گفتار که نصیحت است به ازین باید و اگر فحش است اولی اگر از قاضی بظهور نیاید چه سخن فصاحت حکیم  
 و از خطا و سهو و هزل و لغو و انحراف نمودن لازم بود و نه از آنکه همیشه رسته گوی و عاقل بودی و از ضعف  
 طالع و بگفت حال من در اینجا و در طریق هستیا طر بر طرف خنای و بطن خود و کمان از باب عرض دیدم  
 بر غفلت مبتلا ساختی قطعه طریقی دل پر کس از تو میسر است چرا غم دل انبیا عار من باشی کفی چو  
 تو شکفته در بهار جهان و او بود که همه خار عار من باشی فصاحت بگفت و دانش که قبالا بهتر پردی بنوع حکما  
 ایشان مشعل است فتوی پرسید که داد و از که نقد بر شاد است که بسکه یقین آراسته باشد در دار القرب قبول  
 مقبول و تمام عیار نیست و بر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد و بداند ترسد که جان بازوار رسید  
 خامنی پرسید که چگونه زنده است آن حکایت و من گفتم آواره اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و  
 شرف ذات و حسن صفات موهوم و موصوف چیست با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد بکران  
 با حسن مشا و این مرزبان ثانی و شست سخن گفت جان و بطلافت فتنه جان پس جان بخش نازا است

و درین شیرین تر از تنگ نبات نظم بجهت پیش نهادن پیر فردان ترانه و دوازده نامبرد  
 کمان کرده و در غمزه تیر به تیر و کمان کرده و مدلل میر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسانی جمیع کرده بود  
 و رخسار نقشه تا بجمال نه و در بهر بسیار است نظم دیده فرد بسته زکار جهان کشته پس پرده عصمت زنا  
 آینه ناویده چالش ز دور پوز بهرایی مایه تغیر واکن مرزبان غلام جلی و شب بغایت ناخفا و بی باک  
 نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت  
 مرزبان بآزادگی نامزد بود و بصیادی مرغان مستحق روزی این غلام را نظر بران مستور باغ و مرغ و لش جبار  
 عشق و سقیه گشت عیت باز این دل خمیده بدم نور افشا و بس مرغ بایون که به تیر نظر افشا و غلام  
 دل از دست داده چند آنچه حلقه و خصال بکشانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند قصود و افسانه در کار کرد  
 نیفا و عیت در فکیر و نیاز از ما با حسن دوست این خوش آن که از خیال بخت برخوردار است باز در طبع  
 صبر کردن آن طایوس باین جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر را در هوای مواصلت سپردار آورده و راه باشتا  
 مطلوب نیافت عیت بر داین دام بر مرغی در گره که هفتاد ابله است آشیانه بعد از نا امید  
 چنانچه سیرت بد فغان باشد خواست که در حق او قصدمی اندیشد و برای فحشیت و کمری بر کار کند پس  
 ستیادی و دوطولی بجزید و بزبان لحنی یکی از ایشان بیاموخت که من در بان را در خانه باکد با تو خفته ویدم و  
 دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیکویم و در دست یکمته این دو کلمه با در گفته و زنی مرزبان بزم شراب  
 بود و بفرغت بر سجد عشرت نشسته باز دار و آمد و بر سجم بدیه مرغان پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر  
 فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را یکم غداست تکرار میکرد و مرزبان زبان لحنی را نمیدانست اما بچونش آواز می  
 و مناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و بان نعمات دل آویز عشرت آکیر انسی گرفته مرغان  
 بزبان سیر و تاجار واری نموده در تعدد حال ایشان گوشتن بچاره نیز زبان مرغان و اما بنو و هیئت از پر  
 سیداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد عیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از من جدید  
 که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که پی الحان و پذیر و نعمات بی  
 ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان تغیر دل و سر خود و زمرنه شور آکیر خنک کوش  
 فردستی روزی غایب از اهل لحن بهمانی مرزبان آمد مرزبان در مجلسی که جبه ایشان ترتیب داده بود طوطیان



حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان دو کمر سرانیدن گرفتند همچنان بعد از استماع آن در یکدیگر میسند و آخر  
 سرخالت در پیش آنکند و از آنحال مستوجب فروماند مرزبان و یکدکتهش نشاند باین فریاد و نشانه خوشدلی مهملان  
 بحیرت و تامل مبتل شد از کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد کرد زینچه و چند آنچه مهملان عذر یافتند بجهل قبول رسیدگی  
 ایشان که جرات زیادت داشت گفت کراسی مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند و قوف نمی افتد مرزبان گفت  
 معنی این سخن فهم نمیکنم اما باور دارم که گشای ایشان بچی و فرحتی قبول شاید میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانند  
 طبیعت من ندیدم شبی سلیما را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تفریر کردند و  
 فخرای آن سخن دمی آگاه گردانیدند مرزبان دست از شرب باز کشید گفت ای عزیزان معذرت دارم که من بر این معنی وقوفی  
 نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال داناشدم و یک عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنجا که زن پریشان کاری بسیار باشد  
 چیزی خورد در آثامی این گفت و شنید غلام باز دادا دادا داد که من با دیدم گواهی میدهم مرزبان از جای بشد  
 و بکشتن زن امر فرمود زن کس نداد و فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکا طبیعت اگر باین پسندی و کربا بخشی  
 بجز چه حکم کنی با قدست نرنا اما در اینجا را ندیده بجا رفت و بجهل منهای مصرع مناسب بقتل من که در دست تو ام  
 از باب خرد و کار با خاصه در خون ریختن تامل واجب بیند چرا که کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیال با تعلیل  
 نموده بیکای بی بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که اشتقاق کشتن داشته مدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال  
 نابد و گردون او بماند طبیعت بی تامل کوش و اندازد ناپیشان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بجاوی آن مجلس  
 آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال را بدی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با  
 غرضی آینه باشد ایشان آنچه دیدند میگویند و باز دارم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهم و این نه حرفیست که بزرگان  
 آدمی عذر آن توان جویت مصرع گرگناه نیست توان کرد تغافل از آن زن جواب داد که مدارک حال من از  
 فرائض هست و هر وقتی که صورت حال را بدی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ تو نکرد مرزبان  
 گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ پرس که این مرغان جز این در کلمه بغت بلخ چیزی بگو  
 میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین و سخن بر زبان ایشان چیزی نسکند و بجا طر خواهد رسید که آن را حفظ میشوم که  
 مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بر وصول به بجا میدهم ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدین زبان  
 چیزی دیگر نداشت گفت خون من ترا مباح است و حیات من بکن حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز

همان شخص فرموده از زبان طوطیان بر این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن بزرگوار است مردان را  
 سر قتل آورد که شدت و خرمورد باز داد ایارید با نواز ایارید در دست گرفته بشغفی تمام در آنکه مگر تشریفی خواهد یافت  
 پس بجای کسی که شکایت دارد نوبت که من کاری خلاصه رخساری خدا میگردم گفت ای من و بدیدم هم چگونه این کلمه بر زبان  
 ما نواز می که در دست داشت قصدی اگر در ستار چشمش ندو بر کند زن گفت هرگز نواز می چشمی که نازیده و رانیده  
 بنواز نیست و جز آنست که سنیه شدتاً **حقیقت** بر کند و بان چشم که بدین باشد بدین همه جادو  
 نفرین باشد و امثال این آوردیم تا بدانید که بر دست لیری نمودن بر نازیده و گواهی دادن موجب نجات  
 دنیا و فطنت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تا هم سخن با بر جانی فرستادند که یک شیر فرستاد  
 او را جرابها و نمود و با در شیر بر آنحال مطلع شد گفت ای ملک ای تمام من در اینجا بیش از آن نایب  
 گذاشت که این لعون بدکان شد و بعد الیوم حیل و کرا و بر جاکت ملک مقصود خواهد بود و کار یادگار  
 در غیبت را بر همم خواهد زد و از این زیاد است که در حق شیر که وزیر مخلص و مردان شهنشاه و او است  
 در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس و بر فضل بدینا به و از طینت ناپاک خیر فساد و بیایکی نزار  
**قطع** ز بوم شوم تو فتح در زمین های طمع دارد که کنج شکست فعل از کند چنین که پای مقصد دراز شد و مجب  
 که دست قند بر جان می دراز کند این سخن و دل شیر مرقعی عظیم یافت و از بشای دور و دمان بر دمی مسئولی  
 شده گفت ایاد و باز نمایی که قصه دمنه از که شنیدی تا مراد کشن و دمنه بهاد باشد گفت ای ملک اظهار شکر  
 که بر من اعطا کرد و باشد در شمع سرفوت حرام است و درازی که بنزد و دمنه سپرد و باشند محافظت آن از  
 اوصاف کرامت من بگذرد تو نام که از کس استجانه نایم و اگر اجازت و به تفصیل باز گویم شیر جان و خدا داد و ما و شیر از نزد  
 دمی بیرون آمده بیارگاه خود زول اجلال فرمود و پلنگ را شلیده با انواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت  
**حیث** ای شده چون روزگار قدر تو مراد نمایی وی شده چون آفتاب صیبت تو کوششای اصحاب  
 تربیت که ملک سباغ در حق تو میفرماید معلوم است و اما رشیت و تقویت سلطان در باره تو بر حریه  
 ظهور بر قوم و بدین سبب حق نیت او را شکر گذاری بر تو و صیبت نابو عده لعین شکر غم لازم بدکم روز بر حق  
 طاقت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملک آن نودش پادشاهانه و مرمت خسروانه که ملک روزگار  
 باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عده ادای شکر آن بساعت کلام عبارت بیرون تو ای پادشاه

یکی از هزار و اندکی از بسیار بجه قوت در معرض ظهور توان آورد **حیث** تو فرض کن که چو سوسن حمد زبانم  
 کجا ز عده تیران شوم آزاد و من با غایت ساحت میدان هواواری را بقدر هم سستگر گذاری پیرو دهم و عالایز  
 بهره ملک زمان شاست عالی ارشادنی خواه فرمود جز انقیاد و متابعت مشایخ و نخواهد نمود و در شیر گشت **حیث** بنیاد  
 بناده چو مردان انما بکرم تمام کردن **و** لا یلتام ان لا یلتام شیر در اول حال با فی الضمیر خود با تو در میان  
 آورد و تو بر عهده اهنام گرفته بودی که در انتقام شتر از خصم گذار آنچه امکان سعی باشد بجای آری مصرع  
 امر و زبان وعده وفا بایک کرد صلاح دانست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بر راستی بازمانی و الا فریب  
 دمنه بدان رسیده که شیر از قفسش او دکنند و بران تقدیر بچکس دیگر برودگاه شیر از شتر او امین نتواند بود و اینک  
 فرصتی با فسونهای کز آئیند و دراز و در کار مرا و ابل خستیار برابر دو ببر که در محرم او خوش نموده و در قفسش او سعی  
 فرموده بنامی و غرض پر داری عرض تلف سازد و چنگ گفت ای ملک ساختن این محرم بر دمنه من بود با غایت که گمان  
 شادست میکردم و این کواهی راست زلفه میباشتم چه آن بودا ملک شتر از حقیقت حال دمنه بداند و اینه قاتی چل و حرکت  
 آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوش کردی و در ساختن این محسم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه خستیت  
 و شرارت نفس او قوفی داشت بکن که محل بر غرض کردی و مکان جبردی و اکنون که بدین درجه رسیدیت  
 ملک را خود گذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق  
 نعمتهای او یکی نگذاشته باشم و در احکام بندگی خود را مقصرت شاسم **حیث** اگر ببرد و جهانش بیاکنم  
 سونگی هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم پس در ملازمت ما و شیر نزد یکب شیر آید و ما جرای کلید  
 دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش آن کواهی ادا کرد این سخن و با فواد افتاده آن دزد و کمر که  
 در زمان گرفت و شنیده ایشان اطلاع یافت بود کس فرستاد که من محسم کواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر  
 آمد و آنچه در مجلس میان ایشان رفت بود و چه شهادت ادا نمود از و پرسیدند که چرا بجان روز بهرض فرستادید  
 جواب داد که بیک کواه حکم ثابت نشود من بینهی تعذیب حیوانی روانه اشتم شیر سخن او را پسندید و  
 بدین دو شهادت حکم بیاست برد من واجب گشت و مضایق قضاات بدان پیوسته همه از خوش قفسش  
 او بقصاص کا و اتفاق کردند **حیث** هر بخردی که تخم آزار بکشد **حیث** شکام در بر عقوبت برداشت  
 شیر فرمود تا او را بر بسته با عیاط باز داشته و طعناز و باز گرفته با نواع تشدید و چهره معذب

گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شایسته مکر و ضرر و بیهوشیدار و دوزخ زندان بزرگان  
 دوزخ نقل کرد **فقطیع و ابر القوم الذین ظلموا و اتهموا فبیتنا لکن** تا معلوم شود که عاقبت هر  
 کنندگان این و انجام کار خدا را در چنین باشد **مستثنوی** هر که در راه خلق و اعم نهد و  
 عاقبت بهم خوش جام افتاد و شلخ نیکی سعادت آرد بار  
 کل نخبه کسی که کار و خار چون یقین شد بنمای لعل و نور  
 نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

**باب سوم در مبالغه موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان**  
 را می گفت بر همین که شنیدیم داستان دوستان که بسی غمنازی مفید کار ایشان بعد از دست انجامیده  
 بیکدیگر نقل رسید و نیزه تعالی مکافات آن غلظت اندکیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیا  
 فرمایید حالت دوستان کبدی و کجبت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان و دشمنان  
 و یکروی بودن و رضای دیگر بر ابر بنمای خود تقدیم نمودن بر همین گفت **بیت** ای خسرو ناز که  
 از روی محبت مسد فر از کشتباده خضر نوازه با و ابلق سپهر ترازم کر ظفر صد داغ بر حبس مرده و خونا  
 جدا که نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی که امانه تراز وجود دوستان  
 مخلص و هیچ در جذبند پایه تراز حصول ایدان الصفت **بیت** زانکه در آفاق زبرنا و پیر بهیچکس  
 یار نماند و گزیر و بر آینه جمعی که بیک محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بیگانه وفاداری آریش یافت  
 و نهال مودتشان در دوشنه خنک خاص برشته کجستی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مد فیض  
 قروح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیش از آنکه در آیام دولت و مودت و محبت  
 معاشرت باشد و در زمان کجبت طریقه معاشرت و وظیفه همراهی و مطایرت سلوک دارند **قطعه**  
 یار بدست اگر که بس یکس است هر که مرا در همچنان یار نیست زیند و نعمت که در این عالم است هیچ باز یار  
 حار نیست عاز جو حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان بهم پیشت بر صفات تواریخ ثبت گردان  
 حکایت داغ و موش و کبوتر و سنگدشت و آب و بهایت مثل روشن و قصه شیرین است رای پر سپید

چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلیله و مرغزاری بی نظیر  
بود چنانکه روی زمینش از کثرت از بار بار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یا صحن منظر برش پر زاش  
چون دم طایفس نبودی نظم زهر سوخته چون آب حیوان چراغ لاله بر جانب فروزید . بچشم  
رسته و سبز و سید نیم صبح جیب کل درید شقایق بر یکی پای پستاده چو بر شاخ زمرود جام داده  
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود و صیادان آنجا آمده و شکار می کردند و چون به دست صید و خوشی و  
قید طبع و دام جلد گسترده می و در حالی آن میشه را غنی بر درخت بزرگی آویخته گرفته بود و از صفحات و راق آن  
نهال کثرت حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زید و بالا بگریست و بر شاخ  
و چپ نظری می بخشید ناگاه صیادی دید که دامی برگردن و تورج در پشت و عصائی بر دست بتجیل هر چنان  
روی بدن درخت می آمد راغ ترسید و با خود گفت قطعه یارب این شخص اچا افتاده است که برین غلط  
می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین آفتاب می آید و بکن که بقصد من گریسته باشد و برای صید من  
تیر در گمان تویر پیوسته و حالا خرم قضای آن میکند که جای نکا بدم و بسنگرم مصراع نایم  
که چه از پرده برون سینه می آید راغ و پس برک درخت متواری شده و دیده زنده بر کاشت و میا و پیا  
درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده و در کینگاه نشست ساعتی برآمد فرجی که بران در سینه  
و سر و اربابان که برتری بود که او را مطلقه گفتندی باذهنی روشن و بزرگی نام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن  
کیوتران بتابعیت او میا مات نمودندی و بمطاعت و طاعت او قنار کردند و روزگار جز در خدمت او که میا  
صلاح و سپیدایه فوز و فلاح بود و بر سر نردندی چند آنکه چشم کیوتران بر دانه افتاد آتش که سکی شد زون گرفته آن  
اختیار از کف اقدارشان بیرون برد مطلقه از روی شغفی که متران را بر کیوتران لازم است ایشان را سجا نایب  
و ناتی میل داد و گفت بخت نداد و عرض بتجیل سوزی و اندر و بهوش باش که طبیعت نیکو پر دانه حیا  
دادند که ای مشترک ما با خطر ادر سیده و معتم بقایت خطر اید و بخواهید با خود صلحی از دانه حقی پر از آتش  
مجال استماع نصیحت و حیل ملاحظه عاقبت نیست و بر زبان گفتند بخت کر سینه بر بلا دلیر بود  
زانکه از عمر خویش سپرد مطلقه دانست که آن مردمان دانه جو را بکنند و عقلت مقبیه خوانست  
و بر سن طاعت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بخت هر که در بندگی مرض افتاد مشکل زید

او شود آزاد خواست تا از ایشان کنار کرده بکوشد بسیر و در قایقها کردن و از بزم خیر فقیران  
 بجانب دامن کشید مصراع ای بی بصر من نیز دم او میکشد قلاب را القصد مجروح آن کبوتران یکجا  
 احتیاط را بر طرف نهاده فرو آمده اند و از چیدن همان بود و در دامن صیادان پستان مطوقه فریاد برکشید  
 نه باشا گفتیم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تاخیل در کارها مشغول نمودن ناپسندید عیبت  
 طریق عشق پادشاه و گفتن لایق بنیاد آنکه درین ماه شتاب رود حیرت و نجات کبوتران مستولی شدند  
 در کشیدند و صیادان گیشگاه بیرون آمده با شادی تمام و دان شدند تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده نازل  
 خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با خطر اسب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیدند  
 پروبال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی نمائید و از خلاصی دیگران بی تاخیل  
 سیر زید مصراع وین چنین نامه شرط نیست در مذنب محبت فتوی برانست که استخلاص یاران  
 خلاص خود و مصمم تر دانند چنانکه وقتی دور فتن با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در تریکی ساحل آن کشتی  
 بشکست و برود و آب افتادند و ناامنی از کنار دریا خود را در آب افکند و غم کرد که یکی از ایشان را بگریه و بر که ام که سیل  
 کردی فریاد برآوردی عیبت که ای پیران درین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من بگیر و اگر شما را وقت  
 آن نیست که حیات یار را برزند کافی خود ترجیح نمائید و نجات او را از دستکاری خود بسته شمرید باری همه بطریق شتاب  
 و موافقت قوی کشیدند تا باشد که بیکت این وفاق و اتفاق دامن از جای بر گرفته شود و ماهی یاریم کبوتران  
 فرمان بجای آورده همه در قوت مشفق شدند و بدان حلیت دامن را برکنده سرخو در قید صیاد با وجود و حال و پی ایشان  
 میزدند و با سبب آنکه آخر در مانند و میفتند دیده در هوا دوخته میرفت زان با خود اندیش کردند که دشمنی میباید  
 تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر ایشان شاقه حاکم  
 کردیم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار بریم عیبت  
 بر روز تجربه روزگار بجهه بگیر که بفرغ حوادث تو را بکار آید زان و پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دامن  
 برداشته میزدند و صیادان درین شوخ چشم دیده در ایشان کاشته را و می چید و مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی  
 ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میداد که از پاشی نشینند تا ایشان را بدست یار و روی بیان  
 کرد و گفت این سینه را می بختد و هم که بقصد بر بسته است و در پی قتل نایسته و تا از چشم او بپوشیم دل را ناکند

صواب است که بسوی آبادینا میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و از سبزه  
و خجالت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او را و بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت  
شافتند صیاد چون ایشانرا ندید بجهت تمام باز گردید و فراخ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم  
گشت و آنرا برای دفع همان دلقه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعیه من و عبط یغیره کار کرده  
باشد قطعه عاقل است که در تجربه نفع و ضرر از هر پستان و کر بصره خود بردارد هر چه دانست که آنرا  
نفع رسد بستاند و آنچه از روی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه اختصاص خود  
بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند است تدبیر صفا و تفکر و تدبیر جوابد که راهی من چنان اقتضا میکند که بپشت  
پاروفا دارا زین همگردد روی سجات نیست مصراع بی همی این راه بستر توان برد درین نزدیکی  
موشی است زیرک نام از دوستان من زیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مرآت از سایر یاران و بهواداران  
بر سر آمده جیت رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفادار یکن که به دکاری و این  
بند دانی روی نماید و ازین فحاشی خلاصی دست دهد پس بویاری که مسکن موش روی بود فردا آمدند  
و نزد یک سوراخ اوده طلقه در اطاعت بکمانیدند صدای مطوقه بکوش زیرک رسید بیرون آمد و چون  
پاروفا را بسته بند بلا دید جوی خواب از چشمه چشم بر صفه رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر خروش  
باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالت اینک می بینم چه حالت شکبانی است من  
یاران جهان فارغ نشدم چو یار خوشی را بچشم اسی بار غیر زوای فقیع موافق بکلام جید درین سبب افتاد  
و بچه سبب برین پنج که قرار شدی مطوقه جواب داد که انواع خبر و شتر و صاف نفع و ضرر با حکام قضایا  
و قدر باز بسته اند هر چه کتاب ارادت در دیوان ازل بظلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده اند لا بد است  
که در عرضت وجود بجلوه آید و آخر از در اعتبار از ان پنج فایده اند چه جیت قلم تلخی شیرینی است  
اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد و مراقضای ربانی و تقدیر زوای درین در طلقه هلاکت آنگاه و دانه را برین  
و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تنگ و ترک هستیاط علامت  
مینمودم دست تقدیر پروده غفلت در پیش دیده بهیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن را می خورد  
بن مراد حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جل بیکار و در دست محنت و جهالت جیت گرفتار شدیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی را ایند زبکی و دور بینی با نازله قضا می دوست نتواند کرد و نیز تقدیر را به جلد و  
 تدبیر و توان ساخت مطلقه گفت ای زیرک این سخن در گذر که گمانیکه بقوت و شوکت و عقل و بهارت  
 از من بشیر اند و بجایه و نال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی تواند گوسشید و از قضا سی لیرلی سر تو کشید  
 لا راء لقضاء ولا منقب لکچون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت و بهیبت ماهی را از قعر دریا بقضا  
 بهوار ساند مرغ را از اوج هوا بخصیض زمین نشاند و بهیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا  
 مستنوی کر شود و راست عالم هیچ با قضا می یزدی هیچ انبج چون قضا بیرون کند از  
 سر عاقلان گردد و جو کور کور نمایدان نهستند از دریا برو و امیر کبر و مرغ پران را نه بون این قضا  
 با دست سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اند پیش او و باید دانست که دانا را در باب جریان و روان  
 قضا بر او همان حکم نافذست و رعیت حقیر و در طئه تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان است بزر  
 و زرنشاید و احکام قضا کردن نیز سبب کسی اور قضا چون و چرا کردن زیرک گفت ای مطلقه  
 و لغوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت از روی بر بالای یکی از طایران عبودیت میدهد و خواه  
 کریانش بکوی دولت آرست و خواه دانشش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض غایت و عین کرامت  
 غایتش آنکه بند بقیقت آن دانا و بلطیفه که دشمن آن انداج با قه بیانیت و در معنی گفته اند است  
 بیده و حیاف تر کانیست و هم در کش که هر چه ساقی با ریخت عین الطافت و آنچه نور پیش آید  
 چون در گری صلاح حال داندان بوده و بزرگان گفته اند نوش صفایی پیش جفا باشد و کل راحت بی خار  
 محنت زود و مصراع بسیار که در ضمن امراد است و چون زیرک این فصل فرو خواند و برین  
 بند که مطلقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطلقه گفت ای دوست هر بان سخت بند را از کبشی و غل  
 از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من کرای موش بدان سخن التفات نمانود و بکار خود مشغول بود مطلقه  
 و دیگر بار از روی مبالغه گفت کرای زیرک اگر رضای من سبطلی و بحقوق و بهستی قیام میانی شرط است که  
 اول یاران مرا از بسند دانی و بی و برین کرم طوق منت برگردن جان من نمی موش گفت اینچنین  
 ساختی مبالغه بخدا افراط رسانیدی مگر تا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حق نیسانی و از نکته ای  
 بنحسنت تعافل میانی مطلقه گفت مرا ملاست نباید کرد که غشور پیشانی این کبر تران بر نام من نوشته اند



و تقه احوال ایشان بر دونه اتهام خود گرفتارم ایشان را از آن روی که عیت مستند بر من حق ثابت است چه  
 ازین سبب که منتر ایشانم بر ایشان حق لازم و بعد که ایشان از عده حق من بیرون آمدند و بدو کاری معاد  
 ایشان از دست منیا و بجهت ام مرا نیز از عده لازم حق گذاری بیدون باید آمد شرائط پیشوائی با و باید  
 رسانید و پیر پادشاه که آسایش خود طلبید و رعیت را بسته بند محنت بگذارد و بی بر نیاید که مشرب عیش  
 تیره و دیده دولتش خیره کرد و بیت نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خوابی پس  
 موش گفت پادشاه در میان رعیت بشاید جانست در جسد و بپا بدست و بدن پس ملاحظه حال افاد  
 باشد چه اگر دل بصلوات از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیال و ایتسا کرد دل بزبان آید سلامتی اعضا  
 هیچ سود ندارد بلیت چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شده باد وونی کم مطلقه گفت قیسم  
 که اگر در کشاون عقد های من آقا کنی مول شوی و بعضی از یاران من در بسند باشند چون من بش  
 باشم هر چند لال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود را بهمال بجان من  
 رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بربا یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز رفقت  
 نمودن محض مروت خواب بود نظم کرشمی یا کسی باشا که بود اندر غم و شادایت بار دوست  
 که در شادی و غم نیست دوست زوجه شوی شاد که غم خود بهم است موش گفت عادت ابل کر نیست  
 و عقیده ارباب نفوت همین و بدین خلعت ستوده و میرت پسندیده و عطا و خلایق بدستی تو صافی  
 ترک کرد و دشمنان را بر کرم و جود فردی تو بیفزاید بلیت دوستی را چنین کسی باید که از کار یکبار  
 پس زیرک بجهت بی تمام و رغبتی که کلام بند های با نرا ببرد و در آخر هم کردن مطلقه را از طوق بلا خلاص  
 داد و کبوتران او را و دایع کرده این و دشمنان با شانه خود باز گشتند و موش بدو راخ فروشد چون زانغ و شکری موش  
 و بریدن بند با شاد کرده بدستی و بدستی او رغبت نمود و مصداقت و مرفقت او را غنیمتی بگرفت و است  
 و با خود گفت من از این قصه که کبوتران را افتاد این توانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا و شکری  
 ناید استغنی توانم گشت نظم مشرق و مغرب بدر هر چه است لیکت از آن گونه که باید کم است  
 بار غرض جوی فراوان بود هر که گشت بار تو بار آن بود پس زانغ آهسته بر سر راخ موش آمد و او را  
 داد و رسید که گشت گفت منم زانغ و با تو منم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرور و بکمال

دیده و نیک و بد ایام مشاهد کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آواره ساخته و از هر یک یکی  
 راه بریده و چاره عاده در پیش از وقوع ساخته و تیار هر کاری بحسب حکمت و فراخور صحت پرداخته  
 چون آواز زاع شنید بر خوی پدید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاع صورت حال را اذول  
 آخر باز آمد و اطلاع بر حسن عهد و فرط و عباداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال بر توست و هرگاه  
 در جمال فتوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و بیکت  
 مصداقت و موافقت تو از آن در مظنه دلیل خلاصی نیستند یکی بنیت بر دوستی تو مقصود گردانیدم و  
 آمده ام تا شرط استیجاب در مخالفت سببهای آرام بیت داریم بسوی تویی و لکنانی حال دل  
 خود با تو یکفتم و شود موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست و طریق محبت  
 ممنوع است ببار تو سودی بر زبان جان نمی بینم که بعد از شرفین آمد میان ما درین سودا  
 بر دامن سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه متعذر باشد منه که حبتن آنچه  
 در جزایم مکان نباشد شاید گشتی بر خشکی را ندانست و سبب بروی دریا تا خنق و بر که جستجوی محال تکاپوی  
 کند بر خود خندیده باشد و چهل خود را بنظر ابل غرور جلوه داده بیت این دام بر قصد شکار و گریز  
 کان سید که ویدی بکند تو نیا به زاع گفت از این سخن که گذرگاه ارباب کرم ابل احتیاج را محروم نگذاشته  
 و بر که روی بدرگاه صاحب و دلمان آرد و پشت دست بر جبین نیاید از ترسند و من از حوادث زیان  
 پناه بدین بارگاه آورده ام و در دقایع دوران این آستانه را طعم و طراوت خود ساخته بیت بفرمای  
 تو ام در جهان پناهی نیست سر بر این بزمین در حال کاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را لازم  
 گرفته ام و آب روی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بخوردی و با غم و نه بجهان بانی دیگر نیایم  
 بیت که بشیر سیاست میزانی حاکمی در پیشرف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت  
 ای زاع حیل بگذار و دانه فریب بروی دام زرق میگویند که من طبیعت بنی نوع تو را نسب کو میانسهم چون  
 تو جنس من نیستی از محبت تو میسر اسسم مصراع روح را محبت تا جنس خدا نیست الیم  
 هیچ صورت من بر تو این نسیم و بر که با کسی مصاحبت دند که بر او این خواند بود بدو آن رسد که بدان  
 بگفت رسید زاع پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که گفت

در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقهه اش در کلبه سپهری چسبید قضا را بازی شکاری دران  
 بر او میکشید چو با صره اش خرامیدن گلبک را میسازد نو و آواز خنده اش بر سامعه او میروزد و خود  
 دل باز بخت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که بیکس این  
 عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیرد و در امثال آمده است که هر که  
 بی یار بود پیوسته بیار بود **حقیقت** کسی که در جهان یاری ندارد و بخت غمناکش یاری ندارد  
 و این گلبک یاری خوش منظر خندان روی بکند روح شیرین حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه  
 و خرم گردد و سینه بخت این نوع مصاحبی شرح و پیغم بود **رباعی** یاری ای چگونگی یاری باید  
 یاری که گره زکار من بکشد هر که که جمال خویش بنماید ز آئینه دل غبار غم بزاید پس آینه سبب  
 گلبک مایل شد و گلبک را نظر بروی افتاد و در کنان خود را بشکاف مکن رسانید باز از او آید و پیش  
 آن سوراخ نیست اجرا باز نمود و گفت ای گلبک پیش ازین از بهر ای تو غافل بودم و فضل و کمال تو را  
 ظاهراً ندانم و امروز بواسطه قهقهه تو باطلی در دل من پیدا آمد و غرامیدن و دلفریب تو مرا صید کرده و فتح  
 میدارم که من بعد از من ترسان و برسان نباشی و بمصاحبت و مصلحت من میل نمائی که مقدمه محبت  
 نتیجه منفعت میدهد و شجره و دانه مراد می آید **حقیقت** تخلیست محبت که از دیوه مقصود  
 هر چند کسی بیش بردیش برارد گلبک آواز داد که ای فرمان کار دست ازین بیچاره محنت زد باز  
 دار و بک گلبک و بگر خورده انگار **حقیقت** من و دیدار تو هیأت که فکریت خطا من صیقل تو  
 عقلی اند چه خیالیت محال هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد  
 و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافت من با تو خیال توان بست **مقصود** زمین فکر کرد که  
 که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون تو فی بلفظ  
 سخن با یکدیگر نه چنان حال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و در مقام من فتوری و  
 قصوری واقع شده که از سنگا طعم خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدی و مجالست و تناسلی بهم نشینی و  
 موافقت تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و تو را از محبت من و آید بسیار منصور است تا آنکه چون  
 انبای جنس من بیند که تو را در غلغل ابل حمایت خود پرورش میدهد دست تقدیر از دامن تو گونا و ساخته می

حرمت در تو گزند و تو خوش بفرمایت فطرطوف کوه و صحرایانی دیگر آنکه تورا با ششیا نه خود رسانم تا به  
 رفیع و سکن منیع بر آید و از بنی نوع خود بر رفت و جاست متاثر کردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملائم بگو صفت  
 که رغبت تو بناگت او صادق باشد بیا رم تا با دوست محاربت در خوش آورد و روزگار بهر ددل بگذرانی  
 بیست ناز زمانه جفا و ناکام سپهر غل امید حاصل و جام مراد بالال کبک گفت تو میر مرغانی و غل  
 اختیار طبعی بقصد اقتدارت و من بکی از رعایا و خراج گذران تو هم و مثل افسان از نرگست و منقشی خالی نباشد  
 در آنوقت که من با لغات منظر و با بهنام تو امید دار باشم بکن که صورتی ازین صفا و کرد که ملائم طبع  
 نباشد و هر چه غضب خدای و دمار زمانه بر تو چنان چو که با گوشه خلوت در سازم و رایت در اینست  
 که منقش خطرات کلیت بر فرازم بیست ناشایخ خورشید خدایم بهمان بهر که چون پدید آید  
 بشنم باز گفت ای برادر نشینده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب ناپاست و پیر زشتی که از دوست  
 در وجود آید بخاست زیبا بنماید بیست زهر نورا دوست چه دایمگر عیب ترا دوست چه عیب ترا دوست  
 چون افعال تو را دیده محبت مشا به بنمایم در تم احوال و احوال نما بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط  
 و گفت و شنید تو تو نام کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب تو نام کرد و مصراع دیده دوست عیب بین خود  
 کبک هر چند عذرهای پذیره تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز نه و در آخر اهد و بهمان کبک  
 نه سوراخ بیرون آورد و یکدگر را کنار گرفته بار دیگر معا جده تحت را بسو کند مگر که ساختند و باز او را برداشت  
 با شیان خود آورد و با یکدگر خوش بر آمد و پیش و طلب میکند اینده چون دوسه روز بر به حال بگذشت کبک  
 از جانب از این شد عین کتاف پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان محالمانی تقریب فقه زد و باز  
 عالی آنرا ششیده پنداشته از سر نظام در کشی اما کینه وی در سینه آن بجای گرفت تا روزی از آنکس ضعیف  
 شده بود چنانچه بهر حرکت نمیتوانست نمود هر روز در آشیان بزمیر و چون شب درآمد حوصله از غذائی که  
 داشت نهی نماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبی را در حرکت آورد و کینههای کبک که بر در زمان جمع شده بود  
 باز از خشم آگرم ساخت بر چند نامح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگو چشم قبول دران  
 نمی گزیند و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجو کبک اما غضب بدبشتر او شده و برای  
 بلاک خود را آماده دید ای سر دزدی پرور بر او روید بیست چو عاشق بشدم گفتیم که بروم کویر مقصود

چه نهستم که این دریا چه موج بکشان دارد این را از اول حال نظر پایان کار نشکندم و با غیر جنس خود در پیوستم  
و محطت بزرگ را مصرع که از مصاحب جنس آخر کشیدم فراموش کردم لاجرم امروز گشتی عزم  
بگردانی و افتاده که طراح تیر از خلاص آن عاجز است در شسته حیاتم بوجهی کشیده که سرخشت تفکر  
در پیوند آن منتهی **بیت** نه از رفیق و فادانه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نو  
با خود این نوع سخنان منکفست و باز همچنان مقلب آثار گشاده و متعارف و خواهی بود هر ستم آبداده بهانه جوشی  
پیشینا و کار خود را خسته بود چون گلبت از روی جست باط ملاحظه کرده شرط او بمرعی میداشت باز هیچ  
بهانه که بدان قصد وی توان کرد و بناقت انحرال ابر ببطافت شده اند روی غضب گلبت را گفت **بیت**  
که من در قناب باشم و تو در سایه میر بری گلبت گفت ای میر جاکگیر حال شب است و هر عالم را سپاه طغیلت  
فرو گرفته شما از آب کدام آفتاب بر صحت آید و من در سایه چه چیز تراحت دارم باز گفت ای بی ادب  
مرز و در غلجوی میساری و سخن مراد میکنی میساری تو بدیم گفتن همان بود و او را از قسم پروردین همان این  
مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او این تواند بود و در کار  
گذارد مانند گلبت درسی جان نازنین و در سر کار مرا فقت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من مطلعندم  
و از طمع تو هرگز این نتوانم نیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده کرد و با سبب نوشت  
بچه حساب آید و شود ناخ گفت ای برکت بعل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا و ایندای تو چه فایده باشد  
و خوردن تو چه سپری آورد و در جایی ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت مشغول  
و نرسد که من در طلب تو راه دراز و دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رو بسینه نشسته  
من باز نمی و با این سیرت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غریبت من ضایع ماند و غریبی از سانه توان  
باز کرد **بیت** نیما غریبان سبب فکر جمیل است چونت که این قاعده در شهر شمایست و من از نگارم  
اخلاق که از تو شایه که کردم کمان بزم که مرا از گرم خود محروم مطلق سانی و شام ر جای مرا بر آید روح  
عاطفت محطت گردانی مصرع از تو غریب کی بود رسم غریب پرور **بیت** موش گفت هیچ دشمنی  
انقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پیدا یابد با نکت وسیله رفع آن عداوت  
آنکه اگر حاصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن دشمنی را متکثر شد و با آن عداوت قدیمی خودست مجدداً

گشته و سوابق مجادلت یا لواحق منازعت اقرار آن با حق ارتقا ح آن بسوی خود و ایراد امکان در اخل نیست و اندک  
 آن همه حال از خیر قوت بشری خارج است و عدم آن با عدم ذات پیر و باز بسته خواهد بود **مصرع**  
 تا سر زود خیالش از سر زود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه در برابر جانب یکی از آن دو شخص  
 نیست که این میان آن متفرق میشود و گاهی آن نیز متناهی میشود و چنانچه دشمنی پل و شیر که ملاقات ایشان  
 بهجا نیست امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجا نب متفرق باشد و نیز نیست بر یکطرف متصور بلکه در بعضی  
 اوقات شیر زبان غفرا به و در برخی از منته میپیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت به آن مرتبه تنگ است  
 که زخم او در هم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در یکجا نب او وجود گیرد و هر آینه دلش متلی خواهد بود و  
 دوم آنکه همیشه نصرت در یکجا نب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و کوسه و جز آن  
 که پوسته مشقت بر یکطرف مخصوص است و راحت طرفی دیگر را لازم داین عداوت به شایه ناکید یافته که که درش  
 چرخ از تنبیر تواند داد و از اختلاف فیب دمان عقد آنرا تواند کشاد و جانی که قصد جان از یکجا نب معلوم است  
 بی آنکه از جانبی دیگر آزاد ماضی باقی بوده باشد یا بپستقبل نرسیده صورت باشد و آنجا مصالحه بچه نوع  
 ممکن باشد و ملاقات چگونه دست و پا نمی آید آن لحظه که روز و شب بهم پیوسته یار شده هر دو نماید بر هم  
 من باز نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام برین نشاء نزاع گفت بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل  
 فطرت نبوده و اگر اینها می شنس مرا با تو دشمنی ماضی است آئینه دل من با تو از غبار محالفت بهتر است و بر آن  
 خاطر با نکاس شده خرد و محبت مباد و پیرینه چون قاعده من القلب الی القلب روزنه متفرق است  
 که دل جلی آن یا عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصرع** تو چندانکه دلبر و است که  
 موش گفت مباله از حد میکند الی و مراد دستی تخلف میانی و اگر در آن تخلفی کنم و تو نیز خود را بر آن واداری  
 که با نکت سبی سرشته محبت گشته خود بهمان عداوت اصلی و عداوت جلی باز کردی چنانچه آب هر چند  
 به به و در موضعی باشد در آید و لعیم آن متغیر گردد و بنور خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از گشتن  
 آن عاجز نماید و مصاحبت دشمن چون محاربت ماضی اعلا و نهشاید و موز نیست با عداوت چون محالفت  
 با یکدیگر نیز چنانکه از آیشی نیز ز و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نبایست که چه دعوی مودت کند و  
 سخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب محالفت مبالغه نماید **غیث** امید دوستی نوز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن کل از کلین و هر که بدشمنی نموده بر ثبات او مغرور گرد و و افسون و فسانه او را بکوشش رضا  
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار پیش آمد تا غر پر سید که چگونه بوده است آن حکایت  
موش گفت آورده اند که شتر سوری در انسانی سفر میوضعی رسید که آنجا کاروانیان پیش کرده بودند و بعد از  
رفتن ایشان مروه با و آن پیش استخر یک داده در مقام اشغال آورده بود و شرار با از جسته بر هر طرف  
از اطراف بیابان در بزمها افتاده و در هر کوشه صحرای زاری پیدا آمده و در میان آن انبیا ماری  
عظیم و افنی بزرگ مانده و در مذهب هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوری خلاصی نداشت نزدیک بود  
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون گلیت کباب بر سر آتش اندیده و زهر بار خون چکان کرد و چون آن سوار را  
بدید استغاثه نمود و گفت بخت چه شود که کرم مرتضی فرمائی که از کار فزودت مالک شایسته سوار مری  
بود خدا ترس مهران چون زاری می کشید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیش کرد که اگر چه مار دشمن او نیست  
اما حالا در مانده و جرات نیست هیچ به امان نیست که بروی شفقت و دلم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت  
آخرت بر نداده و در دین عمل بکارم پس توبه کرد داشت بر سر نرجه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانست و توبه  
رفت و سوار را از آخری پنداشته و با از میان آتش بر آورد پس سر توبه بر کشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی  
و بشکرا آنکه ازین بلا خلاص یافتی کوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم میباش که آزارنده خلق و دنیا بدنام  
و در آخرت دشمن کام بخت ترس از خدا و میاذا کس زهی رستگاری همین است پس گفت  
ای جوان ازین سخن در گذر که من تورا و شتر و تاناز خشی ترغم مردم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان  
بیرون آورده برای من این و من برای من چنین است بخت از جانب من طرح و فاداری بود  
از پیش تو این جاکاری چیست مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما غیر محفل واقع شد و شفقت و رزیدی  
ولی بغیر سخن وجود گرفت چرا که نمیدانی که من مظهر ضرر و آزار من نسبت با میان نفی مستور نیست پس چون  
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی جایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر چند در مکافات آن الهی توبه  
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان نظم چنانچه در روش شرح عقل منست  
بدی به نسبت پاکان و نیکوان کرد و بجای دهن صفائی که مردم آزارند هیچ وجه نیکوئی نمیتوان کردن  
و دیگر آنکه بعضی بعضی قدر میان ما و شما عدوت قدیمی و میا نیست و عاقبت اندیشی افتقاری آن میکند

که دشمن با سر کوفته دارند و بیکم اقلوا الا ستودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلاست ما را رها  
 تو درین ماه ترک شرع و زخم کوفتی و در محم پیش آوردی و من برای نه تو را زخم زخم تا دیگران را بفرست  
 سوار گفت ای کارا نصاب در میان آنکه در مکافات نیکی بدی کردن و در کدام نه سب در دست باشد و  
 صفای منعت را بگذر دست مضرت پوشش دادن بچه طریق رهست آید ما گفت عادت شما آدم میان جان  
 و من هم بقدری شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خرید و ام بشما میفرستم هم صراع یکب حفظ  
 بفرست آنچه فروشی همه مال هر چند جوان مبالغه کرد بجای نرسید ما میخواست که زودتر بخار کن که نخست نازیم  
 زخم یا هستدا بفرستیم جوان گفت ازین خیال در کند که مکافات نیکی بدی من ندارد ما جواب داد که این شود  
 او میانست من بطریق آید میان سلوک میکنم سوار این حد دارد انکار کرده و گفت اگر بهینه ثابت کردانی و بر حق  
 دعوی خود کواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت او میانست من زخم ترا بجان خریداری نایم  
 و بسلامت خود رهنی کردم ما را بخاکه کرد و از دور کا و میشی دید که در شجر چسبید گفت یا حقیقت اینصورت از دی پریم  
 پس ما در شتر پرواز و یکت کا و میش آمدند ما زبان بکشاد که ای کار میش خراسانی چسب گفت اگر به سب آدم میان  
 سراسی نیکی به سب اینک من فی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادی و غایب وی از شیر و رغن پر خانی  
 و بنای که خدائی را ساس معیشت آدمین بود چون پر شدیم و از نژاد آن باز ما دم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه  
 بیرون کرده سر به هوا داد بعد از آنکه منی در صحرا چریدم و بیکار بودم که دیدم اندک فریبی بر من ظاهر شد و برو  
 صاحب من بجا که در من بنظر افتاد و بنورم قصائی آورد و مرا به و فروخت و امروز مرا بدار اسلخ میرند و در چشم  
 کشن من و از اینک مکافات آئمه نیکی که تقدیر کردم این بود مصراع حال من نیست ایان اگر گویم  
 حال خود ما گفت اینک شنیدی زخم باز و ترا آید باش شتر سوار گفت و شریعت بیکت کواه حکم کنند  
 کواهی دیگر بکنان و هر چه خواهی بجای آید ما رو نکردیم درختی بنظر وی داد گفت بیا ما از آن درخت پریم  
 پس اتفاق پای درخت آمدند ما از آن درخت پریدیم مکافات نیکی چه باشد گفت بد سب آدمیان خراسانی  
 نیکی بدی باشد و پادشاه منعت حضرت و دلیل بر این آنکه من درختی نام و درین بیابان رسد و خدست آید  
 روز در بار یکپای هیا و چون آدمی را که کرده و ما از بیابان براید ساعی در سایه من بیا بدوزمانی بنظر  
 مرا بدانگاه چون دید و بکشاید که بد فلان شاخ دست بر بالا نیست و فلان و سطر برای بل مناسب موافق از نژاد



چندین تخت خوب توان برید و انداز چندی بیا توان ساخت و اگر آرد یا تیر و شمشیر باشد از شاخ و تنه من اینچو بسیار  
خوش آید میرند و با آنکه از من حاجت یا قداغه رهنه محنت من پیش جیت من در اندیشه که چون بر سر او بکنم  
او در آن غم که چنان بر کندم از بیاورد ما رفت اینک و دو کلاه گذرانیده شدن در دو که تو را زخم زخم مرگ گفت  
بعایت غریز است و تا مقدر دل از مناع زندگانی بر کنند و شوار اگر یک تن و یک درین قضیه کواهی و به  
بیمنا بقه بدین بلاتن در داده بقضای حق اضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو باهی نزدیک اینها  
در حال ایشان نظار میکرد و مقالات ایشان را بکوشش هوش استماع مینمود ما رفت اینک ازین رو باه پرس  
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه با کمت بر موزد که فبانی مکافات نیکی بدی باشد تو  
حق ما چه نیکی کردی که مستحق پادش عفویت شده جوان صورت حال باز از رو باه گفت تو مردی عاقل  
بنائی سخن خلاف چو میگوئی بعیت ز عاقل کی روا باشد سخنامی خطا کنن تزیید مرد و انار خلاف جرات  
ما رفت بهست میگوید و اینک تو بره که بدان مرا از آتش بیرون آوردی بر فراکت بهت دار و رو باه بر شفت  
که چگونه این سخن با در توان کرد که ماری بدین بزرگی در تو بره بدین خردی کنجد ما رفت اگر تصدیق نمیکنی باز  
درین تو بره دوم تا معاینه به بینی رو باه گفت اگر هی صورت برای العین مشاهد کنیم و صدق مقالات مرا  
معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنیم که از هستی در کند و رو باه غرض را در و دخل نباشد مرد سر تو بر کشت  
و ما بر سخن رو باه مغرور شده در تو بره در شد رو باه گفت ای جوان چون دشمن را در بسند بافتی امانش ده  
بعیت دشمن چو بدست آمد مغلوب تو شد حکم خرد داشت که امانش دهی مرد سر تو بره بر بست و به  
زمین میرزد تا مار کشته شد و شرر شتر او منطفی گشته خلاص از ضرا و این شدند مصراع اینجا بدین گمانی  
و فایده اینجا است آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو گذارد و بزاری خصم مغرور نکرد و بهیچ وجه براو عطا  
نماید تا بهیلاسی او در نماند و با سعی هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و جگر شود  
دشمن دانی در چه محل گردود و است اوقت که تیر کی زشب دور شود داغ گفت این بخان را در محض حکمت از  
کردی شوم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدیم میر منور کرد و سبب هم و بکرم و شرف  
و مردی و مردوت توان لایق که از سر مضایقه و مبالغه در گذری دشمن مرا با و در داشته طریق به صفت موضح  
و حکما گفته اند در کربان گیرند و از ایشان بهیچیز که کریم بیک ساعت هائی انواع شفقت و دلجوئی و احسان

و از بجا یکی بر طرف شده دوستی و مراقتت را با غایت بجا یکی رسانید و لیکن حق صحبت قدیم نشانه صد ساله  
 بر می برفت و الدین محو گردانده و از اینجا است که آن دو کان با مردمان در دوستی گردید و در بدو دشمن شوند چون  
 کوزه زرین که در شکند و زود به صلاح آید و سفلکان ویر و دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم  
 گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است نظم دوستی باید  
 از آنکه نیست که ابدانده هر مانند است خانه کاسا شش بود از خشت خام بیست شود از دوسه بارانگی  
 و من از آنجا که دوستی من افتاد و پشاید و با اینهمه بنشین تو محتاجم داین درگاه را ملازم گرفته هیچ باب  
 باز نکردم و البته طعام چشم و آرام بگیرم تا مرا صحبت خود غریز نکردانی بیست و این چون تو بخاری  
 تکلف آسان ندیم که بخواند بسیار بیست آمده مرش گفت موالات و مراعات تو را بجان خریدارم و این  
 دفعه از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خود عذری باشد و تو بهم نگوئی که دوستی است خانه  
 و زرم شانه یافتیم و الا از اول مکالمه با دوستی تو را در دل خود می بینم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می  
 بینم نظم چون درین دل بیق محروم صحبت اندان دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود را  
 وصل جو کر ز معشوقش بود جایی و پس بیرون آمد و در پیش موایح بایستاد و ناخ گفت چه مانع است که  
 بیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی که هنوز خلانی در خاطر می یابی و عذرت در دل مشاید و منافی می گفت  
 بر کار کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس غریز خود را فدای بار نماید او را محبت صادق و برادر جوان  
 توان گفت و اگر چون در مصالح کارهای دنیوی عارضتی فرماید و بکالی که دارد مواسسات فرود کند و دوستی  
 باشد منوط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت بهصلت نماند  
 مال و جاه و میااست مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پراکند و سازد از برای سیری مرغ چو  
 این دوستی بغرضها آمیخته است یکن که سرانجام آن بعد از کشت حیات هر نفسی کان غرض بهر  
 شد دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود بر خیزد و یار است که  
 ندارد و در جبهه آنکه جان بیل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال و بار و مصالح <sup>و نفس</sup> <sub>الوجود</sub> با  
 غایت <sup>و نفس</sup> <sub>الوجود</sub> حیات است جوانمزد درم صد هزار کار چو با جان فداست گاه و پیش  
 خانه که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مروت کار

بد بخار رسید که مصرع کمرسد کار بجان از سر جان بر خیزم و اگر بد کانی صورتیستی هرگز از خشت  
 نبغادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من دانم کشته ام و صدق تو در طلب مصافحت  
 من از حد شک و شبهه گذشته و از جانب من نیز با صغاف و آلف آن خلوص و خصوصیت واقع است  
 اما ترا پارسند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من بود  
 رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرهیند و قصدی اندیشه تراغ گفت میان من و باران شریکیت با  
 دوست من دوست باشد و دشمنان مرا دشمن دارند و موثر گفت هرگز با دوست دشمن محبت و رزق و با دشمن  
 دوست نه امیر و او را در عهد و عهد داشتن لایقتر باشد بیت روی دل از دو طایفه بر تافتن کوست  
 از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سکر و داند و دشمنان خالص  
 و دوست و دوست دشمن دشمن و دشمنان غیره فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن بیت  
 از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن تراغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امر در بجهت الله است  
 دوست و قوا حد محبت میان من و تو چنان نمکیدی یافته و پنجاه می پذیرد که من یار خود ترا دانم که یار تو باشد  
 و دوست خود کسی باشم که در طلب رضای تو کوشد و بر که تو پیوندد پیوستن من بوی صیبت اگر میباید  
 باشد و هر که از تو برود بریدن من از وی لازم است اگر به خویش و تبار بود بیت برخ هر کس که نیست  
 خلاصی یار که پدر من بود دشمن و اغیارم است و غریب من در خلوص محبت و غیت من در صدق جفا  
 که اگر از چشم و زبان که دید بان من و ترجمان دلتد خلاف نود با هم بیکت شارس هر دور از سال و چو  
 بگرداب عدم فکنم بیت عضوی ز تو کرد دوست شود با دشمن دشمن و دشمنی و کس زخم و زدن  
 موش از اسماع این سخنان قوی ال کشته پیشتر آمد و تراغ ما کرم بر سپید و یکدیگر را کنار گرفته با طاعت بکشت  
 مصرع میان بنده عشرت را که یار اندکنا ماه چون روزی چند بر اینحال گذشته و موش بقد  
 که مقدور بود در رسم ضیافت و شرایط مهمان داری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا برکت است  
 بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرمست باشد و منشی که از نعمت عطاات تو بر جان ام  
 متضاعف شود چه این بقعه که مسکن باوران واقع شد و موضعی آن دو مقامی دلگشاست تراغ گفت در نحو  
 این موضع دیباری فضا و لطافت هوای و سخنی نیست لیکن بیارح غام نزدیکست و برادر جاده منحل سپید

از آید و نه راه که زبان تو فتح آید و نه در چویم مساویان و تقارن کردی و واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار  
از غایت صفای چون در خسته جوهر پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل محبت و مسود <sup>نظم</sup>  
سبز با نودمید و بر لب جوی باد صبح از مشک و غیر نوی زلف سفید بگلنای کند کرده و جود بنفشه دارد  
سنگت پستی از دستان من و آنگاه وطن دارد و طعمه من در انجالی بیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اند  
میرسد اگر رغبت نمانی با اتفاق تو آنگاه ویم و بقیه العمر در فراغت و وفا نیست و در کار کنانیم خوش گفت  
بیت نادان گفتن کشم زیر پای خاک باور مکن که دست زوای من در اینست هیچ آرزو با شرف مجاز  
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیست اسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون باغ در  
می آیم و بر هر زمین که استن نشان میکند می مانند و من در پایت می افتم و تا که بیان حیات بجایست با دم <sup>عقب</sup>  
نیفتاده دست ارادت از دهن محبت باز نمیدارم **بیت** دامن دولت جاوید و گریان امید  
حیف باشد که بگیرند و ذکر بگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم و وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام  
و قصه من اگر چه دوازده است اما بر عجب بسیار آشنال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرده و اگر خاطر عاقل را  
مصرع اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد و زانرا دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و فضا را سنگ  
بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود و طوفانی مینمود چون از دور سیاه بی زانرا بدید ترس بر و مستولی گشت و آب فرو  
رفت زانرا موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را از او داد و سنگ پشت صدای آشنایند  
از آب بر آمد و دوبار بارگرا می دید و خروش شادی با آسمان رسیده **قطعه** بار غایب شد و من سب  
بر رسید بخت برگشته من با بر سپهر آن که خسته خار غنا چند توان بود آخر وقت شاد و بیست کنون کل خلعت  
پس بیکه بگرداگرم پرسیدند و سنگ پشت استقامت نمود که در این مدت کجا بودی و حال بر چه سوال گشته  
زانرا قصه خویش از وقت در و احوال و آن که بر تران تا زمان استخلاص ایشان و تمامی مصاحبت  
موش و تا که قواعد محبت بادی تا بهنگام رسیدن بسکن بالوفت تمامی باز گفت سنگ پشت بر کجا  
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشی هر چه تا سر ظاهر کردی **بیت** بغال خیر رسیدی درین خجسته  
خوش آمدی و علیک السلام و الا کریم سعادت بخت ما تو را بدین ناحیت کشید و وقت طالع ما که کمال  
تو را از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که مینائی چگونه توان خواست و شکر انعامی که

میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بجای مرحمت شما آورده ام و حصول  
دولت وصال را نایب آمانی و آمان شمرده **بلیت** این عنایت ازل بود که ره پرسیدم و بن  
ابدی گشت که رویت دیدم چون از ریج راه برآسوزند و دران سکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر  
فتنه سالم و از غبار که درت اغیار صافی آرام گرفتند تراغ زوی بزرگ آورده التماس نمود که اگر **مصلحت**  
مینی آن اخبار و تحکیمات که مرا وعده کرده باشک پست بازگویی تا طرح مؤانست میان شما استحکامی  
پذیرد و بکالت تو استراحتی هر چه تا سرودی نماید **بلیت** بکثالب و زان حدیث شیرین کام دل  
پراز لشکر کن موش آغاز سخن کرده باشک پست گفت ای برادر منشاء و مولد من بشری بوده است  
از دیار هند که آنرا تا دوست کویند و من دران شهر برا و نیز ناهاهی مجرّد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او  
چند خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افروزدند هر یک  
صادق بر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری اذان و وظیفه چاشت بکام بردی باقی  
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که دی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره بگذرانی  
و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردی زاهد از برای دفع من حبلها بکجاست  
مفید نیفتاد و بقصد جان چار با اندیشید سودمند نیاید تا شبی مهانی غریز بنزل زاهد نزل کرد چون از راه  
سلام و لوازم طعام پرخواستند و مائده پرغایه کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و **بلیت**  
سفره موجب انتقال پیرسید و مهان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بلیت** سفر کرده  
در بجزیره سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب او امیکرد و هر چه از عجایب مهان  
و غرایب بر دیار بدیده شود او در آمده بود بتقریر و پذیر باز چمن و دوازده در انشای مکالت او بر ساعت  
دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند همان از آنصورت که نشانه بجزیره  
دشت منفعل گشت و بدان حرکت که از وظیفه اوست و در میزد خشناک شده گفت ای زاهد در میان سخن  
دست بر هم کوفتن کویند را مسخره گرفتن باشد و صفت استراحت و بهت سخریت مناسب حال تو نیست  
و از جاده اوست بجانب نزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **بلیت** با سزا و سخریت  
کنم میل که آنالاین از او کافیت کسی کو نزل و بازی با خسته **بلیت** از وی آبرو در جهان نیست زاهد

عاشاک که بر کز خار نهرل و در امن من آویخته باشد و خیار استهزا با هوای صفای آل من همچو این حرکت که مشاء  
 میکند جت را بنیدن لشکر و شایسته که بر ملک سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره بنسم  
 دست فارت و نام راج و ساز کرده اند و هجوم ایشان آن در سفره می یابم و نه از تفرض ایشان خودی  
 و رفاه محفوظ میماند **حکایت** صد و پنجمین سجده نتواند منع کرد آن لحظه که دست به جا بر آورند  
 همان پرسید که همه ایشان چه و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت ینمایند زانچه گفت یکی از ایشان بشاء  
 و لیر هست که در بردی چیزی از سفره میراید و چشم بچشم و نام راج خودی خیر کی بنمایه همان گفت برین  
 او را سببی خواه بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که  
 کعبه متشر با غیر متشر بر میفروشی زانچه گفت اگر صلاح باشد با ما بگویی که چگونه بوده است آن **حکایت**  
 همان گفت در این راه که می آیدم شبانگاه بی بعلان ده رسیدیم و بنایه آشنائی نژاد کردیم و بعد از آنکه شام خورد  
 شد و صحبت با آن رسید از جهت من عباد خواب بکشد و من بلائی باشد خواب نیکو و دروم اما در خواب نیز قسم و  
 میزبان نیز بیکت عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از دوریائی حجاب نبود بدیخت و غایت  
 می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام اجتماع میکردم مرد گفت ای زن میخوایم که فردا عیال ده  
 اکابر و بنو نام و ایشان را بر دی این همان عزیز که تنه هست از عالم غیب رسیده بنام و ضیافتی فراخور حال  
 خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متبجهم که ترا چندان چیزی که بکنج خیال و فاکند و رفاه موجود نیست و بر  
 یکدم که بسری و نکت توان خرید دست رس نداری و یا چنین و سکاھی قوی و سرمای بسیار اندیشه همان  
 در خاطر تو خطور میکند و خیال ضایقتا بر فاعده و میری آخر امر و در که قدرت جمع کردن واری چند فردا ذخیره  
 بن و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار و گفت **حکایت** نه اشت چشم بهیشت  
 که کرد و خورد و بخورد برود کوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق حسانی و مجال شغقی اتفاق افتد بدان  
 نداشت نباید و نه که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نند بجا قبت و بال جان  
 او خواهد شد که جمع مال و از خای آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه ازان حرکت بود زن پرسید  
 که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آرد و اندک عیادی بهر مند که آهواز نیست و ام او  
 بسیر بیرون نشادی و بخیر از بیم حیل و تدویر او سر از گام بیرون نکدی **حکایت** و چه دوری بی زنی

تیرپوش جگر می سخت دلی سخت کوش دامی نهاده بود و آهونی در بنا قاده بعد از آنکه از کینیا پیرون آمد  
 و خست که نزدیک دام بود و آهوا ز بیم جان قوت کرد و دام برگشته و سرسراها و صیاد و نخل زده شد و تیری  
 کمان پیوسته بجانب آهوا نهد آهوا ز پای در افتاد و میا و میرا و رسید و پشت کشیده روی بخانه خود روان  
 شد و راه خوکی با او چار شده و حله آورد و میا و تیری بجانب او افتاد و قصارا تیر جگر و در بر مقل خوک  
 و خوک از الم آن زخم نیش دل آنرا خود بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند و شامی ایستاد  
 کرکی گریه بد آنجا رسید و مردی و خوکی و آهونی گشته و باز مشاهده آنحال شام شد و بسیاری نعمت و  
 رفاهیت مستند شده و با خود گفت جیت که بسی روزگار میاید که چنین نعمتی بدست آید  
 هشام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهالی نایم از حرم و جهت باط و در  
 و اگر اسراف کنی نماندانی و غفلت مرسوم کردم مصلحت حال و مال مالا یقتر آن می بینم که امروز بزه کمان  
 بگذرانم و کمان تفکاری و بیخاری بزه پنجم و این کوششهای ناز را در کوشش نهاده روز بروز تیر آرد و بعد  
 مراد سام و این ذخیره با بکجی برده برای محنت ایام و ایام محنت کنی سازم چه حکما گفتند نظم  
 خود بر رسم که در ریاستی به پیرانه سر بود و خستی بخور چیری از مال و چیری به تمامی بیکبار از کف و  
 اگر از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته  
 کسختن زه کمان همان بود و کوششهای کمان بلبل آورد سیدن همان و فی الحال جان دادن همان مصراع  
 آن نیز شد و آن بر ما خورد و ماند و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حرصی بودن و فرمان اهل بدین  
 ذخیره نهادن عاقبتی و خیم و خاتمی نامحور دارد جلیت آنچه داری بخور امروز و غم و هر روز چون  
 برسی روزی فردا برسد زهی بد بخت طایفه که در اقل مال دنیا بخت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بخت  
 بگذارند قطعه ناکای ای خواهد مال جمع کنی که برکت از تو باز خواهد ماند کج کارون اگر ذخیره کنی  
 همچنان حرص و از خواهد ماند بر میفرز آتشی که از تو بسوزد و که از خواهد ماند چون زن میزبان این  
 سخنان حکمت نشان شنید و لم سعادت مژده الرزق علی الشیر بکوش پوش او رسانید و بخت آقا  
 نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کج جبهه اطفال ذخیره نهاده بودم و حال روشن شد که او خوار  
 مهارست با ما و طعامی که ده کس اکلایت باشد بسیار کم تو هر که میخوانی و از آنکه با بدست نشان

بیست و دو روز چون چشمت آفتاب فروشت از دید اگر خوش زان کنجه را منفر کرده و آفتاب  
 نهاد و دوشو هر ساعتین کرد تا خشک شدن کنجه نیکو بر خیر باشد که مرغان بعضی از وی تا راج نبرد و خود بجای  
 دیگر مشغول شد مرد را خواب در بود سکی بیاید و در آن به آن کنجه را بناید زین انصورت را دیده که نیست  
 داشت که ازان خوردنی سازد آنرا پروشت و روی بیابار نهاد و مرا خیزد با نام صتم ضروری بود بر عقب  
 مبر فتم و بدم که بدگان کنجه فروشی آمد و آنرا با کنجه غیر منفر صاعا بمصاع سو و اگر در روی مراد بر آورده  
 که ای زن آخر در اینجا گشته هست که کنجه سفید کرده با کنجه پوست دارد برابر سود و بیگنی و اینجا بیست و پنج  
 آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آفتوش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جانی خواهر بود  
 غالب طلق آشت که نقدی در خانه دارد که بکست نظار آن اینهم جلالت نماید و اگر مال حالش افزون  
 افلاس و یافته بود این نازکی و طراوت بر شاخسار دارد ظاهر نشی چه گفته اذان کس که بی زینست  
 چون مرغ بی بال و پرست ربا عی بی زینستین که کار زرد دارند پیش همه است بانه دارند  
 گویند که خستیار از زینتر شوق که خستیار زرد دارند و مرا یقین هست که زرد این موتس نفوت  
 زردی بلند بود تبری بیارنا سوراخ او را نیز و زرد که در سنکرم که سر اسقام کار کجا میرسد زان فی الحال  
 تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسورانی و بکر بودم و ما حرای ایشان می شودم و در مسکن  
 من نیز هزار و بیار زرد بود که من بران میغلطیدم و طبع مرا از غشای آن فرج بر فرج می افزود حاصل که  
 شادی دل من و راحت جان من آن نه غلظی داشت هرگاه که ازان یاد کردی نشاطی در سینه من  
 ظاهر گشتی و بیعت و نشاطی در دل من پیدا می همان من بشکافت تا بزر رسیده چه و بظلم  
 درستی چند خندان رخ چو خورشید و خشان از صفا چون جام جمید و جیبی سرخ روی سکه داری  
 غریزی قاطبی صاحب خیار کھی کرفت خوابان را سر دست و می سپین بران اگر دست  
 فرج بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکهای دوران زان گفت این بود سرای جرم  
 و پیرایه قوت آن موتس زرد که مال صیقل راسی و پستی آن قوتست و من بعد بسفره دلیری نخواهر کرد  
 و مسترضان و خوان سخاوت شد من آن سخن می کشیدم و اثر ضعیف و انگار و دلیل حیرت و قضا  
 و دذات خود معاینه میدادم و بضرورت ازان سوراخ نقل با پستی کرد و جان زان که این بای ناگهان



بر من فرو آید و چنین واقعه باید بمنزل سن نازل گشت و بیدم که مرتبه من در دل موشان بودی به خطاط  
 ساد و در نظم و اگر ارمی که معهود بود تفاوت فاحش پیدا شد آتش مهری از این خطا پذیرفت و چشمه صفای متابعت  
 و انقیاد ایشان بخوار و سرکشی کند شد و با سعی در دل کس معهود فانی نماند باغ مرا مهر و کایها  
 نماند نایب صد برکت و نواب بود در زربش و برکت و نوالی نماند موشان که ببقیه طعام من اوقات  
 گذرانند و در خور خان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودند و همان توفیق نعمت و طبع  
 دعوت داشتند و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بوصول نه پوست از متابعت و متابعت رو  
 بر ناخفته و از بهاداری و خردان برداری اعراض نموده زبان بسبب و بکونی بکشانند و ترک صحبت گرفته  
 به دشمنان و سعاداران من پیوستند نظم کوری من که فلک آمد پیش چند خسان دیدم و چشم خوش  
 گانند بودند به پلوی من ریزه خور من چون گشت کوی من و مثل مشهور است که متن قل و پاره دل مهیا  
 هر که مال ندارد و مرد نمی دست و مجلس طلب هر کار یک کند با نام ز سر و آرزوی که از سویا  
 دل او سر بر نه بوصول نه پیوند چون آب باران که از آستان فرا هم آید نه به بارانند و سبب و سببها  
 تواند پوست و بواسطه آنکه عودا و دودا و با آن چیز که بیج جان رسد و بندگان گفته اند که هر که برادر دانا  
 هر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزند نبود و کرا و از صفی روزگار محو شود و هر که مجلس و بی خبر بود از دانا  
 بهر و بیا به بلکه نمی دسان را و هیچ دوست نباشد چه هر که کسی خود را جمنده شد جمعی که چون ثریا عقد  
 صحبت بود و انظام دادند و مانند بات انفس منفرد کردند برای آنکه دوستی مصلکان و دون پیمان  
 بر عرضهای نفسانی و نفسانی و نبوی مقصود باشد نظم ناطع می که هست میثو همچو زبور بر تو شونده  
 باز و فنی که در غراب شود کبک چون کاشه باب شود ترک صحبت کنند و الداری و بی خود نباشند  
 رهت کویم مکان بازار کاشخوان از تو دوست دارند و در خیابان است که بزرگی را پرسیدند که چندی  
 داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغه مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف شای  
 و بیکانی میزنند اگر عبادا با نفع عباد را دید و اقبال نبرد ساز و آن لحظه معلوم کرد که با کبک و اعیان  
 کدام است و دست را دندان کبک توان ساخت و بار بار در وقت محنت از این تیز زبان کرد و است  
 هر کار روزگار از بر گشت زن و فرزند و باران و بر گشت و هم در غیاب لطیف حکما مستور است

که یکی از افاضل با سؤال کردند که نکته دانا که مردم بدوستی کسی رغبت نمایند که مال دارد چه چنان بود چنان  
 داد که مال موجب غلبه نیست نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر  
 پیرایشش نکرده ربابی چون کلیم و این برز بنمود میل بزار صوت و دناش ستود و آنکه  
 که یاد رفت بکشیک بود کسی نام کل از زبان بلبل شنید و در شمول یکی از موشان که بلازمست من افتاد بود  
 و یک لحظه صحبت را سرای سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان و غاوری حقیقت گذاری  
 بدین نوع او را کردی بنیت چنان در عشق بگردیم که اگر تقیم زنی بر سر بوقت امتحان بشم چنان  
 آینه پاره ها بیکانه و درین بگشت و هیچ نوع التفاتی نمودن او را طلبید بگفتم میردی التفات  
 می بخشی سر و بر چنین زلفت آزاد آخر تو را چه واقع شد و آنکه محرابی و لطف که از تو بطلبو بگریه  
 که برفت آتش روی دیدیم کشید و بعضی بر چه نامش گفت ای شخصی بوده مردم یکی را بزرگ ملازمست کند  
 و بعثت پیرامن کسی نکرده آن لحظه که درم داشتی و گرم میبودی ما به ملازم تو بودیم حالا محتاج شدیم  
 گویند مرد چنانچه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد که از در جانت نفرت نیز مردم باشد کافور  
 آن بگون کفر و سبب درین است که شاید سبب قوت خویش و نقد خیال مضطر گشته طلب روز  
 از وجه نامشروع کند و بعد آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه دین عالم بجهت افلاس  
 و رانده بود و بعضی بندگان شقاوت ابدی مجوس و مقید شود مصلح چون کافر در پیش دنیا و دنیا  
 خسران دنیا و الاخرة ذلک هو الزان همین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت نفرت  
 معلوم نیست معاصرت نکند و از مخالفت او متفر باشد معذور تواند داشت من بگفتم این سخنان بکار که فقیر  
 پادشاه است که حاج فقر فقری بر غن کرامت انداخته و دواج فقر فقری است حاج بر کف شامت او  
 بکنند غنوی کافر در پیش داری شتم سوسی درویشان تو کمر بست بست درویشی  
 بالا تین طبق از هر برده درویشان بقیت الجور فقر و سوسی فقر عرض فقر شفاء  
 و سوسی فقر عرض پس تو وقت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب فقر میوزی موش چرا  
 داد که هیاست بیاست آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و بیستیاچ بان چه  
 نسبت دارد و این فقر عبارت از آنست که مالک را حقیقت از نقد دنیا و سرای آخرت هیچ چیز قبول نکند

یعنی از سر بر کند تا به برسد لا یصل الی الکمل الا من یقطع عن الکمل مظهر آن فقر در پیش است و صاحب این فقر که اکلافی دیگر است و در پیشی دیگر در پیش نیست که ترک دنیا کرد و با ترک دنیا باشد عیسوی مای خالی بود در پیشان شکل مایه لیکت اندر بارگاه فقر فقره دارد و نه فقر حق پیش نفس مرده کم یطیق الفقر کثر من کنویند ستر و حید است و خلاصه معرفت و توحید آب حشر است تجرید است که غبار تعلقی از چهره روح مقدس میشود و خلعت خزانة تفرید است که دست قدرت از دریا مظهر میوید و فقر کیمیا کی نکو نیست و فقر از دایرة فقر و تحریر بیرون با آغی اقل قدم فقیر بر آفتاب شراز همه اغیار پیرداختن است چون باخته شد سر و پیر خسته تر میسر و در سر کار ردگر ساخن است اما در پیشی ظاهر و مستیاج اهل علم و با است و واسطه دشمنی خلق و بر وارده حجاب جاد و خراب کنند با ی مرتب و مجمع شرافت و قاطع زود و محبت و سبب خواری و زلفت و هرگز دوا برده حسنیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده جاد از پیش بر ندارد و رقم التیاء بین الاپان از ورق حال او محو شد و زندگانی منقش کرد و باینها و آثار مستلا شود و مهان راحت رخت از راحت سینه او بر گیرد و لشکر غم بر ملکیت نهاد و استیلا بیه و شمع خردش بیویر باند و ذین و کیا است و حفظ و فرست روی بقصور نند منافع نه ببردست در حق و بی نتیجه مضر دید با وجود امانت در معرض نهمت و خیانت آید مکان نیکو که در ستان را در حق و بی بود منعکس شود و اگر دیگری کلاه کند جایت بر دمو تبه کرد و هر چه کند و گوید بروی تادان بود و بر صفتی که تو انکر را بدان هیچ دشت کوبید مرو فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر در پیش جرات نماید جل بر نهو کنند و اگر سخاوت و در دوا سران نام نهند و اگر در علم کوشد و با عجز و بیخیرتی شمرند و اگر بوفار کرایه کران بجائی و کابلی کوبیند و اگر زبان بوسی و ظا بر کند بیا کوی لقب نهند و اگر با من خاموشی کرید نقش کر با بهش خوانند و اگر کنج خلوت کریند بدو نسبت دهند و اگر بجنده رودی و آئین کار بی پیش آید از قبل بزل و سحرکی دهند و اگر در خوردنی و پوشیده فی تکلفی تن پرورش کوبیند و اگر با زنده و فقر در سازد مشکوب و مغلو کش تصور کنند اگر در بخت مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر غریب سفر نماید سرگشته و بخت بر گشته بود و اگر در مجرودی گذارد و ناک سنت است و اگر گذارد کرد و کوبیند بنده نفس و شہوت حاصل الامر مرد و محتاج نند و با می زبان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طلعی از دی فسم کنند عیاد با بند دشمنی او در دوا متکثر گردد و هیچ حاجتش روا نکند و از وی بر خیزند

و هر خواری که با آدمی برسد ششاش طمع هست من طمع قتل مستطاع خواری و طمع خیر و عفت از عفت  
 چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند و هیچ که  
 این صحت از او منقطع گردد یا افزائی مستند شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغیرتی افتد که ندروی بگشتن  
 دارد و نه اسباب افاست منبر بود آسان تر باشد از تنگه سی و دوشی و حالا معاینه می ببینم که این خزان  
 جمیع حکمت صادر شد و قابل این غنی از روی تجربه باز نموده در پاشی ز جهتنیاج بر در جهان پلائی نیست  
 بیچو جتنی دست نوازی نیست کسی گشت ویش مبتلای ریج و تیب بگو بپیر که این در داده الی نیست  
 و مضرت احتیاج بهین پس که از مردم چیزی با یطلب و چه معاش از بهیچون خودی سؤال باید کرد و مرگ به  
 حال اندوه ویشی و سؤال مردمان خوشتر هست چه دست در میان کار کردن و برای قوت خود بهر پلائی  
 بر آوردن و از شیر کر نه لغوه بودن و با یکت خشم آلود همکامه بودن آسان تر از حاجت بهین بردن  
 و ذل سؤال کشیدن که گفتند از راحت عطا بخت خوشتر خبر زد و لذت عمل بیشتر عزل کرانگه و یکی از  
 زندگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع است و مثال خبرزدان بجهاد و کر با طحال بقا بکنی گشت  
 اهل بخت عزل کن شرم نامت عطا بذل سؤال پس روی از ان مویش یافتم و بار دیگر بر در سوراخ  
 شافتم دیدم که زبانه و همان بر یکد کر قسمت کردند و زبانه حصه خود را در فیه کرده و بر زبان منافع شوم  
 و سوسه افاز کرد و اگر از ان زبانی بهست می آید و دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دست  
 و برادران بجهت رغبت میفرمایند و مجلس آهسته و بجهت پیراسته میشود و درین اذیشه چندان صبر کردم  
 که بختند چون بختند اگر آهسته آهسته متوجه بالین زاید شدم و همان کار دیدم و بهر کار در آن محل بیدار بود  
 و زنده حال من میزد و چنان چوبی بر پای من زد که از ریج آن کوته گشتم و پای کسان بسوراخ رفته چندان  
 توقف کردم که آن دره آرمشی یافت بار دیگر همان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چوبی بر ناک من  
 گوشت کر سر ایستاده بجهت خود را بسوراخ آنخندم و بیوش افتادم و در آن زخمها مال و نیا بر من منقص گردید  
 و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نا که کسی از تنگدستی که کنج بقیاس است سندی حقیقه  
 دانستم که پیش آنک بر بلا و مقتضای جمیع جفا با طمع است نامرغ طمع و اندر و حلقش بکلفه دام بسته نکرد  
 و نا آدمی طمع بر سینه و لباس غشش پلاس فلست مبتلی شود هر که سفر دریا شستیا میکند و یا بطنیر جاد میبازد و بیشتر

طمع است و از تیرگی طمع غبار خاری بر رویا چو روی غریزان می نشیند و سبک تنگی طمع دزن بزرگزار در کف  
 اعتبار میکا یاند قطعه ای برادر طمع کن که طمع آدمی با خراب سازد و خوا و سخن بشنود از بهیمن  
 که شوی از حیات برخوردار پای و در امن قناعت کن طمع از مال مردمان برد عجب از کسانیکه چنانچه  
 بسیار می طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو نگری و جمیع دنیا جویند و نشاند که از دست  
 آن هر چه بلند توان رسید چیت عزت آن یافت که برگردد دل از مهر چنان چنان آن بگردان هست طمع باز  
 پس کار من ازین حادثه هر چه رسید که نهال طمع از زمین دل برگردم و از شاخسار رضا میوه قناعت پست آوردم  
 و بقضای ایزدی رضا دارم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از  
 خصایص و معایب خود خبر میداد غایتش آنکه دیده عقلی که بر در صحن مبتلاست بغیر اسی او نامیاست  
 هیچ دولتی نیست که اثر کرد و خدایت او بطور رسیده و برگشته هیچ فصری نماند که نشاند قصه داشت که گرا  
 بر داشت که نیکنده و کجای نماند که باز برگشته با که تکلفی کرد که خوش بخورد و بزرگ در دولتی کشود که هزار غمت  
 در نیارد قطعه زنی ناخاطه است و نیای بد که هرگز از شوهری برنخورد که بر پای تخت او پائین  
 که از دست او تنگ برنخورد این چنین بیوفائی جان خیزد که برای او برنجی بر بند یا غم بود و نا بود و غصه زبان و سود  
 او خورد چیت و بی اتقده ندارد که برادر شکست بر بند با وجود و حدش یا غم پیوده خورد بعد از این که  
 از خانه را به بصرائی نقل کردم و کبوتری بمن و کسبی و شست بخت و مروت او تقریب مصاحبت من و راج  
 آنچه شد و زانغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده  
 و ذکر فاضل صفات و نکات اطلاق تو متقاضی اداوت و صداقت است و بموافقت او خواهم تا از سعادت  
 ملاقات تو مناسبتی طلبم و از دشت غربت باز هم که نهانی کاری صعب است و دشت غربی امری دشوار و در  
 هیچ شادی چون محالست و دستان تواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و بهجران بهمان بربری تواند کرد و  
 تعالی که از غار دل آزار نیست کل دولت شکفتن گرفت و شب ببرد روی محنت بصبح روشن جان آرای تحت پندل شد  
 نظم روز بجران و شب فرقت باز آفرشد زدم این خیال که دشت احرار و کار آفرشد صبح امید که شد و متکلف  
 غیب که بر روی آبی که کار شب باز آفرشد نیست هرگز دشت من که بنامی با کفتم و اکنون در جوار تو آمده بدستی  
 و بختی امید دارم چیت و از تو زیاده که مرا از حد و صیقل لطف زینت اندوه تا کشید دل بزرگ

سنگ پست چون این فصول به نوع خود با طاعت کسره و طرح ملائمت آغاز شد و گفت طبیعت  
 بختی که چنین میدان فرو آید بهای سعده و در آن بختان فرو آید کدام سعادت شرف بخارده شده نو  
 مراد نه توان کرد که ام سترت با بیعت بر همت خود مطابق توان آورد و چنانچه توان داد و اشکاد من  
 من نیز بر افخت و مراخت تو مستطوره و مقتریا ششم و نهم پراغ حیات افروخته است پروا نیست با  
 جمال تو عشق میازم بیت چون فدا بخورشید خست مهر پرستم که بیخ زلی اندوختن و بهم بریدن  
 و در این فصل بر مصل که تقریر فرمودی انواع تجربه ها و صفات موعظها منتهیست بکلم این سخاوت روشن  
 شد که عاقل را از خطاهای بختان کفانی خورند باید بود به آن قدر که دست حاجت پیش کسی باید دانسته باشد  
 نمود که هرگز زیادت از گوشه و نوشت که ضرورت نیست رغبت باید باسی از سرحد انصاف قرار داده باشد  
 و آن تا انصافی او را در ورطه آفت و بادی مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که به آن که به هر صفت  
 موش پرسد که چگونه بود و پست آن حکایت سنگ پست گفت آرد و آنکه شخصی گریه داشت و  
 بر روز آفتاد گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی و طبیعت او مقرر کرده بود اما از بیعت منتهیست که بر  
 آن خام طمع غالب بودی و طبیعت خود قاعته تنوری طبیعت عزیز من در دور و بیعت  
 که خواری از طمع و غریت از قاعته نداد روزی بگوئی که بز خانه بگذشت و از صفای آن که بزرگان  
 و اینک نیز بهم بختان شناسی که به در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و جاکس آن برج و بختان  
 منزل فی الحال او را گرفت از کشتن حیات بکفن خواست رسانید و پیش از آنکه از مغر سر کوبند و باغ آفتاب  
 معطر سازد پست از دور کشید و پرگاه کرده از در کبر تر خانه بیاوخت اتفاقا غذا و پیشش آنگه برافروخت  
 و فاد کرد خود را به آسمان دید گفت ای شوخ چشم حریص که به نقد گوشت که بنویسید قاعته مگر ای  
 پست از دور نمیکشید نقد قاعته کن ای نفس اندکی که از حرص خواری رسد میکی ندانست  
 فارون صحت پرست که کنج سلامت بکنج اندر است که در در نفس اندر خوار اگر بر شندی بر  
 دانه دو دانه و مرغ هواری نام نداشت حرص خوردن بدم بکنی که گردن کشد بر دوش  
 بدم افتد از حرص خوردن چو موش زینش را غایب نیست که من جبهه خونی که سدر من تواند و سوراخ  
 که معترت کر ما در باز نواز است قاعته کنی و از بجز مال بجایع شده خود را خاک نداری بیت

غم غموز جان من از غمت شود مال و متال شاد و بکشتن کاین مرده نیرنوشون و بدانکه شرف هر کس به کمالست  
نه مال و نه هر که و ذات خود بهتری است به باشد اگر چه اندک بضاحت بود همیشه غمزه کرم هست چون شکر  
که با آنکه در بنجر مقید باشد بهماست و نقصان نپذیرد و توانگری بهیتر پیوسته ذلیل و بیقدر هست مانند یک  
که بر چند بطوق و غفلت است که در همچنان خوار و بیقدر باشد نظم هر که بر زبان جهالت کم است  
هست که در چشمش صد غم هست مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر بند و کوهر بود و دیگر آنکه گریست  
غریب را از دل خود دور کن و بجزت وطن و مسکن او زنی منه که عاقل بهر جا رود و بعقل خود منظر باشد  
و جابل در مولد و نشأ غریب و بیگانه بود مقصر صاحب بهر هیچ مکانی غریب نیست و اندوهنا  
مباشش به آنچه کوئی ذخیره داشتیم و در معرض فقر افتاد که مال و متاع دنیا و دمی در زوال دارد و اقبال  
و ادب از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع توان کرد اول سایه ابر که  
تا در کمری بر کند و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود و سوم عشق زلفان  
که با اندک سببی شکین باد چهارم جمال خبر و یان که با خرم تغییر کرد و پنجم سنایش دروغ گوچان  
که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بیابان  
نرساند بهیست بزیب ازینت و مال و متاع دینی دون مباشش غره که با کس وفا نخواهد کرد  
و از مردم خردمند نزدیک به بسیاری مال شادی کنند و بدانند که آن غم خورد چه نرو بهمت عالی تمام دنیا با  
و متاع آن بجای هر کی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز یا و بر نشاید و او در فکر فوت و نابودی  
بیکر غصه نباید خورد و آمان که از نیر لکنینا تا شوا علی نا فاکتم ولا تفرحوا بنا انکم انکاسی یافته رخصت  
در ساحت میدان قناعت ناخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در جاست  
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدش اظهار ناست و ولایت نایند قطعه کر جهانی دوست تو رود  
غمرانده آن که چیزی نیست عالمی تیرگر نیست بهم شو سادمان که چیزی نیست به دینک جان چو در گذشت و کند از جهان چیزی  
و فی الحقیقه مال خود را با بیشتر که از پیش فرستد و متاع خود را باید و نیست که در عالم آخرت ذخیره نهند که در نیک و کجایند  
مالینک از کس از توان سده و حادثه روزگار در گوش لیل نماند از آن تصرفی توان بود و فایده اموال نوی و بهما و شستن شستن  
آخرتست و نتیجه اسباب سلوک راه سعاد که بگویم تا خدا بهم بخت پیکت اجل با که آید و باز و ادون و دیت

روح را وقتی معین و زامانی معتز نباشد چیت بازکن از خواب آن بکس رفلکد عمر میرود چون در کمال  
 تا چشم بر جسم میرفتی و اگر چه تو از موهبت من نیاز می و منافع خود از منافع بیکت بیانی و لیکن میفرستم  
 که حقوق دوستی ادا کنیم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معنوی غایم و تو امر و دوست و برادرانی  
 و منافع با تو مساکن و ما را تصور باشد از همه چیز و توقع خواهد یافت و هر چند بغرض محال از جانب تو  
 اگر بی التفاتی بطوریست از این طرف بجز میامین اخلاص و مراهم خفاص روی نخواهد نمود چیت  
 که چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت و چه دلم بکنی عهد تو نتوان بکست چون نکست پشت این سنگ  
 ادا نمود و زانغ طاعت او را در باب موش بشود و دلش نازد و نشا عیش بی انداز گشت و گفت ای برادر مرا  
 شادمان گردانیدی و داد و دهیست و سرور مرا مضاعف گردانیدی و شمر از مکارم اخلاق خود ظاهر گردانیدی  
 و بهترین دوستان هست که هر وقتی جماعتی از همه بان در سایه اتفاق و رعایت و پناه به تمام و حمایت او  
 روزگار گذرانند و او را ای کرمست برایشان گشاده دارد و در حاجت مستجاب است و در اگردن حاجت  
 ایشان پشت بر جان خورند و بیک که در دوستی بچیزی از بار خود باز نماند دوستی را شاید و ده اخبار آمده است  
 که بزرگی دوستی شش بی این دوست بهر خانه وی آمد و علقه بر دهنه دلق بزرگ معلوم فرمود که دوست است  
 و راندیشته دور و دماز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیکان چه چیز تواند بود بعد از آن ملاقات فرادان  
 کینه پرورم برداشت و شمیری حایل کرد و جادو را فرمود و شمع روشن کرد و در پیش روان شد و چون  
 بازگروه دوست را بعد از مدافعت بنواخت گفت ای برادر آمدن تو در این بیکان چه خیال کرده ام کی اگر  
 عادی واقع شده باشد و بالای احتیاج افتاده و تو هم دشمنی بقصد تو بر خواسته باشد و تو را در دفع وی مقدر  
 و معاونی باید ستوم آنکه از تنهایی طول شده باشی و کسی خوابی که بهتات تو قیام نماید و من اسباب این  
 پریشانی را در این صحنه ببردن آدم اگر مال میاید اینک کینه دم و اگر در میجوی اینک من باشم آید  
 حاضریم و اگر خادم میطلبی اینک کتیرک شایسته مصراع هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت  
 دوست از دی خدو هست و بجن آن معاد و علاقه اعنا و در محبت و دوا و استقامت یافت قطعه  
 چو کار تواند حق بر آید چنان کن که یار تو را از تو کار می بر آید نظر در مرادات ایران همان که بجهت  
 اظهار می برای و حکمی که دیگر دایره حواست افتد و سیکر و بزار باب کرم نتواند بود چنانچه پیل اگر در خوار



افند جز پهلوان دیگر نبود که بیرون نتوانست آورد و اگر تو را در تهنه حال موش زخمی به مدغم نباید خورد و نظر نگاه  
و مروت اندیش آن نباید از دید که عاقل نیست و کسب شرف که شد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن  
نام نیک مثل سراید بافت از آن پهلوانی نکند زیرا که باقی را باغانی خیزد باشد دانگ با بسیار فروخته  
حیث جان چوشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام گوشت حاصل از جان و هر که در غمت او  
مخارجان را شرکت نباشد از زمره توانگران محسوب نکرد و آنکه حیات او در به تازی و دشمن گامی گذارد  
نامش در جزو زندگان بر نیاید حیث سعد یا مرد کونام نگیرد هر که مرده است که نامش به گوی نبرد  
زناغ درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و بخیل میدید که آن مرد که او را طالبی در پی باشد شکست  
در آب جفت و زناغ بر دشت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهوی که آب آمد چون موشی آید  
و زناغ از هر جایی نظر اخافت تا پس بنگد بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی  
ندید شکست را آواز داد و آواز آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد شکست دید که آهوی هر است  
و در آب بگردد و میخورد گفت که نشد بخورد باک دارد که خونی نیست آهوی شیر آمد شکست آواز مر جانی را  
گفت حیث اسی یار گرامی ز کجا آمده بیگانه میباشی کاشنا آمده آهوی گفت من درین صحرای تنها  
بودم و با انبای جنس خود نیامیختی و هر دفت تیر اندازان کمان قصه پزه کرده مرا از این گوشه بدان کش  
را نه ندی امروز پیری را دیدم که در کین من بود و هر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورتی که  
صیادی باشد و نگاه دام حیل او را با بست کرد و اندکی ریخته به بیجا رسیدم شکست گفت ترس که  
هرگز صیادان بچواری این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نامی تا تو را بایره دوستی خود در آور  
و بنامی صاحب ما بر تن بر کن چارم که تو باشی تمهید باید چه اکار بگفت اند بر چند دوستان بیشتر باشند  
بجورم بلا بر ایشان کمتر باشد حیث هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمیعت و حضور و صفای بیشتر بود  
و معتبر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شود و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست حیث دوستی  
بزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش تیر و اسافی فرو خواند و زناغ خنی چند طایم او نمود  
آهوی که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل  
صحب ایشان شد مصراع باید موافق آشنائی چه خوش است آهوی را ز غمزار مقام گرفت

و پادشاه پست کرد که ازین چراغ که در فاسی است قدم بیرون نهد و از نزدیکانه ازین سرشته که حاصل  
 من و امانت و در شوال به قبول کرد که برصیت قیام نماید پس یکدیگر اوقات میکنند و فی بستی بود  
 که هر وقت اجتماع شدی و یازی کنان سرگذشت گفتی روزی رازخ و موش و سنگ پست بهر جمع  
 آمدند و خط را بر بردند و چنانچه ما تصورست موجب و تکرانی شد چنانچه ما دست متاعان باشد بعضی خاطر بر این  
 استیلا یافت رازخ را التماس نمودند که رنجی که برداشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان بیت  
 صبار منزل جانان که در دین دار و در بجا شوق میل خبر دین دار رازخ بازگشت فرستی خبر رسانید که او را  
 بستی بند برادرم سنگ پست موش را گفت در اینجا چه خبر تواند دانست و راست سخنان است آه بر چنان  
 تو توان از پشت متصارع بناب که وقت کار در میکند و اگر رازخ بهر موشی که در موش در سنگ پست  
 نزد آهوا که گفت ای برادر شفق چگونه درین دره افتادی و با اینهمه خرد و کجاست چنان کردن به بند چله در  
 دایمی آه جواب داد که در مقابل تقدیر آهی نهی کی چه سود دارد و با فضای پادشاهی ذین و ذکا چه نفع رساند  
 از بیابان تیر بر سر منزل تقدیر ای بی پایاست و از فضای حبیل آسوده نصافست بید و بیابان بیت  
 ما از برون دشت و سفر و صحرای ناخود و درون پرده چه تیر کشیده موش گفت بهر سبکی بیت  
 که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که لاف ندیرند پس بریدن بند آید مشغول شد و درین میان سنگ پست  
 از کفر فادسی یاد اظهار طلال و کلال نمود آه گفت ای یار مهربان آمدن تو در این موضع دشوار تر از واقعه من است  
 که اگر صیاد برسد و موش بنده ای من بریده باشد من یکجا جان ببرم و رازخ برود و موش در کج سوراخی منوار  
 کرد و اما توان دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای کربز این چه تخلف که کردی چرا  
 به سبب جرات نمودی سنگ پست گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقفت نمودی و در او  
 زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیت  
 بجز رنده بودم و زین پس عجیب که در فراق را که نهد و شمار عمر و من درین آمدن معذرم چه مراست  
 بحال تو بی غمتبار به منزل کشید و از روی و بار تو مسرور سکون از من در بود و به بیفتار دوری و مباحث  
 ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت بعد آنکه مرا از تو شکایتی نیست  
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر مباش که بهین ماحض غلابی و مرا این عقد کفایت

با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس داری و جنب است که چندی  
 بتن و گزند می جان نرسیده و الا تدارک آن در خیال ننجیدی و تلافی آن از خدا بکامان در گذشته ایشان درین سخن  
 بودند که صبا دانه در پیدایش و موش از بریدن مارغ شده بود و چون بگفت و زناغ پیرید و موش نبود رخ فرو رفت  
 و سنگ پشت هم اینجا باز صبا و بر سید و دام آید و برید یافت نخست حیرت بدندان فکرت فرد گرفت  
 و سبب و راست نگرستین آغاز نهاد که آیا این عمل آنکه واقع شده و اینکار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت  
 افتاد با خود گفت اگر چه این مباح حقیر تارک الم آهوی بسته و دام گسته نبینا که کرد اما دست نمی بکشتن  
 ناموس میادوی را زیان دارد و فی الحال او را بگرفت و در نوچه افکند و در پشت بسته روی بشهر نهاد و پاران بعد از  
 رفتن صبا و جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صبا دست خراب دانه نهاد ایشان برآید  
 و ناله و نفیر باوج فلک اشیر رسانیده میگفتند بیت رومی که چشم باز جالبت جد بود چندانکه چشم کار کند  
 اشک ما بود کدام محبت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند  
 شد هر که اندید یار یاری محروم مانده و از وصال بکفاری میجو گشته و اندک سرگشتهان بایه فراق و پای حیرت  
 و رگست و تنها نشینان ز اویزه اشتیاق را دست حسرت بردل بیت تو را که در دنیا شد حال ناچهار  
 تو قدر تشنه چه دانی که در کنار ده جوی بر یکی از یاران علی و دوستانی فرو میخاند و مناسب حال دستانی شور کن  
 و در آئین تر قیام میداد و مضمون بخان ایشان با حق بهین یک معنی بود بیت دل ندارد ولی لب شیرین جان  
 لذتی بجز یاران نیست عمر ازین را مغزنی الامرا هو زناغ را گفت ای برادر اگر چه سخن دارد غایت قصا  
 و اشعار یک میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بهیاری و در حلقه  
 او نه نشیند بجزین عهد آن لایقتر که جلی اندیشیم و تیریری پیش آیم که متفتن خلاص و مشکفیل بجات او باشد و درگاه  
 گفته اند آزمایش چهار کرده در چهار وقت است جرأت ابل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و در با  
 ارباب امانت راهب کام داد و دست توان ساخت و مهر و وفای زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد  
 و حقیقت و دستان را در زمان نجبت و مشقت تحقیق توان فرمود بیت مرا یار باید در ایام غم بشاد  
 نیاید مرا یار کم موش گفت ای آید و راجله بخاطر رسیده مصلحت است که تو از پیش صبا دور آئی و خود را چون  
 موی و مجروحی بوی غائی و زناغ بر پشت تو نشسته چنان فراماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صبا

بر تو افتد دل بر کبر فتن تو خوش کند بکشد پشیمان خست بر زمین نهاده روی بتو آورد هرگاه که نزدیک تو آید لشکان  
از روی دور مسیبه زدند بهشتا که طبع از تو بریده گرداند ساحتی نیکت او را بتکا پوشغل میدارد طریق مساوات و  
اعتدال تو کند رشا یک من نیکت پست ما خلاص نهاده گریز آید بهشتم یاران برای می آفرین کرد و  
آه و زاری بهمان نوع که مقرر شده و خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آه و زاری دید لشکان لشکان  
و زاری بر کرد روی در پرده آمده قصه شمش میبکشد کز فتن آه و زاری در پست آورده و تو بر داند پست نهاده و بطلب  
ایستاد و موش فی الحال بند تو بریده نیکت پست ما خلاص داد و بعد از آن که صیاد از جستجوی آه و زاری نیکت  
نیکت مانده شد بر سر تو بر آمده نیکت پست مانده و بندای تو بریده بریده یافت حیرت بر روی غلبه کرد و  
اندیشید که ای حالات عجیب که من مشاهد میکنم و بچکس با بختیسته اولاً بریدن بند آه و زاری و بیمار ساختن آه و  
خود را نشستن زاری بر روی و سوراخ کردن تو بر و کز فتن نیکت پست این حرکات را بر چه عمل توان کرد  
و انسانی این اندیشه خوف بر روی غلبه کرد و گفت غالباً این لشکان پریان و آدمکاه دیوت پست زود باز با پست و طمع  
جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد تو بره پاره پاره شده و دام گشته بر دشت در روی بکر زین  
نزد کرد اگر بدست از ان بیابان بیرون رود و کز بقیه العمر خیال آن صحرا پیر من منیر نگذارد و صیادان  
نیز بطریق شغف از آمدن دشت منع فرماید **مصرع** کاجا همیشه با دشت دام و چون صیاد بر کند  
یاران و گمراه جمع آمدند و فارغ و این و مرق و مطمئن بیکن خود با گشتند و بعد از آن که دست بداران  
ایشان رسیدند ناخن محنت چهره حال و مال بهانرا خراشید و بین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت نظام  
ورشته صحبت استقام یافت **قطعه** رفته تا یکاست او را زود الی بکشد چون دوامد عاجز آید گشتن  
کمل که تنهایی آخر خاکت گرد و زود ماغ و شرکرتا خوری بهم که گرداند جگر زین و تنهای چوت ایام جان و دل  
قوت جانرا و دل اکلا شرکرتا **کسر** است و نشان موافقت و نشان و حکایت معاضدت هم شش مصاحبان  
صدق موات در دولت کبت در عایت محبت در وقت احت محنت و ادای حقوق محبت بهشکام نعمت و شسته  
که در نواشب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام سپیاد کی نمودند لا جرم بیکت بچستی و معاشرت از چندین  
ایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پست کرد و بر سر معاشرت و دست با سطت خوشحال و غایب  
مسکن شوند و خردمند باید که بنوع عقل و صفای فکر و ریختن کایات آملی مبدا واجب بیند که دوستی جانوران

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد چنانکه اگر طایفه عقلای خلاصه عالمیان و تقاوة آموختند این نوع  
مصادیقی طرح میکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن سابق  
حوسا نذر انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعتش بر صفات احوال و برکات ظاهر شده چنان  
برکات آن بروز کار صفا و کبار و در رسد نظم هر کس محبت یاران چنان عمر جزا نهد و ایشان چنان  
در کار نباشد غم است کار که بی یار براید کم است صحبت کهن که بصدق و صفای دامن او گیر که اهل  
وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر برین  
کند بر چنان دوست که جانی بود دوستی  
جان زکرانی بود

### باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و امنین با بودن آن فکر و حیلۀ ایشان

را می گفت بر همین را که شنودم دانسان و ستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجۀ اتفاق و محبتی ایشان  
معلوم کردم و دانستند که بیست هرگز ایام و فادار بود غم نبود هرگز ایام نباشد دل خرم بود اکنون  
اگر رعایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فریقۀ نیا بدست و بتواضع و تضرع او غرور نباشد که مضمون بود  
چهارم نیست که عاقل اندوی دور اندیش باید که بر خصم عینا و تناید که هیچ وجه از دشمن دوستی نباید بیست  
زدشمن دوستی چنین نیست که یکجا جمع کردن آب و آتش بید پایی فرمود که بر آینه مرو خردمند سخن دشمن  
التفات نکند و مناع روی باز و در ترویر و شعبه و او را نخورد که دشمن و دانا برای صلاح خود کمال ملاحظه و لطیف  
میرساند و ظاهر اختلاف باطن آراسته بیناید و وفایق ذوق و لطایف جلد بکار میریزد و دشمن آن فکر را  
کفی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن لطیف و تکلف بیش بیند باید که در بکار  
و خوشنیتی داری بپذیراید و چنانچه خصم قدم طاعت پیش نهد و دامن موافقت زیاده در پسیند چه اگر غفلتی  
و در ورخته کشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد انتقام است ناگاه کین کشاید و تیر تیر بر بد فیرا در سازد و در آن  
حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و زحمت دست نگیرد و مکر و کاسکی سو و تدارک و بد و آن رسد کم  
از نایخ بهرم رسد و پیشکیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود و بلندی بنا که خس بصر چند جایی در راه آسایش گردی تا بنده و کوشش رسیدی و در میان  
 و هم بر سر دستان خیالی پای بر گوشه بام نشستند و بیتی کسی ندیده فراوانی که بچشم ضمیر کسی نرفته  
 نشین کبرپای بکان در آن گویا پر شکوه که انداخته رفت و دعت ساحت بیتی هم در اوج خلعت  
 بالایش بودی همه روی زمین پیشش بودی یاغیان بخت بعضی قدمت درختی رو بایند و بود که شمش از  
 بالایی بر پا گشته و بجیش در تخت اثری قرار گرفته نظم توانا درختی که هر شاخ او زدی بچه بامدود  
 الهی در او صاف او بهمانا است نزد خوانده و در عافای آسمان و بر آندخت بسیار شاخ نیز آتش  
 تراغ بود و آن را خان ملک دشته پیر و نام که هر در فرمان او بودندی و او امر و نواهی او را در حق و عقد  
 مثال میزدند شبی پادشاه بوهان که او را شایان گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان تراغ و بوم باشد  
 برادر و سپاه خوشنوا را شیون بر در خان زد و دو مار از روزگار ایشان بر آورد بیتی بسیار روی  
 بر آورده دست سر دشمنان کرده چون خاکست در آن شب آری بیایند خان سپید کردار را با آتش کشته  
 بسوخت در قهقهه افشایم قیامت و چه تو هم بر گریان حال آن تیره روزگار آن خست و منتظر منصور و منو  
 و سرور از آن ندیم مراجعت نمود و دیگر که غراب سیاه بال شب روی با شیان به عروبت نوا و خیل سارگان  
 چون زمره بومان دگوشه غلوت مناری شده بیتی تیغ کشید آخر عالم فرو لشکر شب گشت نیست  
 ندوز پروردشگر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شیون بومان دیدید و کردی  
 ایشان مشایخ و گردید و امر و در میان شما چند گشت و پرکنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوار تر جرات  
 و جلالت ایشانست و حریفی بودن بر آزار و آیدامی را فان و توقف یافتن بر سکن و ما وی و مطلع شدن  
 بر آرم و نگاه و آتش ناسی و شکست نیست و آنکه مغرور و نصی که ترین طایفه با قتل ایشان را دلیر تر کرد و اندو  
 نوبت زودتر باز آیند و گزشت و دم دست بر روی پرکار از بار اول بنمایند و بیاران مرض نهیست را انهم از  
 شریعت نخست بپایانند و بکن که اگر بار دیگر بدین نوع شیون آرد یکی را از لشکر زنده و بگذارد بدین کار ناگه  
 در وجه مصلحت باز نموده با قاق در دفع ایشان اندیشه نمایند نظم هنوز اولین حمله دشمن است و کرباره  
 آغایان و فن است کرین سیل داده و بند کسی خرابی پیدا آید از او بی رسد و فتنه امر و محکم بکیز که فرها  
 نباشد مذاکت پذیر چون پرورد سخن با تمام رسانید پنج تراغ از اعیان لشکر نزد بکت گاه آمده و مرسم و

و لازم شد تا قدیم فرمودند ایشان در میان ثمانخان بفضیلت اسی و منزهت عقل مذکور برستی تدبیر و خوبی و فکر  
مشهور بودند بهر چه شایسته فرمودند اسی بهر چه در آن مندرج بودی و بهر چه ای که نمودند اسی آثار خیر و  
صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن فکر صواب بروندی ز روی آئینه روزگار رنگ عقل  
بفعل کامل و تدبیر است کردند بهر چه مشکل دوران بنیم ساعت حل زانمان در کار با اعتماد و بهر چه  
ایشان داشتند و در دفع حوادث بشارت ایشان شروع نمودند و ملک شای ایشان را مبارک داشت و در آن  
مصلح از سخن و صواب و بد ایشان در گذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بخواه عطف ملوکانه  
نوازش نموده خلعت و مصلحتی که لایق حال بود و وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است بهر چه یک  
در هیچ ضمیر و خیره داشتهاید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و بهر چه یک در داد انضرب خاطر خطیر  
مبارک است بهر چه از سکه خانه امتحان بیادار ظهور باید رسانید زانمان زبان شاکستی کشاد گشتند نظم  
شاه عالمی در سپاه بوزا زمین و زمان بیکوایه تبارا کلید در فتح باوت بدست سر دشمنان زیر پای تو است  
ماهی عالی درین باب صوبت و آنچه از ضمیر تو رکنه و ادلی و نسب بانه کان حکم تو که هزار چندان بهر چه است خود  
خداوندی روشن نباشد و چه چیز نسیم که با ضعاف آن دلوح و نهش شنشاهی نسیم نبود اما حکم التام و معذور  
در هر چه استغفار و در بقدر وسع و طاقت و اندازة استحقاق و تطاعت شروع نموده و خواسته مصرع  
آنچه میگوئیم نزد اسی عالی شریف ملک کنی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه چیست  
میگفتی گفت اسی ملک دانا یا نیکه پیش از نا بوده اند حسیله این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از  
معاومت دشمن قوی عاجز آید بهر چه ترک ال و منال و مولد و غشایا بد گفت و از وطن محمود و مسکن با لوف  
رومی بیا بد یافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پافشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم باش با تو باشد  
و از نزدیک ایشان بهر چه را خیمت شمرده و حسد که بی اقل در مقام تمام آمده با چنان خصمان که از ضربت  
ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر که زکا و نیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زود و بر فوت خود  
اعتماد کردن و بر زور و شجاعت خویش فریفته شدن از عزم دور گشتند چه شمشیر دوروی دارد و با و نصرت را از  
بر و جانب همگان در زمین باشد نظم خدکن ز پیکار گزینی که از قطره سیلاب دیدم نیزن با سیه  
ز خود بیشتر که تران زوشت بیشتر ملک روی بگری آید و گفت تو چنان میشدی و مصلحت اینجا چگونه دیدی

آنچه در سابق اشارت فرموده و از کرمین و منزلت عالی که شرفی بر آن موافق نیست بلکه آن در برابر اهل خرد و لایق  
 بجوایخت و دولت اقل این خدای بخود داده و دولت و مصلحت را بدو کردن موجب بنیاموسی و سبب محنتی  
 باشد مصراع نشاید شیر و از اهر زخمی زبانهفتن بصواب آن نزدیکتر که استدلال و مریدانیم و با شوکت  
 و ایتنی هر چه نمرودی بچگونگی آیم نظم اگر بنیادیم تیغ از تیام بر روی زمار پیرانند نام بخود ننگ  
 رهنمونی کنیم که پیش زبوان زبونی کنیم اگر یار باشد جات آفرین تیغ از عهد و از خواهم کین پادشاهان  
 وقتی با مخرده ملک دست عشرت و رانوش تواند کرد که آب شمشیرش با شام خصم باندیشش اندوخت  
 بشوید و شمشاه اندازد زان ساندر است بلب مراد تواند بماند که پیایه تناسی دشمن شوخ چشم اینست ظفر  
 در هم سنگد مصلحت وقت بر آنست که دید بان بنماییم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد و خود را نگاه داریم و  
 اگر دشمن قصدی کند آید و ساخته پیش رویم و در کار راه برود و با چاره ای کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان  
 امید و آید یا در عرشه بنک و نام خون بماند مگر که آینه کرد و مصراع بنام کوگر کشدم و در سلطان  
 باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بوقیب کار با التفات نمایند و در هر هنگام خبر و جان و مال را ببقدر  
 قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای میدان زمین کوی مراد در غم چو کان آرزو خوابی که بخت روی  
 نماید بجام دل باید شدن بمعمر که با خصم روبرو ملک روی تو نبه بجانب دیگری کرد و گفت راسی تو قضا  
 میکند و تدبیر تو کدام رقم بر خنجره تصور میرند جواب داد که مرا با سخن و بکران کار نیست صواب آن می بینم که با  
 فرستیم و منشیان صاحب عیون بر کار کنیم و نقص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بصوابی  
 باز اگر باج و خراج از ما شود شوند و با طاعت ما را بکن قبول استقبال نمایند نیز قرار بر صلح نماند با خنجره طاعت  
 و قدر امکان غرایبی بکردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شیون ایشان زمین شده و در یار خود بداریم نظم  
 همی نماید بتدبیر که ما را هیچ دشمن از کارها چو توان عدد و ابقوت نیست بهمت باید در وقت  
 نخواهد که باشد خصم بگویند بتوید احسان پادشاهین و غلظت یکی از راههای دست و تدبیرهای صایب است  
 که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلا ی او در ممالک منتشر شود و در  
 در سحر ضیالک و در طاعت اقد نقش حلیق بر آید و کعبین خصم را بمطاف باز آید و ایشان را از شدت رعا  
 خلاص داده عالی داسر ملک و ولایت کرد و از چه بر مباح تجر و کبر یا آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن



و نزدیقا صحت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده پوشند یا حتی از حکم خود دور و از پیرایه مجرب بهر پادشاه  
مصر اعر زاده با تو نشاند تو باز نامه مبارک ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بجا آورده  
باز نای گفت ای ملک و داع وطن و داع بروج غربت ستود ترا تا نگردد شش ماه من قدیمی گسستن و بدست من  
از ماکه بود تو واضح نمودن **جیت** کی تواند گشت باز جز به پیوسته مطیع چون تواند بود شیر شرنه آب و اسکا  
اگر در مقام قبول خراج و تحلل مولات بمان در شسیم پادشاهی نکردند و در قطع و استیصال ابدان مقلد که مقدر  
ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان ضرر واجب است که حاجت تو از دوردا شود و در آن  
بر تبه افراط نباید رسانید که نفس خوار کرده و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراب اندک از مافایع نشوند  
علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه گفت جنگ بهتر از محو شدن  
نام دشمن **جیت** مرده بودن بزرگ است اندر یک زنده بزرگ است اندک ملک وزیر پنجم را که کارشنا  
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرامی تو و ثون بسیار قطع  
در مصیق عقدای خرج دین و ملک را بهجورای حمایت مشکل گشائی کس فی جز بهد بیرها یونست مرادی  
کس نیافت جز همین بهت فرهای کس فی تو درین باب چه رامی میرنی و از جنگ و صلح و جلاسی وطن کدام  
اختیار میکنی کارشناس جاسب داد که تدبیر است که جز با صطلاح جنگ بوم خست یا بکنیم و مادام که بیرون  
شد کار بسیار از طریق دیگر بهنیم طرح سازعت نیکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما ویرند و در جنگ ایشان  
نبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمرن سبب غرور گردد و هر که  
معزور شد بهلاکت شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین اندر هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه فیر سیدم  
برای العین دیدم و ایشان حالا نیز مستقر من نخواهند شد چه آند در میان ایشان اهل خرم هستند و حساب  
خرم از دشمن هیچ حال این نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که نگاه فرو گیرد و چون سنا  
دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنجام بزمیت منصور است که کین کرده باشد و هرگاه شها بود خیال این  
است که مکرری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقد و توفست و اگر ضا  
داعیه جنگ داشته باشد ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خرمندترین خلق آن باشد که از جنگ بهریند و به آنچه  
در جنگ تلف میشود نقد جانت و از ترا عوض بدیناید **جیت** اگر سبیل زوری و کر شیر جنگ نزدیقا

من صبح بترجعت گفتم که چنگ اگر اینست بیداری پس چه می اندیشی گفت در اینکار تا غلبی باید کرد و فرما  
 و نشیب آن بخدمت نکر باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل کرد که بجز این  
 و وفایین بسیار و خدمت چشم شمار پیشتر شود بقیست بشمیری یکی تا صد نون گشت برای لشکری را  
 بشمیری پشت و اصل و دینا بواب راسی روشن گفت است و شاد است و دیران فصیح سبب زیادتی نور خود  
 کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب در بار بار با دانه جو به مد حاصل آید و لنگه بر که برای اصحابان امانت گذار مقبول  
 القول است تطهار بنجود بکمر فرستی آنچه از مساهدست بخت و موافقت سعادت بدور سیه و باشد ضایع متفرق  
 شود هر که از میان عقل برده اند شده اجتماع سخن معتد ترا شعارد و نار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت او  
 دار باشد و امر و زحمه اند که گفت بکمال عقل آراست است و بکن تدبیر متحنی نظم ای در پناه عدل و حکمت  
 هنرمندی وی بر تویی نرانی تو خورشید غازی تدبیر صایب تو باندیشه صفا رسید داده فاعده داد و گستر  
 نکر مزاجه وقع بود پیشانی تو نر محمد و راجه وقع بود پیش جوهری اما چون حکمت مرادین مهم بتر مشاوریست  
 معزز کرد صیبه و شرف محبت بینی از نانی دشت میخا بهم که بعضی داده ضا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم  
 و من چنانچه حکمت را مکرر تو وضع و تذلل بنسبه کار بهم و قبول جزیه و تحمل عاری که پادان جان تن و دانه  
 کردن نهم بقیست خصم را کردن نهمی اعتباری آورد و مردن اولی ترک و دینی اعتباری نیستن مرد و بخت  
 زندگانی در از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نخواست باشد عاری بد و لاحق خواهد شد کونا هی عمر را جان  
 ترجیح دهد متضرع کونا و دلا عاز که مردن بد و دنیا و من صواب نمی بینم حکمت را اظهار بجز کردن و دیگر  
 تن بزبونی در وید و دمای بلا بر کشته کرد و در طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بقیست بهمت بلند  
 در بونی کن که پر خ هر جاز بون تر نیست بدن چهره تر شود و باقی فصول با خلوتی باید تا بر راسی حکمت آری  
 حکمت عرض کرده آری یکی از مختار مجلس گفت که ای کار شناس فایده و شاد است که هر کس از ارباب غرضی  
 گوید باشد که تیر نکر کی از ایشان بر دهنده و آید و بزرگان گفته شاد است جماع عقلست و چه جا که جمعی از اهل  
 عقل در مضمی شروع نمایند و داخل و خارج آن بیکو ترو جی طوطا ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار فخر و کمال  
 فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم کن تکیه بر کج و تیغ و پیا زوز انجان ای و تدبیر خوا شود ای  
 بیکو ترا بشکیر بجائی که ضایع بود تیغ و تیر پس معلومست در آنکه سخن احواله سخاوت میکنی چه چیز می تواند بود کار

گفت نه بر مستشاری مؤمن باشد و اسرار محکم چون مناجات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن  
توان نمود و گفته اند که شش شدن اسرار پادشاه از جانب بار بیهوشی است یا از انجمن و رسولان و توجه دانی که در  
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد و حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رسانده و در مبادی و خواستیم آن  
تا احوال بسزا کرده و رخنای فتنه را در بند و نیز تدبیر را از میدان بستاند آرزو قاصدیه و اگر بالفرض منعی دشمن  
انجام نپاشد شاید که هر یک از حاضران را دوست و رفیق باشد و بکن که ارا ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته و تفصیل  
باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیر است در افواه و البته افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجا است که  
دیو پشین اسرار مبالغه کرده اند بلیت چه زیبا گفته است آن بر دیشا که گر سر بایست شیر خجسته و هر که سر  
خود را با و یکریست محرم است نداشته باشد در میان آنده عاقبت الایم شبان کرد و دزد است سودمند و بیکس را  
در کتمان سسته اعتماد مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر بندیر یکی غیر کسی که فی الحقیقه معتد پادشاه باشد و قوف با چهلک  
کلی ازان منصرف است بلیت اگر جز تو داند که راسی تو حلیت بران بای پیش بایکریست و بسیار بود  
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگی بوی بوی افشای سوز دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر سبب آنکه با وزیر  
ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اناج شیرازی بخصیض بی اختیار و افتاده آفتاب عمرش باقی قافله  
نمود پرور پر سپیکه چگونه بود است آن حکایت کار شناس گفته آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود و  
شیر بر سر تن سبز رنگ فلک کرده و کند تصرف در کردن روزگار کش میخند از بیم پیش شیر برقی اما  
باد از بهر آن نبود که مخالف صوب رستی تواند وزید و از بهیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت  
آن زیشت که بر روی خاک کج تواند رفت نظم جان را خلعت هنر آید و او که تیغ از تنگ عمرانی شده  
ز عدلش جان مظلومان محرکاه فرسش کرد و تیراندازی آید و این پادشاه ذو شوکت و حریم حرمت و پرورد  
عشرت مجبزه داشت که زلف شیر کش و دوزاری شب یلدراد و دواوی و روی جان بخشش بکمال حسن از بهر جامه  
سین بروی و پادشاه زنده دارد اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر و ریش  
کریان خرقه پر نیز چاک ز روی نظم بدین بنایون بیالابند با بر و کان کش یکسو کند چو سرودی که  
پیدا کند در چمن ز کیسه بنفشه ز عارض سبک ملک را با آن نازنین و لبکی بود که مشا به جمالش حاصل الحیا  
دانستی و نامشای زلف و خاش اسرار زنده کافی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش با سبب

خویش کشیدی و طره طراز دلا نام تقدس گیتی از جیب ویش دور بودی **جیت** من با اختیار خود میروم  
از قفای او گیسوی چون کندادی بدوم کسان کسان **و آن شوخ خستند آینه چون مرغ دل شاه را بخت**  
دلا نام زلف دلا و نیز میاید بکان ابرو را تا بنا گوش کشیده و خند گشت غمز و بر دلف جیتش میکشاد و ساحت  
بساحت بکرشهای بکین و عشوای شیرین بندی دیگر پای ویش فساد **جیت** رسم عاشق کشی بود  
شیر آشوبی جانت بود که بر قامت دوخته بود **و از استیجا که استغای حسن باشد بجز عشق بازی شاه فایع نبود**  
و از اظهارت و جانب دیگران را نیز مستخر میبخت و گنبد دل را بائی در کردن شورید بکان بیابان بوسه می داد  
و با شکر کار با جوانی زیبا طلعت از لایزالان پادشاه و پسر ی نیکو صورت از محو مان بارگاه که خط بنفش مانند  
خضر لب آب حیات رسیده بود و هنر خطش چون سنبلی بیشت بر کنار جویبار کثرد میله **جیت** بکرد  
صل لب دومید و بنر خط چو بر حوالی آب حیات مهر گیاره **سردگاری آغاز نهاد و آن جوان نیز طلب**  
عشق و افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقی و بره خود روزگارش از اثر حیات رقی نماند **جیت**  
هر که با عشق آشنایند نیست جان برین **در و پرورد محبت باد در دمان برین** پیوسته میان عاشق و محبوب  
بچشم و آبرو سوال و جواب بودی و با شارسر و کنایت گفت و شنید نمودندی و در می پادشاه بر خند  
نشسته بود و دل در وصال جان فرای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهره اند  
آوازه پادشاه در جلال دلا را می یار میکرد **جیت** و از صفی رخسارش رقم فی حسن تقویم مطالعه میزدن فلان  
از آنکه گفت در وین کرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین قسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بطور زیبا  
مصرع زن بخت خنده و دامن چشم پر شکر کرد **جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جاد و شش کرد که**  
هزاره شور در عالم فکندی ظاهر فرمود **جیت** ترکس بازنده او نیم **نبی از و غمز و کر نسیم**  
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و لبستکی ایشان آوده بیکبار کیل **جیت**  
دلا نام بروشت **جیت** اهل تحقیق بر آنکه بر توان خود از درختی که برد سایه باغ و کبری پس  
خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق نرود و بر بناید و در دفع این و متن که فی الحقیقه دشمن شدند  
بجیل نمودن با خرم و عاقبت اندیشی است نمی آید **مصرع** صبر بر مرد را از هر چه هست پس انصاف  
نا دیده گذشت محبت را بر چه سوال که طرح افتاده بود و پیا **جیت** و شب را بر و شانی شمع جمال و لدا

بر روزمانندی اتادش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میخفت جیت پادشاه و عاشق و مرست و  
 ز انسان دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصد روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت  
 بر قبه قصر فیروزه غام فلک برافراشت و شاه یارکان حجاب طلعت از پیش ایوان صفه سپهر خاکون برافراشت  
 قطم چاروهای سرو صبح غام یکدم شست مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخا ازین سلی  
 تنگ بنمود و دید پادشاه بر تخت دولت برآمد و صلاسی عدل در داوه قضیه داد و خوا بان را بنحو فصل داد  
 جیت شک با عدل آشا باشد سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفیع منانت و حکم معاملات باز  
 پرداخت باد زبری که ما در ملک برود بود خلوقی ساخت جلا دشمن مبالغه میکرد که حال شاه را با وزیر در میان  
 آورد و بشا در ستا و ایشا ز شربت میاست چنانکه کار فرامی عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دارد و حکم  
 دولت میخواست با مصاریع ان عاقبت جانب خشم غالب آمد و شمره از کنون ضمیر را و نیز بیان نهاد و دران  
 باب از وی مشاوری جیت وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و غریبت بر جان  
 اند و شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر کین را شربت زهر قاتل چنانچه از ساحل وجود بگرداب عدم  
 بکنند و بر وجهی که خورشاه و وزیر ندانند اینکار بپایان رسانند تا پرد بدانی دریده در شش ناموس  
 بریده نکرد و جیت کارهای چنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیکت  
 پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوختن و پریشان حال یافت سبب آن پرسید و چنین معلوم شد  
 و دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لایق شده و در  
 میان افران و همسران با او خواری بسیار نموده و برادر از بهمنی متالم گشته چه مراعات خاطر و خیر بود  
 جیت برید با دو صبا و دشمن گهی آورد که روز محنت و غم رو بگوئی آورد غم مخور که دین دونه روز  
 پراغ عمرش مرده و کل حیانتش پرشده خواهد شد و خسته تا کبد اخیال از خفیت مهم سوال کرد و وزیر  
 از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز اند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و خردان بشارت خوش  
 گشته از پیش پدیر بردن آمد معارف آنحال یکی از خادمان حرم بعد خواهی و دلداری او آمده بود چون  
 مقدّمه عذر نمید کرد و دختر در گرفت غم نیست اگر خاتون ملک بموچی مرار بخانید اما غم غریب بسرا  
 و چرا خواهد رسید مصرع نزد کین شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار شتاب و جیت

و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از خفا و آزار خلاصی رودی نماید و خست و کوفت  
 اگر قوت آن داری که ما را از پنهان داری خبیثت بپمال و میان آرم و نکته از تو مخفی نه ارم خادم من  
 خود و دختر کماهی حال ما او در میان آورد و خادم بر خور بازگشته خاتون چنانکه آفتاب کماهی داد خاتون جوان را  
 بکارت طلبید و از سر کار خبردار کرد و با ثاق جمعی دیگر را خواندند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او  
 آمد و سفید حیالش با بغرباب مدام انداختند و بسبب آنکه سر خود با و نیز آهنگار کرد و از منصب کامرانی بلکه  
 از مقام زندگانی و منصب پلاکت و مجلس خواست افتاد و نایب و امثل آنست که اگر چه نوک با و در مشاورت  
 نمایند و از تجویز و کیاست ایشان فایده بگیرند اما باید که کسی را بر سر و دل خود مطلع نکرد و نهند چه هرگاه که خود  
 با وجود فرزندی و نایب آن فی و بهجت بلند و خا طرا بر بند را از خود نخواستند که دو پسران که پادشاه از خود و بر و  
 و نیز از و کمتر باشند چگونه محافظت آن تواند نمود بهجت چون توانائی که را از خویشان پنهان کنی پس  
 رنجی که از او بگیرد افشاکند کار شناس چون این حکایت را گفت و جوهری این لطافت با اس عیار است  
 سفت یکی دیگر از حاضران آن پهلوانان غلامش بگوید که بین سخنان که تو فرمودی سخن مشاورت بر پادشاه  
 و با فکر و رای خود باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پندیده و عقل و حکمت نیست و نکته و شایسته هم فی آن  
 دلالت دارد و بر آنکه مشاورت در نهی شروع نباید نمود بهجت بامی کار خود را بر مشاورت نهی  
 شرح کرداری نه داد عقل می و نفس کلام آبی که پیغمبر گزیده خود را مشاورت با ملایمان عیث نبوت می کند  
 و لیست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقتضی تواند بود بهجت شد پیغمبر مشورت نامور تو چرا این سخن  
 باشی دور کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر اصوات الله علیه و آله مشاورت نه برای سنت که را  
 و از از تبر و دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر شیر صاحب رسالت علیه الصلوٰه و السلام که بوحی الهی می شنید  
 و بعون عنایت پادشاهی قرین آیه بهیت جهان غای که حایق شاد و ظاهر و موضح میناید بلکه برای تبیین مباح  
 مشاورت و تقریر قوای آنست اما عالمان بدین خصلت پندیده و منحل گردند و از خود رانی و خود پسندی بجا  
 نه بر نه اتل گردانند و عقل ضعیف خود را بد عقل دیگر تعویث نمایند چنانچه نور چراغ که با و دروغ متضاد  
 میکرد و فروغ آتش که بد و سیرم تر اید می پذیرد و از سخنان من آن مغوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن  
 بوضوح آنجا میگرد که آنچه مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه گمان سر و خاکی را می

دو خانه کخی را شستن است یکی آنکه تیریه پیوسته هر ممتی که پنهان سازند و دوتر پنج رخ پیوند و اشارت باشند  
 علی خواجه بگویم اینکمان بر منعی ایانی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر باشد و آنچه در ضمیر است از قوم  
 بفضل نیاید باری شامت اعدا و منقصت عیب جوان بران ترتیب کرده است آنکه وصل و منیر شود چنان  
 نیست که قسبان در طعن بان بکشاید پیروز گفت ای صاحب مرغان برابر فرد شفت و حق گذاری تو عظم  
 تمام است و از بعد و زرا و مدبران که برین درگاه لازم اند تو را بکفایت و درایت مستغنی میدانم آنچه از دست  
 نصیحت و بیواری بجا طررسد در اطهار آن بتقصیر خود راضی مباش کارشاس خدمت کرد گفت چیست  
 ای در پناه عدل تو آسوده خوش و طبر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بهر خدمتکاری و است که  
 چون مخدوم وی تدبیری اندیشه آنچه به حساب نزد کتیر بینه باز نماید و اگر غرضیت و در این خطای مقرر نیاید  
 فساد آزار روشن ساخته بهمار سخن باند و تا استقامت کلی در راسی و تدبیری چه بپاید دست باز دارد و هر  
 که جانب اول نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه دارد و شرط امانت و عطا و بجای نیار و او را دشمن بپاید  
 پنداشت و رسم مشورت کردن با و فرو بپاید که داشت و بهر کار که پادشاه اسرار خود را بدین نسق غریز مستور  
 وارد و وزیر کی کافی و مشیری امین و معتمد به دست آورد و مکافات بیکو کاران در شریعت شریاری و است  
 شمر و زجر تا ویب بد کرداران بدست جهان داری لازم شناسد غالب است که ملک او پایدار و دولت او  
 برقرار خواهد بود و دست خدایت زمانه مزین بخت را از وی بنفوی نخواهد بود **نظم** تا توانی بین  
 و دادگرای تا بد ملک ازین دو پای یک عالم آسوده کن نعمت وجود تا تو خوش باشی و خدا خوشد  
 که پنهان داشتن اسرار بجه نوع باید و آنکه شاید کارشاس جواد که اسرار ملک را در جانی متفاوت است  
 بعضی است که پادشاه را خبر از خود پنهان باید داشت یعنی در انعام مبالغه جان خدا باید نمود که گویا خود محرم آن  
 نمیتواند بود و کیف که با دیگری ازان رمزی توان گفت و بزرگی در بعضی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی است در  
 دل خویش و در پنهان بدان مباد که دل اگرش متقی زمان طلبد نتواند که سازش حاصل و برخی دیگر  
 است که دوتن ازین محرمیت توان داد و در بعضی امور که کس را شریک نتوان ساخت و تا چهار پنج جایز است  
 اما تری که در باب قضیه جوان بخاطر گذشته جز چار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع  
 بن سخن روی بجلوت نهاد و وزیر کارشاس اطلبید آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب

و صحبت بیان ما بوم چه بوده گفت و فرمودیم الانیم تراغی کرده گفت بود و بمان بدان چه بکنند و دل گرفته  
 می نشست بخت بد و تا امروز آن شرع و جلال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 که رشتاس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراموش کرده اند اتفاق نمودند با آنکه ما را امیری و شیوایی باید  
 تا در سوای امور بوی بر جوی نایتم و اگر خصم در مقام مبارزه استاید با ستیاری روی دروغ و منع او کو شیم پس هر یک  
 ایشان رقم امارت بر نام یکی از طایفه میکشید و دیگری بدلیل و محبت در بطلان آن میکوشید تا نوبت بیوم رسید  
 جمعی مشتق شدند بر آنکه او را میسب کرد و اند وز نام اختیار بخت کفایت او باز دهند چون در بخت به خوش نمود و در  
 و قبول شروع در پیوستن میان ایشان پیش رفتند بالا گرفت و سخن از عهد ابدال بخت و جلال کشید بعضی بجا دار  
 بوم لوای تعصب می افراشتند و برخی دیگر سنگت تفرقه در مهر که می انداختند القهقهه قرار بر آن افتاد که دیگری با  
 که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه دی حکم کند از جا بنین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قصداً تراغی از  
 پدید آمد گفتند تا یک شخص که خارج این مجلس است از وی می شنودند خواهیم و دیگر آنکه از مجلس است و نا اعلان  
 را کار بر هر صنفی از اصناف مرغان تحقق الکلمه نشوند جماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد  
 پس چون تراغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گشتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند تراغ جواب داد که این  
 چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ابایانست حکومت چه نسبت است و آن نشنیدیدار را باید  
 اختیار و قیست چه گاه طبیعت این کس به منزه باشد نه جلا که نیست عرض نمود میری در دست امیدی با  
 پرور که با نسر طایر و در بند می سزید لاف بر می زند چه افتاده است و طایر زیبا نیست رعنا صورت را که بوی  
 زیب و جمال بر نیست پر و بال می آید که دو وجه شده همای با بون فال که سایه و پوشش ناچ افتخار بر فرق سبک  
 ندارد و کجاست و عتاب با خرو سگوه که عقبات که از صدای بال اقبال و جلاخ بجا حش در نزد خستند چرا باید  
 اگر تمامی مرغان نامدار با یکت شدند و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مغرور گشتند و اولی آن بودی که مرغان  
 بی ملکند روزگار گذرانیدند و سنگت متابعت بوم و عاری مظاهر عت اورا بخور و راه ندادند و آنکه او را با وجود منظر  
 که به عقلی قاصد و با آنکه خشم بر او غالبست صفت کبر نیز فرو نمیکند و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افزون که  
 بنق و جلا آتش از معاشا سراید باز میخیزد است عجوب مانده و از نور خورشید جهان نای که پیرایه و جلا سیر عباد  
 بران جهاناب مشع عالم از در است محروم گشته و دوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال و غالبست سنگت و سازگار



در اندک سی غلای هر ازین اندیش نامواسب در گذرید و بهای کار بر حکمت و کفایت نمید و ممانعت را بقانون خود بر  
و تدارک بر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرتفع الحال و فارغ الحال گذرانید و شمار اول در میان خود  
زمینی باید تعیین کرد که بر عقل و ددایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کافی و دقوق نام باشد تا هر صورتیکه صلاح شود  
و هر گاهی که واقع گردد و برای صایب خود از کفایت تواند کرد و چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت  
بتدریج دست شری عظیم از قوم خود منصرف کرد و رسید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت  
آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد و باران اتفاق افتاد و ما در صحاب از پیلان محرمت فطره در  
کام بسته لیان مهد خاک پیکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت و لان بی نم ساخت و ز ما بها  
چون کام آرد و می مغلان خشک شد پیلان از تنج تشکی بطیافت شد و پیش ملک خویش بالیده ملک مثال داد  
تا از برای آب بهر جانبی بشانند و تقصیر برد و چون که زیاده از آن متا بدجای آرد پیلان اطراف و نواحی آن ولایت  
بقدم طلب پیورده بسر چشمه پی بر و مدگاترا عین القمرو خواندند و پاریان چشمه را گفتندی چاهی شرف بود و  
بنیابت داشت ملک پیلان با جود چشم و شکر یان با بخوردن سوی آتش چشمه خستند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی  
چند جایی گرفته بودند و بر این خرگوشان از اسباب پیلان محرمت میرسد هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشه  
یافتی که از منزل جات کوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا بر جوج بیرونه فاما ویلی شایستی کرد و بیتی  
آهسته ران بجانب میدان که میشود سر را بر سر مستم سمند تو پایال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و گوشتند  
مقصود که زید کر پیلان و دس با خواهی آمد روز دیگر اتفاق پیش ملک خویشند و گفتند پادشاه عادل با مظلومان  
و دسگیر مردمان باشد و هر تحت نشین از بهر و او دانست نه برای شاد زینین بیت انان آدمی بر سر این  
که افتاد کان را شوی و دسگیر او را بد و انصاف ما از پیلان پیلان و رنج کشیدن ما را از ایشان ملک فرما  
که سعادت بساعت بآیند و ضعیفی چند که نیم گشته از تپای ایشان جتا انداین نوبت بر برای سپرند بیت  
یکبار رنج نمودی و دل رفت و عقل و هوش این ارجان بر که متاع در نماند ملک گفت این جزئی کاری نیست که  
سر سری دران خوش توان نمود باید که هر که در میان شکایستی دارد حاضر آید تا مشاوری فرمایم که امضای  
خرمیت پیش از دفع مشورت از اهل جلاق مغلان خود نیست بیت بر کرد و نه است بسیار نمنه  
بی مشاوری کاری و در میان خرگوشان تیر هوشی بود که اورا بد و نه خواندندی و مردم او را بوز خورد و کمال کاست

و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک و سیاهی این مهم دارد پیش آمد گفت نظم شاه و غیر  
 بیچاره چیزی نیست رسم و قاعده و او کستری از حال بکیان نظر لطف و اندر کز تاج تخت و دولت و کلاه  
 بر خوری اگر ملک مصلحت بیند بر بر رسالت نزد پادشاه فرستد و این را ناگزیر کرده با من بپردازد و تا آنچه  
 کنم و گویم بیند بگذرد و ملک فرمود که ما را در سزا و دانست و راستی و دانست تو شهنش نیست و نخواهد بود که  
 او کردار تو را در دستشید و ام طبعیت سکه کار تو این پس کار خودم بار ما بر نمائند اینان نقد تو پیش باقیم  
 بسیار می باید رفت و در پنجه مصلحت وقت و مناسب حال آنی بجای آورد و نودانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر  
 خواهد که هنوزان نامه ضمیر و ترجمان رسول بر کس باید از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد و چه اگر از دی بگری  
 و تفصیلاتی ظاهر کرد و اثری سپید و علی سست و دشت پنجه بر حسن اختیار و بحال مرو شاسی پادشاه دلیل گیر  
 و اگر سبوی و غفلتی پیدا آید زبان طافان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و خفا درین باب تاکید بسیار کرده اند  
 مبالغه بسیار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که و اناترین قوم باشد و نصیحتن ایشان در احوال و کافین  
 ایشان در احوال و طوالت قدیم اکثر حکما بر رسالت فرستاده اند و اسکندر و القرمین مشیران بودی که بغیر لباس  
 نموده خود بر رسالت رفتی و گفتی چیت بر برنسیکه شیران شکایت پیام خود پیاسی خود کردند و برنگی در باب  
 فرستادن رسولان گفته است نظم فرستاده باید که دانا بود و بکفتن و لیر و توانا بود از و بر چه پرسد که بدو  
 بنوعی که باشد طریق موصاف سخنانی خویش آشکار کند به انسان که مجلس قفا ناکند با کس که از یک حدیث  
 بهم در جهانی و غفلتی گشت یکی دیگر از گفته دل سپند میان دو مندر طبع یاری نهند بر و ز گفته ای ملک اگر چه  
 از قواعد معرفت بر رسالت بقدر حال نصیبی بسته اند اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از و بر حکمت جوهر  
 چند قیمتی در شسته اجتنام نظام و بدین آزار زیور و رنگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرایه سلطان خود ساخته  
 بر چه سازم و پر دارم از آقا نون اطراف بنجوم و بیان دستور العمل که را با بیان بر هم ملک گفته ای هر دو  
 بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت است که تیغ زبان مانند شمیر آید و به تندی و تیزی در کاف  
 آید اما جوهر ملاحظت و ملائمت بر صفات و سی طایر و لایح در دشتی رفت و در از از لطف و سی با هر دو واضح  
 بود و هر سخنی که از مطلق آن درشتی مفهوم کرد و باید که مطلقش بر زمین و غفلت قطع یابد و اگر در قفا خود کلام از غیر  
 بکار نیست آخر قفا نایب فائز معاش از روی انس و سکونت بحرانی مکرر گیر و گفته و لا ویز ایجاد و طبع

لطایف سخن از سینه تخم کین برود زبان رقی زابروی خشم چین برود حاصل او مرا آنکه سخن رسول باید بشنید  
 لطف و عطف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عطا و باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دیدن  
 و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد و تا هم جانب ناموس جفا نداری و شکوه شریاری رعایت نمود  
 باشد و هم غرض خصمان و کنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت و صایا فرمودن  
 تحصیل حاصل است مصرع فارسی حکیماناً توفیه پس هر روز شرط خدمت بجای آورده از بازار  
 نمک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهرنا فام فرو  
 گذاشت و بعد از زمانی خوانسار قدرت طبق سیمین ماه بروی خوان آسمان بجلوه درآورد و بیت  
 چون نازگشا و کیسوی شام به جلوه کنان درآمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدره نصف النهار  
 نزدیک رسیده و شعاع نیز اصغر بر اطراف بساط غیر فشرگشت و روی زمین بجهال جهان آرای شمع ناز  
 نمی دستان روشن شد هر روز روی بخیزیده پیدان نهاد و بتزلز ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی بان  
 ستمکاران مرا بیم جان و خطر بلاست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی فضا  
 آن میکند که ملاقات با جباران و کردگشان نباید کرد و بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروا  
 فقیران و شکنگان نیست و اگر برادر و رانده بر پایی تغلب ایشان میکرد و اخباری ازین را بیکدیگر  
 جباری ایشان نخواهید داشت بیت نوزاد حال پریشان چه غم دارد اگر چراغ میرد و صبا چه غم دارد  
 صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو الحمد و اگر افسون  
 من در ایشان کار نکند باری جان بسلاست ببرم پس بر بلندی برآمده پاوشاه پیدان را از دور آوا  
 داد و گفت من فرستاده ما بهم و بر رسول و هر چه گوید و بشنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و  
 سخن اگر چه بیجا بود و درشت نماید باید که مسروح افتد که بر چه داد پیغام داده دران زیارت و نقصان  
 تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میرزا را رشت و تا شب شهریار روز و اگر کسی خلاف  
 اندیشد و پیغام او بکوشش جوش نشود قیسه بر پایی خود زده باشد دور بلاست خود بدست خود کوشیده ملک  
 بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست برادر گفت ماه میکوید که هر که خود را بقوت و  
 شوکت از ضعیفان زیاد بپسند و برود و تنور و توانائی و تجتر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستار بجز

و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاکت بگذر نظم بتم  
 بکفر مغشای سینه را جای ده و در دل خود کینه ها چند می بر دهن چو دین تیز مران کاین با چهرین  
 ناکست این آب ز سر بگذرد ناکت چو جنت ز سر بگذرد عاقبت این کار در گون شود کار تو از دست  
 بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر با هم راجح شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوالت  
 حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمت من کرده و لشکر را بدان موضع برده و  
 خیرکی و تبرکی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عتاب تیر را اگر بالای چشم من بر د صاعقه غیرت  
 پر و بالیش بسوزد اگر عین الشور از مر غرر سپید بدیده تصرف و را و نکر و سناکت راجح بنان سطوت چشمش  
 بدوزد نظم دیو کا بنجار رسید سر بر بند مرغ کا بنجا پرید پر بزند نزد بخرید و قد بیرون از هوا بر  
 او گردون و من از غایت کرم تو را بدین رسالت بقیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع  
 جزا سزا بمرافق نمودی فبا و الا بغات خود بیایم و براری زارست بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری بین  
 ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مراب منی و من بعد در حوالی این چشمه میثقی لکشت چنان  
 ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید هر روز او را گفت ای ملک قدسی  
 بر دار و وی رسته مجده شکر بجای آر باشد که ماه و ده شام تر حتم آمده از تو راضی گردد پس از ظلم  
 در اندک و چون آتیب خرطوش آب رسید و حرکتی در آب پیدا و پیل چنان نمود که ماه بجنبه او  
 و او که ای رسول اله مگر بدانچه من معلوم در آب کردم ماه از بجای بشد هر روز گفت آری زود تر رسید کن تا فرایند  
 پیل مجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازینس اینجایا بد و پیل را بحوالی آن چشمه  
 هر روز خبر شاه برود و ترکوشان این شد و بدین حیل بلائی چنان نشان من دفع کردید و اینشل بدان زوم کرد  
 میان شما زیرکی باید که پیش منی باز تو اندر رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر در اینوقت عافیتی  
 مستشار شاه بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شاست شوم او را  
 بخود راه ندید که با وجود چنین خصلت ناپسندیده که ویراست مکر و خدایت و فریب و جلیت بزود طبع او  
 سرشته گشت و هیچ عیب مرادش از چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست نظم هر که بیگانه شد ز عهد  
 درویش بوی اشائی نیست سینه را که ز کشت زعفران اندر و هیچ روشنائی نیست بیوفائی کن که مردم را

هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و ملوک سایه آفرید کار باشند غرض آنه دلی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم  
 نکر دو جزو در ظلل احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در محاسن و امان و امان و وجود و کیم و بیکه خیمه آسمان جز  
 بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست قیمت عدل از نه مندرسی نمودی این کنند بگو  
 نبودی چون ایل زمین را رفته نیست بوجود پادشاه عادل از بسته است و طاب آسمان پیرو عدل و احسان  
 که مظهر آن ملوک زمانند از یکدگر گریخته و حکم سلاطین بر جان مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون  
 قضای نازل در سجاری حل و عقد امور سایر و باری پس پادشاه باید که وفادار بوده و بکار و بار غیبت مهر  
 و روزه قهر آئینه سینه از زنجار کیسینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و خند نگذارد چه بیچاره کانی که بجز پادشاه  
 گذار و جفای و الی متکاربستلار و ند بر ایشان آن رسد که بیان گبکت و تهور رسید از کرب و درنده و امان و جان سپرد  
 که چگونه بوده است آن حکمایست نزاع گفت من در امان فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی  
 گبکت بوده میان با یکم قریب جوار قاعده محبت با یکدیگر ناگیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار و شناسی حاصل  
 بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد در زمان غیبت او در آشیانه  
 چنانچه مکان بروم که وی بگذاشته پس از مدتی تپوئی بیاد دور مسکن وی قرار گرفت و من بواسطه آنکه از جا  
 گبکت بیخین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم منصرف کنی چون رو در بگردید بگای یکدیگر بر یک  
 بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت گبکت باز آمد چون دیگری را بنگاه خویش دید آغاز می گفت  
 گفت جای من پر داز و منزل بنگالی کن تپو جواب داد که حالا خانه و رقبه تصرف من است و صاحب قفسم  
 لکه حقی داری در اثبات آن باید کوشید گبکت گفت تصرف تو بقبض و غلب است و من درین باب محتاج  
 و سند دارم القعه میان نشان نزاع کفی انجامید و هر ساعت آتش قلعه افروخته و علم ستیزه و غلب  
 افراخته تر میشد و چند نسخه من طریق مصالحه را حیلما آنجیم بجائی نرسید و قهر شد بر آنکه رجوع بجای عدل نماید  
 که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند گبکت گفت  
 درین نزدیکی کر بهیست زاهد و در دزد و دار و معتبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بعبادت  
 گذرانده و از زمانیکه نوبت جمید زترین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و التها و دنیا با منو از نماند و قتیکه بساط  
 مشکین معار سلطان شعب در فضایی و الارض فرشتا میکشند نفس نفس خود را در بویه در باضبت

جمع میگردد و از هفتکامیکه موکب کواکب و سیاه نجوم و ثواب در میدان سپهر بخوان می آیند و فیکر و فکر  
 قدمت بواسطه تعدیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلوع آفتاب جهان تاب مبالغه  
 قطار زمین چنانستند شمع و در مقدم طاعت ایستاده و از سوره نجات و شعله عشق در گذر آید و اشکات بیاب  
 نظم بآب دیده دست از گون شست زنجیر فقر کنج غیض بسته زود بر هر دو عالم پشیمانی ز خود بیگانه  
 پشانی افطار را در آب و گیاه مفسر است و ابدای حیوان و ریختن خون ایشان اندر دوش او دور فاضی از او  
 عاقلتر باشد و حاکمی که میان برستی حکم تواند کرد بهتر از او بدست نیاید نزد کبت او باید رفت تا کار فصل  
 رساند هر دو راضی شده روی بخانه فاضی نهادند و سن بر اثر ایشان روان گشته خواهم که گریه روزه دارد  
 که اند نوادر و کار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین انصاف شایسته و نایم چندانکه صائمه اله هر چه  
 برایشان افتاد بر پای است ایستاده روی بجا آب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم یاز شد و نهایی  
 دور و دراز چه پوست و بنائی هر چه نامر در تعدیل ارکان میگردید نظم کلید در دوزخ هست آن باز گشتم  
 مردم گذاری دراز چو در خنجره باشی و خاکسار چه سود آسب ناموس بر روی کار تیمار کردار و مستعجب  
 یکبست مرد حال او متاعل گشته توقف نمودند تا از فاد فایغ شد تنهائی متواضعانه سجای آورده و التماس نمودند  
 که در میان ایشان حاکم باشد و قصص است فایغ بر قضیت عدلت پایان رساند که به بعد از الحاج و مبالغه  
 بسیار فرمود که صورت حال باز گوید یکبست متوجه عدلت و دعوی خود بعرض رسانید مذکر به گفت ای جوان  
 پیری و سن اثری تمام کرده است و جوان غازی خلی خلی طی پذیرفته کردش آسیای چرخ و دار غیا ضعف برین  
 من فشانده است و دست برد خزان روزگار چنانکه آسب طرودت و آسب لطافت از نال بوسان جان  
 باز نمانده و شب تناسل که نمر نر باب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع بر عیب است مبتل شد نظم  
 آه که ایام جوانی گشت عمر باطلون که دانی گشت و اعیان کم گشت و لذت قریب رفت نمر در غایت  
 ترا بکشد آید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه کرد و نسیب نامن بر دغای رافع و جواب خصم واقف شده  
 حکم تو را نم کرد و پیش از آنکه روی بچشم آرم شمار بختی دوستانه نوازش میایم و مو عطف که مصلحت دین دنیا  
 شنه از ضمن آن مدح باشد و میگویم طبیعت کرامت و گفتار من نشود مباد که فردا ایشان شود  
 اگر بکوشی ال انما عسمان من نموده و در عرض قبول آورید ثرات آن در دنیا و عقبی بشما و عمل کرد و اگر با

از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیک دیانت و معرفت خویش معذور باشم **قبیت من انی** <sup>نفس</sup>  
 نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی در نه آن تو صدیقانی صواب هست که هر دو راه حق طلبیده اند و راستی <sup>نفس</sup>  
 نزدیک و بال و تناسل و نیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردد و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نمود  
 چیزی از نظام و نیای غائی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازد بگفت ای حاکم  
 عادل اگر مردمان راهت و طلب حق متعسر بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساخت  
 احتیاج بجا که و تصدیق حکام نمیدورسم مرا فقه و مدافعه و سوگند و بستنه از روی و قرائیم سترده  
 میشد چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدغم غرض مبتلاستند صورتی بنظر ایشان دنیا  
 آید لاجرم کسی که چشم دلش کجیل الجوه سر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آید و دیده او روشن  
 محتاج عیاشیست تا بحال صواب را مشاهده نموده چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین  
 بر سبیل حکایتی در مسکت نظم کشیده که به پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت من  
 قاضی بنشاند و میکسیت آن کی گفتش که این گریه نصیحت این نه وقت گریه و فریاد است فیت  
 شادی و مبارکباد است گفت و چون حکم اند بیدار در میان آن دو عالم جابل آن دو خصم از  
 واقع خود عالم اند قاضی مسکین چه داند از آن دو بند جابل است و غافل است از حالشان چون رود  
 در خوشان و ایشان گفت خصمان عالمند و مقلتی جابل تو یک شمع فتنی زانکه تو علت نداری و میانی  
 نور شد بجلی در دیدگان و آن دو عالم را غرضشان کو کرد و علت را علت اندر کو کرد چون غرض  
 اند بر پوشیده شد صد حجاب از دل بوی دیده شد تا تو رشوت نستی بنیده چون طمع کردی  
 اسیر بنده چون و چه قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بجهت آنکه زبکا غرض  
 اینست دل مصفا می توان تیره کرد آسیده و بشعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره گشته و بدین سبب  
 بعین صادق است که آنچه حق باشد بنظر او راستی و کبر از حکم شرع کردن کشد موکل عقوبت بر سر و بجای  
 مصالح بر که کردن کشد از حکم تو برداشد هر که فرمود که نیکو نمی گفتی حقیقت آنست که هر یک از شما  
 نال غرض از زمین دل بر نسید و بدانید که صاحب حق و حقیقت غالب است و اگر بظن هر مدعی او حال  
 و طالب باطل بحسب معنی مخدول و مغلوب است و هر چند بصورت بروقی مراد او حکم رود که آن الباطل کار نیست

چه نیکو گفته است مشهوری که امر و بر من و دانی میمند بفرز و چنان بکسلانی کند بصورت تعجب کنی  
 بگذری یعنی که کن که پس ازری و من شمارا میگویم که کردار نیکست را و خیر و آخرت سازید و بر عمر که بشاید  
 ابر و انسان است و نه است کستان روز و روز و الهست و عتقا نگنید و خاص و عام عالمان و دور و نزدیک  
 او میا ترا چون نفس غیر خود نیست هر چه در باب خویش نپسندد در حق ایشان روا ندارد مصرع کبی  
 پسند آنچه از خویش آید نپسند ازین نقطه و در و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و من  
 و فارغ بی اعراض و اعتراض پیش آید بیک حل هر دو را گرفت و طبع مسدود را از گوشت لذت ایشان  
 برکت و نوازی از دانی داشت و اثر نماند و روز و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک و غلبه  
 ظلمت بر کشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر عتق و بدست و عتقا و کردن نشاید و کار بدست  
 نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیعایت و متعاج او دنیا نیست و اینقدر که بجز تقیر و راه  
 قطره نیست از دمای بیکران و ذره نیست نه سپهر کردن چیست که صد هزار قرن کرم و صفت شکی  
 از صد هزار گفته ناپدید مگر یکی و مبادا که نمایان کار خستیا کرده او را بر میر سلطنت نشاند که هر کار با او  
 بفرق نامیون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ او بار بران خواهد زد و هر وقت که پای تخت حکومت  
 پامی نامبارکت او سوده گردد و ذکر و اثر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طبع  
 ناپاک و جویر او ناقابل است از تربیت شما ضایع خواهد شد چیست که بر پاک بیاید که شود قابل  
 ورنه هر سنگ و کلی نوز و مرجان نشود مرغان اجداد استماع این سخنان بیکبار انسان کار با نموده و  
 متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار و در گوشه او بار منجیر و مناسفانه و ناع گفت  
 که ای سیاه روی بشیرم حجاب حیا پیش برداشته اینم خوار می بین رد او شستی رسد از زده ساخته و مقام  
 کینه و جدال آردی که روشنی بختی که دور روزگار بعد هزار قرن از او دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروخته  
 که بآب محیطه پر شعله از آفرود توان نشاند مصرع  
 رد و دل و نرد صورت جغای توان دل نمیدم  
 که از جانب من سابق بوده که اینم مهر و محبت ظاهری و با بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی و  
 داشت و جدا که اگر در حق ابر و ذاریخ ادشاخی بجهد و نشود و نایافته بهر اصل باید و و لیکن نهال محبت که  
 زده جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و غازیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر حرا حتی افتد آخر علاج



برهم التامی یا بدانا جراحت سخن بر کر معالجت پذیر باشد و هیچ مرهم زخم او فرا هم نیاید مصرع  
 ولایقام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی هیچ مرهم رحمت نکو نخواهد شد  
 میانه توان کر زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبوت نخواهد شد بیکان نادرکی که در سینه نشیند  
 کردن آن ممکن باشد اما تیر که از زبان بدل رسد بر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زدند بیک  
 نمی آید بیرون و هر چه از او مضرتی توان تصور کرد و بچیزی دیگر منفع کرد و کر کینند که دفع آن هیچ  
 چیز و چیست امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را با آب تکلیف توان داد و شعله حقه  
 آب بهفت دریا فرو بنشیند و ز هر اگر چه کشته است ضرای آن را بترایت از بدن بیرون توان برد  
 ز هر کینه هیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد  
 که بیخ او بقدر شری رسیده و شاخ او از اوج ثریا ده گذشته قطعه نهال کینه که در سینهها نشانده شود  
 مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقه بدان نوع میوه دارد که طعم او بذاق دل کسی برسد  
 بوم ایفصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و ذراع از کف خویشتن پشیمان شده در اندیشه دور  
 و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نمادانسته پیش گرفته ام و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان  
 جفا جوی آنچشم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که دستر و بستر بودند بدین سخن گذاری سراف  
 تر نمودم آخر این مرغان زیرکت معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر دانسته  
 لیکن از روی خرد و عواقب اینجذبت و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صحت نجی را بجا بستند  
 و زبان را شکل تیغ آفریده اند تا آن را با بازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه بسکاه کیر نیست و مردان  
 شمشیر زن تیغ را جز در صیف کارزار کار نفرمایند و تیغ را با از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل صحت نیست  
 و سرور با خن است لظم چون زبان شود سخن در دوز چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقبضه  
 جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دشتوار ترهست که این سخنان در مواجده گفته شده و شک  
 حقه کینند بران زیادت باشد و دشمنان بر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند  
 اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض جدوت و افتخار مناقشت جایز نشود و کینه بر کینه  
 و شوکت خود ننهد دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارد و در حوزه تصرف داند نشاید که

با مقید آن بر خوردن زهر بلا بل اقدام نماید چیت بر چند که تریاق بدست تور زنها که تاز بهر تل  
 نخوری و حکما برهند که اثر فعل بر قول رایج است و مرتبت کردار بکفایت ثابت و اثر فعل نیکو در حالت  
 کار با ظاهرا کرد و خاتمت احوال با بخوبی مقصود سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردنیها را بخوبی  
 عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین ربانی و فصاحت می آید با نکت زبانی عواقب امرش بدست  
 و علامت انجام و نتیجه قول جمل بر حضرت و نذامت نباشد و من آن رایج قول قاصر فعل که در خواتم کار  
 نافی شافی و تفسیری دافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین و شقی و مرا از خزان بیکرایه عقل نصیبی  
 سخت با کسی مشاورت کردم و پس از آنکه غریبت بر گفتن قرار گرفت فصل سخن بکیره و عجیب که هیچ مثل  
 در آن نبود بکشتی چیت سخن ساخت ناسمجید گفتم و در اسفندی بود ای که سقتم چون بی اشارت  
 با صحن عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند حشت این حضرت  
 انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره مشیران معدود کردم و بنا دانی و جهالت و محال کوئی منسوب  
 شوم و در امثال آمده است الکثیر از قهقار بسیار کوئی بیوده کوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر تمام  
 میان انسان و بهایم سخن توان کرد و حکما گویند سخن بد را بر امتب از ایشان فروتر میزند و زبان بسیار  
 از بیوده گویان نیکوتر میباشند نظم بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چرخ  
 سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خموش حذر کن ز نادان و دمرده کوی چو نادانکی  
 کوی پرورده کوی القه زاع پاره بطیبه و با خویشی ازین نوع عا بها کرد و سپرد این بود  
 مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت اسی کار شناس سخنان تر شنیدم و در  
 ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان صاحب شدن و کلمات هشازا پیشوای کار و حال خود  
 ساختن نشاء سعادت و اقبال و دلیل وصول میرتبه کمالست قطعه صحبت نیکان بود مانند  
 گزینش متعرجان یا بذر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بکلمت را بهر بود  
 که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع این بزان نتواند بود و فروخته  
 گشت بیان کن که مذاکره مهم لشکریان ماکه پروانه دایه سوخته آتش ظلم بوان شده اند بر چه وجه این  
 وجه فراغ خاطر عایا و طمیان دل پابیان چه فکر کرده چیت تدبیر تو اینجا که مهم بر داند

صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشاس زبان پاس بکشد گفت بیت شاه جهان مطلع فلک  
یاورت باد نصرت دوا به پیشرو لشکر تو باد آنچه وز رای روشن رای بوقت عرض رسانند نذر خاکست  
و قرار و فرار و قبول باج و خراج بیکچند ام پسند من نیست و سبب میدارم که بنوعی از حلیت مارا فرجی نمود  
پیدا آید که بسیار کس بشیوه حیل و دام مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای بکاربرد و مثال آن ساخته کرده  
همگرد و فریب پیش برده اند چنانچه طراران ولایت کرکان کوسفندی از دست زاهدی بجای آوردند  
ملکت پر سید که چگونه بوده است آن حکایت کارشاس گفت آورده اند که زاهدی منور از بهر  
قربان کوسفندی فریب بخرد و رسی و گردون او کرده بجانب صومعه خود میکشیدند و راه طایفه طراران آن  
کوسفند را دیده دیده طمع بکشادند و کم کرد و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند و متحاران کرکانی را  
قوت سببی در حرکت آمده نینوهند که فلک و ابر روی بروی آشکارا بچکان آرد لاجرم روابه بازی  
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خروشی دهند و بعد از آن قتل بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار  
گرفت متفق شدند که زاهد را و دل پاک غنیمت را بدین فریب داده کوسفند بدست آرد پس کین انش  
درآمد و گفت ای شیخ این سکت را از کجا می آوری و دیگری بدو گفت و گفت این سکت را کجا میبری ستونم  
برابر پیدا کرد و گفت ای شیخ مگر غریت شکار داری که سکت بدست گرفته یاری و یکرا از عقب برسد و گفت  
ای شیخ این سکت را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی شیخ نهاده و گفتن کین سکت  
الکلر بود یکی میگفت این سکت شبانست و دیگری میگفت این سکت پاسبانست یکی دیگر طعنه میزد که چنانچه  
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جا بدین سکت آلوده میازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سکت را برسد  
تا برای خدا نیت کند و بنوازند هر یک از متحاران بدین منظر افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میزدند بیت  
چشمش عبثه زده لب خواند و افسونی و کر دل میرد از عاشقان هر یک بقانونی و کر از بسیاری این سخنان  
شکی در دل ناپدید آمد و گفت مبادا فرود شده این جانور جادو بوده و چشم بدی سکت را در نظر من کوسفند  
نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سکت باز دارم و از پی باج و دم و زدی که بهای کوسفند پرداخته ام  
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی کوسفند را بکذاشت و در عقب فرود شد و روان شد و انجماعت روی  
گرفته بخانه بردند و مجال مذاقه فی الحال فرج کردند و زاهد سکین را بسبب آن حیل کوسفند از دست بردند

بدست نیاید و در مثل بدان آردم که در این طریق حیل پیش باید گرفت که جز بفرستد و مگر بر ایشان دست نیابیم قطعاً  
چون بقوت حریف خشمم حیل دیگر از دستم که بحلیت کمان قوت با حیوانی که بگلانی زد ملک پرورد  
گفت بپارنا چه داری کار شناس جو باید که من خود را فدای اینجا خواهم کردم و هلاکت یک کس که متغیر من جاست  
و بجای جمعی کثیر باشد بحسب عقل نقل بخور کرده اند صواب بدان می بینم که ملک در مجمع عام و محفل شمل بر چو  
و عودم بر من خشمم گیرد و بفرماید ناپروبال من گیسند و خون آلوده و زخم زده و وزیر همین رخت که ایشان می اندازند  
و می است بپسند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان بجای مقام نموده قنطرا آمدن من باشند تا من دام حیل در  
ایشان انداخته و از آن خود باز پر خسته بیایم و هر چه صلاح وقت بدان باشد باز نمایم پس ملک از غلظت  
بیرون آمد فوراً و تمام خشم قنطرا بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدابراید و از تفکر و تضرع ایشان چه دفعه الباقی  
رو نماید چون ملک را شکین پند سر برادرش بکنند و متاعی شدند و ملک پرورد فرمود تا کار شناس را پرودم  
کنند و سر فرمایش را بچون رنگ کرده و وزیر و رخت انداختند و خود بالشکر و خشم بر خنسی که مقرر و معین شده  
فرمیت نمود تا اینجا با ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان که ملک را بر منظر  
سپهر کوهر نگار بجلوه درآورد و بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید و ملک  
ملک بومان با و ندا هم روز و اندیشه آن بود که چون ما را به ما وای ز ناغان طماع افتاد و اکثر ایشان باخته و بال  
سگت ساختیم اگر شب دیگر شبیون ما بایشان میرسد روز جاست ایشان بشام مات مبتدل میکرد و ما و دوزخ  
در گوشه کاشانه بفرغت خویش بهر میریم متصرع پس از مرکب عد و خوش قیوان نیست اما چون شب که  
بازار شوکت و قوت بمانست کسوت غلام و لباس نیای قام و بکنند و بی سر بیست عالم مبتلا یافت و سر  
لشکر نگار بر خیل و تیار تار بغرم شبیون علم عباسی باوخت بیت بساط زمین غیر آلوده زوایای  
گردون پاره و دود ملک بومان با تمام خل چشم خود اندیشه شبیون در میان آورد و مجموع ایشان برین  
کیمیت کشته بجانب ما وای ز ناغان روان شدند نظم کردی ز مجوی و غنچه گنیز بهر پر کینه و بی اکت و چون  
بکین خوابی میان را تنگ بسته دلی چون شک و درخت بسته و چون بشکر بوم ما وای ز ناغان رسیدند  
از ایشان اثری پیدا بود نه خبری بود بومان مضطرب گشته بهر طرف میکشید و کار شناس و وزیر در ملک  
بر خود می بچید و زرم زرم میالید بومی آواز او شنیده خبر ملک رسانید شاه بنگار بومی چند که مقرب بارگاه

و محرم اسرار شاه بود و بر سر روی آه و پرسید که تو کیستی و حال چیست کار شناس نام خود را و از آن پدر باز گفت  
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت و هشتم و خنجر تو بسیار شنیده ام و شنیده  
باز کسی که زاعان کجاست چو ابد او که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود و شنیده  
پرسید که تو وزیر ملک زاعان و صاحب شرم و ستیاری و مؤمن او بودی بچه خیانت با تو این  
خواری رفته و بکدام کس نه مستحق این عقوبت شد و کار شناس گفت مخدوم من در حق من به کجاست  
شده و حدود آن مجال و قیقت نیستند تا بمن رسید آنچه رسیده و خدشهای قدیم و حق گذاری های سابق بیکجا  
در عرض عدم افتاد و بیست و بیست بود و نشسته هر خدمتی که کردم یارب مباد کس مخدوم بجایست  
شاید بکنک پرسید که موجب بد کجانی چه بوده گفت ملک پرده بعد از شبنون شما و دندانها بجا اند و از هر یک  
تدبیری درین عاوشه که واقع شده بود و طلبیده و نوبت بمن رسید و فرمود که چاره ایضاً است که اتفاقاً و از آنجا  
دور و دفع این غایب حیل پیش آنکه مارا با شکر بوم طاف مفا و دست نیست که جرأت ایشان در شک  
زیاده از جلالت است و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عیان تو من است  
بهست ملک بومانت و پای تخت بخت نرین پای فرزندهای پادشاه ایشان و یا صاحب اقبال چه بخت  
جدال در بخت انگندن دلیل کسب است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشاید شقاوت  
نظم ستیزه زنی با خداوند بخت ستیزه زده هر دو چون درخت کوزنی که در شهر شیران شود  
بهست خودش خانه و بیان شود صلاح است که رسول فرستیم اگر شعله شکست افروزند ما خاندان ما  
بانش تفرقه خوشت مانند دود در دایمی جهان پر کسند و کردیم و اگر از در صلح و صلح در آیند از باج و خراج  
هر چه واجب کند قبول کرده نیست و در شوم بیت چو سرایت میرباب از خراج و کرد و سرانجام  
نتایج ملک و متغیر شد گفت این چنین است که میکوشی و این همه جرأت بچه و جبار بنانی سالار خلیف بوم  
بترسانی بشکر مراد پیش چشم ادو زنی نمی بینی نظم اگر دشمن از تیغ فارو شیر مرا بهم زبان بیان بهست نیز  
چون آرزوی نبرد آوردم دل دشمنان را بدو آوردم من ببارد بگر زبان نصیحت کشا و دم داد و در  
بهو اداری و حق گذاری و او مو عطت بادم و کفتم اسی ملک از یاقه صواب انحراف موز و بهوای  
خوبی کامل و تعبیر در ممتی شروع مکن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی حال بکلف و تعلق را م توان کرد و در مسیح

سرکش ابدار و ولایت و دایم توان آورد **جیت** آسایش و و کیتی قفسیر این دوست با دوستان توت  
 با دشمنان ملایم و مثل خیال چون باو صحبت که گویا ضعیف به طاعت ملایم از وی به سلامت بجهت و درخت بسیار  
 شاخ و سیب علف و درخت دولتی ازین بگردد **جیت** مکن سبزه که خرج از سبزه کاری خوشی سبزه  
 به سبزه کاری را از افغان انصاف من خشناک شده سر مشم کرده که تو بظرف بوم میل و لای و چای  
 که جنس تو ایم تو میکشای مکت قبول دشمنان از قبول مو عفت من استر چنان بود و سر ابدین جمله که شا بدید  
 عدالی فرمود و در خیال ایشان چنان دید نام که جنگ را میسازند و در باب دفع شا حید می پر بازند مکت بران  
 چون سخن کار شناس بر شنود یکی از روز را پرسید که کار این را زاع چگونه می گفتی گفت کار را هیچ اندیشه حاجت  
 نیست هر چند تو در روی زمین از خبث عشیده او پاکت میاید کرد و آثار استی عظیم و منفعتی تمام باشد  
 در فرصت قتل او را که غنیمی زیاده از آن بدست نماند و با قوت نباید نمود و من در ضمن این حکایت فرموده  
 می بینم که اطفال و شعرا آن از محالات میناید متصرع نغز با تقدیر این پیش از برار و دور و بر که فرصت از  
 بهر بعد از عدم قدرت هرگز جان فادر نکرد و غائب است که دیگر شپانی سود ندارد و اگر دشمن ضعیف و تنها  
 یافت اولی آنکه خود را از نو باز نماید که اگر خصم از آن در طه خلاصی باید قوت گرفته و سر پای ساخته و در کین مقام  
 خراب بود زیرا با سعی دشمن چو بخت از تو توانوی نهی در بند تو چون رست تو از وی نهی خواهی که امان  
 باشد از آفت او در دست تو چون فدا امش نهی زنهار تا ملک بمن او الفت نکند و خون جان کد  
 او را ده گویش جایی نه که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نماند و از عقلت دور است تا به دشمن متکا کینه جوی سپید  
**جیت** بدین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه تو ان شد بکینه دشمن کار شناس شوق ازین سخنان  
 شنیده بر دولی بنالید و گفت **جیت** مرا خدول در دمنده است ویش تو نیزم مرن بر سر شمشیر این  
 سخن در دل ملک بمان اگر کرده روی از آن دیزیر بگردانید و دیگری با پرسید که تو چه میکنی گفت من در کشن او  
 اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن ضعیف و بیچاره بید رحمت مدارک حال او باید نمود و مکارم  
 او صاف خود را با اظهار عفو و جهان بر عالمیان جلوه باید نمود و پرسش یافته و بزندان آید و امان باید داد و کرد  
 از پای در افتاده را دست باید گرفت **جیت** ره نیک مردان از آده گیر چه ایاده دست افتاده کبر  
 و بعضی کار را مردم را بر دشمن مهربان کرده اند چنانکه ترس مذوزن را از کار را بر شوهر مشفق گردانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که پانزده گانه بود بسیار مال اما بابت بدی  
 داشت روی و با این همه پیر و گران جان و پختل و نامهربان نظم چو دیو و شیخ از خویشت روی چو زلف  
 کلین از پیوده کوتی اندین شکنجی ملی بولا و جانی چو چرخان دل که زنی پاستانی و پنهان ناخوش طلعت  
 زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بدو آفتاب سحر لعل رخسارش شب تیره را رخسار  
 تر از روز روشن ساختی و چراغ جان فرزند آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پر تو شمع روی و لاله را می  
 تاب نیا روی زبان زمان در وصف آن جان جان بدین کلمات مترقم بودی بیت ماه نیکو است  
 ولی روی نوزیا تر از دوست سرود بچوست ولی قد تو بالا تر از دوست و خا که هر نشان بر صفات بیان شست  
 از لطایف او بدین گونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفی اندیشه کشد کجالت خیال شکل صلیح تو زیبا تر  
 از آن ساخته اند هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب هر دو صورت خوب تو جان ساخته اند شوهر  
 هزار دل وصف او را جویان و او بعد از منزل از مجاورت او گریزان نه با ناز او شیفه بکشتی و نه با نفیشت  
 فریفته شدی و مرد ما هر لحظه از جفای او بجهت بد و فانی چه پیا آمدی و هر نفس از گیسو او باز کی مصری ظهور کردی  
 مصراع مهر فردن نمیشد و تا تو بکین نمیشوی نه پی پریشانی دل دست انداز بکنند نفس میرسد و نه بی خفا  
 خارجت از گلستان رویش کلی مراد شگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذازد و پیرانه  
 زلفی که کشیدن نگذازد بشی و زدی بخانه ایشان رفت فضا ما باز کار کن و خواب بوزن بیدار آمدن رفت  
 و وقت بافته بر سید و شوهر را حکم در کنار گرفت و با ناز کار کن از خواب در آمد دولت را در کنار یافت از بی  
 شادی خروش بر کشید و گفت بیت مکر بیدار شد بختم که از روی که در خوابم نبود لبه پیش دید  
 بیدار می آید این چه شگفت است که از پرده غیب بظهور آمد و بکدام خدمت استخفاف این بخت حاصل شد  
 مصراع مهری که نبوت ز کجا پید شد چون نیک در گریب و ذرا و بد گفت ای شیر مرد مبارک  
 قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برکت قدم تو این جاکیش یو غا بر من مشفق و مهربان شد و فایده نیک  
 است که بعضی ضرورتها باشد که کسی را باشد چه آن بر خصم جز نشانی و مهربانی لایق نباشد و حال این را  
 انداخته است مصراع و هم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک و ذریه من و ما  
 که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از روی در کشد ملک خلعت

در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت و رفیع مدار و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را معتمد کرده  
 ابواب مباحثت و مصافحت مفتوح گردانید و دیگر آنکه عقلا و ارباب کوشیده اند که جمعی را از میان دشمنان  
 آرند و شکست تفرقه در مجمع ایشان آنقدره بجزیب که دانند و گرد و پیداسازند چه اختلاف مکر خصمان حسب  
 فراغ دل و بطن هم کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و یو سبب جمعیت خاطر ناپا شد ملک او را سپرد  
 که چگونه بود و هست آن حکایت گفت آورد و دانند که ناچاری پاک طینت و ستور ع پاکیزه سیرت  
 در بعضی از نواحی بغداد و صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و  
 آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فاشانه بود نقش و غلی و بیوفائی او از روی و قدر و زر کار خوانده و میدانست که  
 نوش سرت بی پیش مضرت صورت نابد و نقد کج غایب رنج بار عجا بدست نیاید نظم یک کل  
 بخار و دین باغ نیست لاله او بی اثر و اغ نیست تیغ زنده بود و کوئی جز در دست زد کند روست و کوئی ز دست  
 در دنیا قناعت سر کریمان فراغت کشیده بود و بطنیفه که از عالم غیب حواله او شدی از سبب عفت  
 ماطرح قناعت در رضا آنکه ایم و ز دوست بجز چه میرسد خورسندیم الفقه یکی از مریدان صادق و فقیر و  
 زاهد مطلع شد و جهت مدد معاشش کاوشی تازه و فرج که کام آرد و بشیر کند پیش حرب و شیر شدی سبیل در پیش  
 شیخ آورد و در می آنحال مشاهد کرده و تحت خامه معاشش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و بری زیر بصورت  
 او میان روی همراه شد و زویر سید که توکستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل قشقل گشته و  
 بدین نقش برآمد و بصومعه زاهد میرود که اکثر مردم این ولایت بمرکت تقیین و طریق توبه و انابت پیش گرفته  
 و بار بار و سوسنه ماکا شده است میخوامسم که فرستایم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شبی  
 اکنون بانگویی که تو کبستی و حال تو چیست و گفت من مردی عیار پیشام و شب و روز در اندیشه که مال کسی  
 و دایم آزاری بر دل وی نهی نم حال میرودم که زاید کاوشی فریب و در آزار و دیر و در وجه معاش خود صرفایم و  
 مصراحت ای جان جهان تو یارائی بخواه که سر رشته جنسیت میان با حکم هست و رابطه اشخا و بین پس  
 مقصود هر دو قصد است پس روی بر آید و در شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت  
 پر داخته نبود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته و در اندیشه کرد که اگر دو قصد کشتن و کسی کند که  
 بیدار شده فریاد بر کشیده مردم دیگر که در همسایگی وی انداخته شده و بران تقدیر بدون کا و مستعد زاهد را نیز



در فکر افتاده بود که اگر در دو کجا و از خانه بیرون کند چه میسر آید در بیاید کشت و امکان دارد که ناچار از او از خواب بیدار  
و کشتن با او در توقف افتد پس دندون گفت تو توقف کن و صحتی ده که زانچه بکشم اگر تو کجا و را بد زود و گفت تو  
توقف کن که تا من کجا و را بد زودم آنکه تو بیکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو  
سجده کشید و داندوی خطر آب زانچه و را و از او که اینجا در بخت میخواست که ترا بکشد و نیز فریاد برکشید که اینجا  
در بخت میخواست که کجا و ترا بد زانچه و را و از او که اینجا در بخت میخواست که ترا بکشد و نیز فریاد برکشید که اینجا  
هر دو بگریختند و نفس و مال را به سبب خلافه ایشان سالم و محفوظ بخت چو در شکر دشمن افتد  
خلاف چراتیغ باید کشید از خلاف چون وزیر سوم این سخن با خبر مانید و وزیر اول بر داشت و گفت  
من بر کس نمیکنم که این رزاع شما را با فسون و مکر خویش فریفته گردانید زبهار که از خواب غفلت بیدار شوید  
چون به پندار از گوش بوش برکشید و در عواقب این کار مالی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصو  
صاً در محافظت از کرامت اعدا بر قاعده صواب نهند و بکفایت در روغ سخن میفرود بستان از او و از عاقلان <sup>مستغنی</sup>  
التفات نمایند و با دکت تعلقی غایت پیش آید و از کینه های قدیم و عداوت های مورد رشت فراموش کرده و دل بر  
آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر هزار نقش بر آید هنوز ممکن عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و بخت  
زلف چندوی تو فتم که دگر نه زان سالها رفت و بدان میرسد و سانس که بود و ناو و ترا آنکه از او  
طرار بصره و چشم شاه طرفه بیدار دیناید و مهر و جور در نظر شما که هر شاه می آید و حال شما بحال آن <sup>درو</sup>  
میاند که بکفایت از آن بگریزید و فریفته شد که پدید که چگون بود و است آن حکایت گفت او در دو  
که بشهر سرانده میب در دگر می بود و بلاست بجهت کمال و زنی و شست و در غایت حسن و نهایت جمال <sup>چشمی</sup>  
که بجهت شیر شرنه و اشکار کردی بشیر و روبا بازی زبیر کان جهان را خطیب خرگوش راوی نظم شکار می  
جان کلدی پری سیکرتی عاشق بازی زلفش قبل از آب میشد زرشک عارض کل آب میشد  
او در دگر بر شیفه بودی و ساعنی بی ویدار و آرام نیافتی زن بکلم ضرورت او را نوازشی میگرداناد و بر چشم  
جامع مرا و با حریفان و دیگر میخورد و در میان یکی ایشان جوانی بود به لا چون سروی بر چمن روح روان رسیده  
و بجهت و مانند تازه کلی رخسار بآب جاش شست بخت رخی چنانکه ز خورشید و ماه توان کرد  
خطی چنانکه ز مشک سیاه توان کرد زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته شد به محبت او شد کجا

میان ایشان از مریدان بجا لطف انجامید و از نامه و پیغام بعیش و احوال و صحبت بصرح و شام کشید جمعی از  
 حدود آن که خیال موصلت دو بار در روز روشن و ابرایشان شب تا راسخنی و اندیشه آنکه دو کس را با هم  
 شمع صحبت چرا در گیر و دل تیره ایشان بآتش رشک و حسد سوختی عیت برگر حسد بزدیم و بیتی  
 مالی الا بر آنکه دارد با دلبری و صالی بر آن حال و توقف یافته در و در را اعلام کردند بچاره با آنکه  
 چندان غیرتی نداشت خواست که یقین حاصل کرده بتدارک مشغول گردوزن مالکفت تو شسته بساز که  
 بر دستا میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهم شد و نمیدانم که در فرقی  
 چگونه بسر خواهم برد و در بونه هجران جان که از چنان تنگی خواهم کرد عیت ای با کام  
 از رخ تو بهجوری آن که باشد که بکام از تو گریسند و دوری زن نیز از دوری تکلف تلقی کرد و بگریه ساز  
 قطره چشمت از دیده بیاید و فی الحال تو شسته متیا کرده شوهر را بکسل کرد و در و در وقت رفتن مایلش  
 بسیار نمود که در را محکم بیا بدست و قمارها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من در و آن فرصت نیاید  
 و خطای مال و شمع نزد زن و صیت را قبول کرده بسو کند تا کید نمود و فی الحال که مرد بر پشت خیمه نشین  
 فرساده مصراع بیابان که کجاست شگفت و خار نماند محبوب و عده کرد که چون از شب پاسبی گذرد  
 طلوع صبح وصال را متر صد بشش زن میان و عده شادمان گشته بآب همانی متیا کرد و بیت  
 زهی سعادت طالع اگر شبی آناه بکعبه من بیایمان فرو آید و در و در بیکایان از راه نانی بنماز در آمد  
 قصار و قتی بود که مرد را با یکدیگر قرآن کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده کاهی  
 جوان زیباروی بگریه و دلوازشش اضطراب در خرمین شکبانی آن میزد و کاهی زن ماه سیاه باز جان  
 افزا متاع خرد و هوش جوان بنماز میبرد نظم دوست از زمین عقل فریب پای تا سر همه لطافت  
 زیب این برخ شمع پرستان بود و آن بلب نقل می پرستان بود بچاره و در و در چندان توقف کرد  
 که ایشان بخوابگاه میل کردند و آهسته زیر تخت درآمد تا فی الخلویت را مشا به کند تا کاه چشم زن بر پای  
 و ای افتاد و نیست که رفتن تو هر بهای تحقیق و خیال بوده معشوق را زکمت زکمت آواز داد و گفت که بجا  
 بلند از من پرس که مراد و سر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم  
 که دوستی من در طول تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و غایب

این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دو دوست زن گرفت زن گفت رست کیم زانرا از روی سهو  
 غفلت یا از راه لیس و شونت ازین نوع حادثه یافتد و از جبر جنس و دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان القات  
 نمایند و اخلاق نامستوره و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت  
 شهوت بر روی کجی نهاد و نزد یک ایشان حکم بیکانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دل داری  
 و دوستی خود نبود پنداری اما شوهر من از روح و دیر و بشا به نور در بصر باشد مصراع از جان بگریز  
 و زایشان کنیزیت از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار باشد که شوهر را هزار بار از نفس خود گرامی  
 تر ندارد و سر پای حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد بیت و فامبا و امیدم اگر تیر تو  
 حرام باد چنانکه اگر برای تو نیست چون در و در این فصل بشنود راقی در حمی و دل بی پدید آمدن رقی و شقی بر  
 غالب شد و گفت نزد یک بود که در حق این زن بدی از من صادر کرد و در نزد خدای بزه مند و اثم شوم آخرین  
 چه کمان بد بود که من در باره وی داشتم و مسکین خود از غم من بقرار و بر من عاشق زار بود و در کیش محبت و  
 روش یاری با این همه لبستکی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان دزد نباید نهاد و از مثل این علما  
 از روی درود و آید چندان حسابی نباید گرفت که بیج آفرید از سهو و زلت محصوم تواند بود مصراع کسی  
 کجاست که اودهنی نیالوده است و من بهبوده اینهمه بیخ بر خورندادم و خویش را در چندین بلا کشدم صلاح  
 است که حالا باری عیش بر ایشان منتقص نکر دهم و آبروی او پیش مرد بیکانه بر خاک مذلت نریزم که این  
 عمل از روی لیس و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر اینرا باید داشت و دیده از عیب او باید فرو بست بیت  
 که بمنزلی واری و بهمناد عیب دوست نه بیند بجز او یکت هنر پس بهمانجا در زیر تخت خاموش نشست و  
 دم نزد ناگیشان از عیش خروستند و رایت شب آرد تا نگویند بشد بیت چو رست از سایه شاد بر  
 و میدانم هر خ صبح عالم افروز مرد بیکانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت و در خواب ساخت و در در کشکی  
 از زیر تخت بیرون آمد و بر فوق و مارا بر بالای تخت نشست و باشتن لطف عباد ملامت از چهره زن پاک میکرد  
 نرم نرم دست بر اعضا میزدی و میباید تا زن پر خریب دیده بکشد و شوهر را ببالین خود مشا چه کرده بر جیب گفت  
 بیت امید صبح سعادت که یار باشد هر است که آن عکس را بداند پس هر چه که بماند که ای  
 گفت آنوقت که تو با آن مرد بیکانه دوست مراد و خوش وصال داشتی اما چون دهم که ترا ضرورتی بران عیش

بود از دم تو کجا پر کشتم و او را نرسیدم و من چون شفقت تو را حوال خود شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم  
و یقین دارم که زندگانی برای موهبت من مهبطی است و بیانی برای مشایخه جمال من بچوئی اگر بدین نوع پریشان کاری  
کنی هرگز از راه سوخواهید و پس مرا حاجت دوست تو رعایت کردن و از دم تو کجا پر کشتم لازم آمد دل تو  
دار خوف و هراس بر خوراه ده و از دست و دشت بیرون آیی و مرا بکل کن که در باب تواند پشاه کرده بودم  
و تو صد نوع کاهنای بدیده بگوئی که چنان بیرون آمدی که مصلحت ما بود **مصرع** منسوب و آنچه ماکان بودیم  
زن هم سخنان جلیلت امیر در میان آورده از جانبین چشم زایل شده دست فلج در گردن خوشنودی آوردند و کجا  
زبان اعتذر کشاد و این معنی ما گرا میگرد **بیت** نزد خدا جرم تو اچیز باد من ز نوراضی شدم و این  
و پیش بدان آوردم که شما نیز چون درودگر که بقول زن بدکار فریفته شد سخن این تراغ میکار فریب نخورید و بزرگ  
و شعله او که ازان بوی خون می آید از راه نرود **بیت** بقول خصم بداندیش غره تران شد کسی که کرد  
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد و خود را بجلت نزدیک کران  
و نصیحت پیش گرفته بفاق و دانا چش مادد عرض محرمیت آورد چون از اسرار و قوف یافت فرصتی طلبیده  
از روی بصیرت کامل آغاز کار کنند و بر زخم که زنده چون صاعقه انتشار جز من جان نسوزد و مانند شیر <sup>فیض</sup>  
بخطا خبر بد فرف مراد و نشایه مراد نباید تراغ گفتای یار دل آزار اینده سخن آرائی بچه کار آید و چندین شعله  
بجای اصل که برسم می بندی چه نتیجه و پادشاهین ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که من رسیده با جلد و کمر  
چه مناسبست دارد و هیچ فاسل برای آسایش دیگری هیچ خواه نخواهد و من انجاری و زاری هستیا قبول کرد  
و همه کس و اندکین عقوبت جزا و کشت مخالف من با زان خان بوده و وزیر گفت مشاحله توان عمل هست که  
و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرین مقام کرد و خاطر داری شربت تلخ این عذاب را و کلام  
دیده تو خوشکار ساخته است و بسیار کس بوده که جهنم پلاک دشمن بوقت خود را می شده اند و برای آنکه جهنم  
خود کاری کند که نام حق کناری و هوا داری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در ورطه فنا افکند چنانکه آن بودند  
که خود را بکشتن داد و اتمام یاران حاصل کرد و ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
گفت آورده اند که جمعی بوزیکان در جزیره مانده و داشتند که میوبای تر و خشک و روی بسیار بودند و آب  
و برای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان القوم در سایه درختی نشسته بودند

و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پت بلب خندان نکایت فذوق سرت کشیدی و ساعی چشم چون  
 بادام تر جز بمشاید و انجیر خشک کشاوندی تاگاه خرسی برایشان بگذشت و از جمیعت ایشان بغایت  
 پریشان خاطر گشت با خود گفت رو باشد که من همه وقت در میان کوههای پر شک و بادل تنگ میکنم  
 و بعد از آن محنت سرخاوری یا بیج گپا ہی بدست می آرم و این بوزنیگان در بنوع نزه و منازل خرم میروم  
 و تا ناله میخورند و بر روی سبزه نرم ترانه خیر سبز میچرخند **بیت** رقبان در بهار وصل و شکفته همچون گل  
 چرامن در خان سجری برکت و نوای ششم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمد و اسبش حضور ایشان  
 بمیرستم زیر و زیر کرد و اند بوزنیگان شغب و در کف قریب هزار بوزنیه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر ب  
 پرانگند و مجروح ساختند بیچاره خرس جام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد و آتشید و دخت غشش  
 پرشده شد و راوی طبعش بر تو شمع راحت روشن فاشد چراغ قوتش فرو مرد **بیت** نارسید به بیم خرس  
 از ساعی غشش میزند دست جفا جام مرادم بر شک الفقه خرس بر خمت تمام از میان بوزنیگان بکبت  
 و خود را بگوشتان رسانیده و غره و خردش در پیوست از انبانی جنس او جمعی کثیر حاضر آمده و او را بدان  
 حال دیدند و از کیفیت حرب و کینت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز داد و گفت زهی بی  
 ناموسی که خرس قوی بیست را از بوزنی ضعیف بکیر این تنگ بایکشد و برگرد قدیم الا یام آبا و اجداد  
 چنین حالتی پیش نبوده و تاقیاست این بدنامی در خانه با بخوا به ماند صلاح نیست که بهستان شده و تقاضا  
 نمایند تا بیک شبخون روز حیات برایشان شب مهلت کردیم و بغیر کارزار ویده امید ایشان را خیر سلیم  
 نظم کرا کردش چرخ باشد امان بخوابیم کین خوار و بد بکان چنان سر کوبیشان در ستر که ماند ما  
 نام تا انجیر خرمان را برق غرور در حرکت آتش تعصب برافروخته و زبان لاف و کراف کشد و غرور  
 عناد و جدال بگردون رسانیدند نظم کرا کردش چرخ باشد امان بخوابیم کین خوار و بد بکان زیارت  
 جنگ از شهن روز شهن سرو تاج بکشدن پس بیان فرار دادند که در انشب اشتعال آتش قبال اشتعال نمایند  
 و در گرمی کارزار و شعل کبر و آتش در خرم عمر و بوزنیگان شکند و در وقتی که شیرترین جنگال مرزایش  
 سپر میل شیر سار فی حدین خیمه نمود و دست اگرد و صغر بر حوالی قصب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**  
 چو خورشید نایب و بنور پشت جوا شد بیا و زمین شد درشت بیکبار خرمان آن کوچه سار روزی بخواب

بوزینگان نهادند قضا را فلک بوزینگان با جمعی از امرای شکار فرموده بودند و آتش در صحرا مانده و  
 بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آمدند که بیکار بلیت سپاهی چو مورد و بلخ یافتند  
 نبرد جان در جان داشتند تا بوزینکا را خبر شد و بیاری اندیشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان آنان  
 در طعنه خوشنود بکار بردند و خرمسان چون پیشه محمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند چنانجا پاسبانان  
 مکران کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را بر خود امیر خستند و دست غضب در درگاه پیر  
 که بوزینگان هم روزان خنجر نهاده بودند و عوزة تصرف را داده و متصرفان را قتل کرده کف کرده  
 انداخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون خساره خوابان نورانی گشت و جمیع خورشید تخت بیانی برکت  
 سپاه چون علم بر کشید جان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از اقبال غافل روی بجزیره  
 و آشنای راه جمعی از همیستیان که از میان کرد اسب با نیجانی بکار آورده بودند رسید آغاز دادخواهی کردند  
 ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته نخست حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دروغ ملک موردی  
 که از قبضه تصرف ما بیرون رفت و حیف از آن خزان محمور که دست دشمن افتاد و آخر بخت بر کشته خاک  
 او با بر فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود قطعه بوستان و دهر بارک و دوا  
 کس ندید چهره اقبال از نکست و فانی کس ندید بر فریب آبا و اجداد اعتبار از عقل نیست زان که روزی  
 محنت سرائی کس ندید و دیگران نیز که ملازم موبک ملک بودند مضطرب آغاز کردند هر یک جهه مال و منال  
 و ایل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد یار است و هنریت کیاست  
 از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در عیت بر این شاد است او را  
 بودندی نظم زهی روشن بی ساقی ضمیری بتدبیر دست قلم گیری زحل شاگرد و زکته دانه  
 عطار و چاکرش در حار رانی میرن که ملک را حیران و دیگران را سرگردان و بد زبان نصیحت بکشود گفت  
 در بلا با جرع مکن که از دوزیانت کوش کن ایمن اولاد و ستان شوملول ثانیاً شادمان شود دشمن  
 جرع کردن در مصایب بنده از ثواب ابدی محروم گرداند و پیچیدری و سبکی مشهور سازد و در مثل این  
 غیر و چیز فایده نمیدد یکی شکبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوه مراد بار آورده و  
 البصیر مصلح الفرج شکیب در زمین کلید ابواب نجات بود قطعه کلید در کج مقصود و صبر است

در بسته انگش که بکش و صبر است ز آینه سفید در و سندان چهار ستم که نزد و صبر است دوم رای در  
 و تدبیر صایب بکار و شن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لایح کرد و ظلام  
 ظلم را بکلی از صفحه حال مظلوم ستم کشیده و محو تواند ساخت و بیک شب فکر هزار ساله کار را از پیش تواند  
 برد بلیت توان ببریم تدبیر تنگ و رای صواب جرات دل صد پاره را داد و اگر در ملک نورینگان  
 از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار  
 تو زندان و خویشان من بدوست انگرد و ستمکار گشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و نه  
 از حیات راحتی بلیت بیروی تو زند میستون بود ولی آن زندگی از هزار مردن بهتر است و چون بقات  
 کار رخت زندگانی بخرق تاب فنا خواهد افتاد میخواستیم که هر چند زود تر خود را از تحقیق تعلقات دنیا بقضای  
 راحت آباد عقیقی ستانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان زان جفاجویان بی تیر ستانم ملک  
 گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نیاید و ذوق طلبه کردن بر خصم حبه آسایش زندگانی  
 میباید تا چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه ارسیده و خواه در خطر  
 بلیت این چنین چون شدی تو در پرده خواهد کل تازه خواهد پرشرد و میمون گفت ای ملک در اینجا که کن  
 دارم هر که از حیات ترجیح توان داده فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نوری دیده در تماشای حال فسد زندان  
 باشد ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سیاه شده اهل بلیت و اقربا باز بسته است و خرم  
 جمعیت ایشان بتند باد اهل پریشان شده و قوام میشت بال وصال بود و اندوخته همه عمر بتاراج و شن تلف  
 گشته حالا میخواستیم که حق که از بی فمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و مجروح خاطر اند ببریم و حتی دست گیریم  
 و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذاریم بلیت بنام نکور دغم آرزوست که زین جله مقصود نام نکوست  
 و ملک باید که بر فوت من از بیخ نخورد و چون باد وستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد و بلیت  
 چو در میان مرا داد و ریست امید ز عهد صحبت ما در میان یاد آید ملک گفت چگونه ابر پی این مهم میروی  
 و بگذارم در از ابواب جیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردار از نامی بجله سوم  
 بسوزم و غالب ظن است که رای من از هیچ صواب منحرف نخواهد صلاح است که بفرمانی تا گوشای مرا باند  
 بکنند و دست و پای مرا در هم بکشند و شب بر کنار آه میزند که ما دایمی بوده در گوشه بکشند و ملک با عازمان

و جمعی بر میستان در اطراف موج است این صحرای پرکنده کردند تا دور و نزدیک و صبح باج روزتیم بایند و در منزل  
خود بفراتخت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از انبانی غلبه ایشان ضرری خواهد رسید ملک  
موجب رای میمون بفرمود تا گوشتهای او بر کند و در اطرافش را در هم شکست بر کنار و بیش نیکنند و سپاه خود را  
پراکنده ساخته منتظر فرصت بنیشت و میمون شب بیدار شد تا که سحر و بوعی که دل سنگ را خطر آ  
و آب بیشه و گوشت از صدای در و امیر او بغیرا و می آمد ملک خراسان علی الصبح بطوفی بیرون آمد و آن نامه  
را رسید و بر عجب او از رفته میمون را بدستمال پدید با آنکه غلیظ بود و بروی خنجر و با وجود سخت دلی و حمی و لرزش  
پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شد و مستقار تفصیل مضمون میمون بفرست و دست که پادشاه  
آن قوم هست آغاز شاگرد و بعد از تعظیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملک باشد گفت بیست و هشتم  
به دل بدن خاکیم در شش و نوبت بیستم من و بدل حکم کن که کار خرم است ای ملک من وزیر پادشاه و وزیر نظام  
و با اتفاق وی بسکار رفته شب بیخون در اینمگر که حاضر نبودم روز دیگر فرستاد بپسید و از نزول ملک من  
و یار خبر یافتیم ملک بوزیرین با اعتمادی که بر توبه میران است التماس چاره این کار نمود و من از وی نیکیهای  
نجدت ملک دلالت کردم و گفتم بدیر صواب است که مکر ملازمت بر بندیم و بقدر العمد در خدمت ملازمان  
ملک گذاریم و در سایه دولت او از کجاست زبان سوده بکوشه آتشه بباریم نظم در پناه دولت حاکم  
جبلان راه چیده هر که هست از حاکمان کرد و در کشش درانی کل بری سوی بستان بگذری سبیل بری  
ملک از سخن من مشتگشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان رانده  
و چون ویم بازینم او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بگرداند و امر کرد که چون او را بر او امان پادشاه  
و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن خیز و بنشینند تا به عیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد  
و مرا اینجا آورند و سابق خدمتگذاری مرا بلاحق دل از آری پادشاهش کردند این بخت و چنان برود بکریست  
که ملک خراسان از قطرات اشک از دیده میثم چلیدن گرفت بیت کر بنام سنگ را دلخون شود  
و بر بکریم دید با چون شود ملک گفت حالا بوزیرین بگایند جواب داد که بیایست که از امر و آزمای میگویند  
ایشان پناه بدینجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت ساعت با سپاه و خونخوار و لشکری می آید  
جز از پیشین خواهند آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان حق



بجاعت من رسد میمون گفت ملک از این حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر برسان  
 بروی و دمار از دوزگان آن حق نباشد انسان خدا بر او روحی ملک گفت میدانم که تو را منزل ایشان و  
 قوفی تمام حاصل است و اگر توانی بار بر سر ایشان سانی طوق منستی در کردن اینجا عت می افکنی و از آن جبهه  
 خبر که تو را از راه رسد مقصود خود با انجام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنیم که رفتن من متعذر است و حرکت  
 کردن با چنین دست و پای متعسر است گفت من چاره این کار را میدانم و تو را بچله بروی و چون من او را  
 تا امرای سپاه و مقریان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد و گفت آمده باشید  
 که شب بفرستم میرویم همه بدین فکر بدستان گشته و سپاه بربها میتاسا خفته و میمون را بر پشت  
 خرسی بسته و بر او آورده میمون با شارت ایشان از راه می نمود تا بسر حد بیابان مرد آزادی رسیدند و آن  
 صحرائی بود بر تپه و بیابانی که ابر بهاری در فضایی آن از غایت تشنگی بوختی و یک تیر کام ماه از وضویت  
 آن بیابان در آسمان راه گم گرویی و همه جهان چاهی از مضائق آن بیرون آمدن تنوختی و خیال عالم کرد و از آن  
 او راه بیرون شدن ندانستی سمی در آن بیابان میوزید که اثر آن هر که رسیدی فی الحال آب گشتی و در یک  
 روز خاک را چون کوزه آبشکر آن قفسان ساختی بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نکرستی و هیچ گیاه در آن  
 شور و زار مردم خوار نیستی نظم بیابانی وسیعی پر میخافت هر کامی در اصد کوفت هوش  
 آتش آتش هو بود زینش سنگ سنگ آهن برابود میمون گفت زود بشاید پیش از آنکه  
 سفید صبح برده از روی کار جهان بر دارد و سر پرده جمعیت ایشان از فضایی عشرت بگشیم و زود  
 ترا که شاه روی شاعر علم زنگار بر نفس از درایت شوکت آن بخت برکشندگان را که نارساییم  
 خراسان شغنی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود بمیدان اجل و عرصه پاک در آمدند آفتاب بر  
 و از نور یکنان اثر می پدید آمد و همچنان میمون تجلیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت  
 تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطرافش و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب  
 بشاید افروخته گشت که هر که در جوار نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم  
 آبختی قطعه زکرم انچهان میشد نفس گرم که لب از آب آن چون شمع میوخت زبده گرم میزد  
 که تقدیر بنیاد و زخمی دیگر برافروخت تاب آفتاب درگاه آمده و دمار از دوزگان خراسان بر آورده

و سوم سوزنده و زین آغاز کرده از دور چون آتش میزد و پدیدار شد ملک ایشان روی میمون کرد  
 که این چه بیابانست که از بیست او دله و رتاب و جگر با بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله  
 آتش روی بجانب آنها ده تند و تیزی آید میمون گفت ای ستمکار و دل از این بیابان اجلست و آنکه  
 می آید یک مرک و نوحه شد که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و عانی که سوم برسد همه شمارا خاکستر سازد  
 و آتش بیدای که در نهاد بوزینگان زده بسوزی ایشان در این سخن بودند که گفت سوم برسد و میمون را  
 با مجموع شاه و سپاه بر جای سوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و در سیوم که و عده  
 بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان بالشکر خد و بجزیره آمده پیشه را خالی یافت و ملک را از کدورت اجبار  
 صفائی دید بیت کینه شام نخت و صبح غلغله دید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل  
 بدان آوردیم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جبهه انتقام از سر جان برخواهند آمد و آنرا برای خوشنودی تباران  
 و زنی نهاد و من قضیه کار شناسم از مقوله این جمله می شناسم و فریاد بهمن قصه که مذکور شد می شناسم  
 و پیش از این را خان را از موده بودم و اندازم و در بینی و کیا ست و مقدار فریب و حیلست ایشان  
 شناخته و چون کار شناسم از این وضع دیدم مرا متعجب شد که راسی رویت ایشان بصواب متعجبست  
 و خود درایت ایشان از آنچه گمان بر نهاده اندون بعیت می شنیدم که رحمت جان چون بدیدم هزار  
 چشمت بصواب نیست که پیش از آنکه ما را شامی بود و او را چاشتی خورائیم و قبل از آنکه خون را ریختن گیر  
 بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشید و گفت این چه سخت رودنی و  
 بی رحیمست که فقیر را به او آدمی انواع ازاد و ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم  
 و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو بگو که نشیده که گفته اند بعیت خاطر محنت زدگان  
 سازد کن و در شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زراغ را با کرام و احترام برداشته با او بردند  
 و زیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی  
 قبول بر تافتی باری زنده کافی با او چون دشمنان کینه و طرده العینی از کمر و غدر را و این مباحثه که جو  
 آمدن او خرفه سازد کار بومان و صلاح حال زراغان نیست ملک از شماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن  
 شفق بی نظیر را خواجده پشت و زراغ در خدمت او بجز مستی بر چه تا ستر میز نیست و از رسوم خدمت او با

لازمست هیچ باقی نماند و ستربان و ندای سلطان هر یک را نوعی خوشنود ساخته و بسته خود را  
 جسمم بر روزیای دوی بلند تر شد و در دل ملک و اتباع او را و بشیر یافت تا بجای رسید که فخر  
 عمار و محمود اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد و مشارالیه ملک و  
 طایفه ولایت شد و در ابواب عنایت با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای او تدبیر نمودند  
 روزی در مجلس عام و مجلسی مشغول بخواص و عوام گفت ملک را خان مرا بیوجی از رویه هست و پکنای  
 عقوبت کرده تا کینه از او بخوابم و دست بروی مردانه بدو نهادم چنان آرام و قرار یابم و چگونه بخوابم  
 و خورم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در فکر و تدبیر  
 روزگار که شستم آنرا الایریتین دانستم که تا من در صورت زان خانم و هیأت ایشان دارم بدین  
 موافقت نمید و عرض خود حاصل نتوانم کرد پس از اهل علم شنیدم که چون مظلومی مستندی را  
 پیدا کرد بخی کشیده باشد و از ظالمی کردن کس محنتی دیده دل بر مرکب خوش کند و در باتش  
 هر دو تا که در آنجا نیست بگوید با حاجت پیوندد و اگر رای ملک جواب میدهد بفرماید تا مرا بسوزند شاید  
 در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری غمخیزم بخوابم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن شکم  
 بوست یا بم و استقام خویش از وی بخوابم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر  
 بود گفت بلیت که چه زکس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس و در وی و در زبان همچون کل میون  
 لباس ملک گفت در این سخن چه کوفی وزیر گفت که این نیز شبیه دیگر است بر آنچند و نه یکی  
 باز نک زرق بر اینچند بلیت سرای پای او جمله ریوست و رنگ در افقون ازیر کان گشته و  
 اگر شخص ملید و جنبه خبیث او را بار بار بسوزند و خاکستر او را باب چشمه سلیسل و شرب طهور کل سازند  
 گوهر پاک و سیرت زده مش از قرار خویش نکرد و جنبه خبیث و کجی عقیدت او را باب پاک شود  
 و نه باتش بسوزد بلیت زبد اصل نیکی ندارد امید که زکی شستن کرد و سفید و بفرض محال  
 اگر ذات خبیث او طافسی شود یا فی النسل خبیث پاک او لباس سیمرخی پوشد همچنان بصحبت  
 زان خان و صورت ایشان مایل خواهد بود همچنان سوس با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود  
 باز همان اصل خود میلان نموده با آفتاب حالمات و سحاب فیض بخش و با درخت افرازی و کوه پا

بر جای نوشتن گرفت آنکه پرسید که چگونه بود پستان حکایت گفت آورد و اند  
که زاهد میسبب آید عوالت برابر خرباری نشسته بود و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات  
و نداشتن زنجیری پروا در گمان انجا رسید و موسی بچه از ستار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بر روی  
آید و او را بر دشته در حلقه حیدر خواست تا با خود و بچانه بر دوازده نیت کرد و مبادا که اهل خانه را از وی  
برنجی باشد و زیانی رسد و عاگردا ایند و تعالی او را دختری نماید تیر و عای زاهد بعد از حاجت رسید  
مشاطه قدرت او را دختری برابر است زیبا بیست و در هست قناعت روشن روی و اشفه موسی  
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زردی از لطف مشکبکارش دود از دل شب سبب  
بر آوردی بلیت آنکه بر سر و زنده طعنه ز قناعت نیست و آنکه بر ماه کشته خط غم است نیست  
زاهد بنگاه کرد و صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بعضی لطف پروریده او را یکی از برین  
سپرد تا چون فرزند آن عزیزش بداد و مریدان سارت پیرا پاس شد و در قناعت دختر غایت سلی بجای آورد  
آنکه فرصتی با دختر بجه طلوع رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی دگر بر پاک تو را از آنکه  
با جوهری دیگر در رشته آرد و آج کشته بخار نه نیست من این کار را بر رضای تو که ششم بر کرد از او  
و پریان بلکه از موجودات مخلوقات سفلی خستیار کنی تو را بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم  
تو ناما قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص  
بود زاهد گفت بدین صفت که تو کفشی آفتاب تواند بود و دختر گفت آری چنان دانم که او منسوب کسی  
نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود و مرا با او عهد کن نظم و کمر و زچون خسر و خاوری  
برایم بر این طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد و علی الصبح  
که بفرمان فائق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد  
و گفت این دختر غایت نیکو صورت و مقبول پیرشت میجو جسم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهری  
توانا و با قوت تنها کرد و هست آفتاب از صبح این قصه را فروخته جواب داد که تو را از خود قوی تر نی  
هم آن بر است که نور را سوساند و عالمی را از پر تو جمال من محبوب کرد اند بلیت آفتابی بدین بلیت  
فرز او را نماید که زاهد نزدیک بر آمد و همان فصل سابق تفریر کرد و ابرار ششم این سخن در عرق آید گفت

اگر مراد از وی قوت و خالیت خستیا بر میگفتی با دارن غالب تر هست که مراد از هر جا که خواهد برگشت  
که میل کند با خستین سرور ز ابد این نکته را مسلم و آسان پیش باورفت و حکایات که شده باز رانده و باد  
در انفعال بر خود بیچید و گفت هر چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق که در اثابت که پای  
مشکب در دهن و تار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مراد وی چندان اثر هست  
که او از نرم را در گوش گیر ما و زاده و ضرب پای سورچه را بر روی صخره صفا طیت باد اگر ابر را  
بجسبانه چون بگوئی سد قسره و مانده زاهد نزد کوه آمده و قهر حال خود تئیر کرد و کوه صدا بر کشیده  
که ایزاد خلد و قوت سوش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام  
هزار جای از پیش جان فرسای او چاک شد و بکسیح نوع دفع او را چاره نمیدانم و خسر گفت رست میگوید  
موش بر او غالب است و شوهری مرا او میساید زاده او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که شیرین  
و ختر بدان غشی میساید و در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که از زومند دلا را می کشم  
روز کار من باشد بوده ام اما جنبت من باید که از جنس من باشد و خسر گفت این سهل است زاده دعا  
کن تا من موش شوم و با تو است عشرت در انخوش آرم زاده دید که از جانیین رغبتی صاف نیست و  
به عابد هست و از خداستعالی در خواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاده بفرما جواب شد  
و نشانه گشتی بر جمع الی اصلیه ظهور کرده و خسر موشی شد و زاده او را بدان موش داد و باز  
گشت طیت جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم لغز خاک میاید شدن  
و فایده این مثل است که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از انحال بگیرد و اندک بالا  
رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در ملک نظم کشیده بدین عبارت  
نمکین و شارس شیرین و امیکند طیت درختی که تلخت او را سرشت اگرش در نشانی بیاغ  
بشت و از جوی خلدش بهنسکام آب بیچ پنجس برزی شه نایب سر انجام کو هر یک را او  
بهان سیوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم بید و لسان باشد این نصیاح را استماع ننمود سخن  
وزیر را حمل بر حد کرده و نظر بواقف امور نغز نمود و زاع برای ایشان هر روز حکایتی و پذیر و هر شب افتا  
بی نظیری آورد و مشلهای غریب و نکتههای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد و برخواهش اسرار و مخفیات

احوال ایشان و توفی تمام یافت تا که فرصت نگاه داشته روی از ایشان بجاقت و نزدیک خان  
 رفت ملک را خان را وید و بنساط یال اینحال آغاز کرد و بلیت کا بدستان بکام دل اکبرین  
 توان رسید کارام جان در جهت روح روان رسید پس ملک پیروز رسید که ای کارشناس چنانچه  
 گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصود که دیشتم پیروا ختم کار را داده باشد که وقت تمام  
 کشیدست و دشمنان را بکام دل دوستستان خود دیدن ملک گفت بجهت مصلحت یا زنیای  
 تا از روی توقف در پی مصلحت رفته آنچه از سبب در بایست باشد عتیا کرده کارشناس گفت  
 در فلان کوه خاریست در روز با بومان رفته در آنجا جمع میشوند و در آن نزدیک میزیم خشک بسیار است  
 میشود ملک بفرماید تا از خان قدری از آن نقل کرده بر در خارج جمع کنند و من از منزل شبانان که  
 در آن نزدیک خانه دارند قدری آتش بیارم و بر میزیم افکنم و ملک مثال دهد تا از خان پیروا حرکت  
 آید و آتش افروخته گردد و هر یومی که از آن غار پیرون آید بسوزد و هر که پیرون نیاید از او بدید و ملک  
 این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او عواد بد پیش انحضرت باز شده تمامی بوم را بجهت خستند  
 و از خان فرستادی بزرگ برانده و همه شادمان و دوستانه ببارگشتند و زبان تنبلیت بازگشاده بآن  
 فتح عظیم نعره شادی مستیوقت رسانیدند نظم آخر را و ملک روان کرد و روز کار اقبال را برعهده و فدا  
 کرد و روز کار هر شاد و نیکو فستند زانوقت که راه بود آنرا یک لطیفه قصه کرد و روز کار ملک و لشکر  
 از ستاعی جمید و مادر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و درج  
 در شای ادخل و الطاب و جب و لازم میدیدند و او ملک را و عای خیر میگفت و دیگر از افراد خور حال  
 ستایش میکرد و در شای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر حسن دای تو در قطع و قطع دشمنان  
 و شاد کامی و خوشدلی و دوستانه عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست بفرمایند  
 ملک و محبت کی طالع پادشاه بود و من اثر طفرها روز معاینه دیدم که آن مدبران قصه ی خیان مینمودند  
 و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعف را واداشته و طمع در تصرف ملک موردی و ولایت قدیمی مگردند  
 بعیت آن تیر و رای کرده و بکانه خویشم سرخ تاز و روی گشت و جهان شاد و سیاه و دیگر باره  
 ملک پرسید که در محبت بران مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چه

در ساختن این میدانم که اختیار را طاقت صاحبش ندارد باشد و اگر کم از دوازدهم با نجا صیقل گرفته  
 بود و گفته اند با دوازدهم این است که بنا کام در یار بزرگترین طبعیت اگر از نفعی بجز آن بر هر  
 توان مرون از آن بست که با یکانه باید یکپس خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود  
 و پنج رنجی نفس را بدو آتشین تا جنس طبعیت مصرع و یار یار تا مناسب جسم است اما عامل  
 برای رضای محمد و فروع خاطر او از شدت تابانستاب نماید و هر محنتی که پیش آید بیاطمی است  
 استقبال نموده قبول نماید و صاحب بخت بهر نامی و مشقت خود را در مقام اندوه و در خطر  
 بکنند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی بایستد  
 تحمل نماید و چندان شری نخواهد داشت چه هیچ کس نمی تواند یافت و هیچ کس نمی تواند چسب  
 طبعیت کن ز غصه شکایت که در طریق طلب بر جانی نرسد اما که زحمتی کشید ملک گفت از کجاست  
 و دانش بر بان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکتن که در شش من شایسته  
 میکرد و ایشان را می و اضعیف پنداشته و نصایح او را بجمع قبول اصفا نموده و اینقدر تا تل نکرده  
 که من و میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزه شرف داشته بقبل و خرد و موسوم بوده ام  
 مبادا که مری اندیشم و فرصت غدیری بایم نه بقبل خود اینقدر به نسبتند و نه از سخن باصحا ن جایی گرفته اند  
 و نه اسرار خود را من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند به آنچه رسیدند و گفته اند طوکر  
 در نگاه داشتن اسرار چیستا طلی عام لارست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان  
 قطعه دوستی که تو نا امید بود محرم خود مساز و در همه حال با عد و نیز که تو ترسانست نیست اظهار  
 سرخوشی طلال ملک گفت مرا چنان غیای که موجب هلاک بوم استمکاری بوده باشد کارشناس  
 گفت چنین است بر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش سست گردد و دست  
 سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیاد محال **الْمَلِكُ يَتَغَيَّرُ مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَتَغَيَّرُ مَعَ الظُّلْمِ**  
 نظم را کن ستم را یکبارگی که گم عمر آمد ستمکاری شهنشاه چون ای را بکنه یقین دان که حق  
 خود بکنه و گفته اند هر که چار کار کند چار چیز را متصد باید بود هر که ستم کند خود را بکاید یقین کرد  
 و هر که نصیبست ز نان حریص باشد رسوا شدن را آموخه باید باشد و هر که در خوردن طعام زیاده شری نماید

مختصر ساری باید بود و هر که بر وزیران در گیت رازی چرخ و احوال کند ملک را بدو و باید کرد و نیز در قایل  
 حکما اند که شش کس را طبع از شش چیز باید رسید و حصول آن منقطع باید ساخت اول یاد شاه  
 از آنده ظالم و نادر از نیکو ملک و دوام دولت دوم سکینه مغرور را از نیکو مایه مردم و باو کردن  
 او به نیکو فی ستم مردمان بد خلق از بسیاری دوستان چهارم خیر و روی بی ادب را از مرتبه بزرگی ختم  
 بخیل را از نیکو کاری ششم حرص را از نیکوایی چه حرص آدمی را و در حرام افکند و هر جا که حرص از خیر است  
 زودمانست در رستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بماند از حرص و شر بسیار بود و بر قتل ناغان و  
 استیصال ایشان لاجرم از منج اعتدال رستی انحراف و زید و در بادیه حرمان و نادر بهوان سرگردان  
 و چاهی که برای افتادن دیگران کند و بود و با خسر در روی افتاد قطعه بندیش و حق مردم بدی که در  
 بلا بر سر خویش نیمنی که بخیل فراوان کشد که چاهی کند بهرین چاه کن با خبر که چه را بپایان برد و  
 اندر ملک چاه افتد نه من ملک گفت کسی از عده شکنج نیست چگونگی بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل  
 کرده و دشمنان را بخلاف مراد تو وضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او منفر بود و قبول کردی اگر  
 ایشان سخن با صبح خویش شنودندی تو را بجان خطری عظیم مقصود بودی کار شناس گفت مرد نکس را  
 روان خواند که چون غریت او بر امضای کار بختسم کرد و بخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برد  
 قدم در میدان مردان نهاد طبیعت از سر گذشت اند و بیدان نهاد و پایی جدا جدا لان که کوی سعادت  
 و اگر صلاح حال در آن بیند که بخت فروتری از خود قیام باید نمود و همانرا کار بند و اما مقصود و ب حصول پذیر  
 چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید و بخت غوکی راضی شد ملک رسید که چگونه بود و است آن  
 حکایت کار شناس گفت آورد و اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و دستوری تمام بد و راه  
 یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بی قوت صورت نمی بست و سکار  
 آنچه خداوندی بی قوت اسکان داشت با خود اندیشه کرد که در پنج از قوت جوانی و ضعف از زمان  
 کمالی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که از  
 آتش فروختن و از آتش طمع و دفع تشنگی کردن با این همه کاشکی موسم پیری را بقای بودی همین فرصت  
 شکست نیز اعتماد و استیسی قطعه رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ایدرینا صحبت یاران



ایام شباب وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر عزیز هر می کان بگذرد و دیگر نه یعنی خبر خواب  
 دارد نیست که گذشته را باز نتوان آورد و به پیر مستقبل که از جمله نعمات پرورشش است نمود و گفت عرض  
 فرست جوانی اندک تجربه نیست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سرشته آن بمرور در دست آورد  
 بنای کار بر کم از آری باید نهاد و هر بذلتی که روی نماید بعباسول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع  
 باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود و بقیه عمر که مانده حاصل آید پس بکار چندی رفت که در آن  
 غوگان بسیار بودند و ملکی کا سکار و امیری مطاع و نادر داشتند و خود را چون نامزدگان سیه خاک  
 و مصیبت رسیدگان اند و هتاک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت در سید و پرسید که تو را بنایت غمناک  
 می بینم سبب آن چیست ما جواب داد که بنعم خورون کیست از من سزاوارتر که مانده حیات من از سکار  
 غوگان بوده و امروز مراد قه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر خدا خواهم که یکی را از ایشان  
 بگیرم نتوانم آن غوک برفت ملک را خیر کرد و پادشاه غوگان از این صورت عجیب به تعجب شد و نزدیکی  
 آمد و پرسید که چه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بگذاهم عمل این نازل بر تو حادث گشت ما گفت  
 بیست من این آه چکر سوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو دروازه شستن دارم ای ملک  
 مرص شوخ چشم مرا در دام با افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و انجان بود که زوی  
 قصه غوکی کردم و او از من که نیمه خود را در خانه زاده ای افکند از عصبی طمع در آنجا نه رفتم قصار را خانه باز  
 بود و پسر زاهد فتنه استیاب بخش بزرگ پای او من رسید پند هشتم که غوک است از گرمی حرص ندان بدو  
 بروم و بر جای سرود شد زاهد خبر یافت از سوز زنده قصد من کرد و من روی بصر نهاد و بخیل مریضم و زاهد  
 در عصب من میدید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش دریغ نهم که تو را خوار و پستدار کند و مرگ  
 ملک غوگان کرد و اندالبت قادر نشوی بر خوردن غوگان مگر آنچه ملک برسم صدمه بود اکنون بضرورت  
 اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و این بکلم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع کردن نهاد و ایم بنای نماز  
 ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و بهواره برانوشستی و بران بنای  
 نموده بر بنای جنس خود تفوق جستی بچندی بر این بگذشت ما گفت زنده گانی ملک در آباد مرا از غوکی  
 و طمع چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را به پایان رسانم ملک گفت بچنین است که میگوئی مرا

از مرکب گیرنده و مرکب استوایی قوتی نتواند بود پس هر روز و غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در هر شب  
چاشت و شام یکبار در روز کار بدان وظیفه میگذرانید و حکم آنکه در آن تواضع مستغنی مندرج بود آن  
حاضرین داشت رباعی دستی که زویش تراشک آید در وقت ضرورت بوسه دادن شاید هر کار  
که حارست و طلال افزاید در حالت احتیاج بدینمایید و اینمثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر  
میگردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک و دشمنان و صلاح و دوستان در ضمن آن بود چندان گیرستی  
بطبع نمیرسید و نیز دشمن را بر نفس و دارا زود تر متاعل توان کرد و آید که بخت و سکا بره چنانچه آتش  
با صولت در ورختی افتد بمان قدر تواند سوخت که بر روی من هست و آب با لطافت و ملایمت هر در  
که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان ابرخ پرازد ازو که بجز انجمل امید و قرارش نماند بلیست قلفنگ  
که هر کار که صعب است بزمی و مدار هیستون ساخت از آنجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت  
بتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصافقت با ده تن برابری کند غایتش تا بلیست و اگر  
کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهاییست کار هست تا مرد و انابیک فکر صایب ملکی یا پریان سازد و با  
که تدبیری لشکر گران شکند و ولایتی آبادان را بر هم زند نظم یک تدبیر نیکو آن توان کرد که توان  
با سپاه بیکان کرد بشمیری توان جانی بر بودن بفکری شاید تسلیه کشود ملک گفت عجب ظفری  
یا فتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آید کار شناس گفت تمام این کار با صاحب رای و حسن  
تدبیر بود بلکه فرد دولت و مین سعادت ملک در این کار و دکاری نموده گفته اند اگر جمعی غنیت کاری  
و کردی و طلب منهی قدم زنند آنکس مقصود نخواهد رسید که بفیضیت مروت مخصوص باشد چه خاصیت  
مروت است که کار صاحب پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یا بد که شایسته  
و صدق غنیت و بیشتر بود و اگر در این نیز مساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار  
او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر گاه دولت یاوری کند و قوت بخت و دو بد ظفر او را نخواهد بود  
قطعه گوگب بخت چو طالع شود از فوج مراد آنچه مقصود بود و زود میسر گردد و در طالع اگر غنیت مرخا  
که اگر روی سوسی بحرینی بر کرد و ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب ندانند و نه پنداشند که در صد  
استقام توانیم بود چه مار اندک دیده بود و وضعیست شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک از

بسیار باید پنداشت اول آنش که اندک دورا جهان ضرر هست در سوختن که بسیار را دوم و اهم که انفعال از  
 فرض خوابان دیدم که نیست که در هزار و بیست و سوم بیماری که بر چپند انحراف مزاج اندک باشد  
 ضعف و بیخودری آرد و چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکشد و من شنیده ام  
 که کنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی همیکل انتقام خود حاصل کرد و ملک گفت چگونه بوده است  
 آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیانه گرفتند و روزی  
 بر آن قفا بست کرده او فاسته میکردند و وقتی آشیانه را بچکان دیدند و برکنند از مادر و در جهت  
 ایشان بطلب قوت میفرستند آنچه حاصل شدی ز قوما خد در جوی ایشان میفرستند و روزی  
 از بطنی بیرون رفت چون باز آمد کنجشک ماده را و بد که باضطراب تمام کرد آشیانه و پرید و فریاد  
 سوزناک از وی ظاهر شد گفت ای یار ما زین این چه حرکت است که از تو مشا بد میرود جواب داد  
 بیت میخورد رسیدم خاری که میبارم شرکست در دل سوزان غمی دارم که آهی میگیرم چگونه  
 نالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معا و دست ماری حبیب دیدم آمد و قصد بچکان کرده چند  
 زاری کردم و گفتم بیت اگر چه غایبی از دشمن ضعیف ترس که تیراه سحرش می آید بجای  
 نرسید و گفت آه را و آتش تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن ترس که من و پدر این فرزندان  
 که انتقام ببرندیم و به آنچه تو نسیم در ملک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت بیت حرفی که او شنید  
 بی کسند ز مثل توئی عاجزی کی کند و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس  
 بفرایدن نرسد مصرع فریاد بسی دارم و فریاد در غمیست و آن عالم سمک بچکان را  
 خورده است و هم را آشیانه خفت کنجشک ز این سخن استماع کرده دو دانه دانه دشتش برآمد و از فراق فرزندان  
 آنش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوند خانه با اشتغال چراغ مشغول بود و تسبیح بر دهن بود  
 و روشن ساخت بر دست و پشت و میخواست که در چراغ دان نهد کنجشک در پرید و آن فقیله اندوی  
 دست او برداشت و بیرون آشیانه نهد و صاحب خانه از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و ضرر  
 آن فقی شرفی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش منطفی سازد و از آتش  
 شر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سوز سوزی که بجانب بام داشت بیرون کرد و شر را در آشیانه

بهمان بود و همین بر سر خوردن بهمان و این مثل را فایده است که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسامی  
 نگرفت تا عاقبت سرش بنگ افتاد و فرو گرفت **حیث** دشمن اگر چه خورد و بود از طریق مزیم  
 او را بر زکات دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادگان خصمان بیکت راجع  
 و میامن اخلاص تو بود و هر کاری که اعتماد و سخن تو کردم نیاز آن بنجیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصان  
 قنات بوزیری ماصح سپارد و هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرداخت نهاد  
 او نکرد و چنانچه مرا از حسن راسی در ویت تو واقع است **حیث** بهر چه روی نسیم با بهر چه راسی کنم  
 مراست دست قومی چون تو بستیاری و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان  
 بماندی نه بر زبان تیغی که شست که بدان عیب گرفتندی و زار تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بر  
 کافران ایشان گشت گفت ای ملک مصرع آن نیز بدولت هایدون تو بود چه اقدار در همه ابواب  
 جز بجا سن اخلاق و مکارم عادات ملک داشتیم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شنیده ای اقبال  
 کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بجهاند که ملک را خوبی راسی و درستی تدبیر باشکوه و شوکت و  
 بیست و شجاعت جمعیت و وقایع مهمات بروی پوشید و نمیدانم و موضع تعجیل و تانی در موقع صفا  
 و ششم بروی ششبه نمیکرد و دور فاشه بر کاری مصالح امروز و فردا و مناطم حال و حال ساخته و جود  
 خانه آن می بیند و هیچ وقت اند عایت جانب مزیم غافل نشده ناموس سلطنت و روقی سیاست  
 فرو نمیکند و هر که با چنین پادشاهی محاسن اختیار کند مرگ را هزار کند سوی خود کشد باشد و زندگانی  
 را هزار منزل از پیش خویش برانده قطعه حصم تو را زمانه تعجیل میکشد از عرصه وجود موسی بر سر غم  
 با چون توئی هر آنکه دم و ششش زنده مشکل اگر امان و پیش مرگ نیم دم ملک گفت بدین **حیث**  
 نه عداوت طعام و شراب یا قتم و لذت خواب و قرار داشتیم و حالاً بجهاند تعالی **حیث**  
 کافآب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم و ارون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آنکه  
 بدشمنی غالب و خصمی قاهر متلا کرد و تا از وی باز نرهد روز شب در روشنی از تاریکی باز نداند و پای امیر  
 و کفش از دستار نشاید و حکا گفتند اما ما بیامنا صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مرده نیاید و حلال  
 بارگرا از ازیشت نبند نیاید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا منزل نرسد

نباید اضطرابش کم نشود و مرد و برسان تا از دشمن مستولی این نشود و نفس آسایش نرزد عیبت چون دشمن  
 کسی فراغت یافت جانب خوشدل عمان بر تافت ملک گفت سیرت و سیرت ملک ایشان را  
 در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنامی کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بودند از اندیشه صواب  
 نصیبی داشت و نه راسی راست را از دیگر خطا باز شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند که این گفتند  
 که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت و لایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه راسی او بر کشتن من قرار گرفت  
 و الحی آن تدبیر صواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز گرفت اگر چه نهست که نخواهید و  
 بدان مناسحت او بر رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملک کدامست کارشاسر گفت آنکه سخن  
 برفی و عار آکویند و در شستی بجانب لطف و نرمی بایل باشد و جانب تعظیم مخدوم را رعایت  
 تمام فرموده جرات و کسناخی ننماید و اگر در فعل و قول وی خللی یا زنی مشاهده رود در تشبیه آن عبارتی  
 بکار برند و تعریضات شیرین و مثلنمای و لغزیب باز گویند و معایب دیگران در شامی حکایت لغیر  
 کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیکشست و من بکوش خود  
 می شنیدم که ملک را میخواست جهان داری منزلی رفیع و مرتبی عالیت و بکوش خود پای آرد و بران پای  
 نتوان نهاد و بخرید ستمیاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون با تقاضا  
 این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و نهاف مبالغه  
 نمود و با تنگی ای آنکه ملک یافتی دست روی دولت طلبی کم طلب از کسی صد تیغ سیات  
 آن خرابی نکند کار دود محنتی برادر نفسی و محال بصواب آن لایقتر که در کار با از غفلت حساب کنند  
 بچشم خوار داشت در مقامات نکرند که بنای ملک و استقامت دولت جز بچار چیز ممکن نیست جز  
 کامل که چهره فردا در آسیند امروز معاینه عید و خرمی شامل که فتور قصور بعزیمت او راه نیاید و رانی  
 که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر نیز که چون برقی جهان سوزش در زمین  
 عمر مخالف نرزد عیبت در باغ ملک بنزد کرد و سال عدل که آنجا نباشدش از چشمه سار تیغ سیرت  
 و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت مصرع تا زیر در بر شد همه کار را چه  
 نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و بهر دو کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجاست

لایق نیست لایطاع ظهوری تمام دارد لطف چنان راسی که نماید صواب که از گفته وی کنند و چنان  
چنین گفت و اما که تدبیر است قبول کسی چون نیفتد خطا نیست داستان حد کردن از مصایده مکر و کج  
غدر و دشمن اگر چه در تصریح و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل و فیهست چه زانوی تنها باغ  
و ضعف خریش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع ناشی داد و آن به سبب رکاکت راسی و قلیت فهم  
ایشان بود و الا اگر بومان را یکجمله از عاقبت اندیشی نصیحتی بودی آن باغ بر کنز بدان مراد رسیدی و چهره  
آن ظفر و خواب هم ندیدی و خرمی و مسند باید که در این معنی بچشم عبرت نکرد و این اشارت بکوشش غرض  
و تحقیقت بدانند که بر دشمن عینا و نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چنانکه از عده  
لاف محبت شوند و اسباب تکیه دوستی شده نماید بدان مغرور نباید شد قوله دشمن اگر لاف  
مروت زند صاحب عقلش شمار و بدست مار همانست بسیرت که هست کر چه بصورت بد را بدست  
و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و یهوداران مخلص است که نافع تر و خیرتی  
و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و اما داود مرزا خان را چنان نتیجه داد که از  
همکه هول و هراس بسزرا امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان برادر  
خبر از توان شست و هم از محالان غدر و دامن خزان در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و ان شاء الله  
**بیت** با یار کو خواه بعشرت بشین در دشمن بدامن صحت و چین

## باب پنجم در مضرت غفلت و زیدین و روستا و اولی

راسی گفت بر همین را که بیان کردی داستان حد کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته شدن خود را  
از مضرت رزق و تر ویر خصمان داشت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهدا  
اکنون ملتمس است که با رفائی مثال کسی که در سبب چیزی جدا یابد و پس از او را که مطلوب غفلت و ریزش  
از انصاف سازد بر همین زبان شاکیه و نقش این ایات از صحیفه منقبت کسری فرو خواند قوله  
کای مبارک پی شمشیری که حاصل میکند اختران آسمان از غفلت نیک خیری مورد دولت شود چون  
سایه پرهایی برهزان بومی که تو غفلت سعادت کسری من چویم در کمال کبرای حضرت آفرین

آخرین کمر هر چه کوبیم برتری بر خاطر خطیر شمشاهی که سر و فیض باغها بی باشد مخفی نیست که الکتاب حیرت  
از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نغایس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی غمت  
سعی و بیخ اهنام حاصل تواند شد اما نکا پداشتن آنها جز برای ایام روشن و تدبیر باسی درست صورت  
نه بند و هر که از برای حرم و دور اندیشی عاقل و ور میدان خرد و عاقبت بینی را جل مکتسب آورد و عمر  
خلف و تاراج کرد و در قبحه اختیارش جز حسرت و دامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بر پشت  
جد و جهد دوستی مشق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعتی و نادانی از دست باد و زخم چیل و  
حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت زای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر من گفت  
آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر بوزنیکان بسیار بودند و خلک داشتند نام او کاروان بهای  
سلطنتش بهایت و افروسیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بکجی افتد و عدلی  
استحکام پذیرفته را عا با از میام احسانش بهیوی رغابت بر بستر من و امان نهاده و ساکنان آن  
و یار بشکر مواهب بکرانش زبان دعا کوئی و رضا جوئی کشاده بهیت ستم رازبان عدل سواد  
خدا را ضی و خلق خوشنودار و مدتی متناهی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و  
نا توانی رسانید آثار ضعف و اطراف بدن پدید آمد و سر و زدن و نور از بصر رخت چیل بر بست نهال  
وقت که میوه مراد با آوری از سموم عجز و بیچارگی روی میزد و کی نهاد و چراغ طرب به تنه افروخت  
و تعب منطقی شد و بیاطن نشاء بهجوم امراض و غیوم منطوقی گشت نظم نشان جوانی ز پیران  
که آب روان بر ناید بجوی باید بهوس کردن از سبزه که دور بهوس بازی آید چه بر فرشتند پیری خبا  
و گر عیش صافی توقع دارد و عادت روزگار غدار خود نیست که ملاوت کفش جوانی را بوحشت چارستان  
پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بنجس و خاشاک مذلت مغلسی که در گرواند رحمت و رحمت  
بجنت شبانیت و بهای صافی نمایش بخیار ضرر و آزار نه قطع باشد دی زمانه غم قشمار  
در جام در کار می خوشکوار نیست یکس بزرگ کفش نیلوفری که دید که خون دیده عارض اولاد است  
این پیرزن شوهر کیش که و نیاش خورشید خود را در لباس نو عروسان جوان بر جهان باغ عرضه میند و  
بر غایت ناپایداری و زویری است بار دل بخردان مغرور را در دام محبت خود می بختد بهیت

باز چو بخت طفل فریب نبتاج و هر بختل مردان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که از پیش ظاهر دارد  
 غرور و شکیبایی میان غفلت ساخت و نایش بی اصل را با چرخ حرص و شکیبایی باز شده و مشهور  
 گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست برداش با غوش آرزو رسید و بر که بخت و بضالتش در آورد  
 بجام دل شبنم از بر بخورد **بیت** جمیع بخت مردمان بی بختی که این مندره در عقد کس نمی آید  
 کو یک مزاجان سرگوش و مایه الدنيا الا لله کعبه در دام آفت اوقاده و بصورت و لغزش بخت  
 شده زخمت باطن وستی عهد و نمانت طبع و ناپاکی سیرش بخیبانه ماند مشغولی رست چون  
 از قهر است دولت و هر نرم و رنگین دازد و در پیر سر از غرورش تو انگر در دوش شاد چون  
 خیال کج اندیش و مرد غرورمند که دیده دلش کجیل الجواهر الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تتمرروا روض  
 شده به زخرفات فانی و اتفاقات نماید و دل در طلب جاه و پیاده و مال بجای اصل آید و بسند و چون  
 ناپا باری و نیاید بی اعتباری متاع او دانسته و بختی و دولت باقی آید **بیت** خجی نشان که دولت  
 باقیست برده کاین باغ عمرگاه خزانست و کینه بار القصد ذکر پیری و ضعف کار دان در افواه افاده  
 شست شاهی و بخت شایسته و نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و غموری تمام بارگان  
 شکست شایسته و وضوح بباری و ناپا باری و راه یافت **بیت** دولت کرد دولت مجید  
 موی سفید است نومید است از آفرینش ملک جهانی تازه که آثار سعادت و ناصیه او پیدا بود و  
 دولت در حرکات و سکنات او پیدا در سیه و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شایسته و استقامت  
 منزلت جهان داری او را ثابت دید و استقلال و بی در افتد هم ابواب سیاست و ظلم گذاری و تمهید است  
 رعایت و رعیت نوازی بکمال مشا به کردند **مصرع** ای درخ تو پیدا از آید شاهی دوستی  
 دور و نمایر قرار دادند و دلهای بسند طاعت و عطا و عت او را آورده با یکدیگر میبختند نظم چو اوصاف  
 بر گلستان وزو چمدین درخت چو ابراهیم بهاران که با او درویش گشت بریزد درخت کمن گشت  
 رنجان تازه دی که نعل محمدش بر لب جویا اوست نشود نمایانده قابلیت آن وارو که گلشن ملک آباد  
 و باریک و نوا سازند **مصرع** سرو خزان بین کرد و عالم گلستان میشود و او نیز بقای جیل کرد  
 استالت سپاه و ملاحظت نمایا برآمده هر یکی را فرا خود حال خلعتی و صلتی فرموده و سروده گرامی



و بعد از ولایت و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده بر فرستادن  
از میان کار بیرون آوردند و زمام خست ببارگذاشتند و شش بقیضه اقدار آن جوان سپردند و بخت  
بالد ازین نشاط تن سخت بر زمین بگذشت ازین نوید سرآج ز آسمان بپاره کاروان چون از یک  
سلطنت عاری شد شکلی آن عاریا وروده بصورت جلای وطن خست ببارگرد و خود را بسا حل دریا  
و جزیره که در خان انبوه و پیوه بسیار داشت ترا گرفت و پیوه تر و خشک که در آن بیش بود قناعت  
کرده خود را تسلی میداد و میگفت **مصرع** بیکر که مانع شد بختک و ترش بگردست بر همین  
در آن بیش پیش قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیود و در شب  
بدارکت او فایده در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی میور و نوشته راه بقیضه تنوب و انابت خست  
و بعبادت سزاوارت بو طایف عبادت و عبودیت دنیا میکرد و از یکا یک از خلقت شب شباب  
پراغینه بشید بدور دستانی صبح شیخ خست میزد و در شب صبح پری میداد خود می بشیاد و خوب  
بکونیست در وقت سحر میدارند روزی بدخت انجیر که اگر اوقات بان سربروی برآمد و انجیر میچیدانگاه  
یکی از چنگ او را شده و آب افتاد و از آن بکوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پیدا آمد و شامی  
بر خاطرش استیلا یافت بر ساعت بدن بیوس و کمری و آب انجندی و با آذان طه ذی نموده  
قضا را سنگ بشتی از آن طرف دریا برسم سیاحت بدن جزیره آمد بود و در زیر آندخت ساکن شد همچو  
که دوسه روزی اینجا سترختی و در دبعده از آن بجانب ایل و خیال مداومت نماید القعه و انجیل بویژه  
انجیر میخورد و سنگ بشت بزیه وخت در میان آب بود هرگاه که انجیر و آب فادی بر خست تمام بخورد  
و نصیر کردی که بوزینه برای آدمی اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که  
شخصی بیا بقعه معرفت و باره من بن مکرمت میفراید اگر وسیله مروت و رابطه محبت در میان  
پیدا بد ظاهریست که چه مقدار مرحمت و مروت از او بطور خواهر مید و قطع نظر از فواید دنیا بصفا  
چنین کس که مکارم و خلاق و محاسن صفات در خلقت او سرشته است و علم کرم آیت جو انهدی  
و فقرت بر صفات حالات او نوشته از معنات روزگار است و بر اینده بصیقل صحبت او غبار غلا  
از آئینه دل محو تو انکرو و بنور حضور او ظلمات آفات از بهاسی سینه مرتفع توان ساخت و از این کمال

عیت دل که آینه شایسته غباری دارد از خدا میطلب صحبت روشن باشی پس غرم صحبت بود  
 غرم کرده آواز برداشت و رسم تحقیقی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که چست مخالفت و مصیبت  
 کرده بود بر من رسانید برونه جواب نیکو باز گفتد بهتر از منی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او پیدا  
 کرد و گفت غیبت نمودن با خلایط رفیقات و مبالغه کردن در پیاری ایران از صفت های ستوده و خصلت های  
 پسندیده است و هر که دوستی حقیقی برادر ی دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است <sup>نظم</sup>  
 سرور اوستان صاحب دل ز نور وین وزینت دنیا نعمت و برادر چه بسیار  
 نعمتی هست از رفیق کجا  
 سنگت هست گفت من داعیه دوستی و مصحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه  
 گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بیدوست نباید اما هر کس نیز دوستی نشاید  
 و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول از باب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان عادت دنیا  
 و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل سکرام و خلاق که خطای دوست را پیش نشانند و نصیحت از پاره دلیخ  
 ندارند ستم جمعی که بغیر من و طمع باشند و بنامی دوستی بر صدق و اخلاص بنهند و آخر از گردن از دوستی  
 سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فحور که بهمت ایشان بر شستیا نفس مصروف و محبت ایشان  
 نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب محنت آخرت دوم دروغ گو یان و در باب خیانت که صحبت ایشان  
 عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلا می عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند  
 و از دیگران بهوچا های وحشت بگیرند و نیز بخلاف رستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که  
 در هر منصف برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بیارافند که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده یا  
 محض ضرر بود **طیبت** از دوستی کسی جهان نفع ببری کو خیر تر نفع ضرر نشامد و نکته در اینجا  
 گفتا ند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بکلیت عقل آسسته بود و در اندیشه  
 شعار خود ساخته تا فرست نه بیند زخم نرزد و از حرکات و سکنات او آمارا تمام مشاهد کرده خود را  
 محافظت توان کرد و اما دوستی که از دولت و ثواب بی بهره باشد بر چند در تدبیر مصالح و منافع مدعا  
 مفید نیاید و اغلب است که یکس به پیروا قص در ای ناصواب او مضیق خطر گرفتار آید چنانکه از  
 دوستی این چنینه یا سبب ترک دوست بود که سفید حیات شاکشیر در کرداب بگلان افتد و اگر اندک دشمن دانا

بود و بعد از رسیدن تدارک آن قضیه صورت پذیر نبود و سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است  
 آن حکایت کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه  
 که محل آن بر کوهای قوی سپهرگران آمدی و لشکری اندیشه حساب ایشان در خمیر و هم و قبیله  
 شانس نگذشتی رایات جهانگیری و کامکاری بر قبیله فلک زنگاری افزاشته بود و آیات عدل  
 کسری و رعیت پروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته نظم زمانه تابع حکم روش <sup>طعن</sup> سلطنت  
 خاکبوس آستانش رسوم داوودین بسنایا کرده بدادودین جهان آباد کرده و این پادشاهی را پادشاهی  
 بود که در مواضع اوقات اعتماد بروی داشتی و در تربیت اوزار عطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشته  
 از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود و بجز نیست راسی خفصا ص یافت شهاب کار چو <sup>قطره</sup> قطره  
 آب بر دست گرفته بر بالین شاه پس میبشت و تا بدشب طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غروب  
 از بسز کالت بر نه آنجختی سر رشته آن خدمت از دست نیکداشت قضا را دوزی زیرک از شهری و  
 دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بروی نماید و شکاری بدست آر و لباس عیار  
 پوشیده در محلات میگذشت و دزدی کم دان و بی تجربه بهین اندیشه بیرون آمده بود و بجنب خست  
 بهم پیوستند و دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که مارا بکدام محله باید رفت و نقب در خانه که باید زد  
 دزدانان جواب داد که در محله شمس شهر دراز کوشی فریبور نیست و بغایت اورادوست میباشد  
 که بر سبیل محافظت رنجبر محکم بر دست و پای می نهاده و درو غلام موکل می کرده و صلاح در دست که  
 اول بر دیم و آن دراز کوش را بزدیم و در سر چار سومی شهر و کان شیشه گریست آن را بشکافیم و شیشه  
 صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خریا کرده با حصول غرض باز گردیم و زود انا از سخن او عجب باز  
 میخواست که اینهم را نیک تعقیب کند که ناکاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد و دزد عاقل خود را بجهله  
 پناه دیوار نهند و ابد گرفتار آمد عسسی پرسید که بجا میرفتی جواب داد که من دزد غریب و دشمتم که  
 دراز کوش رئیس دزدیده و کان شیشه گران بشکافم شیشه بار کرده بجانم عسسی بخندید و گفت  
 هست دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان منجیق بیاند و بجهت شیشه که ده از آن  
 بمانی فروشنده خود را در خطر اندازد **مصرع** بزر خنجره جان را از آن قدرش نمیدانی از تکیا

چنین مخاظر با اگر جنت خزینه را می میکردی آزان غسل ترا معذور میداد متصرع کرکسی از  
 بارنگارسی بازی این بگفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید و وزیرک از عقب دزدان به آفتاب  
 و از قول عیس متحیر حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود و نادان و آن عیس دشمن دانا و  
 اندوشت با وانی مراد و در طه پلاکت خواب داشت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست من  
 محتم بقبل میکشد حالا چنانکه عیس گفت روی سحر را می آوردن انشب هست شاید که غرض اصلی و  
 مقصود کفلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر اسی آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بجز ص زدنک  
 بپولاد میسیرید بیت چنان میداد ز این سنگ آفتاب که هم آتش برون میجست  
 هنوز بخار شبر و آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزدان نقب را با تمام رسانید و از موضع خواب  
 را می بود سر بیرون کرد و را می را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تملکات در حوالی سینه  
 شاه و انواع جواهر بر جوش بساط مشتمل ای ریخته شمع کا فوری چون دوی تو اگر ان صاحب جا بود  
 و پیر و شاه شکن چون دل در دیشان فائز کش بشکوه نامردی خفته بیت پروانه من کرچه  
 در خوشنیم نامن جان و جگر سوزم اوبال و پری سوزد و زونا در گریست بوزینه دید که راه بر  
 دست گرفته بر بالین شاه بسته و در نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده و زوار ویدن آن حال متحیر  
 شده گفت بگساری که اهل درجه رفعتش سواری چراغ پایا باشد بر بساط انبساط شیرازی چگونه  
 شاه دست و شیخ تن که قرار بکند و غلت وابسته دوست بدست این بقرار از کجا افتاده است در وید  
 نقشه متعرق شده و کرداب تحیر سر سیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چینه از سقف خانه بر  
 را می که آغشته جان را می بود و فستاد و دور غن آغاز کرده خدشه بدل اسی رسانیده را می در عین  
 خواب از غده مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدخانب دودیده مورچه را دید که بر روی سینه  
 میدوید آتش غضب و بدل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ساره دیده ام چون  
 ساره بیع شب روی خواب ندیده مورچه شب زنگار این کساحی که پای بر سینه مخدوم من توش  
 نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جالبیش باعث آمد و از قد مورچه گشاده بر آورد و تا بر سینه را می زد  
 و مورچه چکان تر متسلل رساند و فریاد بر کشید که اسی ناچار و دیاک دست نکا چاکر که جهانی را از پانی

و خواهی آورد پس بر جست و دست بوزینه با کثرت محکم گرفت راسی بفرست و روان خواب و آمده  
 انصورت نشاید و کرد و روز را پرسید که تو کیستی و زو جواب داد که دشمن و اناسی تو اقم در طلب مال تو و حیوان  
 مال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظه در محافطت تو ایمنال نمودم این جاندار شفق و دوست مهربان  
 بر شستباز از خون مال مال ساخته بود راسی کیفیت حال معلوم فرموده و سجد و سکر بجای آورد  
 گفت آری چون عنایت لایزال ممد باشد و زو پاسبان و دشمن مهربان کرد پس راسی و زو را بنوا  
 داد جمله مهربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب محطبل فرستاد و زوی که گمشده بی بسته  
 با تمید و فیلند و دیار خرمیه می شکافت بواسطه آنکه قبای دیش در برداشت تاج دولت بر فرشت نهادند و  
 بوزینه که خود را جاندار و محرم هزار می دانست چون غار نادانی منشش او بخت بود لباس حرست از  
 تنش بر کشید و بیست خصم و انما که آفت جانست بهتر از دوستی که ناپوست کاخته آوان کند  
 همه ضرر است و گرش نفع هست مختصر است و اینشل را فایده نیست که مرد عاقل باید که طرح و دوا  
 با خدا و ندان خرد نکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگت بگیرد و نظم ز زندان و مریض  
 مکر بز رنستان و زنا ابلان پیرمیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شودی یار و برادر سنگت  
 چون اینجکایت پر فواید استماع نمود و گفت ای دریای و آتش کوش دل مرا بگو هر شاهوار حکمت زبنت او  
 اکنون باز گوی که دوستان بر چند کوزه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از ابل رود کار جمعی که  
 دعوی دوستی میکنند به فرقه انقسام میابند بعضی بشا و غذا اند که از وجود ایشان چاره ناپا  
 و میشا بد و بر تو جمال ایشان شمع صحبت نور نمیشد و بیست چراغ خانه دل ردی یار دل  
 چنان روانی بکار است و که دهی بر مال و داند که اجناس ایشان احتیاج افتد و جمعی چون دروند که  
 در هیچ زمان بکار نیایند و انابل نفاق و ریاباشد که با توری و زبانی دارند و با مخالفان تو  
 طریق موافقت فرود نیکن دارند نظم پیش تو از نور موافق قرارند و از نیست از سایه منافق تراند  
 کرم و لیکت از جگر افسرده تر زنده ولی اندل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین فرع دشمنان  
 دوست روی پیرمیز و دور پناه و دوستان خالص و رفیقان خلص گیرد و متصرع زو شنید  
 و در دوست زن دست سنگت بشت گفت کسی چه علی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجا

آورده بود بوزینه گفت هر کس شش خلعت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بری  
اطلاع یابد و رابطان آن نکوشد و دوم آنکه اگر برهنه واقف کرد و یکی را بدو باز نماید سوم آنکه اگر در باغ  
جسافی کند و در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو قفس باید آزار فراموشی بخند پنجم آنکه اگر از تو خطا  
بید بر تو نکیر دشمن اگر غنچه خویشی نمایی قبول کند و هر کس که بدین صفها متصف نباشد مطلق دوست  
نشاید و اگر با او محبت در روزی با غریبانی روی نماید و اگر هسل زمانه این حال دارند لاجرم دوست  
خائن حکم گویا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی با ثیاب عدم نهاده ربا عی بر کس چه  
به دوستی رقم نتوان زد با او بیگانهی قدم نتوان زد جز اینکه روی بدمی نتوان دید زان نیز خبر داد  
که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگت پشت گفت کمان میرم که من در دوستی قدمی نماند  
خواهم داشت و نمک از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرفت مجالست خود معزز سازی و  
طوق است تا قیامت در کرون دل من اندازی از گرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرد و از دست برآید  
و سنگت پشت نیز از آب روی بر بر و خست نهاده و یکدیگر را در کنار گریسته عهد دوستی در میان آورد  
هم و خشت غریب از دل بوزینه دور شد و هم سنگت پشت بخت او مستطیر گشت بر روز میان ایشان  
بنال اتحاد و انشودن زیادت بودی و کشتن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافت  
چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگت پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد طبیعت  
یار با ما است چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت و مونس جان ما پس مدتی برین گذشت  
و زمان غیبت سنگت پشت دیر کشید خفت او در اضطراب آمده غم بکیران و اندوه بی پایان بدو راه  
یافت و بجزان جان گذارد و او را با تشویرت سوخته کرد و بنید طبیعت بجزد غیبت کرد  
بر بیکر که نه من سنگت بر سینه زمان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با  
از انبانی جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و از روی روی او در دل بماند همچو شمع  
پا ز شوق فاقش در کل بماند از جمالش مثل خود خواستم کسان کنم رخ نهفت و فقه با ما همچنان  
منشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل درو حل مانده و پای دلش بکدام کل فرو رفته چه شد  
لکه بطول صبح وصالش طلعت شام فراق تنگی کشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که نبرد

بجئون شده مخفی شدی **حقیقت** چه شود کان کل رعایا بچشم بازاید کمر این جان من رفقه من بازاید  
 رفیق او چون این برضطراب مشاهد کرد و گفت ای خواهر اگر عیبی بکنی و مرا در آهسته مکر وافی ترا اند  
 حال او بیا که با نام جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم هزار نهان در سخن تو شبست و غرض از  
 کجا صورت بند و در اشارت تو خلاف تو مت چگون پدید آید من نیست تا نقد محبت تو را بر محاک  
 امتحان زدوام و تمام عبار یافته **مصرع** و اتم که آنچه کوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شما  
 تو را با بوزینه اتفاق سوخت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوشی او وقت کرده صحبت او را  
 با هیچ نفی بر این نیست و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق تو را با آب وصال او گساید  
 میداد و جمال او را عوض خیال تو منس روزگار بسیار و جفت سنگ پشت که این بشبه آتش غیرت پیش  
 بر دود و گفت **حقیقت** خون گشت و دایمی دلم و دلزار و دیگران مارا کنار از اشک برادر کنار و دیگران  
 ای روزگار جفا کار خرم جفت مرا بیا و تفرد بر دایمی و گشت امیدم با بسوم غموم نابود کردی یاری را که  
 آیس خاطر بر ثمان من بودی جلیس و یکران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بشاط و بدارش نقش مهر زد  
 بدست دیگران انداختی و آن یوفا پذیری که بر کر رقم مهر از صفی صحبت سخاوت بود و آن بیکانه و ش کوئی که  
 بر عمر بوی آسانی از چمن محبت نشیده **حقیقت** آن شوخ که قدر من درویش بدست بیکانه شده  
 مصلحت خویش بدست یار و گفت حالا بودنی بوده است غم بهیوده خوردن سود ندارد و تبری باید  
 اندیشید که فراغت خاطر و ضمن آن بصول پیوند پس بطلال کباب جیل که آید آن که کن عظیم بیان  
 مقامات آن میکند مشغول شده و هیچ تدبیری بهتر از بلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و دان با بدست  
 کردند و جفت سنگ پشت با سارت خواهر خوانده خود را بسیار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده  
 پیغام داد که **حقیقت** یار اگر می رسیدن بیمار غم است کویا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از  
 ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستور می خواست که بجا نرود و عهد ملاقات با ایل و فرزندان  
 نازد کرده بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زود تر تشریف وصال از دانی داری و من غریب را در  
 این گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خوانده و فراق تو تنها نخواهد گشت و در و بجران بیونس را نخواهد  
 اگر **حقیقت** منم شبهای تنهایی جزانده نیست و ای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی سنگ پشت گفت

ای رفیق مهربان دای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نمود و الا  
بطبع در غیبت هرگز از صحبت تو دوری نمیجویم و بهر احوال که بودم از طاعت دست تو غایب نشوم **علیت**  
ز دیار توام دوری ضروری میشود و در آنجا هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام نبرد  
و دایع کرده روی بسکن خود نما و چون وطن آلوده بقدیم سنگ پشت زب و زینتی بافت و در آن  
و اقربا یا خبر شده آواز مر جابلیق رسانیده و سنگ پشت با جماعتی از مهربان بجا آمدن را و پس  
بلاک افتاده در کله از رخسارش بجای دست از غنای گل زعفران شکفته **مصرع** از مال چنانی شد  
از روی چهره بی هر چند سخته سخت عرض کرد بیدار جوانی سر از پشت دهنده طرح تلفظ و دلجو می کنند  
الشفائی ندیده چای پلوسی و نیاز و معروض قبول می افتاد و در تعلق و تعلق فتنه میداد **علیت** ایل انگوش  
بهر سر زاید و درون نیاز کاین مناع استجار روز باری نیاز از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او را نزد کرد و بعد  
پرسید که این بیمار چه البسین نمیکشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهر خوانده ای  
سر در کشید و گفت **علیت** و در سر علاج کش بعد از این طبیب درویش و عشق که در آن پذیرفت  
بیماری که از علاج مایوس باشد و در دمنده که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زن باید و بچه فوت  
سازمان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آقا ز جریع کرده بغایت رنجور شده و گفت این چه داروست  
که درین دیار نمیتوان یافت و بجهت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوانند و در تر بکوسی تا و طلب آن کرد  
بهر ویر بگردم و از دور در نزدیک داشا و بیگانه بجویم اگر چون مای در فقر و یا با بد رفت از سر قدم ساخته بد  
و اگر چون ما و بر اوج سپهر باید شافت بکنند اندیشه خود را بکنکره کردون رسانم جان دل و طلب این دارو  
بدل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیانت برای این علاج نثار توان نمود **علیت**  
جان چه چیز است که بعد تو ندان توان کرد دل نثار توان کرد و چه استوان کرد بیمار و جواب داد که این تو  
درویش مخصوص بزبان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ  
گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که نشاء این کرا و بود و معالجه در  
او میکرد جواب داد که ما هم ندانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و شفت تحصیل این علاج که حکم  
اعظم دارد بسیار و میسر تورانه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه و یارانه پسین یار و فاداری و دایع هر



یکی که چهار در را دیگر ز امید غفلت واقع است و در راحت صحت را حاصل نیست بجز خون شیرین و در  
و خود نمی بینیم بجز غم را حتی در روزگار خوشی و غم سنگین پشت از حد کند شد متناکم و اندوهناک شد و  
چنانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بصورت طمع و زودست خویش نیست عقل  
روشن را می زبان نصیحت کشا و نمیکفت ای ناچار اندر اساس مطابق دوستی و یگانگی با که میان تو و پیر  
استحکام یافته بدست خد و پیران کرون از مروتی و مروت دست نیست حیف باشد که این برای  
پار و ساری بجز در پیری و نفس خیره روی علامت آغاز زاده و سوسه میگرد که جانب زن را که آفاق عالم  
و قوام معیشت و سرانجام و کار و محافطت نقد و جنس بد و تعلق دارد فرو گذارستن و حق حرمت برای  
که یا توبه جنسیت دارد و نه قرابت نکاح پیشین از ملاحظه امور معیشت بر طرف نماید طبیعت سخن  
محبت باری که خاکسایه قدیم هزار بار به از خون دستان نه است آخر الامر عشق زن غالب آمده  
را می برانند اگر رفت که قذیل و فانی بکنند غباری در هضم شکنند و پله میزان برادر را بگریه و غنا  
سنگ ساز و چهار دانست که سمت بیوفائی و اغ شقاوت نیست که اثر آن جز برنا صیه حال سیدتان ظاهر  
و صفت پیمان شکنی رقم بدلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و بر که بعد از وفا می  
سهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت محبت او نکند و آنکه به بد عهدی و بیوفائی موسوم گشت نزد یک  
بد وجه قبول نرسد بلکه جناسب از ملاقات و مقالات او لازم شره و انگار بر افعال و احوال او لازم  
شناسند طبیعت پیرمایه کش من که روانش خوش بود گفت پیرمیر کن از صحبت پیمان شکنان سنگین  
بعد از قصد بوزینه و نیست که تا او را بکن خود تیار و حصول انقضای معتد باشد بران غریبت نزد بوزینه باز  
و اشتیاق بوزینه بشاید او بعبایت غالب شده بود و آرزو مندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نمود و چنانچه  
چشمش بر جمال ارافا و از غایت فرج بتلاطم نشاط انگیزان بران آغاز نهاد طبیعت نیز از شکر خدا که  
چون تولداری نمود روی بمن بعد از آن باری و سنگین پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خوشان  
اشکافانی کرد و سنگین پشت جو بهیچان که هیچ مفارقت تو بر دل من بچنان مستولی گشته بود که از استنش وصال  
ایشان غم می حاصل آمدی یا با لغت ابل و خیال بختی و طرپی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو نقطه  
که از اشباع و انباج اتفاق افتاده می اندیشیدم و در یکی و جذبی تو که از سلطنت و که مروانی دست دادی

میکردم عیش برین شخص میکشت و صفوت شرب سزاست که درستی می پذیرفت و با خود می گفت ای پسر  
 روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مندهیش نشینی و یار و فادار تو در غارتان غربت از خاک تیره  
 بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا چون گل شکفته رفیق تو را خار و دیاسی نیست پس بر غم آن  
 آدمی که اگر اسی واجب داری و خانه و فرزندان مرا پدیدار خویش است و شادمان سازی تا تو با من  
 من در دوستی تو بشناسد و دوستان و متعلقان را بدان میباید و مفاخرتی حاصل آید هم دل  
 تو مطمئن گردد و هم منزلت بجمالت تو مزین شود و مرا بدولت قدم تو مرتعی بنیاید و ترار قبول و عودت  
 هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای که بر منست که دانفت که تا روز غم از دوست آفتاب نیست  
 دیگر من چه هم که جمعی از روی تو بر مانده ضایقت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم  
 گفت ازین تخلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد موذت و مصاحبت نظام گرفت  
 احتیاج کشیدن هیچ معنائی و تخلف مرهم میرانی چنانچه اهل رسم و عادت گفته است چه گفته اند شتران  
 من تخلف که بدترین یاران و برادران است که چه او تخلفی باید کرد و بار تکلیفی باید شد **مصرع**  
 تخلف که ناستد خوش توان نیست و آنچه از موالات و موذنی که مرا نیست تو واقع هست اگر در باره خود  
 فضیلتی بنیاسی برین بزرگواران مباشی که افتخار من بخارم خلاق تو زیادت است و احتیاج برفاق  
 و اتفاق تو بیشتر جد من از وطن و مکن و شیرت و مملکت و خدم و حشم و رفا و بدل غربت و خواری  
 تنهایی و وحشت بدلا بودم اگر ایزد تعالی بمن صحبت تو برین مثنی نازد و نکر و نسب من و موهبت محبت تو  
 چنین معنی و غرضی از زانی نداشتی مرا از چنگال آزار و نکار که ببردن آوردی و از دست شست جهان که  
 با مندی **بیت** درین وحشت ساری محنت آوار بیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بگویم نه تنها  
 حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین موذنت و کلفت احتیاج نیست  
 و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تنه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلق است نه بر  
 فایده صورت **بیت** بی تخلف دوستی باید که باشد از دوست در میان هم تخلف که نباشد که  
 سنگ بست گفت ای رفیق بهدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم صبا  
 و تر قیاب ماکولات و مشروبات است بلکه دعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شریک

حاصل باشد **مصرع** در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد الشرفین اتفاق افتد  
چون تسلی ایشان بیاید یکدیگر واقعست و راحت و لهاسی جانبین بجمال جمال بهمیگر حاصل پس دور  
صوری حجاب راه طاقست معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده شروتر و دیده مشاهد جمال بدیع  
المثال یکدیگر خواهند نمود **حبیت** قریب روحانی اگر نسبت میان من و دوست چه تفاوت  
کنند از بعد مکانی باشد و بزرگی در این معنی میفرماید **رباعی** که نقد نداریم و صالت اوست  
در دیده مقیم هست خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چنانچه اتصال بهما  
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در گمان تضرع نهاد و بر جانب بدست مراد افکندن گرفت  
و وقت طالع در نموده بنشیند آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت ترویج  
از فرایض هست و من باین مقدار از یاد خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غیبت شمام  
ولیکن گذشتن من از آب متعذر هست و مرور من بین دو یا که میان این همیشه و جزیره تو حاصل شد  
بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من تو را در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم  
که در او هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت با بجز از بسکه سنگ پشت دم کرم بر کار کرده و  
تو نمی گذشت و باز یانه غن و تواضع رام شده عنان خستیار به داد و سنگ پشت را به پشت  
گرفته روی بخانه نهاد و چون میان دو یار رسید گشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد  
که این چه عمل هست که پیش گرفته ام و نتیجت این جز به نامی چه خواهد بود **حبیت** هر که بگذارد و با  
رو برفت خارج حاسینه او را شکافت برای نمان ناقص عقل بهوستان تمام خرد و غدر در زبان  
از عادت اعرار است و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای رحمن از دست دادن موجب تقدیر  
و خسارت **مصرع** کمن کمن که نگوی منظران چنین بچشمند در میان آب ایستاده بدین نظر  
استانظره می نمود و اما تر و در حرکات سکانت بوسی ظاهر میشد بوزینه را شکلی در دل چه بدیده پر  
که موجب تفکر حبیت گردید و شستن من بر تو و شوار آمد و از آنجمله که انبار شده بتاتل مبردی سنگ  
پشت گفت این سخن انجبا میگوئی و بی دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت محبت  
تو با نفس خویش و تیر بودن در غرضی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیا کلاهی و شرف اعلام اندانی و کار

بعادت مشاورت من که همتا و همسرش پادشاه حیرت به حاصل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت  
 راست میگوئی من در تفکر افتادم و تمام اندیشه من نیست که تو اذل گرت بنزل من دولت نزول  
 اندانی میداری جنت من بیمار است و لایب مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است بخوا  
 ضیافت و شرطه مروت با تمام شغلا پر سید و موجب شرمندگی خواهد شد **مصرع** و گر گنجینه  
 شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است در خجست تو در جستجوی رستگاری  
 من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیکانگان که در هماننداری بجای می آید بگذری  
 بمانا طریق اشهاد و بیکانگی لایق تر میباشد **بلیت** بیکانه را بر هم تکلف کنند و دست آنها که سبب تکلف  
 چه حاجت سنگ پشت پادشاه و دیگر گرفت و بایستاد و همان فکر اذل تانه که را خند و گفت زبان را  
 بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان عهدا و سرود  
 چشم پوشتن از دوش خرمندان و در **بلیت** مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان کل  
 نرود پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و نا جوانمردی شتافتن بذب سدا و آواز  
 چه نوع کاری تواند بود و نزدیکست ابله دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاد  
 بهمانجا توقف کرد بد کجائی بوزینه زیادت شده در انتظار آید و با خود گفت چون کسی از دوست شهنشاه  
 در دلب آید در پناه و تدبیر با یکدیگر نجات و دامن در چسبید و برفتن و مدارا خود را بنگاه باید داشت و اگر آن کس  
 بیعتن پیوندد خود را به سکالی و مکیه است او به سلامت است باشد و اگر نفع خطا افتد از مراعات جانب  
 و حرم محبی بدو لاجق نگردد **بلیت** که او به دست خوش این نشستی و گر گنج باخت از گرش برستی  
 سنگ پشت را آواز داد و گفت بوجیب چیست که پیراحت تو من خیال را بیدان محکمت قیاسی و خوا  
 و هم را در دیار می حیرت غوطه میدی گفت ای برادر معذرت دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشالی فرزندان  
 که بواسطه مرض او دارند مرا متفر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلگدازی توجه بیماری زنست و لاجب است  
 گفته اند که بیمار بودن آسانتر است از بیمار دیدن **مصرع** تدریش مشر اگر رنج بیماری کشد  
 اکنون دیکوئی که این کدام علت است و طریقی معالجت و حبیب چه هر دردی را و دانی معین است  
 و هر رنجی را و چه شفائی موضع و معین با اطلبای مبارک نفس بمون دم بهایون قدم رجوع باید نمود

و هر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود و سنگت پشت گفت طبعیان در تدارک آن بسیار است  
اشارت کرد و مانند که دست بدن نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارد دست که در دوگان عطاران  
خریده دارد و خوشان یافت نشود و اگر تو باز کوئی شاید مرا نشان قوفی باشد و بگوید آن نشانی توانم داد  
سنگت پشت از ساد و لی جواب داد که آنگاه روی کیاب که مراد کرد آب سحر فکند و دل بوزینه است  
که این سخن پرسیده بوزینه سرور کرد و در میان آب آبی در سینه اش افکند و در دو سودا بکشد بر آید  
چشمها آغاز تاریکی کرد و آقا بقوت عقل خود را بر جای داشت گفت ای نفس ویدی که بشامت حرم سبزه  
در اینور حله سبزه آن آقاوی و بهشت غفلت و بخیری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم  
که بزدق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانه در گوش جاسی داد و از شبست غریب صا جعفر نشان تیر  
افتد و دل خورده مصراع بسیار کس که آتش این غصه صفتد اکنون خبر حید و مکر سبکی می نشاند  
و جزای و توبه و کار می نمی بایم اگر عیان آید و از آنکه سنگت پشتان قادم کرده بر رشت کاهین است  
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم مجبورم باندازد اگر سنگی ببرم و اگر خواهم که  
بگیرم خود را در آب بیاغند و آن صورت هم مژده می بولان شود و من از پیشه امان آید و خودی اندیشه بجا  
از آتش بسیار دست سنگت پشت داد و نشانهای جزیره او کرده سختی بزار چندین سزا و جزا هستم همیشه  
من دیوانه چو زلف تو را بگردم هیچ لایقتم از حلقه نخسبید نبود پس سنگت پشت را گفت وجه علامت  
آن مسوره صا که شافتم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بجز در راه ده که زمان ما ازین  
نوع عشا بسیار افتد و ما دل بدیشان و بهیم و از آن هیچ رنجی بماند و ما را پس آسان باشد از درون سیند  
بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه امیدل می توانیم رنده بود و من بین محقر با تو در مقام مضایقه  
نیستم که حل گفته اند با چهار طایفه در چهار حسیه بخل و نهیدن نیکو نیست اول باو سلمان چیزی که از جهت  
صلاح خاص و عام از کسی طلبند دروغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و آذخا  
حسان از ایشان چیزی خوبند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاکر و ان نیازمند که استعدا و آستن  
علی حاصل کرد باشند و در طلب آن مرعها بقدم صدق پیوده ایشان را بدین رهنموی باید کرد چهارم درویشان  
بکجاست آنچه سبب افراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود و از آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

**حیث** دل چه باشد کان پایی دلبری توان بکنند چیت نقد جان که توان کرد بر جان نثار و اگر در منزل  
 اعلام میکردی دل با خود می آوردی و بس دنیا بودی که بخدمت من چیت تو را سختی کامل حاصل شدی و من چنان  
 از دل خود بکنک آمد و ام که بجز از روی مفارقت او بر خاطر خستور نکستند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و  
 جوانب و سی فز گرفته و محنت انبوه بر حوالی من مستولی گشته هیچ چیز بر من از محبت دل دشوار تر نیست و میجویم  
 که رشته تعلقی او قطع کنم شاید که از اندیشه همچوان این و عیال و فکر فرود گذاشتن ملک و مال هر قسم و در این  
 ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جان کداز خلاصی یابد **حیث** یار بساین قطره خون کوراهی خود اندول  
 تاکی از بیدارید رویان ستم خوا پیشید سکت پشت کنت دل گجاست که با خود دنیا و روی بوزینه جاد که در  
 خانه را کردم چه بوزینه کا ترا رسمیت که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخیر می گذرد  
 و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود ببرد که آن مجمع ریخ و محنت و منع الم و مشقت است  
 هر ساعت خیالی آنچینه عیش صافی یا کدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منتقص می سازد و دل را بر  
 انقلاب او غلبه نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و قلع و قمع و ضرر و فساد **حیث**  
 هر دم بهواسی و لرزای و گریست هر لحظه از روی فکر جانی و گریست و من چون بجای تو می آمدم چنان خواهم  
 که فراغت من بیدار تو و نقای عزیزان که متعلقان تواند بنام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسا  
 زشت باشد که خبر بداد است مستور بپشونم و دل با خود ببرم و چون تو حال من در دوستی خود میبینی  
 ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو کمان بر مذ که با چنین سوابق افتاد و چنین  
 لازم بجانگی که میان من و تو ثابت است و این محقر مضایقه مناجم و جانب فراغ تو را آنچه ضرری  
 من راجع نمیشود و نفعی متعلقان تو لاحق میگرد و خود میگذارم و اگر باز کردی تا ساخته و آماوه باز ازیم نگویم  
 باشد سکت پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن نید و ثوقی تمام یافته بوزینه یا بکرازه آب یا  
 بوزینه بکب بروخت و دید و وظایف شکر و سپاس او کرده بر سر شاخی قرار گرفت سکت پشت عینی  
 انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوٹ میشود **حیث** رحمتی فرما که کادار خد که  
 روی بنا کا نظر را ز حد گشت بوزینه بجنده بد گفت **حیث** یا و میبار کا آنچه نمودی  
 در و ما بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و کرم و سرور روزگار بسیار چشیده ام

هر چند زانده داد خود از من بازستانید و سپهر آنچه من بخشیده بود باز طلبید و من در سر و مشکوبان آمده ام و درین  
 ابل فحاکت افتاده و هنوز چنان نیستم که از خواب بیدار شوم و در حال ناله هر چه رود و نام و موضع وفاق از محل فحاکت  
 ازین سخن در گذرد و دیگر در مجلس جوانان نشین دلف و حسن حمد فرو گذارد و وفاد و مرز و دم زن عیبت  
 میر نام وفاد بر زم خوابان که بودی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنر با شورش نماید و از مردی و مردی  
 سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقاد و ابر محاکم بهمان تجربه توان کرد عیبت  
 خوش بود که محاکم تجربه آید بیایا تا سیر روی شود هر که در او شش باشد سنگ نیست فریاد بر کشد که این  
 چه کاست که میری و این چه خصلت است که من رسا و یکن جان شاکه فحاکت و مناسی تو هرگز در ضمیر من  
 گذشته باشد یا قصدی و غدی نیست تو پیرامون خاندن کشته و اگر صد پذیر سنگ چهار روی من خوا  
 و داشت مرا از خاک آسان تو بر نخواهم داشت و اگر بیخ لی انسانی سینه ام را چاک چاک خواهی ست  
 دل از وصل تو بر نخواهم گرفت عیبت من در جانان که چه صد مذوده جان خواهم کشد تا نه بگذرد  
 که خود را بر گران خواهم کشد بوزینه گفت ای نادان کمان میر که همچنان بشم که رد باده گفته بود که آن فردا  
 گوش داشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت آورده اند که شیرینی  
 گری بنه شده بود و با وجود تنب و انیمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار خط  
 در دل بی افتاده و فوش با قوط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرزد که است و در خدمت او و با  
 بود که قراضه خان در بینه طعنه او بر چسبیدی و قوت و قوت از بکت بقیه خورش اد و شتی چون  
 شیر از شکار باز مانده و باده را کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گر شکلی شیر را بلامت کشید  
 و گفت ای ملک سیاه اندیشه بیاری تو جانوران این شب را ملول ساخته و ضعف عال و اثر طالع تو در  
 تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده عیبت بر جان تو صد هزار جان میبرد و در بیم گسرت  
 جان میبرد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بدو ای این درد و محاسن التفات تنائی شیر از روی بدو  
 ناله کرد گفت عیبت مرا خاریست در دل کان بوزن بر نمی آید و نم خون کشت و بهار ز دل من  
 ای رده باده ندانی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکا هم بدن از ضعفی چون مرگ  
 و بگری بر بدن ناله و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این و غده را تسکین دهم

در این وقتا یکی از اعیان که مراد قول او همانا وی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خرابید خورد و جبران علاجی نیست  
 نخواهد آمد و در این وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید این مراد بچه حیل و دوستان  
 بدست آید و با او گفت اگر فرمان ملک شریف صدور یابد من که گنبد طراز نامم که طلب بر بسته قدم در راه بجز  
 نهم و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قریب دولت عبادانی مقصد میسر گردد شیر گفت چه نوع بازاری خیال میکنی  
 و کدام حیل از حقیر تر و زیر فروزانده رو باه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شمار از بیشه بیرون آمدن چند  
 خط بعد از آنکه موسی پیران نام نماده و قریب جلال و شکوه به اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را  
 با شتاب و بیگانه نمودن حشمت ملک و حمایت پادشاهی را زیان وار و پس صلاح بدان دیدم که مطلوب با  
 بدین بسته آرم تا ملک مباح او را بشکند و بر او دل آنچه خواهد باز و ناول فریاد شیر گفت او را از کجاست  
 جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه هست که از بسیاری آب سحر عا را میسازد و در شیرینی و لطافت از صحن الجاه  
 باد نماید **طبیعت** در صفا چون رخ نکش نیست در لطافت چو جان شیرینست و کاری هر دو بجا  
 شدن آید و غری که خست کشاوست همه روز بحال آن چشمه چروشا یا در آبفرسی بدین بیشه توان کشید اما  
 خند فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بردوان صدق کند شیر خرد و عهد کرده بسو کند نوک ساخت در رو با  
 بدعت مستوفی امید در بسته روی سیر چشمه نهاد و از دور که خراب بدیدم سم بخشی بجای آورده و لایق آنجا کرد  
 و بلا عفت راه نمی طلبست با او کشاده گردانید **طبیعت** شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیل بولی کشی  
 پس پرسید که موجب چه نیست که تو را رنج و زاری نهم گفت این کار چه بسته مرا کار میفرماید و در بیمار داشت  
 من اهل نماید از غم علف کف شدم و از بجوی بکت نازد و ز من عذرم نزد بکن شد که با دو قار و دو دایره  
 گاهی در شمار نیارد **طبیعت** بجز خویش نیازی ندیدم زنگاه و جوین نامی شنیدم خورم هر دو خون در این  
 بار همه شب خاک پیل کشیدم با مکن عیبم اگر زار و زارم که غیر از خاک و خون خود نمی آرم رو با گفت ای پیل کش  
 پایی داری و وقت رفار بست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خرابی باد که من  
 شرفی دارم بر کار و دم از بار مشقت خلاصی غیر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ای جنس من به همین  
 هیچ گرفتار ند و وزیر این بار با **طبیعت** هر کس بجز خویش گرفتار نیست کس را نداده اند و  
 منی دمن بعد از آنکه مل بهار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشید نیست و جانم ناخوشی



و جانگی پوشیدنی باری بر یکدیگر خانه ساکن باشم و برای چنین عمر که نه بجام میگذرد و عار سبکباری باری ششم  
**مصرع** اگر دیدن در بد هیچ نیست رو با گفت غلط کرده **مصرع** نتوان مرد و بختی کن  
 اینها را دم ارتش انبیا و مصلحت میدان زمین را و معنی داد و اند و مشور سر و افی الارض برای جانکشان  
 دعت دیکان فرستاده قطع سخن چو جائیت اخوش بود که برین عای رفتن جان تنگ نیست  
 و اگر تنگ باشد تو را جایگاه خدای جبارا جان تنگ نیست هر گاه کسی رود و زیاده اندوزی  
 بوی مخا و سبب پس مرص و درین و بر باری از کتاب شاید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مصرع**  
 رزق آید پیش هر که رزق نیست هیچ کوشش از بصیرتی نیست جلد را ندان روزی میدهد قسمت کین  
 پیش میدهد رو با گفت این سخن از مرتبه تو تحمل است و کسین دین پایزه دست حضرت الهی جل و کبر  
 بران جاری شده که در عالم اسباب کسین ابوسیده روزی رساند و مستغیب الاسباب چند هر روز  
 سبب رزق نوعی دیگر بطور آرد **مصرع** کب کوش که کاسب بود حبیب نشد و اگر راضی شوی  
 تو را بر غزازی برم که زمین او چون کعبه جو هر فروش بشلوع جو هر یک از کین مرتین و مشور است و هوامی او  
 چون عجله عطار پسیم غریب را و شمیم مشک خالص مطلب و محضر نظم هوامی خوش و شبهای فراخ  
 در خان باد آورده و بنر شاخ نسیم کل و ناله فاخته جویدان محرم بهم رسد و پیش ازین تاریخ خری دیگر است  
 کرده ام و بد مقام پشت آئین برده و امروز در عرصه فراغت با بامی تمام میخواهد و در راضی امن و سلام  
 بعافیت و صحت میگردانم و باه دم بر کار کرده چندان افسوس میدهد و افسانه فرود خانه که نان کوشش  
 تو را نزدیک بخت شد و خرد از خام طبعی و یک سو و در جوش آمد و گفت از اسارت تو که محض و بستی و بخت  
 سرافقتن جابر نیست و فرمان تو را که عین لبیک و کرم است مثال با نمودن روانه **مصرع**  
 هر چه فراتی بجان فرمان برنم رو با پیش ایستاد و او را از دیک شیر آورد شیر از غایت شده قصدی  
 کرده زخمی انداخت و سبب ناتوانی تو را نیامده و خردی کبریز نهاد و رو با از ضعف شیر منقب شده است  
 کنان گفت آخر تقدیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و فحیل نمودن در معنی که فرصت مباشرت  
 فوت نمیشد چه فایده داد و در اسی اختصاص آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات غم بران دلالت  
 که عیان نکین از دست نگداری تا سر انجام کار پشیمانی نکند **مصرع** و در پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست

این سخنان بر شیر کران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل مال رو داشتند بر تو و تخیل منسوب کردم و اگر بداند  
 شکست جویم بجز و شر و سبکی و شتاب زدگی مودوم شوم و اگر بقصورت عیال و اهل مایم الزام غیر  
 و ضعف لازم آید و بعد چنانکه صلاح بکند در آن نیست بران متفرع کرد و صلاح نیست که جواب را  
 بر ضعف و درشتی بخویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنست  
 بران و قیاس طلبیدن و امر بر آن را پر میدن غایت بی ادبی باشد چیت تو سر بر خط فرمان چکا  
 این دان داری فقیری بصاعت چیت با جانم داری و بر خاطر هر کس از جاگران حقیقت حال تو  
 روشن نمائند و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله را با آنرا نیست با لا یتخل عطا یا بهم الا عطا یا  
 متصرع سبوی بیچاره را حوصله با نیست ازین مثال دکنده و جلی اندیش تا خبر باز آید و بدین حد  
 مخصوص اعتقاد و قریط اخلاص نو برین روشن کرد و و نزد کین من از اشیاء و مثال خود تربیت و عتاب  
 منار کردی و باده باز تو خراش و بتلقی تمام رسم گفت و سلام بجای آورد و خردی از تو بگردانید و گفت  
 چیت حیف است پنج بدون در حق چون تو یاری کرد راه بیوفائی جز قصد جان نداری ایچکان کجا  
 اول مراد مدد آزادی دادی و با تو و پنجه شیر شکاری نهادی متصرع از بیچکسی غیر تو این کار نیست  
 و باده گفت ای سلیم دل توجه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده و بجزو طلسمی که دیدی از طلب  
 در مبدی و هنوز شوکت خاری مشا به نموده از غماشای کلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم  
 که حکما از دی اینها هم بسبب دوام و دوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند چه آنکه این مرغزار  
 آراسته با نواح غذا های لذیذ و توان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوری بودی  
 در اینجا آمدی و کار ساکنان این مینه با غفلت آب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرق بهین مینه  
 نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند و بیکر بگردان سرگردان گردد و اهل این مینه  
 در غایت کندنند و با هر کس که دوست میداریم مژد این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سبب که  
 نمایش بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین غمهای بیقاسس برسد  
 گفت روبرو آن طلسم و سحر بود که تو را در چشم شیری چید و در من از تو بین میکنم تو هم کشته  
 اندر اینجا میچرم کرده زانگونه طلسمی یافتی هر گاه حوری بدینا خستی و من اول میخواستم که تو را کلا

که اگر پس بگویم چیزی بینی تری فاما از غایت ضعف که بلافاصله تو دیشتم بر خاطر من فراموش شد بود  
 حالا چون بر آن صورت یعنی و قوفی تمام حاصل کردی باز کردی غایت دلالت من جز صیغ رونی  
 نخواهد بود بگویم و ده میزد و خربار و داد می میداد و تا دیگر باره راه حماقت رفته با فساد و فریاد  
 روی به پیش نهاد و ماه از پیشش آمد و شیر امروزه آمدن خورسانیده التماس کرد که البته از جایی  
 و از دایره نکین و وقار پایی بیرون تنه و چند آنچه خربار حوالی او گذرد و بدلتفات نماید تا وقتی که قوت  
 کامل و فرصت نیکی یافته کار خود بسیار و شیر نصیحت و باه را که از روی هوا داری بود بجان قبول آورد  
 چون طلسم بجان در گوشه پیشه بر پایی پسند آورد و با خرد گفت بیا تا حقیقت این طلسم را چه چینی و با  
 که معلوم دارا حرکتی و تصور مضرتی نیست خرد گستاخ دار قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد و اگر شیر  
 از روی حرکتی نمیدید خوش خوش با دمی القی گرفت و آهسته آهسته بدیناسی یافت و بجای از فرودی  
 خاطر جمع کرده در علف افتاد و خرسکین قتی مدید جلالت جوع البقر پیدا بود و این زمان که مانند  
 دعوت گسترده دید و خوان نعمت آمده یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد تسلان رسید همان باز کشید  
 در منتهی شده و پیش طلسم بجان علف را بخت شیر و را فافل یافته جنبشی کرد و شکش در پی پس با  
 گفت بر خد باش تا من سیر چشمه رفته غسل برارم اینجا دل و گوش خرد خورم که اطباء معالجت این  
 غلت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و باه دل و گوش خرد که لطف معناسی را بود بخورد  
 چون از لوازم غسل پیرداخت و باز آمد چند آنچه طلبید از دل و گوش خردی نیافت و باه را گفت این  
 دو عضو که از علاج من نیست کجا رفته و که برده و باه گفت فاکت را ببا و که این خرد که گوش شست  
 نه دل بجهت آنکه اگر دل و دشتی که جای خرد است بکرم من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل مسح است  
 بعد از آنکه صورت ملک مشا به کرده بود افسانه مدح مرا از قول بهت اختیار کردی و پایی خود به  
 کور نیامدی و زمثل بدان آوردی تا بدانیکه من سیل و بیکوش خبستم و نوازند عایق کر هیچ باقی نگذاشتی  
 و من برای دخر و دریا قهر و بیمار بگو شدم تا کار و متواکف آسان شد و جان لب رسیده باز تو جانی  
 بر اطراف بدن بکند جیت قتل این خند بشیر تو تغییر نمود و در هیچ از دل میرحم تو تغییر نمود  
 و من بعد از من توقع مصیبت شد و خیال مر جیت که از قبل محال است فرو گذارد یعنی بدان که

ز با عی کرمان شوی بر آسمان کم نکریم و بر سر و شوی پرستان کم نکریم و در پای جان شوی بیست نکریم  
 یادست نکریم و یکر و نامست نکریم سنگ پشت گفت رست میگوئی و از هزاره و انکار من بکراج دارد و در  
 تو از من جراحی افتاد که همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جاکاری بر چهره من نشانی نهاد که من  
 در جگر همگان بنیاید میدانم که دل بر تیراج شربت تلخ فراق پاید نهاد و تن را سپر تیغ زهر بار بجز  
 باید ساخت نظم لایقست اربا شدم در خون نشیبت تا چرا یاری چنین دادم زود بهیمن  
 بر کز شکست خود که کرد اینک من کردم بدست خود که کرد کر شود جاوید جانم عذر خواه بهم یار و خوا  
 عذر این گناه این بخت و خجالت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری نماید  
 و میبخت بیت بر من چهار بخت بد آمد و گریه بار حاشا که رسم جور و طریق ستم نه است نیست  
 داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنکه از روی نادانی و غفلت آن بیاورد و در راه  
 جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت اینچکاپ  
 پیشوای کار خود سازند و مظلومیکه بدست افتد خواه از متاع و نیوی و خواه از یاران معنوی از سایر  
 که هر آنچه از دست برود به تنما باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد و قطعاً مطلوب چون بدست  
 بود مختصم شمار و از آنکه بدست نیامد و پشیمانی آورد بسیار کس که کج ز آسان و بد بباد و آنکه زنجیر بید  
 غصه خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جا ندارد و نیست

## باب ششم در اوقات تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

راسی عالم که بر من روشن ضمیر را بشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرموده طبعیت زبانی  
 از سر کن فغان و غیب زبانی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی و انسان کسی که بر مراد  
 قادر شد و در مخالفت آن تعافل و زریه و مطلوب از دست رفته و در نامت افتاد و بعبودیت غرا  
 ملاکسته جز حسرت داده حاصل بدست اکنون باز گوی مثل کسی که در هیئتی تعجیل و  
 و از فواید تدبیر و نظر غافل ماند عاقبت کار و خاست حال او بجا میرسد و چون نظم شتاب در

عمل بجای آورد چه چیز بزرگتر بر همین زبان به ثنای شایسته گشت بیت شایه دوم  
 قاعده عالم از تواد اطرافه بوستان جهان حرم از تواد هر که یاسی که خوش بر صبر و ثبات نهند و اسباب  
 مهم را بسکون و قار است حکم مذبح عواقب اعمالش مبتلاست کشد و خواتیم احوالش بنیامت انجامد و شود  
 خصلتی که ایزد تعالی آدمیار از بد آن آراسته گردانیده است در عالیاں برکت آن رتبه تکریم از زانی فرمود  
 زینت علم و فضیلت و قار تواند بود **بیت** برو باری خزانة خرد است هر که احلم نیست دیو و دود است  
 و نکته در آنکه گفته اند علم را چون مغلوب کنی ملخ کرد و یعنی نمکند مانده اخلاق اوست همان سیرت را  
 اگر کسی در تحصیل اجناس مکار هم بر اقران مبارزت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان کسی است  
 در باید چون درشت خوئی و تنگت و سبکساری و تردد بدان پیوندد و بیفزاید و بیکر چون طعام بپزد  
 مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطر را از خفت مزاج و رکاکت مای کس نفرتی چید گوشت فظا غلیظ  
 القلب لا تقصروا من حوائک با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات  
 اکمل النعمات ستجیع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بادی بدینمقال دارد  
 که ای محمد اگر تو در شتخوی و سخت دل و شکین و کینه کش میبودی بر ایند مواکب که اکب اصحابی کا لنجوم که  
 پیر من تو چون ثریا مجتمع اند مانند نبات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلعت و پدرفت  
 ابراهیم اعلی فیما و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میناید استجا که میفرماید این ابراهیم لا اؤا  
 حکیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلنای خواص و عوام همه بدو میل نمایند **بیت** ستون  
 خرد برد باری بود سبکت سر همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد سستی ندارد و حکیم کار  
 از اند و ساوس شیطان میشارد که الثانی من الرحمن و العبد من الشیطان و معنی این سخن را بدین وجه  
 ادا فرمود اند **بیت** کور شیطانست تجمل و ثبات لطف رحمن است صبر و جنتا با نالی گشت  
 موجود از خدا بایشش روز این زمین و چرخها و رتبه قادر بود که از کاف و نون صد زمین در یکدم آورد  
 بدون اینانی از پی نظیمت صبر کن در کار و دیر آسی و دست و بر که در کار باز نامستیار است  
 تعجیل در هر درانیه آخر کارش پشیمانی خواهد کشید و خانه اش سرش بکسرت و ناسف خواهد انجامید  
**بیت** هر که بی فکر و نامل عمل کرد پیش آخر الامر از آن کرد پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات

بسیار در روایات پیشمار و در صحایف اسرار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات قصه زکریا  
که بی تاقل و پی در میدان خفت نخواهد و دوست بخون ناحی الوه و اسوی بیچاره رسیده و او و ولایت این  
سیاقت فیما بر رای گفت چگونه بود است آن حکایت گفت آوردند که زاده بی بعد از شجر و بسیار  
خواست که بطبیعه انجمن شقی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تا گوا و شاسلوارا کار بندد  
با یکی از زنان شاد و فرزند و در سیم خار و استجاره بیجا آورد زاده فرمود که فکری بجایت بندید که در هر  
که خدای صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و مودت بودن متاع خانه و دیگر کثرت ادب  
که بهای فکر بران تنفع تواند بود از آن حاصل قطعه مرور را بر کجبرد چرخ دولت فروغ تابرونی  
نیفرد و چراغ خانان غم و کج تجربه کندان دیگر که هست عسرت آبادانی روضه امن و امان تا به  
کن تار فتن شقیق دست آری و از صاحب ناموفق بهتایب نامی زاده پرسید که مرقفت با کدام جنس بسیار  
نران کرد گفت بازنی که دود و دود و صالح باشد یعنی شوهر و دوست دارد و فرزند بسیار آید و از خجاست  
مخزن باشد زن صالحه هر خانه که در یابد روشنی بر روشنی افزاید قطعه صلاح دینی و دنیا است صحبت زن  
زیبی سعادت مردی که زن چنین دارد و نه نشین بگو کام دل تو ایافت کسی که طالع فرزند نه نشین دارد  
گفت از صحبت کدام زن هزار کنم جواب داد که از سه نوع زن پرمیزاید که در خانه و خانه و آمان آید  
خانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و برکت و طلاق میان ایشان مفارقت افتاد و و پیش  
در آرد و صحبت او بود و مانند زنیست خداوند مال و متعل که پس شگانه خویش بر تو منت نهد و آمان  
است که چون تو را ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را پیر من رنجور سازد و یا در چنین زن هر عادت  
بانگی مرکب باشد نظم زن به در سراسی مرد که هم در این عالم است و وزخ او زینهار از قرین بدینا  
و قاربتا عذاب آید او یک پرسید که زن کدام سخن بسیار کنم زاده فرمود زن جوان نورسیده باید  
که نفس عجز طراوت غرض پیرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آید قطعه آن زنی را که پشت  
شد چو کمان نفیس راست پنجه تیر شود صحبت و قری که جان بجشد ز بهر قابل بود چو سپهر شود  
و زمان آرد و ساکنی نایب ساکنی مواضع من اند و محل امید و از نیست ناسی آرام دل طالبان لذت  
جان راغبان و از می که چهل خداوند مال و فرزند و از باب نیست بلند از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس

و بر حضور زرق و سالكس و لانا از پنجا گذشته بلاسی سياه اند و آفت مال و جاد و كشن خزان دیده و عمارت  
 باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اردو اسی بکچ و معدن محنت و رنج نظم زن چوین  
 قدم اتونند مرد بهمان به که یکسو جعد را که کر از پنجه پنجه بخت عاقبت الامر در افشست را پدید  
 که دیاب حسن و جمال چوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی هست و خوش خونی اگر سعادت  
 خبر وئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد بلیت روی خوبست و کمال و پسر و دامن پاک لا ابرام  
 بخت پاکان دو عالم با او و زن خبر وئی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلاسی جانست و عباد  
 جادوان و زن نیکو خلعت هر چند زشت صورت بود یاری هر بانست و رونق خانان قطعه زیبا  
 ساز کار و بهر هم نکست شود و خوب نبود دیده روشن پیر و پسر از رفیق ناموافق و کره ست از جهش خانه  
 کشن و درین باب دوستی بینی از تاج بکار آن بزرگوار در سیرت سیر باید داشت نظم زن خوب فرما  
 پارما کند مرد در پیش را یادش هر روز که غم خوری غم دارد چو شب عکسارت بود و گنار اگر پارما  
 باشد و خوش سخن نظر و خوشی در شستی مکن زن زشتو که چه زیبا بود کجا در درون دیش جاد بود  
 مبین و لغزش چو چوشت کران روی دیگر چو پوشت بخت بزدان قاضی گرفتار که در خانه مین  
 رابر و کرد تنی پایی رفتن به از کفش نکند بلاسی سفره که در خانه نکند در زمی بر سرانی بهر  
 که با کشف زن از روی باید بینه زانما محران چشم زن کو رباد چو بیرون شد از خانه در کو رباد لطف  
 را بد را بعد از تفحص فرادان و بخش بی پایان بهر بخت بینه و مساعدت بهمت از قبیل بزرگ  
 و نازاده شکر زن بدست آمد که عکس رخسارش طلعه صبح را با پیر روشنی داده بود و نکست زلف ناگه  
 عالی و شش شام را داد و طلاطم فرساده و دیده سسپهر بانی نظیرش جز در آینه آفتاب مشا و دیگر نشین  
 خیال نیز نظر مانند تمثال چو یونش جز در عالم خواب ندید بلیت اسی مصلحت تو گرفته جهان حسن  
 نابی نام برافق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو در سر و کل نیست از کشن لطافت و زبوسان حسن  
 و با وجود خوبی صورت بختی سیرت آید و حسن خلعت به نیکوئی خلق پیراسته زاید بو طایف طاعت  
 چنین نعمتی بقدر هم میرساند و بنای معاشرت با برادر طلعت برین نوع نداد طالب فرزند میور و هیچ  
 عاقل فاعده نامل بر مجرد مشورت ننهد و جز بطلب فرزند صالح که در ابصال و عای بوالهبن حکم صدق

جاریه دارد بدین کارتن دهنده به قیمت عرض زحمت زن و زجا کشیدن مرد همین تفرج نوزد باشد  
باشد و چون بچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاده نوزد میگذشت روی تضرع بر خاک نیاز ندان گرفت بر  
و عازمان خلاص کشادن آغاز کرده چون خود را یکی محرابه دعا کرده بود و بگویم آتین بحسب التضرع از  
دعا ستم و عویش بهدف اجابت رسد غنوی هر که اول بکت باشد زاعتال آن و عایش میر  
تا ذوالجلال آن دعای بخود آن خود دیگر است آن دعا زان نیست زان و او است آن دعا می کند  
چون او فاست بهم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی باب عنایت بیا نوح میست  
کشاده زن را پدر اعلی پیدا آید پیرشادی بسیار میگردد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و  
نام او بعد از ادای او را در زبان نیارد و بگوید زن را گفت ای مونس روزگار دای بارنگار زود باشد  
که که برشا هزار از صدف رحم تو بیا حل ظهور آید و پسری زیبا روی از غلوتخانه غیب بصحرای شهادت  
خوار و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت توشیت او باقصی الامکان کوشش  
نمایم تا احکام شریعت بیا موز و بهندیب و نادیب اوسعی مجیل سجای آرم تا با آداب طریقت عمل  
کرده و با ذک روزگاری در دین بزرگی عالمقام و شخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را اگر  
در حباله کجای آرم و از ایشان اولاد و اجاف و چه چه است و نسل بارکت ایشان باقی ماند و نام با پسر  
فرزندان بر صغیر روزگار پایدار بود قطعه با نام در دوران کسی که فرزندی باشد یا و کارش  
اذان نام صدف و رکوش و زیست که می بینند در شا هزارش زن گفت ای رفیق شفیق دای  
شیخ صاحب طریق این مخان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح کناری نیست اولاد بود فرزند  
جرم کرده و امکان دارد که مزخرفه نباشد و اگر باشد یکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که زیاده و عمر  
مساعده نکند فی الجمله باین چگونگی زیاده نیست و چون نادان خیال پرست بر مرکب نماند  
و مانند خیال پرستان نادان در عرض آید و سمند سید مددانی و نهایت این میدان را نمیدانی  
قطعه با نوز و هوس و غیثان پیرو بلاف و عریه کاری نغزبان پر خشت هزار کس تنهای  
غام سوخته شد که روزگار یکی را یکام دل خواست و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شد  
در دغنی بر روی و سوی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت



گفت آرد و اندک مردی پارسا در همسایگی بازگشت و بنین مجاورت او در کار می برجا  
 میگذشت بازار کان همیشه شهد و روغن فروختی و بدان محله چوب و شیرین سودا انداختی  
 و بکلمه آنکه پارسا مرد او فانی سودا داشت و همیشه خب خب آلهی در مرزعه دل بختل میبکاشت بازگان  
 بوی اعتقاد می کرده بود و با محتاج او را بر دوش بخت خود گرفته و فایده توانگری بین تواند بود که دل  
 درویشی بدست آورده و ذخیره باقی از مال فانی بردارند **طیبت** توانگر اول درویش خود است چه  
 که مخزن زر و کج کهر نخواهد ماند خواجه بازگان نیز فرصت خیر انجمن شمرده هر روز از آن بخت  
 که به بیع و شرمی آن اشتغال نمودی برای قوت زاده قدری میفرستادند از آن چیزی بکار برده باقی  
 در گوشه نهادند آنک فرصتی را سبوتی از آن پر شد روزی پارسا بدان سبب دیگر سبب دادند و اندیشه میکرد که آیا  
 چه مختار عمل در دغن و درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت اگر چه بیم  
 توانم فروخت بفروشم و بهین مبلغ پنج کو سفد توانا بخرم دین هر پنج بر شش ماه بزیاند و بر یکت دیگر  
 از ده سال را بیست و پنج شوند و ده سال را از پنج ایشان رسد با پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل  
 شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان است که گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخوابم و  
 بعد از آن ماه و جته من پسری زاید و علم یابانور و نا چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن  
 مرد باز در چمن جوانی بالا کشد بکن که از گفتن من بجا و ز نموده بگری آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن  
 او از لوازم باشد و بهین عصا که دوست دارم ادبش بفراهم پس عصا بکشید و جهان در بحر خیال مستغرق بود  
 که مرد کردن پسری ادب را در حضور حضور کرده عصا را فرو آورد و بر سبوی شهد دروغن زد قضا را  
 آن سبوی بر بالای شاق نهاده بود و خود در زیر شاق رو بروی او نشسته چون عصا بر سبوی آمد فی الحال شکست  
 و شهد دروغن تمام بر سر روی و جامه و موسی پارسا بخت متصراع و آن جوی خباب بکیم مگر  
 و بمثل بدان آورد و مآبدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوش نباید بود و مگر در عمل خبر  
 نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر دگر را جفت سازد و فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خوابد  
**طیبت** اگر با مکر تزویج کردند از ایشان بچه کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مہتمم خود  
 بر خیال نهند و اندیشای خام که حکم و سوسه دیونا فرجام دارد و در دل ماه مذبح قطعه سالاندا نشاند

پنجم کرد و سپهر کارها آفرین با اینچنان خواجشدن یا بر اینحال کنج و سیم و زر و خواهم پست یا در  
 حکیم حکم ماروان خواهد شد عاقبت معلوم شد که ناخیالی پیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق بخواهد  
 شدن را باین نصیحت بگوش جان قبول کرده از خواب غروب آفتاب یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر  
 فضولی نکشت از این مدت حل پیری شد و زمان بودن چنین دهه بدان رحم سر آمد پیری نیکو صورت  
 مقبول طلعت که دلائل حسن و شکیل بکمال جلال طاق بود و علامات کرامت برنا صیحه احش لامع و  
 شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مرآت مستقیم آغاز شد و نیک طریقت بر کلین شادی و برین  
 آمد بلیت از محیط فضل زیبا کوهری آمد به بر سپهر شمع روشن آخری آمد به زاهد بکمال  
 فرزند شاد و بیار کرده انواع نذر که واقع شده بود و پوفا رسانید و شب و روز غلامت مهد و مایان پسر  
 کارهای دیگر را حفظ میان در سر کشید و یکی بخت در نشو و نوشت و شوکت و طراوت و نصارت  
 او مصروف مبادشت بلیت چنان چو صبار تو کارم دم بخت کرغنه چو کل خرم و خندان  
 بدانی روزی مادرش بل تمام نموده پسر را بر سبیل مبالند بیدر سپرد و پدر خود بچران کاری نداشت زانی  
 بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن و یار با ستمهای زاهدانه و هیچ نوع باخیری ممکن نبود بالشرع  
 از خانه بیرون بایست رفت و راموشی و همتند که خانه را با سبب او گذاشتندی و بهر نوع از دست فراموشی  
 حاصل بودی و در دفع مودبات و جانزدان کردن معنی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با سپر گذشت  
 غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی کبکوار و آردون همان چون راسود بد که آن بیره  
 جوشن پوش و آن نیز خشم کینه کوش مانند الفی که رفت سکون بشکل دایره مستطیل کرد و فذکنت رقاری که گاه  
 گاه چون کمان کج سر برآرد قطعه کپی شده چو سپر کرد که چونیزه دوازده کپی نموده ز من خلفا کند  
 زاهد یکبخت و در بن اندر شده پنهان نه بجز لیکت در موج بکیران پیدا قصد کسوار کرد و میخواست که کور  
 بلاکت کند راس بر جنت و حلقی او را گرفته بخواری تمام بجلد دام پیش گرفتار کرد و بیکست محافضت او کرد  
 از آن در دهه بلاکت یافت متعاقب اینحال زاهد باز آمد و رسو در خون غلبه چشای آنکه کاری نیکو از وی صادر شد  
 پیش او باز و بدو در زاهد پنداشت که پیش راکت و آن آردکی از خون او سست شعله غضب در کانون الش مشعل گشته  
 سبکساری روی بر دشت و باغ نهاد و عقل و از تبرک دستان خست که چون بر غلظت سبب آریکی عالم کرد و روی در نقاب

خفا کشید پیش از آنکه کار تخمبیس حال عصار بر آید و دومی پیش را در بیم شکست و در شش بپزند  
 سینه فرد گرفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت و در عهد آرمیده و داری قوی چته اینجا پار پار مانده  
 دو دهرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زد و گرفت و فریاد زنان و ناله گران میگفت عیت  
 من و غم زین پس و خود بر کس میزند که دل خوش پس از این حال محال و عجیب است در اینجا که پیش  
 عاونه و سوز با آب عصار فکین بخوابد یافت و ناله گران خجالت این عمل جان گذر سپر معذرت دفع  
 نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایی بود که بر دست من افتد عیت  
 که خون خورم ز خجالت این قصه در خور است و ز جان و بیم زنا خوشی این عمل رویت کاشکی این فرزند  
 بر گزانه عدم بوجود نیامدی و مراد می پس و الفت نبود می تا بسبب اداین خون ناحق ریخته نشدی و  
 اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در پیش که همچنان خود را بسوی جلاکت کردم و با سبب  
 سزای و تنجهان فرزند دلربای را بسبب عی غرضه تلف ساختم خانی را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر  
 آورم و من بعد طوق دلاست از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدامی از صیغه احوال من میخواهد  
 عیت نام نشانه شد و نیت و عیت ای کاشکی بودی نام من نشان بهم زاهد درین بخت خود  
 می پیچید و از این حسرت و غم زار زار ببالید که زن باز آمد و احوال مشاهده کرد و زبان دلاست کشاد  
 مصرع نور ابریزد انستم بدین نامهربانها آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پرپی فرزند می تو گرا  
 فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موجب است الهی که بگرگوشه تو را از غم و کراهی ناز خلاصی  
 چنین میبایست که ادا کردی زاهد نغره بر آورد که اسی دوست عزیز با من از نیمه کوه سخن بگوی مصرع  
 که از سوال ملولیم و از جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شایسته قدیمت نامتناهی غفلت  
 و زنده ام و از منیج تویم شکبانی که راه سالکان مسالک و فاضلت الا بالله همان تواند بود و انحراف  
 نموده ام و حالا بواسطه بیصبری و ناشکری نه در جریده صابران مگورم و نه در صیغه شاکران مسطور و علامت  
 نور در احوال بدان ماند که فیشی بر سر ریشی زنند و جراحی را از شکست مریم سازند عیت علامت بدول صیغه  
 عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدو زدنش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از دلاست  
 هیچ فایده حاصل نیست و در اینجا که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شایستگی پشیمانی و پشیمانی

باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذیست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **حیث** ثواب  
بدی کارا هرین است یثباتی جان و پنج تن است و نه بین تو در این دام افتاده و در این فتنه بر خیزد  
که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این عادات بسیار واقع گشته و من شغیه دادم و از  
باز خود را بیکای بی گشت و سالها با تش حیرت دلش افروخته و بشفقت ندامت سینه اش سوخته بود و زان پدید که  
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پسرش بقصد  
صمیم تو سن مراد ناخستی و بهواره کند نشاط در گردن شکار ناخستی و این پادشاه را با بازی بود که بیکت پرور  
سیرخ را از قه قاف فرو و آوردی و از نیم چنگال او نسر طایر قد ششبان به نرسه پنهان شدی نظم  
چو او بار کردی پروبال خویش ز محبت شدی سینه چرخ ریش و کر جانبا آسمان ناخستی عقاب فلک  
بینه ناخستی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته دست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا فلک  
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهونی از پیش او بر خیزد است و ملک از غایت شغف از بی او  
ساخت آهوا در یافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان بدی یافتند اما ملک چنان کرم میراند  
صبا با آنکه بیک طرفه العین عالمی را طلی کند بگردانید و سید و شمال با وجود تیز روی خبار مرکب او را نمی پست **حیث**  
راه را اندازد بدون رفتن بی توان بود که چون فست و دانا بی این حال آتش مشت در اشتعال آید و تشنگی ملک  
مستولی شد مرکب هر طرف بناخت و آب جویان جوانب داشت و حوامی همی دانا با من کوهی رسید و دیگر  
بالای آن آبی زلال بچکبه ملک جامی که دیگرش داشت بیرون آورد و بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره بچکبه  
و آن جام جمع کرد و خواست که بخرج نماید باز پرزد و آب جام را تمام ریخت پادشاه از آن حرکت کوفته  
گشت باز دیگر جام در زیر کوه داشت و آن لاله شده خواست که بلب رساند و دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بخت  
مصرع نزو یک لب آرد و چشید و نگذارد شاه از غایت تشنگی مضطرب گشت باز از زمین زد و بلا  
معارف اینحال رکاب را بر شاه بر سید و باز را گشت و پادشاه را تشنه یافت فی الحال مضطرب از قراک کشت و جام  
با کبر بپوشست و خواست که شاه را آب و پادشاه فرمود که مرا بدین لاله که از کوه فرو بچکبه میل تمام است و مجا  
آنکه قطره قطره در جام جمع شود تا دم نوبالای کوه برای و از وضع این آب جام پر کرده فرود آید رکاب را بر  
کوه آمد چشید و بد چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت میردن میداد و دانی بر لب آن چشمه رده

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب نیز برش آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکد و پشت بر  
 رکاب بار غلبه کرده سر سبز از کوه بپایان آمد و صورت حال به وقت حرمش رسانید و جامی آب سرد از منظره نشاء  
 شاه جام آب بر لب نهاد و اشک مبارک حیات خورد و می آب و نف از دل نشاند و آنچه بلب خود  
 زمرگان نشاند رکاب را سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پرورد برکشید و گفت  
 بیست مرا غیبت که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی هست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز در سخن جام  
 تمامی بازگفت و فرمود که بر خیز از تاسف میخورم که پی نفیض چنان جانوری عزیز را بپایان کردم رکاب بار گفت  
 ای شاه این باز برای عظیم از شما باز داشته و وقتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه  
 کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب با آب علم تسکین دادی و عیان تو سن نفس با بقوت بردباری باز کردی  
 و از سخن حکما که فرموده اند حیات نوسن خودتند مساز و همچنان کشت توان باز کشیدن عیان تجاوز فرمود  
 شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و در راحت این حالت  
 هیچ مرهم استیام نیاید و نمانده خواهم بود و غ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت  
 بناخن طالت خواهم خراشید متضرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تیر میریت و این مثل برای آن  
 آوردم تا معلوم کرد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشماست تعجیل در درنده ملامت افتاد اند و از تامل نمانی  
 گناه کرده در میان گرداب بلا فرو شده نظم مردم بینک بخود کم بود سنگت کران کو هر مردم  
 برق سکسار نیاید بسی هر نفس از جان و جز خسی هر که تعجیل بر آورد دست سنگت جفا پای قدرت  
 ترا به گفتای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات به چنگایات مرا نسلی دادی و مرغی بر رخم دل ریش من نیاید  
 و دانستم که در این جرم و جنایت شرک بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جزبه ایام مسطور است قصه  
 من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار لغت و در دانه مانع و فایده سکون بی بهره اند و را به حکایات  
 آگاهی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید نیست داستان کسی که بی اقل غریب کاری بمضار رساند  
 و بی فکر از نکایب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوی خود داشته باشد و برای خود را با اشارت حکما و بصیرت  
 عقل صیقل نهد و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گریخته از طریق تعجیل و خفت اشرف و در زمانه  
 اقبال و دولت بساحت سعادت و مسوا زگر در داما و خیر در گریست بجانب فضل و شهادت متصل شود

قطعه زمام دل بخت مبر در گرت باید که گوی عیش بچکان صبر بر پاش  
که آخر بختت بر زمین بر سوزانی شتاب و خطری نمکن که گرد صیال تو دست و پای نانی از خطری  
نانی کن شتاب و ز آفتاب علم روی بتا که غیر صبر بکونیست رسم و نانی

## باب هفتم در خرم و بدسیر و از بلاهای اعدا بحیل خلاص یافتن

رای فرمود که شوم و استان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای جبرست و نامت انداخت و صبر و  
تحمل ببرد و دام پیشانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگو  
و در استان کسی که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمانی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ  
و راست و پیش و پس او را یزد و اخذ و بسیار شده و غلبه کرد و اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را  
در پنجه پلکان و قبضه تلف بیند و صلاح و روان داد که با یکی از ایشان موالاست و ملاطفت باید و در زیر  
عهد و پیمان باید بست تا بدست بجهت بچونه قدم در بکار نهد و بعد از آن که بدو مساعدت دشمنی  
از آن بلا خلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بفرساند و کرد و ملاطفت بر آید و طریق صلاح را  
حیل بکشد و برین جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دینیم و ثابت نیست چه اگر عارضیات غایبی  
رود و زوال یابد لاجرم بعضی دوستها بر روزمان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و بر چنین زوال دشمنها بتغییر  
از لوح مسینه محو شود و حب و بغض ایل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه بیار و گاه بازمی سپند و از آنجا  
و ثباتی صورت نمیزد و ربا نمی با بر که دلم بدوستی و دشمنی بکان چون نیکت بدید دشمنی بود و عیان  
بدوستی و دشمنی ایل نماند و بدینیم که نیست اعتمادی چند و مهر و کین ایل زمان در بی غمستباری همان  
حکم لغت سلطانی و جمال خوابان و آواز نورسیدگان و وفاسی زمان و لطیف و بدو اشکان و نهاد  
مستان و اما دلت غامیان و غریب دشمنان دارد که بر سبک است از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در غایت  
آن نتوان بست **نیت** خوش است عهد موثرت بدستان بستن ولی چه سود که آن عهد را در نانی  
نیت و بیار و دوستی باشد که بحال اشکاف و نهایت یکانی رسیده و اساس خلوص و خصیت  
وران بر روزمان صراحت کسپهر کشیده و ناکا اثر چشم زخمی از آن شخص محبت بعین عداوت کشد و طراوت

آن بریدن سموم بجز این منقضى گردد و باز دشمنى قدیم و نزاع موردی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنامی مودت  
بر وجهی مستحسن مکرر مستحکم شود و از اینجا است که خردمندان با دشمنان آلف فروگذارند و یکبارگی طمع از دوستی  
منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بنامی دوستی نظر مستوفی نباشند و از کلمات نامای  
انقبض حیثیت بنویسند تا الی آخر که از مشرب نبوت که هر شیخ گفته همین مضمون شریف و منوح می باید  
قطعه دوستی انجنان نمی باید که کجند و از میان بروی دشمنی هم بدین صفت خوش نیست که زیاده ای باشد  
بودی بر او جانب نگاه خواهد داشت هر گاه هست معتدل خوشی و چون دانند شدک دوستی و دشمنی ابله مانع خواهد  
چندان ندارد باید که دانسی عاقبت اندیشی مصالحت و مخالفت دشمن را چون منضمین دفع مضرتی  
و جز منفعتی باشد فروگذار و بدو چه که کار او سر انجام می باید و مصلحت وقت قضا میکند آنرا در حصول غرض  
یکبار بر و تا بهین و در پسینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کریم طلوع  
فرماید و از نظایر اینصورت که تقریر افتاد حکایت موش که پست رای گفته بگوید و است آن حکایت  
بر همین گفت آورده که در پیش برود و زنی بود بدی از نامی اشجار برآمده و بزرگی و اسالت در میان  
درختان سرافراشته **جیت** بر درختی که میوه دارد بود و سارا از دست برکت و نوا دور بر آن درخت  
سوراخ موشی بود و در این نهاد و محال طبع نیز ذهن زود فهم که بکین تامل هزار عقد مشکل را بکشود و بهیچ  
لطف صد نوح حیل بر خاطر گذرانیدی **جیت** فشو مکر بود و موشی چاره اندیش که ویدی حیل صد ساله  
پیش و در حوالی آن درخت کرچه نیز خانه داشت صیادان آنجا بسیار آمدند و بدان نواحی دام میادند  
روزی میبایدی نیز و بکین آن درخت و آنجی کشید و قدری گوشت بر روی دام بست کرچه حریص از آن غافل  
بودی گشای بجانب گوشت آمده هنوز ندانست گوشت رسیده حلفش بکینه دام گرفتار شد و با سعی  
حریص است که حیل را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد و حریص است که حیل خلق را از آسایش باز دارد  
و در هیچ دام اندازد و افسه کوشش نیز بطلب طعم از سوراخ بیرون آمد از روی جستجو باط بر طرفی چشم می انداخت  
و بهین و بهار و نیز و بالا نظر می افکند تا که چشمش بر کرچه افتاد و آنکه و بدانش از شایده او غافل گشت  
و رفته امیدش از سرای عمر و زندگانی باریک گشت و از جانب و و بکین در گرفت و او ایستاده بلا حیل  
انجنان و عامی بکین و بر فید که پیش که گذاری میکرد تا که هر یک جانب راه را سوزی دید و در کین انوشته و نیز

بر کمان قصه نماید و روی بر خست نهاد و زانوی شایه را که از بالای درخت میل گرفتند او را در دست داشت  
 بر تپش غلبه کرده و هول و پهرس بر وی مستول شد **حقیقت** آه ازین ظالم برگشته که هر روز مرا ده بجائی  
 بنماید که بایش شربت نوش اندیشه کرد که اگر پیش روم کر چه مرا بگیرد و اگر باز گردم را سود من آید و اگر  
 بجائی قرار گیرم زانج فرود آید من در میان بلا چه سازم و این حیرت را که حبلت دفع کنم قصه پر غصه خود  
 بگویم و دوای درد بیدارم خود را که جویم **حقیقت** ندارم محمدی گویا صلح کار خود پرسم نه غمخواری  
 که در حال دل فکار خود پرسم حالا در دای با باز است و راه منزل عاقبت من دور و دراز انواع آفتا  
 و در روی کشته و راه گرد ز بسته شده با اینهمه دل بر جایی بیاید و داشت و دیده بر دیگران خلاص کاشت که ساق  
 روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چنانکه گاهی نیز بر قدر با جلاب راحت بر آید **حقیقت** ممکن است  
 که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میداد و گاه در دفتر مرد ثابت قدم هست که به پوشیدن  
 خلعت و لعلش آب شاد بخند آرد و در نوشیدن جرعه محتش از دیده اندوه اشک حسرت بلب و **حقیقت**  
 زنج و راحت و دران مرخان دل مشغرم که آتین جهان کاهی چنان کاهی چنین باشد اکنون مراد از بزرگ  
 هیچ پناهی بهر از سایه عقل نیست و هیچ دسکیری مشق تر از استا و خروند و بر که راسی قوی دارد و هیچ  
 حال و داشت بخود راه نداده و خوف و حیرت پر امن دل نگذارد و از سخن فرو بستن چنان فهم میشود که باطن  
 عقلا باید که بسایه دریا باشد که اندازد زرفی آن نتوان شناخت و بنوعی استخوان بقدر آن نتوان رسید  
 هر چه دردی افتد از او مراد خایا بدینا بد و هر چند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله وی کینچه و اثر تیرگی دردی  
 ظاهرا نرود چه اگر محنت تا انقدر رسد که عقل را بهوشاند و طلال در ضمیر آن محلی باید که و هم مستولی گرداند  
 تدبیر فرو بندد و فواید تجربت و کبایت بدیشان رسد قطعه مرد ثابت قدم نیست که از جا نرود  
 و هر چه سرشته بود که در زمین همچو فلک مثل سیرخ که خلوفان نبرد از جایش نه چون کشتک که افتد بر دم باد  
 و هر که اندیشه کو اکنون بخود راه داد و دوسوسه بود که و مکر در سینه او آغاز خلجان گردید و بیای تقبیر و فاسد و باران  
 تکر و تا غل او کاسد شد چنانچه در تپش ضمیر نکرد و چون زنگار و سادس بر آید و تیره شد باشد چه بطل  
 در او نه بید و هر چند لوح تدبیر مطالع نماید چون با صره بصیرت بره خیالات فاسد تیرگی نیزفته بودم  
 مقصود از و سخنان بزرگی در غمخواری است **قطعه** با سواری اندیشه گوش در تیر که در نزد و دوسوسه



خلل زاید ثبات راس نماید خیال کار درست در آب جبین صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر  
 موافق تر از آن نیست که باکر به صلح کنم زیرا که در عین بلا بعد از دست من محتاج است و چنانچه مراد او از این است  
 خلاصی رودی نماید و نیز بظن برت و یاری من از آن حبس نجات یابد و اگر گریه سخن مرا گوش خرد است  
 فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از ترافاق حسیله جمل بخند و از بهت که  
 و تر و پر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را بیکت رستی و موافقت بجائی حاصل آید و دشمنان  
 و دیگر طمع منقطع گردد و هر یک پی کاری میکیند **مصرع** دوست چون بااست دشمن کو پی کاری بین  
 آنکه موش بعد ازین اندیشها نزد یکت گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با و از خرین جواب داد و طبیعت  
 در دهنم خیزید باز روز درون و بن شک و لب تشنه چشم دردمانی تنی دارم بیهوش شد مشت  
 دلی سوخته آتش ریخ و محنت موش گفت طبیعت گفته دارم نهانی با و بان تو دلی وقت تنگ است  
 و نمی یابم مجال فرصتی که به بخلق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف یار یابد نمود و در اخطای آن کو  
 جایز نماید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است دشمن دروغ را در دهان  
 فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناگامی تو را عین شاد گامی شمرده و بهت من بهیروز  
 بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بگانی زدی نمودی و لیکن امروز درین فتنه شریکت تو ام و خلاص خود  
 در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز نیست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی میچسبم  
 طبیعت این دوستی است مشکل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فرست  
 پر شده نماز که من نیست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعا  
 خود و کوه میکند زانم یکی را سو که بر عقب و کعبین نشسته و دیگر زان که بر بالای درخت مترصد باشد و در  
 قصد آن دارد که و مار از نهادن برانند هرگاه که بتو نزدیک شد هم تهدید ایشان از من منافع و طمع هر یک  
 بجای منقطع میگردد و اگر مرا این کردانی و تاکید می که موجب جبینان خاطر گردد و بجای آری و ساینه دولت تو  
 گریزم هم غرض من بصول رسد و هم بندای تو بیده شود **مصرع** هم مرا زین نوع سودا بیکت باشد  
 هم ترا گریه بعد از آفتاب و بن سخن و تا قتل افتاد و بدربار اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوار  
 از حکایت را بخدمت فکر به سپاید و عیار این اندیشه را بر محک آفتاب تجربه کند موش دید که رفت بغایت تنگ

و اگر به سرور اندیشی و از آواز واد که سخن بشنوی و بچین سیرت و طهارت سیرت من دانش باش و عظمت  
 من در پرفتخ تا خبر مناسی که عاقل و کارها تر و دور و دور جهانت توقف جایز نشود و مصراع  
 غافل شود که که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو بهم بجات من شادمان  
 بشکاری هر یک از ما بقیای و بگری متعلق است و مثل من و تو است چون کشتی کشتی است که کشتی  
 کشتیان بکنا میرسد و کشتیان پشتی کشتی کاری میکنند و صدق من ازمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب  
 فوت شدن فرصت مصراع درسم که عمران ندهد آدمی و کرد و میدانم که بدول نور روشن شد  
 که قول من از عمل قاصدیت و کردار برقرار است و من عهد خودت بنده در عهد و وفای آیم تو نیز درین  
 سری و جنبان دگر بر زبانان بیت و اشارتی که در چشم میدار بر کوشای آن خم ابرو دارد  
 که به سخن موش شنید و جمال رهنی بر صفحات حال او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق میباشد و از فحوا  
 کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرامه را که انصالح خیر بگوشتان میشود  
 و از مضمون این سخن را با سعی تا صلح توان کرد و چنگ را تا نام توان جست و رنگ را بر خلق جان  
 در عدا با کشتا پیش آس و بسوی هدیر سنگ من سجاده نمیکشم و متبید میدارم که از هر دو جانب من  
 مخالفت مخلص پیدا آید و مجازات و کفایت این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکرش از ابدان  
 الزام نمایم و من نیز بدستور که تو عهد کردی بجان بستم و امیدوار چنانست مصراع که پایان بهم  
 این عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه بشاید راحت موش گفت چون نزد یکت ازیم  
 باید که نطفه بی نام و حرامی بسزایت کنی تا دشمنان بشا به آن بر تانگید قوای صحبت و غلو من واقع شد  
 خائب و خاسر را کردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم که قبول این معنی را الزام نمود و  
 موش با امید فارسی نام پیش آمد که به رسم اعزاز و اکرام بجای آورده و اگر هم بر رسید و انواع طاعت  
 و لجن و نوازش و هدیه بانی در باره او رعایت نمود چون را سو و نواغ و حال مشاهد کرد و دل از شکایت  
 بر گرفته مراجعت نمود و چون موش بجات کرد به انان و دو بلا خلاص یافت بریدن بند آقا زانو و باغی  
 دور و دور از آقا که خود را از بند لای و بیکر چون نجات دهد و با بهشتی و کار شروع میکرد و در بهشت  
 که موش در فکر دور و دور از آقا و بهشت رسید که بند از پیر و سر خود گیر و دور پای بسته بگذارد و طریق عالی که

که رسم و سنن است پیش گرفت و گفت زود طول گشتی و عتقا و بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف  
 این بود چه بجز حاجت خود است یافتی و بر مراد دل فرور شدی در وفای عهد کایلی بینائی و در ایجاز و عه  
 دفع می اندیشی و من نمیدانم که وفا دار دل است که در علقه عطار و در نگار یافت نشود و حسن عهد جبر  
 که در خزانه زمانه موجود نباشد و فائزانی بصرغ است که از جزای می در میان نیست و نیکو عهدی  
 بشا چه کجاست که کسی از خفیت او نشان نیست بیت مجو و فای نکس و ز من نمیشوی  
 هرزه طالعکس بصرغ و کیمیا پیش موش گفت عاشکه من چهره حال خود را باغ بیوفائی میوم  
 سارغم و نام نیکو که بهی مدید حاصل کرده ام و بر جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند از  
 و توشه راه سعادت کیمیا بی هست که خاک تیره راند سازد و توتیانی است که دیده خیره را صاحب نظر  
 کرده اند شام هر جان که بوی وفا نشنیده و از و اباح رباعین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر  
 دل که وفا ندیده از مشاهد انوار سکارم اخلاق بی بهره بود مصرع اسی خاک بران سر کرده  
 ستر و فایست که بگفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال خساره حسن و جمال  
 باید که تو نیز عذار حال خود را بدین کلکه آراشی از زانی داری که هر کلزار که در او نعل و فائز و بدین  
 مرغ دل بر شاخه مجتیش منغم نکرده و هر خساره که از خال و فای خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات  
 بران نمیدارد و از اینجا گفته اند بیت آنرا که طربن کرم در رسم و فایست که جوهرش است که  
 شایسته نیست و بر که از لباس و فای عاری کرده و بعدی که بند و فای نماید بد و آن رسد که بن  
 و بهقان رسید موش پرسید که چگونه بود است آن حکایت کرد گفت آورده اند که در دبی اند  
 و همای فادس و بهقانی بود با بنجر بی تمام و کبایستی الا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده  
 و در کشاکش دومان بسی و شیرینی و استانی دیده بیت جهان پیور و بسیار و طریقی زیری  
 شیرین زبانی فاین و بهقان زنی و شت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر بر نی نقل  
 می پرستان نقش آسینده می با صد رنگ چون نوبهار و عشو و فروش با هزار نیرنگ چون روزگار بیت  
 که ز روح مقدس منشته شد جسمش که این لطافت و خوبی نه عذاب و کل است پر و بهقان با خندان  
 هنری که داشت بغیر و فاقه روزگار میگذراند و تخم نوکل در مزرعه و آفتاب مری الی الله میباشید

و پیشتر روزگار خود نیست که مستحقان و ارباب بنزد محروم دارد و بهیتران و نامستعدان را با وج کامیاب  
و سرفرازی برادر نظم کجور دارد و خرمها برکت گاهی برستانند و کسان را و همدگر قند  
بهایان جز استخوان ندهند پیر مزاج با آنکه در دامت بحال بنرمو صوف بود چون اسبابان کار  
نداشت عمری بهیکاری و تکیه سستی میگذشت روزی زیش از غایت فروماند کی زبان طعن بگوید  
که تا کی در گوشه کاشانه بسر برون و عمر عزیز را در جستجای و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت  
موجب بگشت و اگر از دیوان خایه کرم برایت الرزق قلی انداخته اند طغرای انگار سبب حبیب الله  
بیزیر گوشه آن ثبت نموده اند پس سبب رزق باید ساخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست  
علیت سبب رزق نیست کسب ولی رزق تو سبب سبب صلاح دران می بینم که قدم  
در طریق کسب نمی برنویس که توانی نوشته بدست آری و بهمان گفتای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق  
مقدومت و از مرتبه شبت و غرض برداری بیرون اما من متقی دین و ده اسنادی کرده ام و کثر  
و با قین این مرده فروزان من بودند محال که ضایع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز  
مردوری کردن چاره نیست و نکست مردوری مردوران کشیدن با خود راست نمیتوان آورد  
علیت ریزه ریزه خور خوش بیارم خوردن بار آنگاه کش خود نتوانم برداشتم و اگر لابد حرفت را  
بیا بگو و اند اینوضع رخت بر بستن اولی است مضرع در غیر وطن شانت اعدا نیست بیا بجای  
و بیک نقل کنیم و اینجا بهر وجه که تو میسریم زن از اینجا مخروبی برکی بهنگام آمده بود بجای جلاراضی شده  
در غریبت باشد بر اتفاق کرده از آنجا روی خواجی بخدا و خداوند روزی در شناسی راه کوفه و مانده  
شده بسایه درختی پناه برده بودند و دفع طلال از هر نوع سخن در پیوسته و بهمان گفتای بارگرا  
محنت غریبت اختیار کرده غم ولایتی داریم که کس ما را نیشاند و ما نیز با کسی آشنائی نیست و بکنیم  
آن ولایت مستط و جبار یا محیل و متکار باشد و از تعالی لوح جمال بجمال تو را برقم فی احسن تقویم باران  
مبارک با فسون و افسانه یا بطلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بفرورد جوانی و امید کامیابی  
مایل ایشان گشت سزا صحبت این فقیر بر تابی و پیرانه سرمه باب آتش بجران بسوزی و اگر عیاذ الله  
صورتی بدینمقال وجود گیرد مرا خود بهمان زمین نیست علیت زمرکت بیم ندارم ولی امان تر

که من بپرسم و تو بار و بکران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چو اندیشه است  
که در خاطر تو خطور میکند عیبت کنیزی میکنم تا زنده باشم بپرسم همچنانست بنده باشم اگر مثل  
ایخیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند نهادی و من  
عند شب اول که قدم در حجره میثاق است تو نهاد و ام منی خواهم که بروی قیامت رسانم عیبت  
بقیامت برم آن عهد که برسم با تو تا کنونی تو در آن روز وفایت نبود و اگر منی خواهی ببارگی بپایان بندم  
و عهد کنم که تا طافوس روح در دهن بدست بدست بگوید طوطی زبان از بزرگوار شکر تو شیرین کام  
سازم و نا ههای زندگانی ساید کامرانی بر سر من آنگاه دارد مرغ دل خود را بسته و ام کس نکردم و اگر  
در سلوک مسافرت مرا بر تو پیشی بود و خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی  
اهل مصلحت افتد عهد همچنانست و پیمان همان عیبت دوست روزی اگر از عمر امان خواهد بود  
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود و همان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین فغان  
که ذکر رفت عهد بسته بسو کند مگر که ساخت و پیرنجا طرح سر بر زانوی یار دلجوی نهاد و در خواب شد  
مستاران ایحال سواری به اینجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس طوکان پوشیده زن نگاه کرد و  
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب نمرودی او بدیدی کمان بردی که کمر صبح صادق از تن افش  
طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکنده می پنداشی که آفتاب  
جهان تاب از و رازی حجاب ظاهر و لامع شده و رخساری چون گل سیراب و خنک چون سبل پرچ  
و تاب کوئی نقاش حکمت پیر کا را بداع دایره از عنبر تر بر صفتی عذارش کشیده یا بر بیت و همان فطرت  
سبز دلگشای از نواهی چشمه جانش مسیده نظم جوکان ز شک بر سر تابان کشیده و راجه کی  
در خم جوکان کشیده و آن خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده  
آورده ز شعر سیاهان جن بردی آفتاب درخشان کشیده زن با که دیده بر جمال با کمال آن  
سوار افاد سلطان محبت ملت و لش را با سنیادی عشق فر و گرفت و عقل که که خدای خانه است  
رفت رطبت بر لب و زبان حال بدین بیت ترتم آغاز کرد که عیبت سوار دانه صبی  
کردی دل و تن بهم عیان صبر کبستی لجام نفس تو من بهم انداخته جانب جوان نیز در کرب

مجبوری دید که مشاطه صنعت پرزوانی بجلوه لطافت چهره دلربای او را برادر است و سبقت قدرت بهای بیوز  
 حسن آینه عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان اند شکست او آفتاب شدی و زلفی که شک جلال  
 از غیرت آن جلوه کشتی نظم بری چون بیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدگر کوز جلوه  
 هر دو چشمش بر خورده شکرانه برده لعل شیر خورده لبش کوئی که حلای نباشد چه حلای نباشد  
 آب جیانت کردن جان او نیز بهر بنجر محبت و پای دلش بسته کند ارادت جیست لشکر  
 کشید عشق و دلم زک جان گرفت صبر کز پایی سسند جهان گرفت و آن جوان بیکجا  
 از ملک آن دیار بود و بغرم شکار بیرون آمد و از طایمان دور افتاده چون چشمش بر دو آب  
 صید بکن آن شتر آشوب افتاد از کمان بروی او ضد نکست و ده وز بده ف سینه اش رسید اگر چه  
 قعه شکار داشت بدام عشق گرفتار شده پرسید که ای رشکست پری دای قبله جان آری چه  
 کسی و اینجا چون افتادی جیست ای بیوه رسیده زبانه کستی و سی آیت نوازه دستان  
 کیننی زن آبی سر و ازل پرورد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته پیرسی با رفته  
 دیده بخواب تنهار دنیا فی جیست سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که در مان  
 او را مونس روزگار من پر کین سالست و دل بقرارم سفارنده و حال ما س با هم نیست  
 که می بینی و مرا بخام کارم همین که مشا به میکنی عمری سخن میگردانم و از زنده گانی بیج نهانی ندارم چون  
 گفت ای مراد دل غمزدگان دای من خاطر دلشدگان مصارع حیف باشد چو تو شهباز پرسی  
 روا باشد که تو با این روی الغریب مصاحبت پری فروت خستیا کنی و با چنین سر بایه حسن و جمال  
 فقر و فاقه روزگار کنه رانی یا ما من ترا بسیر عیث نشانیده و عکله ابنولا بیت سازم و رایت اجمال  
 و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم نظم هر آنچه از عمر پیشین رفت گوید و کون روز تو  
 روزی نو بیانا از در دولت در ایتم جو دولت خوش در آمد خوش در ایتم نو خوشدل باش تا  
 جان فروشم تو ساقی باش تا من باوه نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که بهین زمان بسته  
 بود فراموش کرد و پیمان پیا را بکنت بیوفائی و بد عهدی بستگست و چون سپرد او را میل خود و گفت که  
 جان جان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من آیی تا تو را سوار سازم و تا بیدار شدن

دهقان راه مسافتی دور قطع کنسیم زن سردها را از آنجا آورده داشت و بر روی خاک نموده و دست چپ را  
 بر عقب جوان نهاده و دست اعصاب و بر کمر بستند محبت او زود به خیال دهقان پیوسته جوانی را  
 سواره پیغام ده و زنش دست وصال داد که او زود و دور از نهادش برآمد و گفت بیست بار من  
 دل ز دوستان برداشتم و هر دیرینه از میان برداشتم آخر ای بی وفا این چه نقش نیست که بر شانه  
 نیزکت چیست که باده عیدی را میخیزد زن گفت انما از جوان و افسون دم که از خور و یان حسن  
 طلبیدن بهمان سراج دارد که سهیل باها ترا جمع کردن و از جفا پیشگان و قاجار چشم داشتن چنان باشد که بهمان  
 محل در تپش کلین گشتن و تو که نشنیدی که گفته اند بیست کفتم ز محمد و زان رسم و فایده موز گفتار  
 رویان این کار گستر آید بیکهفت از مقام انصاف قدم بردن نموده و در جفا کاری بکشد دل از آن  
 گشاده بزرگ از آنکه بیکهفت بهمان شکلی گرفتار شوی و شامت نقص عهد در نرسد مصراع مکن  
 ز دوشیمان شوی و سوزنده زن بقول می التفات نامیده جوان را گفت زود باش تا از جاسی  
 ناپدید فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال رسانیم ملک داده مرکب نیز فراق و سوز و دلخیزد  
 که شال نذر از بهر ای او باز میماند و جسم نیز کرد نیز کامی او را در نمی یافت نظم جواشاک  
 عاشقان کلکون و خوشه جوان به آرزو شد به خسر و بیک جستن توانستی که چون برن بیکهفت از حد  
 غرب تا شرق در آن صحرای غنیمت گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد نه پیر خا  
 با وجود نلت غربت و محنت مغایرت بر عقب روان شد مصراع در دستان ماه و پیر سر  
 و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زمانه و وفای و وفای ایثار انانی نباشد مصراع  
 و غم و کربن فغان و فغان و من بر سخن و می عناد و کرده ترک وطن و کوف و مسکن مهر و خود و مردم و جا  
 نه روی باز گشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و عاقبت حال کجا رسد بیست  
 میروم که در جهان از پی دل میروم یا حکیم کار مرا با و سری پیدا نیست اما چون معذرت فرسخ راه و عید  
 بگذشت آبی و سبزه درختی رسید نه مجبور کوفته شده و جوان را نیز اثر طلال به یاد داشتند ساعی و بیجا  
 بهار بهیم و بعد از آنکه باری و بگریه و در نسیم پس از مرکب پیاده شده به راه بسایه درخت آمد و نه  
 و زانی بر لب آب نشسته از بهر آب با جوانی در پیوستند جوان به تماشای روی رنگین و لطف بشکین

در بادیده کشاده و حلقه طره غایب را بر حوالی رخسار گلگونت بار چون جبهه بر صفه یاسمین معاینه دیده  
 بیت زلف شکنین حلقه است بر روی گلگون بستاند می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند و  
 شکار عشو که بر قامت و فریب آن پسر که در کشتان حسن نهالی بود از شاخ طوبی ناز و نظر نکند  
 سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاید کرده این بیت ادا میکرد **بیت** غزل  
 تو را یارب چه مژگون بستاند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بستاند در شامی حالات تن و بهشت  
 منقاصی طبیعت گریان گرفته میل آن شد که بجدید طهارتی کند و بجیت رعایت حرمت از زیر دست دور  
 نرسد و خود را بگزیند که نزد یک چشمه بود و رسانید هنوز بکنار پیشه نماند شیرین شریزه که پس در غزل  
 آسمان از بهشت ادا کام نتوانستی نهاد و نور و کام سپهر از تنیب پنجه او دم نیارستی زو نظم همی آید  
 خردشان دستبازان شیر چرخ از سمش گریزان به پیش ناخشان زهر آب داده به تیغ ناب و ناز  
 ناب داده چشم شیر روی افغان جهان بود و او را بودن و به شیر برون جهان جوان چون  
 صدای غزین شیرینید و به پیش کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت شکار و نکند راه بیان  
 پیش گرفت مصراع ۱۰ بدار او و وردی از بار بخت ملک زاده از بول جان مرکب بباخت و از  
 نیکرست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مرز غنای بیوفانی گشته بود در دو مصراع هر کسی  
 در دو عاقبت کار گشت در بیوفت پیر بستان که از پی ایشان افغان و خیزان می آمد بپیش  
 رسید از ایشان اثر می ندید فریاد بر کشید و میگفت **بیت** دروا که رفت بار و دلم را دوا نکرد صد  
 پیش داد و یکی را دوا نکرد پس از زمان و حال برانید و حالت اتصال را بر خاطر که زانیده نماند  
 بنالید و قطرات حسرت بر رخسار جارید **بیت** جفا روزی که ما را بر سر بستان و دل چون گل  
 مجال خنده و گفتار بود در پنج که لغات افکار موصلت بطلات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشه  
 در احوست بهجوم سموم خزان میوای و محنت نابو گشت رباعی در روز جان وصال جان افروزی  
 امروز چنین فراقی عالم سوزی افسوس که بروقت عمر اتمام از روزی نویسد این روزی بعد از که  
 بسیار و ناله بشمار بی محبوب را دید که بجانب پیشه میرود و بجا پارگی روان شده در محلی رسید که شکر شکر  
 در دیده بود و بعضی از احشاء خورده و زخمی پیرا مشاید و ایحال سرسبز گشت و دانست که شومی بیوفانی



دردی رسیده بجزای خود و عقوبت بد عهدی گرفتار شد و زمانی در کمر بست و بر محبت وی و غربت خود  
 بکمر بست **بیت** ز لب آتش برتر یار رسید ز شمعان شمشیر رسید و فایده نیش  
 هست که هر که سرش و فایز دست بکند و بند عقوبت در پای ال نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان  
 افکنده **بیت** بیوفائی هر کجا رخت افکند عاقبت آنجائی او بران کند موش گفت که من دانسته ام  
 که نفاق و جلیت با خلق گریبان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو  
 همین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بین دوستی تو از من منقطع گشته بهر وقت آن لا بقدر است که  
 مسکافات آن واجب شرم و بند های تو بکشایم اما فکری دست داد است و اندیشه روی نمود تا  
 غبار آن از پیش دیده تدبیر من سرتفع نشود ممکن نیست که تمام عهد های تو کشاوه و فواید شده که به  
 گفت چنان بیند که از جانب من خدشه داری و حال است که من با تو چنان موافقت هستم ام و در قدر  
 مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و پیمان از جمله محالات شمار و سوابق وحشی که میان ما بود  
 فرو گذار که قانون مخالفت جدید آئین محاصرت قدیم را برداشته است و بتوقع وفاداری و طمع  
 حق گذاری مگر گشته که منقصت حیل و مکر کرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بینه نگار خیزد و فایده  
 ناقص معیوب کردن **بیت** صاف در آئینه اول که صفا از همه به مشکین عهد که آئین وفاداری  
 مرد خوب سیرت نیکو سیرت بیکت گشته تطف که اگر کسی بید قدم در میدان خلاص نهاده هر که  
 درستی و بخت خاص را با وج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شجاعت صداقت تازه و سیراب دارد و در  
 ضمیرش دغدغه و وحشتی صد برزند و خدشه شبستی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده و دیگر باره  
 اندیشه آنرا پر امون عرصه خیال گذارد علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد و بسوگند آن مغلط  
 تاکید یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب عذر زو و نازل گردد و  
 سوگند دروغ بسن یاد عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی با ناکت وقتی براندازد و عتق  
 چون درخت آدمی و بخ عهد **بیت** چرخ تبار میاید بجد عهد فامید بخ پوشیده بود و ز شارب لطف بریده بود  
 نقض جانی و عهود از جفایت خط سوگند و وفا کار تقی است و من امید دارم که تو کنی وفاداری مقدس  
 از آفر و گذاری و عهدی که بسته و شکست آن بخشی موش گفت **بیت** هر کس که در وفا می تو سوگند

جهان دولش بزخم حوادث فکار باد اما آنچه از طبعان خاطر با تو گفتم مراد مقام ثانی و ماقبل دارد و اگر نه حاشا  
 که من بعد و فاش کنم و تو را ازین بند رهایی بخشم که بگفت مضمون خاطر خود با من بازگویی تا من نیز بنظر  
 روان نگرم و پایت خرد و اندازد و انشالله تو معلوم کنی من گفتم اندیشه من نیست که دوستان در نوع باشند  
 اول آنکه بصورتی کامل و رغبت تمام و میل خاطر بیشاید عرض و طمع و بیفتت ریا و سمع بجانب  
 موالات و محو است که پسند دوم آنکه از روی خطر ریا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت نکنند  
 و طایفه اول که بعضی محققیت و خلوص نیست اقتضای ابواب محبت گرد باشند و در هر حال اعتماد و اشیاء  
 و بهر وقت از ایشان این توان زیست و هر ضابطی که نماید از روش دانش منحرف نباشند و ملوک  
 دوست بود و مرهم راحت رسان و در نه با کن سخن ناکسان و هر روز او دوست چه داند شکر عیب نوا  
 و دوست چه بیند هنر اما آنها که لاف و است و دوستی را میسرین ضرر ساخته باشند با وسایل جذب و بر  
 منفعت گردانید و حالت ایشان بدینست قرار بخوابد بود که در مرتبه مباحثت با طاعت بکینند  
 و که در هر یک مخالفت بنظر انتفاقی و بجانب یار نگیند طبعیت که دوستی کنند چون شیر و شکر گویی  
 سخت تر از تیر و تبر و در ذیلت همیشه یعنی از حاجات چنین کس با در توقف دارد و بیکارگی را با هم خفا  
 خود گفت اقتدار او کند و بلکه در ساختن مقامش بعد از اسی لطیف تسکین میجوید و بتدریج از لی رفته از  
 سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میار که حیانت نفس همه حال لازم است و چون بر این سوال سلوک نماید  
 بهم بنسبت مروت مذکور گردد و بهم بریت اسی در بیت شهر شود و من با تو برین پنج که گفته شد مثل  
 چنانچه در دانی توان که مشکاف شد و ام هیچ دوست با تو نخواهد داشت تا در پنج و دشت نفس و محال  
 ذات خود نیز سبالت تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو نه دوست از آن طایفه که با به تمام تو از خص  
 ایشان این گشتم و قبول با تو برای رده و دفع ایشان فرض شناخته و دوستی را از طرف تو نیز مشایه نیست  
 از برای محبت و گفت و دفع منفعت بود اکنون برین فریضه هست که نظرد عاقبت کار کنم و بیکار  
 جانب خرم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفتند نظم و آهنگ و کار خویش میگویش کمن قانون حکمت  
 فراموش کسی تو کار بر بسنیا و سازد بناسی عقل با سازد که بگفت اسی موش تو بغایت زیاده  
 و دانا بودی و من پایت تو را در خرومندی تا این غایت نمیشستم و مقدار دانش و بنر تو بدین درجه

نی پنجم و در این بنیان بره مندرگذاشتی و محتاج ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون  
 میخواهم که اعلام فرمائی از انصورت که بهم بدست من گشاده شود و هم تو بیلا مت ماننی و تقریر نمایی که آن  
 بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت مصراع هر کجا در دست در انش مقرر گرداند خیال کن  
 است که بندای تو را ببرم و یک عقد که اصل الباب است از برای کرد جان خود نگاه دارم و فرستی بپایم  
 که تو را کاری از قصد من فریضه ترشیش آید و بمن توانی پرداخت و فراغت آن نباشد که بجای من رسد  
 پس آن عقد را ببرم تا تو را از بند و درانیز از گردن خلاصی روی نموده باشد که بدست که موش درگاه  
 خود کامل است و بغیر و فریب از راه بخوابد رفت تا کام بدان اندیشه راضی شده موش عقد را  
 میرید و بجای که عهد و بود برقرار بگذشت و آن شب را با فسانه بیابان رسانیدند چندانکه غفای سحر  
 در افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش را بر اطراف عالم گسترده جیست فلک تنوع مهر از  
 میان بر کشید شب تیره و امن از دور کشید صیادان دور پدید آمد موش گفت وقت است که از  
 عهد عهد برون آیم و آنچه ضامن شده ام بنامی ادا کنم و گریه را چون دیده بر صیادان و  
 خاک خود را بپایین کرده منتظر قتل میگشاید که موش عقد و باقی را برید که به راز بول جان به موش  
 نیامد و پاییشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافت و در سوراخ خزیده صیادان  
 رشتنهای دام گشته و گریه بریده و دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را بر داشت و نا امید باز  
 گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گریه را از دور دید و رسید که نزد گشت او و دیگر  
 اوزاد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی ما را هزار چراغینانی و اجتناب از چه و امید  
 و مکر نیست که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره  
 نفیس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا بدست خویش بجای آورم و عجاizat میرود  
 و مردانگی خود آنچو ترو جی شاید کنی و من نمیدانم قدر الطاف تو بکدام زبان خواهی گفت و شکر  
 و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم جیست هم ناز و رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل که عهد  
 بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر جوش بساط کشا میگردید و از سبب  
 مصاحبت پهلوانی کرد و روی بجانب وحدت و وحشت مینمود و رقم آتش بر وقت خیال میگشاید

که هذا زمان العتوق ولا اوان العتوق و با و از خیرین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه رفد کار است که  
 غایت بیدار و در غایت ممکن که کسی با سرو سامان باشد چشم نیکی نه که داریم بعدی که درو اگر کسی  
 غایت احسان باشد مراد خاطر آن میکند که زمان خلوت است و روز کار فراغت و من بعد از آن  
 صحبت کسی ندارم در رسم خیال طست با انبای جنس زمان فرامیگذارم مصراع که بعد هم آرد  
 کند هم خوشی که بگفت کن و و یاد از من درین مدار و خوش دوستی و حرمت آشنائی منابع کردن  
 که هر که بچند بسیار دوستی بدست آورد و بهیچ بی آسانی از وایره محبت با بیرون گذاردن نایب باری محروم مان  
 و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دست کم دارد  
 بد تر آن که گرفت و بگذارد و تو را بر من مشت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زنده گانی حاصل  
 و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و بیستاق مودتی که بسته ام از  
 نقص محروم خواهد بود بیت توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم زهر کلی که و در قیامت از  
 کل و ما دام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و  
 اکرام جدی که بکنان دارم و سبزل نخواهم داشت بیت شکر گزمت که بهیچ کل نور تر است من  
 نام و بعد زبان خوشم گفتم بر چند که ازین باب ننهاد و میان آورد و سو کند ای عظیم یاد کرد  
 تا حساب محاسن از میان بر آید و راه موصلت کشا و کرد و الله مفید نیفا و سرش جا بداد که هرگاه  
 عداوت غرضی باشد بجز و میجکی و تلفیقی که از جانین چه یاد آید مرتفع میماند شد و دران محل انبساط  
 و محاربت از غیر محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظواهر بیای دوستی ارتفاع و سب  
 بران اعتماد نموان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال و قیقه فرو نموان گذاشت که مضرت آن بسیار  
 و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بردار  
 که من مرد بجان از آشنائی تو گریز افم و هر که با غیر جنس خود را آئینزد و آن رسد که بدان حرکت رسید که به  
 که چگونه بود و بهشت آن حکایت گفت آورد و اندک موشی بر لب چشمه و غن گرفته بود و در پای  
 درختی سبز تنزل ساخته و غول نیز در میان آب بهر میزد و گاه و گاه کبک بر آبنا چشمه می آمد روزی  
 آب آمد و نیفتد و نهراش صدای میکرد و از خود بلبل هزارستان بر ساخته با و از نا خوش مرغ و لهار

از نفس غالب نیرانید چیت اگر چه موت دل آزارنا ملایم است ولی اصول داد و کمال شستی بود  
در احتمال موش در گوشه مقام خود بر فرزند مشغول بود راست که نعره شور را بگیر غوک شلید متعجب شد و بگفت  
ناشای خنسنده بیرون آمد و به سماع لغات او مشغول شده دستی بر سیم میزد و سر می میخندید  
غوک را آن اطوار که نمودار تخمین کردنی میزد خوشش آمد و با موش طرح اشنائی افکند زبان خرد  
اورا از مصاحبت نامجنس منع میکرد و به واسطی طمع او را بر متاع بعت موش میداشت القصه با هم  
خوش برآمده همواره صاحب بودند و حکایات در روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی و موش  
نزد دل با یکدیگر میخستند و روزها و کس سینه می پریشانند غوک نزد موش و لاشا و آدمی  
چند ساله قصه اش را و آدمی جوش نطق از دل نشان و پیشی است بشکل نطق از پل الفی است  
موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخورم هم که با تو را زگویم و غمی که در دل دارم باز زگویم و در آن  
محل در زیر آب قرار داری بیست آنجا که توفی آمدن من بشکل و اینجا که منم هزار مشکل در دل  
چند آنکه نعره میزنم از آواز آب نیشوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای عوگان دیگر استماع نمیکنی  
چیز با یکدیگر که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زخم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت  
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشم  
چگونه آگاه شوم و از عهد انتظار را که برای دیدار من کشد چنان سبب بیرون آیم و گاه باشد که من نیز  
بدو سراخ می آیم و تراز جانب و بگریه و رفقه و تلی فتنه میباشم خودستم که از این معنی با تو شوم و بیایا  
نم تو خود بگرامی که داری به صورت اظهار کردی و به صفای باطن کنون ضمیر مرا خطا هر ساختی اکنون  
تدبیر این قضیه به هم تعلق بتو دارد مصراع و این لطیف تو به فکر نگذارد موش گفت مرا  
سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیدم که رشته را از پیداکنم بگریه و پایی تو  
بندم و سر دیگر و پایی خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بچینانم تو از حال من واقف گردی  
و اگر تو نیز بدردا و بی من شریف می آری هم بخرایت رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار  
داوند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال بهم باخبر بود و روزی موش بر لب  
آب آمده با غوک را طلب داشت اساس صحبتی بچینانده ناکاه را غی چون بلای ناگهان از هو فروری

و موش را برداشته روی بیالاندا ورشته که ده پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون کمر  
سرشته ده پای غوک محکم بویسد کون شدناغ میرفت موش در ستار گرفته و پایان تر از آن غوک  
نمون را او بچشمه مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند بر سبیل طعن و طعنه میکشند عجب حاجت  
که زناغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و بر کمر غوک شکار زناغ نبوده غوک فریاد میکرد که کالی  
بهم غوک شکار زناغ نیست ولیکن با شومی مصاحبت موش بدین با مبتلا شده و هزار چسبیدن سر  
کسیست که با غیر من مصاحب کرد و بخت ای قحان از یاد ما جنس ای قحان بنشین نیک  
جوئیدی همان دایره ای مثل آن غایبه دارد که کسی با غیر جنس خود نباید دوستی تا چون غوک  
برشته با آدب بسته نشود و مرا خود دایره آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا با جنس چه بد نظم  
تو غولت جوی و دور از انجن باشد رفیق خویشین چشم خویشین باشد ز غولت شاه مرغان  
کشت شیرخ یکی مرغست و خواندشش بی مرغ کر کفک چون دایره صحبت بدستی در بدست  
حال آنکه تلخ چرا کردی و بتو و تملک مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شده ام نه صفت  
قطع میکنی و طرح مهاجرت می بخشی را باغی را باقی بود فاسد بکند ای چون است شدم  
جام زلف بنهادی چون دردی بجز خواستی و اواخر اول می صافیم چرا میگرد موش جواب داد  
که دیدن مثل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در بجای افتد که خلاص از آن با تمام و تنم توان داشت برآ  
کرد مطلق برآید و انظار آمار بزدت گوشه و پس از آن اگر ضرری نصو کنی از صحبت او بخت  
نماید دان نهادی عداوت و انکار باشد باز از غفلت و استکبار چنانچه بچکان جایم برای شهر  
از بی ماردان دوند چون از شیر خوردن فارغ شوند بیا بقه وحشی موانست و بیامرا دست بداند  
و هیچ عزیمت از بار عداوت حمل نکند اما چون غایزه متقطع گشت ترک مراست از زدنک زناغ  
نظم هر که از غایزه میرسد و بدن او راحت جان دول است و اگر از غایزه نتوان گرفت  
صحبت او را ضرری حاصل است و دیگر اگر جمل خلعت من و تو بر معاد است سرشته شده است و او را  
و شمشیری با دستهای رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روان شدن حاجتی حادث  
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و از آن زیادت و زنی نتوان نهاد که چون غرض از میان بریزد برآید

بهرادر اصل ناز و دو چنانکه است با دام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بود  
و هر کس داند که هیچ دشمن پیش از این کار تر از گر نیست و من تو را بخود هیچ ششباری نپوشا هم بخرا که  
میخواهی که از خون من نباشا شربتی تر قیاب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بجای بری و هیچ تاویل نباشا  
که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثی کردم مصرع کرب را با موش کی بوده است نه  
مادی که بگفت این سخنان از وی جهد میجوئی یا فی نفس الامر نهزل و سغایه میکنی موشش جواب داد  
مصرع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از وی تحقیق میکنیم و چنین میدانم که بسط  
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قاهر  
بهریزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسد شش که هیچ مرهم علاج نپذیرد طبیعت هر آن کس  
که با مهر ستیزد چنان افتد که برگر نپذیرد حال بصلحت وقت دوران می بینم که من از تو بر حذر باشم  
و تو از صیاد محرز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معبر است و بنای مخالفت بر نشا  
روحانی و تعارف جانی بهتر طبیعت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند  
بعد مکانی باشد بر همین مختار باید نمود که اجتماع محالست و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال کرب  
خطراب آغاز کرده و جرعی مشتمل بر آب دیده و فرعی منظوم بر سر سینه ظاهر قطعه ز بیم بین  
باران به بیخ نامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوست به من مفارقت جان تن چگونه بود  
بجان دوست که بچران هزار چند نیست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک به بنا و امی خود نهادند  
و خرومند و شن را می را از اینجاکابت فایده است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس  
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد بجان الله موش با عجز و ضعف خود چون توان  
افتات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرداد و او را آمدند به فاین حیل ممکن جست یکی از  
ایشان را در دام موافقت کشید و پس سینه محبت وی از خرابی سبل محنت بمن شده بوقت مجال اعاده عهد  
بیرون آمده ادب حرم و دور اندیشی بجا آورد و اگر به حساب خرد و کیاست واریاب فطنت و فراست  
این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهلت این شارت را مقدمی به خود سازند هر چه  
خواج و خواهم کار به نیت دوستگامی مقرون متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت اجل بر روزگار

فرخنده آثار ایشان واصل و متوکل گردد قطعه بر انگیزی کند سپیدی ابل خرد بهیچ وجه  
بکمال آورند بآب تجربه چون گرفتند بشانند عباد نقص بود  
بکمال آورند بنای رفعت اگر بر اساس مرمضا  
خلل به پتیه جابه و جلال ادرسد

## باب هشتم در احتراز کردن از ارباب متحد و اعتماد نمودن بر تعلق ایشان

عاشق جهان آراسی حکیم فرخنده رای گفت **بیت** ای چو صبح آخرین سر پایا صدق و صفا  
وسی چو عقل اولین پناه فیضی و بهر بتقریری از دست عیب میرد و تو جویی از دست شکست و عیب  
محرران بیان فرمودی مثل کسی دشمنان غالب و خصمان قهار بدو تو خد او کرد و نه در هیچ جانب راه کرد  
نیاید و مترخص تصور نباشد و ادب یکی از ایشان بسته نظر ما رسته قاعده صلح را نهدید و بدو دست  
اداره حضرت و یکران برسد و از خطر محافظت و فتنه و آفت ایمن کرد و عهد خود را در آن واقع با دشمن  
بوفار سازید و نفس خود را از نیز صیانت نموده بهر گت حرم و میان من فرود از گرداب آفات بسا حل خود  
و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گردید و دشمنان محاب متحد و عداوت که از ایشان احتراز کرد  
نیکوتر پاسبان و اختلاف بدو را که یکی از ایشان کرد و استالست بر آید و داعیه ملایمت از دست برزد و بدین  
التفات باید نمود و از آن مطلق و بهر عیاس نباید داد بهر گفت **بیت** ای چو دهم از اقامت  
از آیدش و در بین وی چه عقل از بندگی آفرینش کاروان بر که فقیهش روح قدسی مستطهر باشد و بدو عقل  
کامل نمکند و بدین برای بر کلام استیلا طلی هر چه تمامتر واجب بیند و موافق خبر و شتره موافق افق خبر  
نیکو بشناسد و بهر پیش و نماید که از دست آرد و درین بین و بدو جلوتی گردون بهلا دست نزد بکشد  
و از منکامین مکر کینه کوش و غوایل غدا کند هم نمای جو فروش نمکند نمودن موجب ایمنی از خطر عا  
که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد و بهر چشم شود و معاینه بیند و غدا دل و خدایه نمیرد و بهر خطا بصیرت بیند  
نما به نظر جو از دود شد خصم این پاش فرایند و است قصد خروش کراول در آید لمطف و جو  
در آفرینش منک از روی کش و بهر که از این کینه عداوت نمیرد و باشد باید که آنرا محل نمکند و بهر



و بحسب زبانی و تلفظ فرجه نگردد و جانب بسیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرزند گذارد چه اگر خلاف  
 این عمل از وی در وجود آید ترافت را از جان بدفع ساخته باشد و آتش بلا و وساحت مینه را فروخته  
 عیت ایمنی از خصم محتسای بسیار آورد تخم محنت هر که کار و بیخ دل آید و در جمل حکایاتی که درین  
 بر و قمر خواطر اولوالباب مرقوم شده حکایت این مدین و قبری منبت جمال و منیر کمال دارد شاه پر  
 که چگونگی بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که گلی بود نام او این مدین نامش عالی در  
 روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقعه سبک رسانیده و بنامی وسیع القضا می گشت  
 بعد همدس حسرت از ذوق فلک الافلاک گذرانیده عیت ملک گو که شاه جمشید است فلک  
 مرتبه او خورشید تخت و با مرغی که او را قبر خوانند انسی تمام داشت فان مرغی بود با حسن کمال  
 و نطقی و گشاد صورت مطبوع و هیات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجزایای شیرین و شگفتایی  
 او بسط گشتی نظم سخنانی زیبای یگین خوش است حکایات شیرین بی و گشت کسی که زیاده  
 بود برهند کنندش بزرگان و شاهان پسند قطار قبره در گوشک شاه بهینه نداد و بچه بریدن  
 ملک از غایت و لبسکی فرمود تا او بسای حرم برود و در زمان حرم سبکی حکم شد تا در غایت او بخت  
 از غایت جبه سجای آمد و همان روز پادشاه رسیدی آمد او را بخت از ناسیه او زبان و شایع حاکم  
 بر مصفات حال وی در شان قطعه می برادج سپهر کمال ظالع شد که کس ندیده چنان در هر آن  
 خج ظالع و روشن دل مبارک پی فرشته طلعت و یک آن در و با یون فال از ان مال شرف تار گشت  
 کلشن ملک چنانکه تازه شود برکت کل با شمال چند بچه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت  
 وایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و بیرونه شک نداد و با آن سر خاک بازی کردی و هر روز قبره بگویم  
 و همیشه بارفتی و از میوه که مردم از آنستند و اگر میستند جان برین میستند و دونه پادروی یکی فکر نموده  
 و او می و دیگری بچه خود را خوانیدی که و کان بدن تکه و بشا ط و غبت میخورند و اثر منفعت آن هر چه  
 تر و قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهد میرفت چنانکه در آنک مدتی بسیار بالیدند عیت  
 گشته سر بلند بشو و نمای خویش چون سبزه نزار اثر فصل نو بهار و قبره را بوسیله آن خدمت  
 جاء و رفعت زیاده میشد و ساعت ساعت غریب و متر است می افزود و گشت چندی برین بگذشت و نام

بسی و در اوقای مضیقه و سیاه لیل و نهار و در نوشتن روزی قبره غایب بود و سچیده او در کنار شاهزاده حبست و  
 بپرسیده خست دست او را برایش گردانید آتش خشم در اشتغال آمده شاهزاده را بغیر طاب نخت و حدت  
 فتنه تا خاک در چشم مروی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پاهی او گرفته کرد و سرگردان  
 و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک بر برگشت و در شکنجه هلاکت ناچیز شد **بیت** در دنیا که  
 شاخ گل و شکفته فرو ریخت از تنه با و خزان چو قبره با ناله سچیده را گشته دیدیم بود که مرغ خوش از  
 قفس قالب پرور کند از بول اذاعه نمودار فرخ اکبر در دلش پدید آمد و از دفرغ آن باطله اثر اندوه رسید  
 کا نقش فی ایچر جای گیر شد فریاد و نفیر تیرلاده و تیر رسانید و بخت **بیت** ده که گل روشنی در چشم  
 عالمین نماند برکت عیش و کامرانی در دل نمکین نماند بعد از فرخ بسیار و جرع بشمار باخواند شد  
 که این آتش بلا تو افرخته و متاع فراغت بقو غای محنت تو بغر و خند تو را در بن خاری یا بر سر دیوار  
 آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار دوشستی و بر میت بچه خود باید مشغول شد با ناکمی بهر  
 پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود قناعت میدستی امروز بدین بلا بسبتلا ناکته ازین قصه  
 غصه نیکشیدی و حکما گفته اند بچاره کسی که بصفت جباران در مانده که زمام عهد ایشان سختست بود و بنا  
 و خامی ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را با سبب جفا خراشیده دارند و هر چه شسته فواید را  
 سحاک به عندی و نا انصافی انباشته سازند از اخلاص و مصاحبت نزویک ایشان حرمی دارد و زیاده  
 خدمت در رابطه ملازمت قدری قیمتی **بیت** برای خدمت آنس که شناسد حق نیست ممکن اوقات  
 خود ضایع که نه مزد است و نه نیت عفو جرایم که صفت آزاده مردانست در منصب انتظام ناز و احترام  
 شناسد حق ناشناسی که صفت ابل کفر است در شرع سخونت جایز و سباح پندارند آخر از صحبت جمعی که  
 سوابق خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گرویی که رابطه محبت بغیر ضایع  
 از باد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در بزم مردان برین نام از  
 حق صحبت باران نشناسد و با قوی در استخفاف که در جانب خود از کتاب کارهای زر کند و خیر نماند  
 و از طرف دیگر آن انگ میوی را بسیار شناسد **بیت** عیب خود را بهتر باز نماید و اگر بهتری  
 نماند عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کیست

خوش ازین عالم بر حرم و ستمکار خوشنوار که بنزد او بنشین و مونس و قهر من خویش را بر جوچی گشت و منجانه ز  
 به خواهر و سببی ملک کرد و باز خواهم آرام گرفت بیت یکدیگر نسیم مهر و آرد مرا میجویش اوم  
 کینه گرم را پس انگه می بار روی ملک زاده جست و چشم جان بین آن قره العین سلطنت را بر کند و پروا  
 نموده بر کنگره گوشک نشست خبر بشا رسید برای چشم پیر کربا که خواست که صحبت مرغ را در دام فروب  
 آورد و در قفس بلا محبوس ساختند آنچه جزای او باشد تقدیم فرماید پس زبر گوشک آمده در برابر قفسه نشا  
 و گفت ای مونس و در کار ازین بالا فرو داسی که نوب جان امینی مصالح کرد دست زلف شکست خط  
 رفت رفت حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پر شده ساز قبر گفت ای ملک سناست  
 فرمان تو بر یکنان فرقی هست اما منی در بادیه تامل سرگردان شده بستر حقایق اندیشه رسیده بودم که بفریتم  
 کعبه آمل و سبزه اقبال جز در کلاه شاه نباید ساخت و مرکب بهمت جز در راحت ملازمت بهحضرت شام  
 تاخت و یکان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرقد الحال و فارغ البال توانم بود و مرده  
 مرده سعی نموده بر تنبیه صفا توانم رسید اکنون که خون بهرم و حریم سلطنت چون قربانی حاجات  
 سباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستی که جان شیرین را عوض هست  
 لیکن زنان احرام حرم خدمت گزینی لیکن بیت مرغی که رسیده گرد و آرد ام من بعد بهانه کی شود  
 رام و دیگر حدیث لا یتبع المؤمنین غیر واحد مرقین بصحت پیوسته و مرد زینت باید که یک خیز  
 دو بار نیاز نماید و اندر خم جانوری دوبار گزیده نشود بیت بشنودی مثل را کار باب عقل گفتند  
 من جرب التجرب قلت یزالله الله و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم با امین نباید است اگر عقوبت  
 عاجل تو قنی و در عذاب اجل متوجه خواهد بود و اگر مباحث سخت بلد از آن بجهاد و لا و احقاد ویرا تلخی  
 شکل با چشید و خوار سی عذاب و وبالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و  
 طبیعت روزگار خاصیت مجازات بر متضمن چنانچه پسر ملک یا نیچه من غندی اندیشید و از من بی اختیار  
 بلکه بطریق مکافات الهی بوسی رسید و ممکن نیست که کسی از سائر ستمکاری جرمه نوشته و بخوار بلا مبتلا نگردد  
 و در چنین احوال تخم بیدار و بنشاند و ثمره عقوبت و عذاب بر نماند بیت ایلمی را که تخم حنظل است  
 طبعش نیکر نباشد و کر ملک حکایت و انا دل و دندان آسماخ کرد و است و رسیدن مکافات بذردان

بنوع شریف زبیده ملک پر سید که چگونه بود و نه است آن حکایت مبره گفت آرد و اندک در شهر رفت  
 و در پیشی بود با خلق پسندیده و آداب ستوده ارکسته و نهال اقبال و افغانش باز بار مکارم او صفت  
 و محاسن عادت پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بجای معرفت دانا و انا دل گفتندی و آه  
 آن شهر او را دوست داشتندی طبیعت آنرا که کمال و معرفت شد حاصل بهم مرئوسان باشند  
 و هم مرهم دل دقتی از ادوات متوجه زیارت بیت المرام شد و بهر فتنی و بهمدی روی برآورد جسمی  
 در روان بوسی رسیدند و بجان آنکه با او مال بسیار است قصد کشن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا  
 چندان چیزی نیست که توشه راجح تواند بود اگر غرض شایان حاصل میشود مضایقه نیست مال میرسد  
 مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم تو نیانی کشم  
 طبیعت زوم بجوی می و سر بر آستان بکنم غبار خاک در شش تو نیای و بکنم ذروت بر حرم جان  
 سخن التفات اغوده بقتل وی شش کشیدند بچاره منتخبر دار بهر طرف بگریست و چنانچه رسم فرموده اند  
 باشد یاری و مددکاری محبت در آن سیدای پر دشت و صحرای بار بول و بیت هیچ متنفس بنظر وی در دنیا  
 مگر آنکه بر سر ایشان جوئی کلنگان می پدید دانا دل آواز داد که ای کلنگان درین بیان بهت ستمکاران  
 که قمار شده ام و خبر حضرت عالم النور و النقیات کسی از حال من خبر ندارد شما کیستند من ازین جماعت بخوار  
 و خون من از ایشان باز طلبید و روان بختیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفته باری دل تو از  
 دانا نی هیچ خبر نداده ما را معلوم شد که تو بعضی و بهر که عقل ندارد و در کشن او زیاده و بالی نخواهد بود و دانا دل  
 گفت سوخت تری از آتش غبار در اینجا بیکه از مکافات بکوش شافرو میخوانم و شسته از مجازات عمل بنظر  
 شاد می آورم و لیکن گروهی که صفات صفت بگم غمی فتم لا یرجعون لازم ذات ایشانست از این معنی خبر  
 طبیعت اگر کوش دارد خداوند بیوش از اینسان سخنان خوش آید بکوش چند آنچه دانا دل میگفت که  
 بهوش ایشان از اجتماع سخن خدایی بهره بود و با صرّه بصیرتشان شاید به تو جلوات جمال حقیقت بخمزد  
 و در انجمنه پیش برود و چون خبر کشن او بابل شمر رسید قول کشته بروست او تا سفها خورد و پیوسته  
 طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیا به آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر ابل شهر روز عید بصلی حاضر  
 شده بود و خوشندگان دانا دل نیز در همان مجمع کوشه گرفته و دشمنای آن فوجی از کلنگان از بیوا در آمد و بالایی

دزدان پرواز میکردند و بنوعی آوار نمیدادند که از شغب و فغان ایشان خلق ازاد را بداد و کار خود باز میبازند و بندگان ازادان بخدمت و بر سبیل استر یا بر خود گفت بنما خون و از اول بامی طلبید قضا را یکی از اهل شهر که در جانی ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد بهم در ساعت بجا که آنها خبر رسید و ایشان را گرفتند و بندگان مطالبه مغفرت شدند و بمکافات خون حق ایشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد در هر عالم بجان ظلم زد که بی رغبت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح کنم خیال است که خود عبرت زان شد و در مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم کرد که جرأت من در ختم شاهزاده بقا خاص مکافات و اقتضای مجازات بود و الله مرعی شکسته بال را قوت اینجا را که تواند بود و چون اینصورت از من در وجود آمد حالا حکم حاکم خرد نیست که بفراوان تو کار کنم و اعتنا و نماند و برین مخدعت و فریب در چاه زوم مصراع آن که صدر نما بم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مفرد نیست و بقوا بیکت و عواید فضیلت مشحون من میدارم که بغوا سی البادی ظلم کنایه سپهرین بود که میبایست جرمی بجه نور انقل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء شیخیه نبییه مثلما عوض بهت کردی و هنوز نیست میدارم که قتل ام اقدام نموده و بهین بقتل با صبر او رسید و نه اکنون نه نور اگر اهنی متوجه است و نه مرا آری باقی قول مرا باور کن و بهیچ وجه و بهیچ وقت و بهیچ کوش و بدان که من انتقام را از معاصیب مردان میشمارم و عفو را از بهرهای جانزدان میشناسم هرگز دست رو بر پیشانی بهر نخواستم زود روی قبول بجا عیب نخواستم آورد بلکه مدعای من نیست که در مکافات بدی نبکوئی کنم و اگر کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفس بوی سبام را با عی ما عادت خود بهانه جوی نخیم جز بهت روی و بختی نخیم آنجا که بجای ما بدیا کردند کردست و بهیچ گوئی نخیم قهر گفت باز آمدن من هرگز نیست که خردمندان از معاصبت یا مستوحش بملوتی کرده اند و در خواجده بزرگان مذکور است که مردم ازده را هر چند عطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اگر ارام و احسان نسبت با ایشان فریضه شناسند به کفائی و نفرت بشیر شود و بران تقدیر حرام لازم باشد قطعه عزیز من چاره روی کسی مرا عاتش کنی میتوانی که بهر چند از تو خدمت بیش بیند مرا در آبشش کرد و بد کفائی ملک گفت ای قهر ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر دانستی که مرا با نیست با هیچکس از خواجده

و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدیندیشد و با خصم همان در مقام اتهام و محاصرت نباشد قهر  
گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال برکت بتفصیل یاد نموده و بر اینمؤالی فرموده که مادر و پدر بمادر  
و دستاوند و برادران بمادر و خا و یاران و حال و ختم در مرتبه استثنایان وزن در مقام محاصرت  
و در خسران در مواردی خصم و سایر خویشاوندان و در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای بجای ذکر  
خواهند و با نفس و ذات خویش گنایا شناسند و دیگری مادر و حرمت و حرمت با او شریک نشاند  
و من هرگز تو را بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول با و هجوم نیست  
و غدا جانب مرا فروخواهی گذاشت و هر چند کسی کسی دوست دارد و گوید که خود را برای تو ایار میکنم و بجا  
در مقام مصایقه نیست مصلحت جان چه چیز است که بدو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنه حادث  
گردد و کار بدان رسد که از سر جان یار باید خواست بی شبهه خود را از مفقوت آن خطر عبرت سلاست  
کشید و هیچ نوع تقدستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیست** مروی باید که از بلا بگریزد و زهر کسی از  
سر جان بخرید و مکر ملک حکایت پیر و زن و مستی نشیند و بر مضمون حال ایشان اطلاع  
نیافته شاه فرمود که با زنای ای امن که چگونه است آن حکایت قهر گفت آورده اند که زال  
کهن سال فرسوده حال دقتری داشت مستی نام که ماه تمام از آب رخسار رخشان او در شکست میرد و هر  
چنان افروز از عکس عارض در پیش و عرق خجلت می نشست نظم شیرین بخنی که بوش میرد  
رونی ز شکر فروش میرد نازی و بزدلستانه در دهر چشمی و بزرگشته در شهر انگاه چشم زخم زده  
بر آن سر و کلمه بر سبده میرد بستر بیماری نهاد و در کلشن جالش بجای کل از خوان شاخ زعفران  
همین تازه بوش از آب حرارت بی آب و سنبیل پر شکش از تب محرق بیاب گشت **بیست**  
چون گفت مشکسای حلیش نکست زنت جسم از پیش پیر زن کرد و سر و خستیکشت و از روی نیاز و نازی  
با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان او در جان او فدای تو باد و مرا این شکسته در گوشه محنت در راه  
جاک پای تو من خود اصدقه تو میکنم و نسیم جانی که دارم برای بجای تو فدا میسازم **مصرع**  
گرفت و در سر می باشد مرا بر کرد و کرد **مصرع** بر سر کلاه و آله و آه گفتی خدا یا بر این جوان جان آید  
بجشای این پیر فروت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن نظم از عمر من آنچه است بر جا بنان بگو

بیفرستی کر چه شده ام چه موی از غم بکوی مباد و از سرش کم . القصد پیرزن آنجا که مهر را در می شفت  
 نادان باشد روز و شب در دهن و زاری میگوید و جانی که داشت بفرزند لبند می بخشد قضا را داد  
 کاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بملخ درون رفت و بوی شور با مرودیک کرده آنچه بود بخورد و چون  
 خواست که سر از دیکت بیرون آورد نتوانست که با بی طاقت شده به چنان دیکت و سر از مطلق در آمد و این  
 گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن کاو در خانه نبود و از سر این قضیه دقنی ندانست چون  
 به خانه در آمد و بدان شکل و هیأت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد تصور کرد که عزرا سبیل است بعضی روح  
 هستی آمده نعره برداشت و براری تمام گفت نظم ملک الموت من نه هستی ام من یکی پیرزن  
 محنتی ام گر تو خواهی که جانم شبانی اندمان خانه است تا دانی که تو را هستی هست اندک  
 بمرحله بگذر بی بلا از این سحر و اورا چون بلا دید در سپرد ادا تا جانی که نیست در خطر به یکس  
 در خود غریزی دمن امروز از همه علایق محروم شده ام و از خلاصی منقطع گشته و از خدمت تو چندان تو  
 برداشته ام که راحه قوت من بدان گرانبار شده و تحمل بار دیگر ندارد مصرع ترسم که زن ضعیف  
 این بار بگذرد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را آتش بیا و کباب کرده میوه  
 دلش بیا و ناراج برده بسند و روشانی دیده او را در ظلمات فنا افکند و راحت جانم را پیش  
 برداند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر غم و سر در سینه پر غم بود بر اندیشم در بای نافع  
 در موج آمد کشتی سگبانی را بگرداب اضطراب انداخته و شعله آتش ستیغ را لا گرفته متاع صبر و برداری را بیکجا  
 بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست چه ایان کنار هم گفتم بصبر ساحل با  
 شود پدید اکنون شکست کشی صبر و قهر ام و با اینهمه بجان این منم و بدین تواضع و کنی فریاد  
 از روش خردمندان و در میدانم لاجرم است یالیت منی و یالیت بعد از شرف من میخوانم طبع  
 و صل که در آن طال باشد بهران به ازان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت  
 اگر بر وجه بسته بودی تحریر و تحجب از محبت مناسب نبود و لیکن سبیل قصاص کاری کردی  
 و بطریق جزا علی سجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل جان  
 فعلی که از فرزند من صادر شد بچنین مکافات امر نماید پس موجب عجزت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بران

که پیش از ولایت فرزندش اوقات و موش و در کار من تو بودی و چون دیرین از گتم عدم بقضای من  
آمد هر پدری قهقشای آن کرد که بدیددی انسی به یاد آمد آن مآذ و ابا تو شربت کردم و بجا است تو  
به شست وی عمری بر فایهت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقضانی بگوهر با صبر و اشک  
دوئی که بدیددی و شستم خلل پذیر شد اما شربت گفت کشنید و بهجت صدا ندای تو باقیست چنان  
نکن که آن نیز بکلی منتفی گردد و مرثیه العمر متکفیت الاخران باید شد و با اندوه و غل و غصه و کلال باید  
گذرانید و مثل من با تو بهمان مثل مطربست و پادشاه قهر و پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
گفت گفت آورده اند که پادشاهی مغربی و شبت خوش او را شیرین نواز که بالغان و لغریب پای عقل از کبر  
بیرون بروی و غمان نماند از دست مهربانگیز بد کردی **بیت** از خوشگویی زد و بزم داد  
از این چکت پست از خون ساز پادشاه او را بنایت دوست داشتی و پیوسته بهماع لغات دل  
آور و در ستانای نشاط و کبرش خوشوقت بودی **بیت** نوازی مطربی بشنو که صورت راحت از  
بریز و بهم جوانا بیا آورده و در حیرت گیرا و به مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در ساز مذکی و نوازی  
تعلیمهای مشفقانه میداد تا آنکه زمانی را که از خواب بیدار میشد و آب نکستانی و نغمه پردازی میکرد  
رسانید که آواز قول و غزلش از آوازده تصویر جسم و خیال در گذشت و از صورت و صدای نقش و نقش  
مجامع جوامع اغراء و مالی بکشت **قطعه** کردی بر آواز دل آویز بازار نشاط و عیش نیز چون  
کوشه عود ساز کردی تا بید و کوش را کردی شاه از حال غلام آگاه شد و تربیت و تقویت او  
التفات نمود تا بجهتی که ندیم خاص و مقرب صاحب خنصر است و شاه همواره بنمات فیض بخشید  
که از مبعرج خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم مورشش که آتش در دلهای عشاق میزد و آب نکست  
عشرت میزدی عرق حسد در دل مطرب بمرکت آمد غلام بکشت و خبریاد شاه رسید و با حضا  
مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی بیت با او خطاب  
نمود و گفت نه انستی که من نشاط و دستم و نشاط من به قسم بود یکی در صحبت از ساز مذکی تو در  
در خوست از نواز مذکی غلام چه چیز تو را بر این داشت که غلام بکشتی و نغمه نشاط من باطل کردی همین ساق  
بفرمایم تا تو را نیز از جهان شربت که غلام را چنانیده بچنانند تا دیگر باره کسی پیش این جزات اقدام



آنرا به مطرب را از قول شاه سرودی بیاید و گوشت شاه من بکرده ام که نیمه شش پادشاه را باطل کرده ام اما که  
 پادشاه مرا بکشد تمام شش طوطی را میفروشد چنانچه هست پادشاه را خوش آمد و در انوارش فرموده از  
 کشن آرد که در عرض از این چنین مثل آن بود که پاره از مطرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته  
 بود نیز که ساز فراق میوزی نزد یکتر شد که پشت سبب من چون قاصد چنگ خمیده کرد و سینه بچشم  
 بناخن جرس چون دل خود خراشیده و شود آخر الامر با از امارت بصورت دست خواهد داد و باری حال  
 به چرخست یار می بکوش و درین جمیع است دست به طبیعت خود کن بجایگی باری چو میدانی که چرخ  
 شاه با از یکدیگر جدائی میداد و سبزه گفت چشم در نما نگاه دل پوشیده است و کینه در زانو پیسته مخفی نماند  
 و چون کسی باری از اهل عی محکم نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد نشاید چه زبان در نهانی از مضمون  
 آنچه در ضمیر کنوست عبارتی نیست او نماند و بیان در فحوا می مخروانت خاطر حق امانت بجای  
 نیارد اما دلها بکلم القلوب نشاید یکدیگر پست به عدل و گواه پست اند طبیعت حدیث  
 دل دل داند پس زبان و لب و دان محرم باشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست  
 و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه مصرع صد جان فدای آنکه دلش از زبان  
 ای ملک من صعبت صلت تو را بگو میثاقم و ازینب سیاست تو یک با خرم طبیعت  
 و ز که بگاه رحم کران ترکنی بکاب و ز با وقت محله بکنت ترکنی عیان بیچو جازیب تو این  
 توانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طیب با او  
 میکند داری چشم را بتو نیست بیشتر است از داری در شکم ملک پرسید که چگونه بود  
 آن حکایت قهره گفت آرد و مانند که مروی نزد طیب آمد و از در شکم بیقرار گشته درین  
 میغلطید و از صعبت الم زار میآید و دوام طلبید مصرع ای طیب آخر علاجی کن  
 که کار دست رفت طیب بطریق که از باب حکمت قانون معرفت سیاب و علامات را  
 مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بجای که سبب شغاسی عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی  
 پرسید که امروز چه خورده مرو ساده دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمشام  
 بخش بود تو ز معده را یافته طیب ملازمان گفت که فاروقی که چشم را جلاد دهد در دشتی بصیرت

باید تا چشم این شخص را دارم کنم آنرا در فریاد بر کشید **بیت** که نثر چه محل نهرل و بارست  
 وقت اجل هست و جان گذار نیست ای طبعیب سخره بی طرف نشاند و سست ترا بگذار من باز در شکم  
 میانم و تو جوایز دارد در چشم من میکشی و اوردی دیده را با درو شکم چه نسبت است طبعیب گفت میخوانم  
 که چشم نور و شن شود و سپاه از سفید فرق توانی کرد و تا دیگران خسته بخواری پس نوزاد علاج چشم  
 از مددای شکم لازم تر هست و غرض من از ایراد و تمثیل آنست که ملک تصور نکند که من از جمله آنهایم  
 که سوخته از ساخته باز شناسم و خام از پنجه اخبار بخنم **بیت** سجد الله که در دانش چنانم که خبر از  
 جدا کردن توانم نکست گفت میان دوستان این نوع که تو را با من واقع شده بسیار حادث میگردد  
 و امکان ندارد که راه مختصم بکلی از میان مردم بر افتد و طریق نراع و جدال مسدود گردد اما هر که  
 بنور عقل آراسته هست و بر نور خرد منجلی حسب التقدير و اطعاه نایره غضب میگردد و چندا که منوای  
 آب علم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت نافع نماید جلالت شمس  
 مندرج است و تحمل نمودن بر شفت و بردباری بر چند مزاج زیور دارد و زیارت بیت استحضار نظم  
 غصه مخور از آنکه شفاوت و رادوست خشم فرو نهد که عطا و سنا و دوست ششقه برن آرد و شست  
 فاعده بحر و خور نیست سینه دریا نشود پر خبار کریم که باران کند ششکنا فقره گفت پهل شمس  
 من سادون بالشر وقع فی الضیر هر که آسان گیرد و سوار افتد این کار دشوار را آسان خوان گرفت  
 و در این امر صعب سادون نشاید و در زید و من عمر در نظاره قمره باری چرخ شعبده انگیز تلف ساخت  
 و ندان پس اوقات بفرج بوالعجبهای و هر حق با نور باخته پراکنده از و خایر تجربه استظهار و  
 حاصل شده با و بمکاسب کیاست و سرمای فتم و فراست سودی تمام بدست آمده و حقیقت  
 شاخه ام که ششخت بسیار و شراره اقدار باری عهد و پیمان را میوز و سوزن نخوت که مکاری برشته  
 سطوت جباری دیده اندرم و وفارامید و زو از آنجا که شیر بیت شهر باری دم انتقام بر زمین  
 نطق در و باه باری فایده نخواهد داد و پیمان بکه خود را خواب خرگوش ندیم و از خوی پیکلی بر آسان  
 شده چون آبرو راه بیابان گیرم که خشم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال مبارزه نیست چنانچه  
 آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثل ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آوردند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که بهای همت بهمنای او سبب صلاح و نجات  
 خود و نجات بر مغارق عالمیان بسوز ساخت و عتقای لوای با اخلاص سر رفت از آشیانه طاغوس  
 را با من سپهر گذرانید و عدل کاملش نهایت ملک داری با انتظام تمام از انانی و کشته و بدل شایش  
 مصالح شهریاری را از روی اهتمام به تمام رسانید و نظم خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج تخت  
 کج نشان در جهانگیری و جهانبانی جمیع وقت و سکندر ثانی یکی از دکان دولت را خدشه و ضمیمه  
 آورده روی از سده سپهر آشیانه شاه یافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داد و در مقام محارب و  
 محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبضه انقیاد بر افتاده و در سینه حصیان و  
 دغدغه طغیان در دنیا و اعتقاد و شش باه یافته و با سری پرورش از سودای خام خیال سرداری و سردی  
 پیروز و بادلی پر گیسو از کدورت های دیرینه تنهای کامکاری و برتری میروانده مثل برضایح مشفقانه  
 و صیغه منطوقی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان اتفاق  
 نکرد و بکنه دعوت بر کجا تصور کرد و بی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود همیشه پراکنده  
 چند را کرد که ناورد جویند روز نبرد الفقه چون پادشاه دید که نوشداروی ملایمت مزاج  
 کشف ایشان را که از منبج اعتدال حقیقی بکنی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیامی فرستاد که  
 من دوشیبه و سنگانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد  
 شکست و سنگ ما آیینی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده هست که بر ضمیر منیر شاه روشن کرد و کن  
 نیز حکم شیشه دارم و چشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم سگن است ملاقات کردن بایرم طبعیت  
 به بان بهین دل نشوی و لا مقابل که تو گیسو داری و نه حریف شدن بر چندی که ملک در مقام  
 ملافت است و میخواهد که بکنجین اعتدال صفای وحشت را تسکین دهد اما در نهیب خرد قبول عذر  
 از باب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بر زور انکار جواب دادن امری بجا  
 لازم قطع زدن سنگان سخندان شنید نام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد کن چه عتقاد  
 حضرت بخضم پیداشد مشو فریفته و فریغ عتقاد کن ملک گفت بجز و کجانی افتخار صحبت و بر  
 انداختن دوستی روانی باشد و بطنه که از بیم زاید رفتن را بسوز فراق مبتلا سازد خن نشاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را با ذک شایسته بر طرف نهادن و سر رشته عهدیاری و پیمان دوستداری را  
 بجزئی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم و فاد عهد تو این بود و من بدست  
 نوید و تو کین بود و من بدست هم سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من بدست  
 آخر صفت وفاداری و ریکی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمرکت خیس تر است یافت میشود  
 و تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیگشی و پیمانی که در صحبت و مودت مابسته به پایان نمیرسان  
 مضرع و فاسی عهد گو باشد ارباب موزی قهره گفت من چگونه مباد و وفا نهم چون از انجا  
 ارکان هواداری منهدم هست و اما حسن عهد بکلی منهدم و امکان ندارد که ملک مرچیات جشت  
 فرو گذارد از ترسند فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بر وقت بر من دست غیر از این  
 میخوابد که بگر چسبید در قبضه انتقام کشد و بیا بد تر سید از کسی که در ضایر ملک ممکن کرد و پیمان  
 بخوت سلطنت در باب انتقام مستعصبا باشد و چون فرصت یا بنده هیچ تاویل مجال تحت  
 و قدر خواهی ندهند و مثل کینه و سبها چون کشت فزوده باشد که چه عالی اثری ظاهر نگردد  
 چنداگر مشرب غشبی بوی رسد از دست کرده و فزوغ خشم با ناک گرفته جهانی بسوزد و او انتقام کار  
 سرکش کسی که بر خیزد پس و باغها را خشک ساخته و بسیار دید و باز که با سب و دشمن نیست که نادره  
 نکشت کینه و کانون سینه باقی ماند از قنبت تعله خشم من توان بود مضرع چون خشم نه  
 شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین تابید که بکطرف افتاد و جانب کرد  
 از دست داده پراشتاب که مقتدرات جشت بیام من الفت مبدل کرد و بعد از که درت محالست  
 صفای محالست چه بیا بد قهره گفت اگر کسی تواند که در مراعاته جانب لطفی نام سحاسی آورد و در طلب  
 رضا و فراغ و دشمن سخی بویزد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونی  
 و مظاهر حق واجب دارد ممکن است که آن جشت از میان مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفای  
 حاصل آید و هم دل خائف بدست من مروج شود و من ازان عاجزترم که ازین ابواب آنچه  
 جعدا زایل کرد و از طریق الفت و موافقت را ناید سازد و تو انچه بپیشید یا بد خاطر تو ام که انچه و اگر  
 باز بجهت مراجعت کنم پوسته در بر من و مخالفت خواهم بود و بر ساعت تا کی سر کی مناسب

خواهم کرد پس ازین مراجعت محافبت و زیدین و معاودت را بمبادعت تبدیل نمودن اولی عیت  
از درخت بخت چون نشکفت کلهای وصال در میان جدائی غاریم دریا خوش است ملک گفت  
هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری غرضه قادر نباشد و از اذلت و بسیار و خورد و بزرگ  
آنچه در وجود آید جز بقدر اذلی و سابقه حکم لم یزل نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و جاب  
فاصل است افتاد و امانت نیز از جسته و سی مستعد و عمل سپردن و جزای تو بقضای بانی و شستند  
خدا و بافته است و ایشان در میان اجزای آن حکم را کسب می بیند بود و اما بیا و بیاسمانی مواخذت شما  
و بمقدرات الهی سرزنش کن و بقضای خدا راضی شو نظم سبزه بقضای خدا نیست به غیر  
بوفت بلا نباید از آنچه رفت قلم سرکش و گردن بیا بدون و از خط او گزیند نباید خبر گفت  
عجز آفریدگان از دفع قضای آفرید کار ظاهر و مقرر است و بر صفحات نظرات اهل تصدیق این  
فصلی موثق و معذکره انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و تقضای شریف خداوند  
جل ذکره نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و کلا  
را و بقضای نه و لا تعقب لکرم عیت کسی ز چون و چرا در نمیستواند رد که نقش سبزه خواست  
و راسی چون و چرا و با آنکه جمهور علماء بر این معنی اتفاق نموده اند هیچکس نمیست که جانب مرم و یا  
را عمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکار و اوقات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر  
خیر و عایت باید نمود و اتمام امور بسبب الاسباب نفوذ می یابد فرمود مثنوی سستی بنما و زبانی  
و طرق طالبان از این غلیظی ای گرفتار سبب بیرون میرد لیکن غزل آن سبب غنیمت بسیار  
از سبب غافل سوسای این دو پشیمانان با بی و نکته و غفل و توکل متوکلان اولی است مصلحت  
با توکل زانوی شریب ملک گفت شخص این مقالات بهمانست که من خوابان ملاقات توام و  
از مثنوی صحبت تو در ضمیر خویش فرزادان میایم و با اینده اشتیاق که از جانب من و مانع نیست از نظر  
تو جز مقدمات دال فهم نمیرد عیت تو طول زمان و شاق دل میل میرد چه هست این  
فره گفت که اشتیاق تو در است که دل خود را بکشتن من شاد و دل حال آنکه نفس من محال است نشین  
شریت دل و میل پوشیدن لباس فنا دزد و ناغان مراد نیست از قبول آن اما میاید و اصرار از آن

عین صواب می بیند **مصرع** سر باده کردن زن زودیده فی سبب و من امروز اول خویش بر عقیقه  
 ملک استلال تو انهم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یایم جز بیلاکت خیره العین با دشا در ارضی نمیشوم و  
 میدانم که شاه نیز بواسطه طلال فرزند جز بلاکت من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زوکان کسی  
 و قوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و جسم از آن بابت تلخی تجرع کرده و دعیان اسوده  
 ازین حال غافل و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایه درو غافل عیبت اسی تو را خاری بیا  
 شکستگی دانی که چیست حال آن شیران که شیر طایر سه خور و بجهنم خرد می بینم که هرگاه ملک را  
 از دنیا می سپرد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تعاقبی در باطنها ظاهرا خواهد شد و تعبیری در جز  
 رومی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و دوران زمان چه حالها رومی نماید و بدین دلیل عیار  
 مناسب تر است از وسعت و دوری لایق از قرب صوری **مصرع** صحبت چنین است  
 جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جر مهادی دوستان اعراض نتواند نمود و از هر  
 حقد و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند بیکانه بران قدرت دارد که از مشکلات مجرمان چنان  
 گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحہ دل او اندک و بیار آن نشان یافت شود و استغفار  
 که کاران را عذر بگردانان را با بتراری تمام تلقی نماید شراکستار من لا یقبل الا عذرا به ترین  
 بدان است که عذر پذیرد و بکینه عذر خواه در دل گیرد **مصرع** و العذر عندی للذنب کثیر  
 و من باری ضمیر خویش را دستگیر گفتم صافی می یایم و از سوزت خشم و خندت غضب و خیال انتقام در  
 خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند که بزرگ است  
 صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **بیت** که عظیم است از فردستان گناه از بزرگان عفو  
 عظیم است قهر گفت ایندیست آسمن که کارم و مجرم همیشه ترسانست و شل من مثل کسی است که  
 کف پای او بر آتش باشد اگر او بقوت طبع بی باکی کند شب تیره در سنگسان رفتن جایز شمر و جاریه  
 و از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار بازماند بشاید که برخاکستر نرم رفتن نیز مستعد باشد و نزدیکی من  
 خدمت ملک بهین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب از آن فرض عین است و لا  
 تملقوا بآیدکم الی التملکة و حکما گفته اند تن از دستش حکمت دورند و از منہاج دانش بر طرف

اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مملکت بکشد و تنور او سبب بپاکی او  
 گردد و و بیگم اگر اندازد طعام و شراب نشاند و چندان تناول نماید که معده از بهر شرم آن عاجز آید و این کس  
 بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بکفر خصم در غرور نیست و بتول کسی که از او بدین نتواند بود و فریفته  
 شود و بیشک انجام کار او بخمارت و ذلت کشد **بیت** مشا من از حیل دشمنان بپیش  
 و بر تاب از استخوان فلک گفت ای قهره هر چند از در غلطت در می آیم در راه صواب و بصیرت  
 دوستانه بتو نیایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و از من قبول از این شمع مواظط افشاند و نصیحت  
 در باره کسی که قبول نخواهد کرد بیفاید است چنانکه نصیحت کردن آن زاید بر کثرت راقبه پرسید که چگونه  
 بوده است آن حکایت فلک گفت آورده اند که مردی زاید نیک سیرت که اوقات **نقش**  
 بعد از ادای وظایف او را و جز بهر عجلت عباد بصرف نبودی در صحرائی میگشت کرکی دید و بدین  
 حرص و شکر کشاد و دیده از بر راه طلب نساوه بکلی بهت بران وقف کرده که بکناهی را بیا زارد و  
 جانوری را بجان کرده چه خوشنودی نفس افروان که از دهره بردارد و **بیت** ستیزه کاری  
 پیدا و کرکر کر جبل رساند از پی کیو و صد زبان بکسی زاید که او را بدان حال دید و از صفی پشانی او  
 نقش جو و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و رحمت جلی او بود پس دادن آغاز نهاد و گفت  
 زندها پیرامن کو سفندان مردم نکردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی خودی  
 بعقوبت الهی باشد و خاقت سمکاری بکمال و عذاب استخوانی کشد قطره هر که آئین ظلم پیش نهاد  
 بند بر دست و پای خویش نهاد چه درونی اگر سر سر از دهرش آفریند و از اندازد و از این  
 سخنان میگفت و بر زکنت شرم بر کو سفندان مردم مبالغه از حد میرد کرکت و مواظط خضار فرما کسی که  
 این پیشه رده است که میچرخد شرم که فرصت کو سفند برون فوت شود و آنجا که حسرت فایده نداند و  
 زاری و آهش است که چند آنچه تو را پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن تلفت نمیشوی **بیت**  
 لمن که اهل مروت سخن شنو باشد هزار سال بیک نکته در گذر باشد قهره گفت من نصیحت گوش کرده ام  
 و از مواظط مزد پند گرفته عاقل از ایشانم که پیوسته در صد کشاد و دار و آینه نخر به پیش نهاد  
 من اینجا که آمد هام از غایت خوف و قهر است عاقلانه بر سر راه که بر آید و امده و خدی که کس را بر من

دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین برین توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد و گذر اندیدن هیچ  
 ملامت است چه میدانم که خون مرا ملک علال دارد و آنچه در شمع مروت مخطوب است مهلج پندارد  
 پس اقامت من کرده است و برودی رحلت نمودن واجب مصرع رفتم که ازین زیاده بودن  
 خوش نیست ملک گفت تو را اینجا اسباب معیشت آمده است و درهای راحت و فراغت برود  
 دل کشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای نظام معاشش مترود بودن هیچ وجهی ندارد و قبره جو  
 داد که هر چه خصلت را بصاحت راه و سیرای عمر سازد و هر جا که رود مغرورش حاصل است و هر جا که  
 نماید فواید رفاه و مصاحبان بدو حاصل از بکر داری بر طرف بودن مقدم بنحو کاری شمار  
 خود ساختن سیرم از مواقع نهمت پهلوتی کردن چهارم بکارم اخلاق ما علامه گرفتیم پنجم از ادب  
 معاشرت را در هر اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و  
 غرضش براحه و آسایش مبتدل سازند مصرع دانای هیچ شهر و ولایت غریب نیست و غافل  
 چون در شهر مولد و متولد شود و در میان اقربا و عشا یرا مینمواند بود و بصورت فراق و دستان در  
 متعلقان خستبار باید کرد چه اینهمه را عوض مکن است و ذات او را عوض صورت نه بدو لظفم اگر تو  
 بوطن غیبت کار را بداد امیر خانه عظمت مشورنی بهیوی سفر نامی که بیدوستی بخوابی ملامت  
 بهر مکان که رودی و بهر زمین که روی ملک گفت رفتن توانا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهد  
 قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع دارد و معاد نیست ازین سفر خیال مبیند و نیکاننده است  
 این مقال و جواب ما بجا نیست عرب و ما تو را ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد و در آن دکان توانائی وید کرد و چون قرص قمر از افق  
 مغرب طلوع کرده دکان با فروغ سماک قدم بدزد و دکان نهاد حسن شمسی نیمه حیرت برخ افتاد  
 کشته و سوز سبک پخت کرمان نان تنگ دیده قطعه فزاره بفرخناز قرص گرم پندار  
 که خورشید جهان تاب است طالع کشته از گردن تو را نوازا خلیل الله را که بر لبه آید از آن بیجول  
 بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان میں حیات یافتی چون راهی نان دید جنبه صبر چاک زد و  
 پیشانوا گفت ای حاجه چندستانی که مرا سیران سازی نوا با خود تاملی کرد که این کس کین من نان سیر شود



و غایتش وومن دازنه من شکار و نتواند کرد و گفت نیم دیار برده و چند آنچه توانی نان بخور و برسم و بیا  
 و بر لب و جلالتش ما نرمان می آورد و عرب باب زکرو و میخورد تا بها از نیم دنیا بگذشت و چهار  
 و آنک رسیده و از آن قسم متجاوز شد و بیا تمام شد تا نوار تحمل نماید گفت یا اخا العرب بدان غلطی کردی  
 نان خوردن بدینو جبر است فرمود که با من بجوی تا کی نان خوابی خود و عرب جواب داد که ایچو جبر  
 مکن تا این آب میرود من نیرمان میخورم و غرض ازین مثل اینست که ملک معلوم فرماید که تا آب جبار  
 در مجاری من جاریست از تناول لقمه سیم و پیرس چاره ندارم باز ماند و حال غایده و برده شدن محال  
 می بیند و روزگار میان ما مفارقتی نکند که موصلست را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رفته است  
 ما هنوز می گنجیم که از بندگی اتصال جز خیال محال نه پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد  
 اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم رسید و جمال با جمال شاه و تشبیه خیال خواهیم دید  
 بنیت کرد وصال یار نمود با خیالش هم خوشم کلک در پیش باشم و از مناسبت ملک فطرت  
 حسرت از فواره دیده بکشد و و نیست که آن مرغ زیرک بدم نیاید و داعیه انتقام از غلوتخانه عدم  
 و جو درخواهد باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد و قهر گفت ای  
 جوان بخت و زبیده نوج و تخت هر چند بانی که امبت تمهید و می و مصاف عاطفت در باب  
 و سلامتی از نانی داری تا ترا بعبود پسندید و مواثیق شایسته متوکل کردانی ممکن نیست که حلقه خدمت  
 و در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش بکنم مصرع سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نیکی  
 ملک دانست که بسوزن جبلت خار و شست از پای دل قهر بیرون نتواند کرد و تیر از شست رفته  
 باز می غده بدست نتوان آورد و ملک گفت ای قهر نسیم که از بوسان وصال جز بوی بشام آرزو نخوا  
 رسد و چهره صحبت جز در تشبیه خیال نخواهد نمود و با عی آن رفت که در جوی طرب آبی بود  
 با در سر زلف آرزو نابی بود و در درازمان میشد و دوران سال بگذشت چنانکه کوئیا خوابی بود  
 اما طمع آن دارم که بر سبیل یاد کار و دست کلمه که از کمر آن آثار سعادت بر او داد و روزگار شایسته  
 بفرستی و بصیقل نصاب دوستانه زنجار غفلت از مرآت خاطر من که بغیر طلال تیرگی پذیرفته بود  
 بنیت زهر با سخنی یاد کار خویش بجوی که بهتر از سخن خوب یاد کاری نیست و قهر گفت ملک

کارهای جهانیان بروقی تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال ندارد و از هر یکس که از شناخت که مشور سعادست برنامهم آورده اند یا او را در جریده ایل شعادست داخل ساخته لیکن بر یکنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای راسی صایب پردازند و در مراعات جانب مزم چیستیاط غایت جدی بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سر اقبال و مسند جا و جلال نشین دارند و اگر قضیه متعکس گردد و بهم دوستان غدر می پذیرند و بهم طاعمان مجال قیامت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است و هیچ حال تو را بر خود فرو نگذار که موافق حکم قضای تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف است و ادوت معذرت کسی که در از انوار عقل ستهلزار و دیگر یابد دانست که ضایع ترین مالها است که در آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و شیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و سخت جانب دوست فرو گذارند و با بکار ترین زمان آنکه با شوهر بسیار و بدترین فرزندان آنکه از احاطه با وادار با نمایند و در این شربا آنکه وادارانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان با دل با هم راست نباشد و چون شایسته صحبت من ملک بدیده تر کنان است و مقالات محال است بجلالت سواد و عقل باطن بصوابی ربا سعی رفتیم و دواعی مازول بایکد و آب و دید خاک کلا بیکد کردیم همه شو با کفیت و در دوسری بود بکل بیکد و بر این کلمه سخن با خبر رسانید و از شرفه ایران پرواز نمود و بجا صبح پرید ملک نشست و خبر بدندان تحیر کرد و بدی تاسف خود با طالی از قیاس و و همسرم فروغ اندویدی سرحد فیم جردن روی بگوش نهاد و بگفت قطعه کجا گویم که با این درو جانست غلبیم قصد جان با توان کرد میان مهربانان کی توان گفت که با چنین کفیت و چنان کرد نیست و انسان حذر از مکان غدر را باب حد و حشر از تصدیق اقتضای و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان عظام نمودن و بخلع و غریبی که برای طلب انتقام کشیده اند و بر عاقل پوشیده نمایند که غرض از بیان این سخنان بهمانست که خردمند در حوادث و بد و نواب زمان هرگز مرشد راه نجات و از و باسی کار بر مقتضای عقل و تدبیرند و هیچ چه بدشمن آرد و عمارت نکند و از آفت حیل و مخافت مکر او این تشینه ربا سعی خواهی که نباشی بهم ریختن و بشو سخن پاک تر از زهر زین از دشمن آرد و تغافل منها و صاحب کبر و کینه غافل نمیشی

## باب نهم در فضیلت عفو که ملوک بهترین صفت است و اهل آمو را بهترین خلق

و بشیرم از روی تطهیر با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دشت استمالست و  
 زنده دل اگر آتش نیافت و چون آثار عدوت و اسباب حقد باقی میدی اگر چه در ظلمت مباحثه مینویسد و از  
 حر از منور نکشت این مان نوا بر اشتیاق در باطن پشتمال آید و تا رنج از منبع و صفت نهم بگریخت  
 نخواهد رسید حرارت دل تنگین نخواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرایده استانی که مثل باشد بر عفو  
 پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت  
 آثار جرم و جنایت واضح ببیند باز بگریا ترا بنوازد و باز و اعتماد نمودن بر آن ظایفه در مانده که دانند  
 منصب ایشان بجرم نزدیک بود و باز بید پای منطقی و لکشی و عبارتی جان فرامی جوابد که اگر ملوک عفو  
 و رحمت در بندند و از پیر کمال اندک خیانتی ببینند در بابا و بعقوبت مفرماید نزدیکان را اعتقاد صاف  
 نماید و دیگر بر ایشان اعتماد بکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار با مهمل معطل ماند و دو  
 آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از کار بر ملوک گفته است که اگر خلق بداند  
 که کام جان با بچاشنی عفو چه لذت می آید بر سینه جرم و جنایت بدید بر کار و مایارند <sup>نظم</sup>  
 مجرم کرا این دقیقه بدانند که دمیدم ما را چه لذت است بعفو گناهان هموار و ارتکاب جرایم کند بعد  
 و ایم بنزد ما که آرد با عذر جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیارت نیست و کمال عدت  
 عظمی بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و رحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید امام  
 علیه افضل التیمه و سلام الا انکم با شیکم من ملک نقه عذ الغضب اشارتی لطیف میکند  
 بدانکه ذلت آدمی را بفرز نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مرهانی و مردی بنوشیدن شربت  
 ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد عیت مردی گمان میرد که بزرگ است و پرولی با خشم اگر برانی  
 و انم که کالی و پسندیده تر سیرتی ملوک است که عقل را چند را در حادث حاکم خویش سازند و در هیچ  
 اخلاق خود را از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بر وجهی آید که سمت خف داشت باشد عفو چنان

شاید که از وصفت ظلم خالی بود تا که سلطنت فشانین جمال و جمال آراسته کرده و دارم حکومت بر اشارت  
خوف و بشارت رجاء و بر بوده مخلصان از غایت بکران نپسید باشند و نه مفیدان از بیم سیاست  
قدم در عالم جرأت نهند طبیعت و اشیای قوم خویش را چشید و ایم اندر میان نسیم و امید و حکما  
و سلام جزا بهم الله خیر گفته اند که ایزد تعالی بنده کان بخشش را از مواظبت قرآنی و نصیحت فرقانی مکارم خلا  
اموخته است و بر عادات و صفات پسندیده و تحریر نمود و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و  
کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را متبذل دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان  
دل متوجه مریم مرستیان حرم امن و امان خواهد پیوسته و از جمیع موعظهها آئینی است مشتمل بر حقایق  
این مقوله که ذکر سیرت و بی قول تعالی و الکاملین الغیض و العافین عین الناس و الله یحب الخیر و بی  
سیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو نهد و دل نیست که در عفو  
مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کرا نیست از صفه دل محو کرده و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده عفو  
آورده مراجعت نماید و غفلت آیه بهین که بنای کار با بلطف و رفق نهد و در همه ابواب دارا و مواصلات متبر  
شاید که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق با بصورتی مسوئله ذکر یا از شش جملش جنوعی تابان و در شان  
باشد که هیچ دیدن تابش آید آن یار و مددگار کسی را زیارت از آن شکی و خوشتر از آن بیانی بنظر در نیاید باشد  
و بزرگی در یک بیت ازین قطعه بهین معنی را ذکر میفرماید قولنامه چه قدرت و ادب ایزد بر کنه کار  
بعفوش بندگان مابنده کرد که بخیرم گشته افعال خویش است چه بوی عفو یا بزند کرد اگر صواب است  
پذیرد سپیکر عفو چه مرد و شتری تابنده کرد و هرگاه در این مقدمات تاملی بنماید و برین بهتر  
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و همان ترای می پذیرد پس تبت بر ملازمت این  
و سیرت معصوم باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سوء غفلت و جرم و ذلت خالی نتواند بود  
اگر در مقابل هر جرمی عفو بی بظهور رسد و باز هر گناهی سیاستی وجود گیرد و مضرتی که در نهاد  
ملکی و مالی سیرت تواند کرد از آن پدیده نظم بتندی سبکست برون تیغ بدندان کز دست  
دست و تیغ سری که تحمل باندنی مریش بود آنج فرماندهی و دیگر پادشاه آید که اند از او اخراج  
و مناصحت و بنزد کفایت آنس که در موضع تهنیتی افتد نیکو شناسد تا اگر از آن جدا باشد که در مصالح ملک

بد استعانتی توان کرد یا در دفع و دفع و برادر مددی توان داشت و تان که روانیدن و عباد و بر  
 سعی و برتریت و شیت او مسامحت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از  
 وجه استقامت و استعفاف بقرار معهود برساند چه عفت و کمالات و نهایت نسبت و حاجت پادشاه  
 بکام فیان واضح و عادلان این که استحقاق و حرمت اسرار و استعفاء و استقلال در مقامات داشته باشند هم مقرب  
 پس شرط جانداری آن باشد که هر چه که بکمال خرد و صلاح و بند و عفاف آگاه شده باشند و بسند و دانست  
 و تقوی و دیانت زینت یافته و سخن گزاری نصیحت و برادرایی و دوستی از اقران متمیز گشته تربیت فرا  
 و معرفت آنکه از برکت چه کار آید و بر کدام چه کار رسد حاصل کنند و فردا فردا فراخ و چیت و  
 انداز و مای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت آموزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نریافته شود از آن بهم فاضل  
 نباشند که محال بی عیب تواند بود و گفته اند **مقصود در عیب نظر کردن بی عیب خدا** و درین قصه  
 احاطه آبدان حد و حدیث که اگر کسی مبینی که مباشرت خللی راه خواهد داد و او را از سر کار دور بدارد  
 و اگر دیگری بکفایت مثنی بر قسم خواهد بود از آن نیز آزار باید نمود و اگر هر چند به صورت محالست که کفایت  
 سلب نقصان امور گردد و اما این تا کید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک عیب  
 بهتر و کفایت میتوان گفت پس از باب جمل و ضلالت و دوری کردن بصواب نزد کثیر خواهد بود پس تقسیم  
 این معنی به شش ختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود تنوع احوال و تفحص اشغالی که به حال و امنا  
 تقویض میگردد بجا می آید چنانچه تغییر و تحوّل احوال را بملکی بر روی پوشیده نماند و در اینجا دو فایده کلی  
 منصوص است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام چنانکه از آنکه رعایت  
 رعایا میکند بهالت داده و در آن شغل است قوی دارد و آنکه غمخیز و بیستان و بخور و نامش از جریه و عمل  
 محو کرده و در قعر غل ثبت نماید **نظم خداترین بر رعیت کار که معمار ملکست پرستگار** بداندیش  
 شست آن و خوشنوا خلق که نفع تو جود در آثار خلق ریاست بدست کسانی خطا که از دستشان  
 دستا برداشت نکو کار هرگز نبیند **چو بد پروری خصم جان خود** و دیگر است که چون به صورت  
 برضایر بکمان تصور یافت که پادشاه شمره گوید از نیکو کاران بخیر و جی مینامیدارد و خاتمان را بفرستد  
 قیسی جنب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کابل و آسان گیر نشوند و مغفلان

و هر زمان شده در طرف افراط و مردم آنرا سی و لیری و بیایکی نمی کنند و حکایتی که لایق این مقدمه است  
باشد داستان شیر و شغال است مای پرسید که چگونه بود و هست آن حکایت بر همین گفت  
آورده اند که در زمین بند شغالی بود فرسوده و مری از و نیا بگردانیده و پشت بر تعلقا سبب حاصل او  
آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود تا از خوردن گوشت و ریختن خون و اینداسی جانور میان شجر  
جیت لب بچون کسان نمی آلود و زبیدی اعتبار می فرمود بایران با دوی خاصه می بردست  
و مباحثه می نمودی بزرگ و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت توانی میستیم و مای تو را درین جهان  
بجفا نیست سید بهیم بعد که از صحبت ما اعراض نمودی در دعاست و سیرت و اخلاصت باید نمود و چون  
درین وفاق از مخالفت از نمی بینی سزاگر بیان اتفاق بر باید آورد و نیز هر خبر را در زجر گذاشتن خود  
در زمان بد اخلاصت داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذت دنیا استیفا میا بگردان  
مشریب و لا تشرب لعلک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیانت است محذر نیاید  
تا فرمان کلا و اثر تو را کلا بسته باشی و حقیقت بیا بدین ساخت که دمی را باز نتران آورد و بدین یافتن  
بزم نشاید کرد و از صنایع کردن و از تشنگی و از ازار بر طرف بودن چه معنی دارد جیت بیا بگردان  
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیدانم کسی احوال فریاد شغال جواب داد که چون میده نشید که  
وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتنا و نماند پس امروز چیزی ذخیره کنسید که توشه فرار باشد  
جیت آن طلب امروز بهر گوشه کز پی فروات بود توشه و دنیا اگر چه امر عیب است باری این  
دارد که مرز عذا آخرش گفته اند و هر قسم که در آن بجای بر آن بقیامت بر داری ترغیب تو گشت و جفا داد  
تو گشت مهربان بگویش امروز تا تخم میاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این گشت و زنی با تو  
در آن خرمن بنسیم اندن سیرت مرد عاقل باید که بهت بر احوال تو ای آخرت مصروف دارد و آن بتو  
خیرات و نیکوای تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نند و اینمسی ترک تعلقات عالم غایب  
و سزای فانی میسر نماید جیت بر آستان قائل شد که جای کر برای راحت تو بر کشیده اند  
امروز که فوت دارد و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تدبیرتی چند بهار  
ذخیره بدارید و در سرای جوانی برای کسی سادی و ناپیری سودی بدست آید و از تواید حیات هتدا و

بادیه فاقوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز تو آسید و ندانید فردا که بهمنید متوانید یا خستید علی بن  
 فی جنب الله **حیات** چون تو هستم نه استم چه بود چون به استم تو استم نبود راحت دنیا چون  
 روشنائی برق بید و ام هست و محنتش چون تاریکی آبربی بجای بفرای غمش لغت باید گرفت و ندانید که این  
 اندوه باید خورد **حیات** کرم است و دیگر اسی نمادی کند و رفعت شود نیز نیز و بهی حاصل سخن اگر  
 دل بود سنی کذب عا و فتن کردن از غلظت دور نماید و بر کند کا و سبیل فاعالت نهادن از کمال  
 کیاست خارج می افتد فاجبر و لا تقبر و اما این خانه عاریتی و منزل گذشتنی را **مصرع** کن عمارت  
 و بکیر آخرا ب شود گفته ای فریب تو ما را بترکت نعمتای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم این جهانی از برای  
 آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار می شویم و در قفا هم من الطیبات گوید این دنیا  
 فریب گفت نعیم و پادست اقرار است که خردمند از آن نام و ذکر باقی حاصل کند و از او راه معاد بویست  
 بدست آرد تا بحکم نعیم المال الصالح مال سبب حسن ال او باشد و وسیله عذاب و نکال او و شاکر سعادت  
 و دجانی میباید این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذت که حظوات آن از حلق در گذرد بطل جانوری روا باشد  
 و بداند چه بی آثار و ایضا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسته و قوام بدن بدان متعلق است در  
 کمزید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من مراقبت مطلبه که صحبت من با شما سبب و بال نیست اما  
 مراقبت در افعال ناپذیده موجب عذاب است و اگر مرا به بکوه نکالید معذب خواهید و پشت پس اجازت  
 و به آنرا که صحبت گرفته متوجه گوش غفلت کردم **مصرع** روم و کین خلوت در بروی خلق و بدیدم  
 یا ران چون فریب را بر بساط و بیع و صلاح ثابت قدم دیدم و معتقد گشته از القای آن کلمات نام شده بود  
 در مقام عذر از بان بستم غار گشاده و فریب اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلی یافت که گوشه نشینان  
 آن دیار در یوزم نیست از باطن او کردند می و کرم و آن بادیه مجاهدت است و غایت از بدو نظر اندام بود  
 بکثر فرصتی آوازه زید و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بکمالی آن و بار سید  
 و نزد بک منزل فریب میشد بود مثل براسار و عین و اشجار که اکنون در میان آن هر غزازی بود که باغ ارم **شک**  
 طراوت آن روی رخاب خاکشیدی و در انقباس شمال جهت از پیش بل برآمد و احیات جان و فانی بخشیدی  
 نظم فضایی و لکاشش جان فرود برای جان بر پیش دل کشید و مبد و بجزو تر بر لب که چو خط کرد لب جان **شک**

و در وی و خوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت هوا و آب و هوای آنجا آرام گرفته و ملک  
 ایشان شیرین بود با بول و پست و شیرینی و رعایت نیب و نهایت صولت طبیعت لغو چون خروار  
 در حد بلندی دیده به چرخ برق آتشبار و مجموع ساکنان آن میشد در قید مناسبت و بودندی و در پناه چشمت و حریم  
 حرمت روزگار کندانه ندی و او را که مجوسی لقب نماده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در دوازده  
 روزی که مجوسی با اربکان دولت از هریاب سخن و پیوسته بود و هرگونه راه مخالات کشاده و در شایعی کلام  
 حکایت فریب در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و جن معیشت او از اطراف و جوانب بسع ملکات  
 که بجان و دل جویای صحبت او شد طبیعت رخسار چادندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جانش  
 دادند القصد شوق که مجوسی بلافاصل فریب از حد تجاوز نموده کس مطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی  
 انقیاد فرمود و بر کار و عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرحمی داشته در مجلس عالی شرف جلوس از آن فرمود  
 در انواع آداب طریقت و معارف تحقیقش بانی و حاصل الامر فریب را در بیان فضایل و آداب سحری ایست بکران  
 و در معرفت حاین کمالات کنجی و به کوه بر فشان باری و کبرش در طریق کار سازی و هم پدازی و فصاحت تقریر  
 و اسباب تبریر سخنان فرمود و نقد حاضر بر تکیه قبول تمام عیار آمد متصارع زری که پاک شد از استخوان  
 پر غم دارد که مجوسی صحبت او خوش آمد و بهجاست و نه نیست او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرد و گفت  
 ای فریب ملک با بسطی دارد و اعمال و کمالات آن بسیار است و خبر دهد و عفت تو را با سماع جلال و سانه بود  
 و من متصارع نایب و زوید و دوست داشت و این زمان که تو را دیدم نظر بر خبر رایج آمد و سماع از عیان  
 قاصد ماند طبیعت شنیدم آنکه در آفاق نیست که چو دیدم بحقیقت بزرگ چنان این زمان بر تو عیان  
 خواهم فرمود و کمالات ملک و مال تو تفویض نموده تا درجه تو بر مینماید اما تقاضای یافته و نه مراد خواص و  
 نزد بخان داخل گردی و بهین عنایت و حسن عاطفت از اقوان و اخوان بکاید از انبانی مان بهر خستبار و شف  
 اقتدار منمائی شوی طبیعت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نکشت بهت که زایل شد فریب جواب داد که  
 سلا حین بالاراست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و احوان بایسته اختیار کنند و با اینست اما که بهجکس  
 بر قبول علی اگر اه نظر آیند که چون کاری بپذیرد و کردن کسی نخبند و او را ضبط آن قیصر نشود و از عهد و لازم و شرط  
 بر اجبی بیرون نیاید و بالانتم به سلطان رایج کرد و بزرگواران فرمایشی او بفرمایند و عاید شود و غرض از این سخن



آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی و شوکت و سلطانی  
 عالی رتبت و در خدمت تو و خوش فرادان و بیاع بیکر اند بخت و کفایت آراسته و بصفت امانت و  
 دیانت مشهوریده و طالب این نوع عملانیز بستند اگر دیاب ایشان عیانی و التفاتی ارزانی داری از سار  
 از خدمت کفایت منات فارغ گردانند و بخت و بخت که انار کتاب عمل باید شادمان و مستطرد کرد و کاخ  
 گفت درین مافعه چه فایده داری و ازین منع چه سودی مینی و من البته تو را معاف نخواهم داشت و طوعا کره  
 ملوک مباشرت این مهم در کردن اتمام تو خواهم بکنم متصرع اگر خواهی و گرنه زانانی فریب گفت  
 که سلطان مناسب و کس باشد یکی بیک سخت روی که بیالند و بی آردی غرض خود حاصل کند و بزرگی و جلد  
 از پیش برده بخت بفرستد نکرد و دوم غافل و ضعیف است که برخواری کشیدن خوی کرده باشد و بر مایه  
 و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی بود در مقام عداوت و مخالفت نباشد و من  
 ازین دو طبقه نیستیم نه حرص غالب دارم که خیانت و پیشم و بیع خیس که با مذلت کشم قطعه بخدائی که  
 آفرین کرده است عاقلانرا بخوبی شناسی که نیز در خدمت من ملک بر دو جهان بجزاری ملک ماند  
 سر این اندیشه بر باید خواست و مراد تمحل با پشت معاف باید داشت که مدتی شد تا وید و حرص شوخ چشم  
 بسوزن فاخت بر دو ختام و مناع بی غشبار از پر نازد ایشلانه آتش و با ضمت شوخت و اگر و گیراده  
 ملک ما بعلایق و بنا آلوده کرده من همان خواهر سید که بان کمان که بیان یمن عمل نشسته بودند شیر سید  
 که بکود بوده است آن حکمایست و بیک گفت آورده اند که روزی یکی از قزاقی مافی دم که در طریق مرقت  
 ثابت قدم بود بآزادی میگذاشت درویشی حلو اگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زان  
 برده دکان او قرار گیرد و مرد غار ف از روی و نوازنی بآنجایشست و استاد حلوئی در جم تبرک طاسی بر عمل که خسته  
 پیش درویش نهاد و کسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیر مینا غلگنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید  
 متنع شوند متصرع کس جانی نخواهد کرد و کسان حلوئی بیکبار بر طاس حمل فرو میزنند بعضی بر  
 طاس میزنند و برخی خود را در میان انداخته حلوئی و یک که هجوم کسان از حد گذشته با و بزن بجنابند آنکه  
 بر کنار طاس بودند باستانی بردار نموده و بر فستند و آنجا که در میان جای آرام داشتند پاسبان بعل  
 فردمانه بود چون خواستند که بر مایه شان نیز عیال آلوده شده بدام ملک افتاد و بدان درویش عزیز را

وقت خوش گشت و نگرانی ستا زان گرفت و بعد از آن که در پای باطن شیخ بیارامید و موج بحر و جد و جلال  
فرود نشست مرد جلوانی گفت ای عزیز ما علایم صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی مدین محل بر تو معلوم  
شده از ما دریغ مدار **مصرع** کشت آن لب شیرین و شکری نسی کن شیخ فرمود که و نیای دون و  
حریصان و طلبکاران او دین طاس برین عرض کردند و ملهم غیبی پس گفت که طاس را و نیادان و این عمل را  
نعمت می آن و این گمان را نعمت خودان و آنکه اگر بر کنار طاس نشسته از فقیران غایب که با نکت لغت از ما نه و دنیا  
خورند شده اند و دیگران که در دین طاس اند اهل مرص و آنکه پندار ایشان گشت که چون در میان کار باشند  
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق **الکلیف المقصود** غافل ماند ما تا چون غرض شکیل مرد و جلوانی  
بجانب از آنکه بر کنار و باشد آسان میرند و بشیاء فی مقصد صدق غنایک مقتضی باز میکرد و آنکه در میان  
نشسته اند که مرکب بیشتر نمایند پایشان فرود رود و در غیث ثم دودا و ائفل الساطعین باشد و مال  
حال ایشان بقاوت و او بار ابدی انجامد **نظم** چرا یک لقمه جیاد چیدن و زان پس ایند خوار گشت  
بمهر بندی کراسی ایک بساعت نباشد هیچ کجی چون قاعیت و ابر او بر شل بیهوش بود تا ملک پرور  
اقبال مرا بجل و نیای غل آلوده سازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فراموش ملک راه آخر  
برخیل سهرت فرستاده شد **بلیت** چنان وقتی بدست آرد زان که اگر گویند در کردی روان  
کا بجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در دوش عدالت مستقیم شود هیچ دقیقه از راستی فرود نگذارد و شر ضرر نکند  
از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بل خوش در وی آید و بدیدد بر تپنده در دنیا دولت او را غرضت  
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرمود گفت در این احوال ساطعی اگر بشرابطه سرانجام  
سایحه منجات آخرت توان شنید قائم در دنیا کار او را در ادم و نهقامت صورت نیند و نه عمل او را فرا  
و ثبات ممکن نباشد چه بر کار کسی بقرب سلطانی سرفراز شد بهم و دشمنان با او سپهری صحت در وی کند  
و بهم دشمنان جان او را نشاء تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عدالت او منعقد کرد و البته امن شود بود  
نواذریست اگر چه پامی بر فرق گیران نند سر سیر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای نورا حاصل  
خوشین بود بلکه همسم میفکن که حسن عقیدت و محابب بدشمنان نام است یک کوشال را به کار  
ایشان بنده کردیم و قوا بنهایت تمت و غایت نیست رسانیم **مصرع** چه عم غیله دشمن که دست جانت

است. فرید گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت است نیست که در باب من میفرمایند با طفت و محبت  
خسروان و انصاف و عدالت بیکدیگر آن لایقتر که بکنار و تادین صحرا امین و فارغ میکردم و از نعیم دنیا بابت و  
خویشمنان و از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار و بیاشم و مغرور است که عمارت در این حالت  
و فراخ و سخت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول نیست. بیست و می فراغت دل شتر  
از آنکه کسی هزار سال بهر وفق آید و بزیاید. کما مجوسی گفت نورا و غنچه ترس از ضمیر دور باید کرد و بهانه زد بکند شد  
تمام مہمات بر زمین است تمام با یکدیگر فرید گفت اگر حال بدین حال است و با جماع من فایده نمیدهد مرا  
و دانی باید که چون زبردستان با مید یافتن منزلت من در بردستان از بیم ذال مرغبت خود بقصد من برخیزند  
ملک به مدد ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تا تل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید فاحشان شرایط  
تمام سرجای آید. بیست و نهم منی باید تا خاطر کران کردن بقول دشمنان سلسل ترک و  
کردن شیر و او و شقی کرده و بیانی است و امثال و خزاین خویش سپرد و از تمامی اتباع و لاحق او را بکند  
بجبهه مخصوص گردانید شاد و است مہمات جزا و نبود و امثال ملک جزا و است کما نگردی هر روز اعتقاد  
نبار و شدی و قربت و مکان است و نزد ملک شیر بفرزوی تا بجه که مخالفت بغایت سبب و مخالفت بنیان  
انجامید نه فریب کینفس بیا از دست شیر بودی و نکا مجوسی بی نوشت و آتام و شنی مصرع چودستی  
بنایب رسد چنین باشد. اجمال بهر و یگان شیر کران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم نوشت  
زدند و بر من است او چنان مطالبقت مستند روز با و در تیر تغییر و شب رسانیدند و شها در اندیشه و دفع  
بروز آرد و آخر الامر ای همه بران قرار گرفت که او را بنجانی مشوب گردانند تا مزاج کما مجوسی که هرگز  
منساج رستی و امانت با خوف بایل نیست در بار و می متغیر کرد و عقیده شیر در باب و بانی که او را  
کامل آن بناسد منزلت شود آن زمان در طمائی کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید. بیست  
بتدیج راهی است آدریم که در پای او شکست آدریم پس کی پیش کردند تا قدری کشت که برای چای  
شیر ناده بودند بهر و در حیره فریب بنیان کرد. بیست و روز دیگر که شیر زمین بکند بر کمان سپرد  
آنکند. امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشرف و اعیان بیابان گاه ملک حاضر شدند و فرید چند  
غذاک منی کلی بطرفی رفته بود شیر نه نظر آمدن او میگشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم درایت او

حرفی بر زبان نیراند **بیت** در زبان و مونس جانست نام یار یکدم فیر و در که گزین شود وقت چاشت  
ملکت رسید و جذب سببی در حرکت آمده وقت استیفا غلبه کرد و چنانکه گوشت و غنچه ملک بیشتر طلبیدند کمتر  
یا فتنه شیر بغایت یافته شد و درین محل فریاد غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گریه و حرارت  
غضب بهم پیوست آغاز افشا کردند و تنور خشم کرم یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت که چاره  
نیت از آنچه ملک را بیا که با نیم و بر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی  
بموقف عرض رسانیم که مجوی متنبه گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجست و هیچ وقت باید که شرط نصیحت  
فر و نگذارند و حق نیت ساخته آنچه دانند و نهند بجل اندازانند **بیت** گمانی حق شناس و حق گزارند  
که حال از پادشاه پنهان ندارند بیار تا چه شنیده و بکوی ناچه دیده یکی از انان مضدان تمام و غمازان  
نام تمام جواب داد که بمن چنان بماند و نه که غریبه آن گوشت را بسوی خانه خویش بر دوی گری از راه به کار  
مستطاعه در افکند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری که آمار امانت شمار است و دیگری آغاز حیل  
سازی کرد و گفت در اینجا ارتباط باید کرد چه بیکس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در  
اندازند و مردم را دور و نزدیک و توان شناخت و براسرار خلایق باستانی مطلع نتوان شد و دیگری دلیر تر سخن  
آید و گفت همچنین است و توقف بر سایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت پذیرد و لیکن اگر گوشت در منزل  
او یافته شود هر چه از خیانت او و افراد خود اس و عوام و نه و بزرگان افتاد و در است خواهد بود که مجوی  
و بهیچل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم و بایان و ادب بگویند و بر خیانت او از چه چیز است  
میکنی گوی از حدت که موافق مخالفان بود و گفت ای ملک در میان این شیوه خبر غدر و کراوت شمر است و اگر ای  
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت نبرد و شناسست خیانت بزودی در وی رسد و دیگری از صاحب مد  
زبان افشا و بشود و گفت جمعی از امانا به وقت از خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد و شتم اکنون که  
فصل می شود هم نزد یکست که ظلمت کمان من بر یقین مبدل شود و دیگری گفت غایت و مکر او بیشتر است  
نیز بر من پوشیده نماند و من فلان و فلان را که که گفتم که کار این را باقی عاقبت بفضیحت کشد و از خطا  
عظیم و گناهانی فاحش ظاهر کرد و در این باب که آنده محض است هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود  
و دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی خرد و پاک طبیعتی و غرق صوفیانه و نیکبختی چنین کسی را شرم نیاید

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقه یی  
 من از غایت دیداری نیست خرقه بر سر عهد عیب نهان پیوشم دیگری از در معقول کوئی رآد  
 گفت این پاکیزه روزگار شقی درین مدت ما بنالسید و نعلها اعمال ملک را در ظاهرا و مصیبت و غنا  
 و محنت میسرود و با اینهمه اگر خیانت و شایسته کرد و محفل صیبت خواهد بود دیگری گفت هرگاه ما و این  
 محقر که وظیفه چاشت ملک بود و چشم سپید توان دانست که در مقامات کلی چه رشتوها گرفته شد  
 و از مال پادشاه چه مبلغی کرامت تصرف نموده **بیت** صبا و گداز کند از کنجشکی دانی چند  
 چو کبک و تیوبیند چون مرا میدان وفات خالی ایست مرکب بد کوئی بجز لایان آورد و در دست  
 دل کا مجوی غبار ریزد و شبست بر آنجقد و زانیز غنان بیان بجانب غیبت و خباثت بر آفتاب  
 از هر گونه حشو و بارز در دفتر ضمیر ملک ثبت نموده یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید  
 بهین خانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هرگز درین جرأت ملک  
 استغاف کرده باشد و حرمت و شمت شناسایی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن  
 رآد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آهسته آهسته عمل خود بپناه کنید و بکم آنجیب آید که آن  
 یا کل تم خشم و زبان عیب بگشت برادر خود مرسانید شاید که قضیه خیانت غیر واقع باشد  
 و بهر آثم و بزه منکر گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بچو شید کرد شهاب از راه حقیقت  
 منع می شود چه اگر گوشت در خانه او باشد بر آن این سخنها ظاهر گردد و کانه های خود و عوام  
 مؤذی بعین شود و اگر نه منی صریح بود و گوشت کم شده در آن کاشانه پیدا نیاید بکنایه از زبان استغفار  
 باید کشود و از فریب بختی طلبید و دیگری گفت اگر حشیا علی خواهد رفت تعجب باید کرد که جاسوسان او از بیم  
 احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تارک این قضیه آنچه شرط گوشش باشد فرو نگذارند  
 آخر مجلس جمعی از ندای خاص ملک گستاخ دار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش ایجاد چه فایده و این  
 نقص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن او بزرگ و شعبه راسی ملک را از مکارها  
 کرد اند و بوالعجبی باید که بکنایه با آنکه در آن شیخ باشد بشک نکند **بیت** بعد از چنانست  
 رایش متین که شک را برادر برکت بعین القصد درین حال که شیر گرسنه چشم آورد بود ازین

چندانی گفتند که اگر ایستی از فریب بدل او را یافت و مضمون متن شیخ مسکلی انواع اندیشها بر خیالش  
گذاشته با حضار فریب مثال داد و بیچاره از تکلیف جدا بخیر روی برآورد و چون دامن و یا تمش از لوث  
این افترا پاک بود گناخ وادیش کا مجوی آمد شیر رسید آن گوشت که ویروز بنو سپردم چه کردی چنان  
که بطبع رسانیدم تا بوقت چاشت نزد یکت گفت آنکه مطبوعی نیز از ابل بیت بود با نیکار پیش آمد  
و بمیانها بیا رفت از نیکار و حال خبر دارم و هیچ کوشی بمن نداد و شیر طایفه از ابلان فرستاد و گوشت  
در منزل فریبه بختند و چون خوبان کرد و بود از آشکارا بر داشته نزد یکت تیر آوردند فریبه و نهنت که  
و دشمنان کا خود ساخته اند و مننی که نه تا بود تا رسیده تدبیر آن جفا فتنه محال یافت ویرداخته با خود گفت  
جمیت آفتاب طریم بر سر دیار رسید سالها بود که از روز چنین می رسید و از جمله دزدان گری بود تا  
آن ساعت عیب ناکند و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فراموش کرده که بی تخمین و پیمان قدم بکار می نهند  
و تا بر تغییر و تغییر مثنی و قوف نباید روی و خل کند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حمایت او  
مبالغه مینمود پس از وقوع اینصورت پیشرفت و مافی التضمیر آشکارا کرد گفت اسی ملک دلت این  
نا بکار معلوم شد و گناه این بیروت خاکسار روشن گشت مصالح نمک در آنست که هر چند زود قهر حکم بیا  
مقدیم باید چه اگر این باب را مهمل گذارند بیشک گناه کائن و بیکر از فضیحت ترند و ساعت ساعت و لیر  
کردند مصراع سیاست از نبود کار با خلل یابد شیر غیر سود تا شغال با باز داشتند و با نهیسه در  
دور از فروشد سیکوشی از خامان ملک آغاز سخن کرد که من از ای روشن پاوشاء که آفتاب از پروا دوز  
افشانی کتاب نماید شیخ شبان سپرد رحمت روشنی او چهره برافروزد شکفت اندام و ام کار این فدا  
و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خشت ضمیر نایک و مکر طبع حیل انکیز او مرا  
غافل اند و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست که بخ  
دخت عدل بر تهاات آن تازه و سیر است بخشن و خاشاک نال که در میازد کا مجوی منو جده شده فرمود که سخن  
تو جمیت جواد که اسی ملک حکما فرموده اند متن حدت سیاست دامت برپا است نظام سیاست بلب  
و دام ریاست و بر که تیغ سیاست از نیام نظام بر کشد تیر قند را سپهر حمایت رو تو اند کرد و اگر تیر  
قربانیا و بیدار از بروز بر ساز و نال آمل در گلشن زمان نتواند کاشت نظم آئین سیاست ابرافه

بنیاد امان زبانه است. آن باغ زاینی ثریافت کر صین سیاست است. و هر که صلاح ملک جوید بر  
سیاست باید اند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بعد از مصلحت  
عام محبوب خاص خود را سیاست کرد که چو می گفت که چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانم  
که آورد و آنکه در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمانی عقل را  
ایستاد و روزگار ساخته و بلا حفظ قاعده اباالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشت عیبت  
از معدلت شامل او رفته ستم صبد منزل از انسوی بیابان عدم او را پسری بود زیباروی نیکو خوی که بند  
طافست قلوب انا مرام صید و بدانه جان و اکرام مرغ جان خاص و عام بام مودت در آورده  
عیبت که کیستی نزاده همچو او صافی صفات ویده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ابن سپهر را  
اندو می شایده حرم کرم که عبارت است از محل سقیاس آن آدل بیت وضع للناس به یاد و شوق  
طواف آن مطاف الطاف که شایسته ایمان خانه و من دخله کان آمنا از آویزه دلش ظهور نمود و صد  
داعی و آون فی الناس البیکت حاجت زده عزیمت احرام زیارت حرم که مضتم گردانید قطعه  
بمید طواف حرم کوی تو بخند در وادی غم طایفه بیدار لبیک زان بر عرفات سرکویت  
صد فافله جان فطر آوار دارا بعد از آنکه از جانب بدر دستوی باخته بود از راه دریا متوجه شد جمعی  
ملازمان بر شمشیر یک سعت فلک و جنب عظمت بر فلکی از آن حقیر نمودی و صفی سپهر در برابر کوی  
از هر سفینه او رفته مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیای راروان ساختند و دران خانه چو  
که سقف در زیر دستون در بر واد قرار گرفته عنان خستیار بدست با و سبک رفتار بازو انداخت  
چو در برج آبی کرده منزل روان گردید گشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده  
بیکه معطر رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بامان بوسی حضرت سلطان شهنشاه رسالت  
و خاقان بارگاه عزت و جلالت عیبت آن شهباز کرم عنان بلند سیر گزیناریم چرخ و وال  
رکاب یافت صلی الله علی محمد النبی و علی آل الاطهار و صحبه الاخبار نموده بعبادت تقبیل علیه  
نبوه مستعد گشتند عیبت اسی خاک بوسی در دست مقصود هر صاحب دل برون بنجاک این آرزو  
مشکل تر از بر شکل و از آنجا با فافله خراسان بجانب بغداد آمد ملک بعد از حال شاهزاده خبر یافت

به استقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و عطفه لایق و  
 منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزی است عاصی توقف کرد و چون از برج راه برآید و نزد  
 و غم و محاربت بوطن جزم کرد و شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را  
 سکر کداری و سپاس داری متعالیه نموده بر رسم بدیه و تبرک کنیزکی چینی بجوم وی فرستاد و خویش  
 سفر پرست روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم شایسته و قاعده و دواعی بجوم باز آمد  
 کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر یاقی او بر لوح وجود نقشی کشیده بود و دیده مصور فکر  
 بر عاتق او در جریده خیال شکلی ندیده و زلف و لشکانش کند فتنه دل عالمی را در رنج کشیده و ماه جانب  
 از منزل عالی خود پیش جبهه اش کلیل بر زمین آید و دعوی کج خوابان با کمر شمشیر بر و بر طاق فراموشی نهاده بود و  
 زده گوشه شبها را بگرشته چشم نیم بست باد باده نوشی بر داده مستی رخسار عشاق را شمع شبستان  
 لبش نقل شرابی پریشان قدش بخت بلند است بیان خم نقش حریم شب نشینان سکر از شکست  
 لطفش نمانده در شکست عقیق از شرم لعش رفته در سنگ ملک بغداد را از خراسان آن سروازاد پای  
 دل در کل بماند و از چاشنی لعل میگوشت بواسطه باده مست و در پیش گشت طبیعت دل بسته باده  
 کی تمکنت فباید باز این برای الی تکمیل چه باشد چنانکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود و بجای  
 نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت برانش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت طبیعت سکن  
 نمیشد بچشم من کاین درد عاشقی بلامت فرو نشود سلطان با کنیزک طرح معاشرت بکنده  
 بیکبار کی از غمخوار کی رعیت و بیمار کار مملکت دست باز گرفت و برگاه پادشاه بلبو و طرب مشغول شد  
 برش مهلت مظلومان نرسد و کوشش بر نعمات عود و چاک نهاده آله حزن هر دل تنگ نشود و  
 بمانی راجع و مرج به آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجام نظم هر پادشاه  
 ردی بلبو و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش اگر سقوط میزان که برج اختر بود و طرب بود و در  
 رسد بخیر و بیارکان بیبوط چند روز بر اخیال برآمد ارکان دولت و احیان حضرت از بی پروا ای ملک  
 بکنک آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دید و بجموع دست نیار گشاده ردی بکوشه نشینان و  
 دکان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس و ریخته دعاتی جهت اصلاح حال سلطان نماند و فرمودند



و عا یسی بیرون بنزد اجات رسیده شبانه بگفت در خواب دیدم که آینه باوی میگوید طبیعت  
 ای شاه چه کوئی چه پرسند از تو جانی که بترسی و ترسند از تو این چه کاریست که بدست گرفته و دست از  
 کار مظلومان باز داشته نزد کین شد که کار از دست برود و دولت از پاسی در آید بر خیر و بر سر مست خود  
 مضارع در هر گفته که منی بر از خود جینی شاه از طبیعت این واقع از خواب درآمد غسل کرده و زان  
 باعث از دستغفار بشود و بیدار گشت اما غایت مشغول شده فرمود که آن کبرک دیگر بخلوت او در نیاورد  
 بی ادب نام داشتی و دلش همیشه به خیالی جمالش قرار گرفت و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران  
 منوال حکم فرمود که کبرک و در روزی صبر کرد و شبی سوادی محبت ملک در سرش افاده خود را در بارگاه انداخت  
 باوی چون کبرک طری که از نسیم سحری شکسته باشد و زلفی چون سبیل بر آب که در ناله مشک آب بنفشه بود  
 نظم ز سبیل برهن مرغوبه است ز مرغوبه بنفشه گشته دست زمستی ز کس جادوش در جاد ز سودا سبیل  
 هندوش در آب بار دیگر بشاید به جمال او هوش ملک بغایت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را  
 بناراج داد طبیعت باز عشق آمد و در یواگینی پیش آمد بر دلم از مرثه غمزه زلفی نشاند چند روزی  
 دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منبیا عالم غیب با شایسته  
 لاریب او را بر راه صلاح خواند نه شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه در و مرادانی نیست و بی آنکه  
 این بلا منعدهم کرد و کار را امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کبرک با فرمانی کرده و بی اجازت بیارند  
 و آمده او را برود و در جل انداز حاجب کبرک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوب ملک است و  
 شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون بلاک کرده باشم دست فکر بدامن مدارک نزد پس او را  
 در خانه پنهان کرد و شاه بر اسطی این حرکت اندوکیدن شده چون از صفت بار بخلوت باز آمدی آرزوی بدو  
 یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شیفته و دفع طلال از باد و  
 زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار و غریب او را انگیزد و شایسته  
 و حاجب خاص را طلبیده استغفار حال دلدار نمود و بشدی بی نام گفت اگر بهتیب او را حاضر نکردی  
 نوزاد بیاست رسام چند آنچه حاجب مقامات غدر ترغیب کرد بجای نرسید و بهیبت سلطانی مشاوه کرده  
 خود را در معرض تلف میدید با تصریره ماه را ببارگاه شاه رسانید و دیگر باره بهاس نشا طنهاده و اسباب

بخش آید و شد نظم با یم و شی و یار و پیش جام می خوشگوار و پیش کل آمد و خزان گذشته  
 دی رفته و نوبهار و پیش حاصل القصد سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف  
 تا مات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غایب با تمهید  
 نتوان کرد مصراع بدست دیگری برناید این کار چه هرگز بکشتن کینک فرماید برانند ملاحظه جان کرده  
 در توقف خواپا بکشد پس ملک دفع او را خود مرخص شده و نیچو است که از وی ظایر بجایانی واضح کسی تلف  
 کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر بستانده در وجله می گریست و گریخت از دور و گریخت بر میان بسته  
 سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت دو بال عقلت برانداخته و دانست که وقت است با خود  
 گفت اگر چه خون بکینا می بگردن میکیم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد  
 و هر چند این دختر را بجای جانست ولیکن ملاحظه حال دل آرد و کان عیبت زیاده از آنست پس فرمود که  
 نزد کیرتهی تا این کشی را تا شاکنی کینک چون نزدیک رسید ملک دست بر او زد و در وجله بکشد و تا نصف بسیار  
 کرده چنان فرمود که خود را آب افتاد آنکه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت پیام نموده  
 شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بجان کرد مصراع  
 پادشاهان ازلی یک مصلحت صد میکنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت  
 کردن از آن بهتر است که به شخص خاصین مؤانست نمودن و کینتن اگر مضرت او شامل باشد و در ساختن صلاح  
 که هزار کس را محجور و شستن شیر را بدین دهنده آتش غضب بر او درخت و نزدیک فریبه پیغام داد که اگر این کناه  
 عذر می داری باز منای فریبه چون بکناه بود و گفته اند بر کرا دست کوتاه بود و زبانش دور است مصراع  
 بکینا بان دلیر میباشد جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عفت آمیز او با خوش آمدی گفت کینر معاندان باشد  
 پیش خشم کامجوی بالا گرفت و خود موافق را بر طرف نهاده بکشتن فریبه حکم مطلق کرد و آن خبر با در شیر رسید  
 دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را محمل گذاشته و صبر و سکون را بخت و بکساری بدل  
 با خود اندر کشیده که زود تر بیا درخت و فرزند خود را از دست و یولعین بائی باید داد چه هرگاه بر ملاطین خشم  
 کرد شیطان نیز بر او تسلط یافته هر چه خواپا امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح از انشقاق السلطان تسلط  
 و تسلط آن همین معنی مفهوم میکرد و دست غضب از تعلیای شیطانی عاقبت موجب شیانیت سخت کش

جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف نکند تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کا مجوی آمد گفت ای فرزند من  
 که کشتن فریبه مثال داده کنه او چه بود و کدام جریمه از و صادر شد و شیر صورت حال اینها را در شیر گفت  
 ای سپر خود را در بادیه حیرت سرگردان ساز و از شراب عدل و احسان بی بهره مباش و بر سر کار کن گفت از کجاست  
 چیز بهشت چیز باز بهشت هرمت زن بشو و بر و غرت فرزند پسر و و نشش شاگرد با ستاد و قوت سپاه لشکر  
 کنش و کرامت زاده و بقوی و ایمنی رعیت پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و درون عدل و عزم و عفو  
 و دین باب و و چیز بهشت کی شناختن اتباع و چشم و برکت اندایش را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار گفت  
 و هنر تربیت کردن و قوم مشتم و دشمن ایشان در باب یکدیگر چه معبران درگاه و سلاطین را با یکدیگر زاسعی  
 قایمست که جز بغا و بلاء مریغ نشود پس اگر پادشاه سعادت این درختی آن مسجوع دارد و خوار می آن درباره  
 این قبول کند و بکر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماید چه آنکه هرگاه خوبند مخلص را و در معرض تهمت  
 تو نیست و آورد و خاشی را در لباس نماند جلوه تو نیست و او و بدین واسطه بیکایان در کرد و اسب بلا گرفتار نشد  
 و بجهان بر ساحل نجات با می و سلامت گذرانند **جیت** بکینه دل شگفته در زندان مجرم از در حرم  
 و خندان و لاشک قیحه این کار آن شد که حاضران از قبول عمل اقناع بردست گیرند و غایبان از غده  
 تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین  
 منقطع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزونست **قطعه** منگوش بر قول صاحب غرض که نویسد  
 مال و دین شگفت غرض جو اگر گوشت مهربند شود پایت قدر و جاد تو پست اگر با حدودان شدی بهم  
 رکاب عنان بزدکی بدادی ز دست شیر گفت من بفرمان کسی در حق فریبه حکم کرده ام بلکه تا خیانت او بر من  
 ظاهر نشد مزاج من متغیر نکشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صاف و خصوصاً با معاندان  
 در کار و دامنست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسید بهر این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که مرده  
 از دوحی اینکار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که اینقدر گناه که بجان فریبه را با آن منسوب عیار  
 در فضا می حلقه تو کنجایش دشتی و مواجی ضد ستارگی نصب العین خاطر بودی و مساعی و تاشری که بردی  
 و دلخانه از وی بصد در پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بهیزان نامه موده و دباره بهیزان کافیه  
 قبول مسرع نکشتی نظم سفله نخواهد و کرسی با جام خشن گذارد کسی را بجا بهیزان صد حیل آردش

نامزد و کار و بزم و پیشانی اسی فرزند عقل و در اندیش و رای عالم آراسی ما در بر صورت که پیش آید و در  
 ناله که روی نماید و حکمی عادل و قیضی کامل باید شناخت که شرف چه هر آدمی بصفا می خرد و در جبهه است  
 طیت عقل است که بنیاد شرف حکم است افزونی حرمت بنی آدم است و فریه در دولت و  
 بختی بلند و درجه رفیع از جبهه دیده بود مرتبه بزرگ و پایه عظیم باقیه مجلسها تا میبختی و در خفته با و  
 غرض در دست اندازی نیکو شستی اکنون بر تو لازم است که غریب و بطلان قول خود فسخ کنی و بنانی که است  
 تربیت بر افراشته در دم قاعده این نگوشتی و خود را دور از ثبات احدا و دستا دگامی حودان بنگاه دار  
 تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و تنگناست از لوازم شده و هتیا با و استفسار بر وجهی کلی  
 سجا آورده نزد یک عقل مند و رباشی در مذنب عقلا از ثواب نیت دور گردی و این گناه که بدست  
 سبب پند از ان حقیر تر است که مانند خود مندی آنچه امانت بنبار آن تیزه گرداند و دامن دیانت بپاورد  
 مثال این معصیت بیایید و من میدانم که حرص و کثرت در رعایت او را مغلوب نتواند ساخت و از  
 داند و مرکب اصل و در حاجت بینش و دانش او نیاز و ناخت و درین مدت که فریه ملازم این آستانه است  
 گوشت نخورده و پیش از آنچین صفت موصوف و مذکور شده وصیت جناب او از اکل حیوانات و  
 افواه برافاده بود و با ستاع هر رسیده مصالح بیود و سخن بدین درازی و غالب طاعت  
 که دشمنان گوشت در منزل فریه نماده باشند و این مقدار در جنبه کیهان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از  
 حدودان کسی بوده که بتو قسم آنگه کسی از آرای رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواهد بود و در غایت  
 یکشتن خود فرمود شیر در خواست نمود که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت آورده اند که  
 در بغداد مردی بود و در مسافرت داشت صالح مدینه که روزی با وادی روزی با اقدام ریاضت بسر روی  
 و شبها ساج عبادت را بطریق تجمد و مجاهده بیایان رسانیدی طیت شمع محبت زدل افروختی  
 هر چه بخرق بر ما سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردند و در مجالس و محفل  
 ذکر خیر او گذشتی واکلا بر شهر و ما پیشگوئی با و کردند و برسم تجمد و تبرک بعد جنس بر روی نثار نمودی  
 و جسدی حود ازین جبهه بران نیکو و حسد بر روی و با نواح روحی و قصد پیوستی اما بر نیز که از کمال  
 مکان افکندنی بر سر صلاحیت و روح و روح او کارگر نبادی تا ازین معادله پنهان آید و بنایت درانه غلامی

خزیه و در باره او موجب الطاف و انعام واجب میباید و سبب ابطه اتفاق و اینها هم تقدیم نمیشود باینکه گفتی  
 تو را از جهت مصلحتی می پرورم و برای معنی کلی تربیت می کنم و امید دارم که دل مرا از ایران باری بر روی داری و  
 خاطر پشیمان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **علیت** ناسب دیده که می پرورم ز سوز دروش امیدوار  
 چنانم که آتش بنشاند چون مدتی بر این بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند  
 نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتخاب شغل پاک مقصود خواجہ در ضمن آن مندرج باشد و  
 نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره میبند دل فرموده بوقت عبارت شرح نتوان  
 و اصناف الطاعات و عاطفت که بنده شکستند و را بران خصاص داده بدو بیان در سلک قیام  
 نتوان کشید **علیت** از بنده نوازیست چه مومن شده ام هر عضو باقی و بجز از آدمی میخواهم که در محراب  
 این دلداری من نیز جان سپاری کنم و باز ای این نعمت طرب خدمت بجای آورم **علیت** نقد روان  
 خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجہ چون دید که غلام و همیشه حق گذاری و تناسلی هوا  
 داری و او پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این بسا به جان آوردم  
 و میخواهم که او را بنوعی گیتی رسانم چه آنچه حیل و آنچه تمام و چار با ساخته تیرند بمرین بدف مرا و رسیدن  
 دانش حد بر ساعت در دل من شعله میکشد و زنده کافی بر من منتقص مبارز و من از غصه او از لذت حیات  
 سیر شده ام و از عمر عزیز بیزگشته زار و زبخت از جهت این پروردم که آتش مرا بر بام همسایه بکشد و بهم بکشد  
 بگذاری و بروی نا چون با ما و مرا بجا گشته پسینند هر این و او اینست خون من کبرند و مال و جان او در عرض  
 تلف آید و نامریس بگردی و صلاحیت او را بهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد و بنجاء و ویکرانت و ربع و زنا  
 خوانند و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او است **علیت** زاده از حد میر و باب بر فلک  
 پرده کش تا به مبتدایل عالم فتنه پنهان آشکار غلام گفت ای خواجہ ازین فکر در گذر و چاره ایکار بترجمی  
 و بیکر پیش گیر و اگر مراد تو دفع را بدست من او را بقتل رسانم و دل تو را از جانب او فارغ گردانم خواجہ گفت آن  
 اندیشه و درودمان است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او نیست مگر و مراد دیگر قوت و طاعت  
 نماند و بر خیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشتر گردان و اینک خط از آدمی تو تسلیم میکنم و بدو بفرم  
 که همیشه توفیقہ العمد جان بکند و بتو میباشم تا ازین شه بدوی و جولایت دیگر مسکن بیازادی غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که گوید چنانکه برائی از خروشه شده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده و نکست  
و دشمن در میان حیات مطلوب بود چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی و از گشتن او چه لذت و چه شکوه  
و حبس او چه خیر عیبت چون نباشم در کشتن لاله هرگز کوهی چون برقم از چمن شمشاد و کوه پر زلف  
چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد مغیبه نیفاد چون غلام رضا سی خواجه در آن دید سرکش در بام غام  
همسایه برید و قش را که تنگ عرصه وجود بود بهمانجا بکشد و خطرات آدمی و جرده و بنابر برداشته روی پاهای  
نهاد و در آن دارالامان باز قامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بد نیت ما بر بام نیکو دگشته نخستند نیکو در  
مقیه بر زنان باز داشتند و چون شرفا گشتن حسود و مرد و بگفت نیت شد و اگر معارف و امانی بدهد  
بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی در آن عرض نیکو و اقامت و نیز برانید گشتند و چند وقت  
بعینان محسوس بماند قضا را بعد از آنکه یکی از معارف نجات غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و  
همسایگان تخصیص بنمود و شناسایی آن حال سخن بدان نیکو و حبس او رسید غلام گفت عجب تنگی بران را چه بکنایه بجا  
واقع شد و حال آنکه اینجا بچشم و فرمان خواجه من از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله خیر است پس  
کیفیت حال تمامی باز گفتم و خواجه تا بر جمعی با بران حال کو اگر گرفت و بعد از آنکه صورت عاقل و  
کیفیت واقع باز نمود و آن مسلمان غلام یافته مرد حاسد نشانه تیر لغت شد و همسایه متواریع مضنون  
این قطعه غرا که نیت خاطر کی از فضلاست بر زبان حال او اینگونه قطعه در باب من زردی حسد کرد  
ناشاس و همه زنده و کوره زودیر یافته و اندیش شب ضلال بسی کمال که موسی غرض با خن جلیت <sup>بخت</sup>  
ز اعمال آن مهم همه نیکی من رسید ایشان جزای فعل به خویش فهمند و اینکل بیان آوردیم تا که معجم  
فرماید که از ایل حسد چه نوع کارهای آید و بعد که ایشان با خود و بهیام میوینند بود پس مرغان در آج  
هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در راحت صحرا از قصد به سکا لان چگونه این گذارند و از حد مستکاران و ناسا  
که در منزلت از فریب گیرند و بیشتر بیشتر ازین آب روی و شسته اند اگر در باره و سی مگری اندیشند و چه اخطا  
مرتبه او غدیری برانگیرند و در نیت فحیل و تناب زدکی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و در این کار  
تعالی شافی فراسی و تارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز سخنان سیاست باز کشیده باشی  
و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده و در حق

مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار با قیست و عقل  
 آوردن او تعلّذی ندارد **حیث** بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیرین دارد  
 استماع کرد و بپزیران غم و سنجیده نیست که نصیحتی است از عرض میرزا و تو خطی هست بر خیمت نیکو اهل  
 محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریاد حاضر کرد و نپسیدند و بجلوت طلبید گفت ما پیش تو ما  
 از مورد ایم و اخلاق و اوصاف تو را دیده و پسندیده ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزد گیر نیست از احوال خصمان  
 و حامیان و دیگر باره بر سر مسم خود و دوازده صورت که گفت و شنیدی در آن واقع شده مناسبت و مناسبت مباحث  
 فریب گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از طاعت سلاطین آید بطور سیر  
 فاما من از کلفت این بهمت بیرون نیایم کردنی که ملک چارواگر باشد و جلیتی سازد که حقیقت کار و کجاست  
 احوال شناخته کرد و با آنکه من بجان دیانت خود میفهمم و بر برانت دمت خود و ثوقی تمام دارم لیکن چند کجاست  
 احتیاط بهتر فرمایند کفایت خلاص و مناصحت من ظاهر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار  
 من در ضمن این قضیه مندرج است **غیبت** غمناک نباید بود از ضمن حسودا می دل شاید که چوایی خبر  
 تو درین باشد کما مجوی گفت بچه وجه نفیض توان کرد و بکدام حیل تحقیق توان فرمود فریب جواب داد که جماعت  
 که افرا می بندند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شده تا کشتن خود را  
 بدین خیانت تخصیص کردن و کسائی با که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت  
 و بهرینه چون ملک دستفرا این نکته مبالغه نماید ایشان این را بی راز نخواهند نمود و اگر سبزه روئی کنند  
 بهتدیه باستی بر کیفیت واقعه و خوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود باید مرجمی و دعه عنایتی نقاب  
 بجان از خساره یقین بر توان داشت تا کونا و منی و پاکلا منی من بر نام خدم و خشم روشن شود **حیث**  
 بر راز که در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کما مجوی فرمود که من از ایشان بوی  
 عقوبت حال را تحقیق کنم نه بنویسد عفو و ملاطف چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من  
 معترف کرد و مبدول نتوان داشت فریب گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بهر است  
 العفو عند القدرة کار نیست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریئه او در گذرند چه قدرت یا فن بر دشمن نیست  
 بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعبود و غماض نتواند بود **حیث** بر کنه کار چون شد می تواند عفو را

نعمت خود سازد کما مجوی چون سخن فریب شنید و آثار صدق و صواب چشمت از مقالات معاینه کند  
از آن طایفه را که این گرفتند بچینه بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن  
کار مبالغه بجدا فراتر رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرابیم ایشان بآب هفت  
شسته کرد و با وجود آن بتشریفات و ملاقات پادشاه نیز نرفتند شونده تا کدیاست فراوان نمود آخر  
بعضی اعتراف نموده و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقع بر کستی در میان آوردند آفتاب  
امانت فریب اندر بر شربت بیرون آمد و غبار شکست از پیش دیده یقین مرقع شد مصراع  
استخوان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفتنهای میران جماعت را امان داد و در جوع از آن  
ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاده که بدان عبرت بگیرد و من بعد کوشش استماع سعادت هیچ  
حاجت نیاید کشتن آبروئی با هر دو دلیل بغایت ظاہر که تو را از تردد بازماند شاید نزد دریا است  
و غرض از بنا پرسشید و سخن که در مصایب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نیاید نمود چه اندک  
چیزی بنده هیچ به انجام رسد که تا آن در حیرت مکان نیاید و اصل جوینای بزرگ چون بل و فرات چنین  
و وجه بنایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آتسا بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس  
در بد کوفی کسان از اندک و بسیار بر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل بگیرد و راه سخن دیگران درست تا خاست  
کار بقصد استیجاب بیت سر چشمه شاید که فتن بیل جویشد شاید گذشتن پس کما مجوی گفت این  
نصیحت را قبول کردم و در دستم که بیدلیل روشن کسی امشم ساخن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که  
بی سببی ظاهرا در دوستان بر بخندد از جمله آن بشت طایفه است که بزرگان از محالست ایشان حذر فرمودند  
کما مجوی فرمود که تفصیل این محل را باز نمایی مادرش گفت حکما بر اوراق صحایف و صایا ثبت کرده اند  
که از مصاحبت بشت کرده و جز از فرمودن لازم است و با بشت کس ننشیند و مخالفت کردن از کوه  
اما آن بشت آن که دامن موافقت از عهد می ایشان در باید چه اول است که حق نعمت نعمان نشاند  
بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد و دوم آنکه بر جوی خشم گیرد و غضب بر علم او مستولی باشد سوم  
آنکه بفر دراز مغرور گردد و خود را از حمایت حقوق خالق و خلایق بیازد و چهارم آنکه بنای کار بر  
خدا و کمر بند و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد و از راستی و امانت



کرانه کشم آنکه در ابواب شهوت رسته نفس دراز گیرد و هوس و هواد را قبله مقصود و کعبه مراد نماید  
 بهفتم آنکه بعلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی کند بهشتم آنکه بی سببی و در حق مردم بدگمان  
 شود و بی حجتی و بستنی ابله خود را مشتم سازد تا آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را  
 غنیمت باید شمرد و اول کسی است که شکر حسان لازم شود و اداسی حقوقی که بر ذمه خود یا بد مرعی دارد  
 دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بجا و در کار و انقلاب دوران ناپایدار گشته نشود و سیم آنکه  
 تعظیم ارباب تربیت و کرمیت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه  
 از غرور و غرور و نخوت و غرور بریزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قافور باشد ششم آنکه علم سخاوت  
 بر افراد و در تحصیل مقاصد ظاهراً بمقدار معذور سعی نماید بهفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تسکین نماید  
 و بهج وقت از طریق ادب تجاوز نکند بهشتم آنکه بالطبع دوست صلیحا و اهل عفت باشد و از ارباب  
 فسق و بدعت پهلوی گسند و هر که باین جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف  
 که سابقاً باز نموده اعراض و اعتراض نماید برکت ایشان علل اخلاق رذیه از او زایل گشته و مزاج  
 حالش با اعتدال حقیقی نزدیک شود چه سر که بآن حدت و ترش رویی که دارد چون با نگین و آمیزد و در  
 حموضت خود باز رسته موجب ازاله چندین علت خواهد شد قطعه چو سر که ترشی رور با نگین منزه  
 که دفع مرض و راحت روان کردی مباش مرده دل و بدمی جان کزین کار نصاحت جان توفیق جان کنی  
 چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شمره جان کردی چون شیر موقع و اتمام و میا  
 اشتاق مادر در ملا فی این خلل و تدانیت این نخل بدید بعد از تمهید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت  
 ای ملکه زمان برکت نصایح و التفات مواعظ و طریقت راه نازک گشته روشن شد کار دشوار  
 مانده آسان گشت و امینی کافی و کار دانی دانی از در طریقت بیرون آمد و مرابر حال هر یک از ملازمان  
 اخلاقی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید  
 نمود پس اعتماد و بر امانت فرسید بفرمود و انواع معذرت و ملاحظت ارشاد داشت و او را پیش خواند و گفت  
 این تمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و شمار کارها که بتوفیق و فیض بوده برقرار نمود  
 و باید داشت فرسید گفت همچنین است باید و بدین لطافت کرده از کار من نکشاید ملک سوابق عبودیت

فرود داشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال نکین داد ریاضی اسی انگه دل از نو فایز چشمت بادشمن من تمام  
 در ساخته کرد با همه کس عشق چنین باخته بر گزین میچکس نه بشاخته کاجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش نمی  
 آید و آرد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت و قصوری قوی ال باش و بسطظما بنام روی بهتم  
 خود آفریده جواب داد مصراع هر روز ماسری و دساری نیست این کثرت خلاص یافتن آماج  
 از حاسدان و بدگویان خالی نیست و ناعنایت ملک بر من باقی باشد حیدر ایشان بر قرار خواب بود و بین  
 مقدار که ملک ساجیان را شرف آماج ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک با سانی به  
 آید هر لحظه تخطیطی تازه سازند و هر ساعت و دقیقه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه آفرین را  
 در گوش راه داد و بزرگ و تشبیه غار و سخن چین الطاف نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان  
 بازی کردن طریق خرد و مندان نیست مصراع هر روز مراد تو زود به جانی و اگر رای ملک صواب  
 بید من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود بگوی فریبه گفت اگر پادشاه درین  
 حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد نامه و اعتماد از یاده ساخت از روی قطف و تفضل بود و از انغمشی چه  
 عظیمتر و عنایتی هر چه نامر توان داشت اما بدین تعجیل که فرموده ریاست من بی آنکه نقص رود خفت  
 نمود در مکارم پادشاهانه او به کجای کشیده ام و از عطف خسروانه و مراحم بکیرانه نامیده شده چه سون  
 تربیت خود را بیفایده در چیز ابطال آنکند سوالف خدمت مرا بیوده در معرض تضییع آورد و بهتمشی غیر  
 اگر ثابت شدی بهم چندان وقتی نه اشتی عظیمی را داشت و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگتر  
 عفو و استیغاره نماید که پادشاه و من که با وجود جرئت کفلی صاحب خود را رسوا کرد و پرده کرم بر کرد  
 بداد پوشیده کاجوی پرسید که چگونه بوده است حکایت فریبه گفت آورده اند که در واری الملکین  
 پادشاهی بود و فروغ صبح عدالت از جبین مبین او با هر دو لعل نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او طالع  
 نظم شاهی کاسمان در پیش کا پازر ز پروین و جوار فشانسی تار نشیند و بزم کسری کی فریادون کمر  
 شاه فرخنده پی روزی بر حاجی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بچاره حاجی بناب نظر پادشاه  
 داشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت در کار خود نمیدید بالضرر در در گوشه کاشانه نشسته کاهی بر خطار کا  
 خود بگریزی و زمانی از بوالهجهای روزگار بگذیدی بلیت پر شب از سوز و رن بر حال راز خویش

کاه میگیریم چو شمع که بنشینم میگیریم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بد تنگ آمده اندیشه کرد  
که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا کردن به تیغ سیاست رسد یا سیرافیه قبول نرین کرد و روزی که شاه و همای  
داشت و بارعام بود آن حاجب بزرگت بر کس از دوستان فرستاده و ایسی و جامه بجا ریت گرفته بر پشت  
و بدگاه پادشاه آمد و در بان و حاجبان کمان برودند شاه با او در مقام غنایتست و مرکب و لباس بفرمود  
سلطان بدو داد و اندکسی او را منع نکرد حاجب دلیر و بارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه نیز هم  
نشسته بود و با همانان مباحثاتی در پیوسته چون حاجب را دیدنش غضب شعله زدن گرفت و جلاد را  
داعیه سیاست پیدا آمد باز تا قتل فرموده بنخواست که مجلس عشرت را منقض سازد و نشاط باو و شوکت  
بازده اید و از آزار مبدل شود و گرم جلی بجز گناه او سبقت جست و سخاوت طبعی جرییده او را ناکرده  
انگاشت مصرع تو باد و نوش و گرم و در الضمان علی و چون حاجب در بشرف شاه گریست  
طراوت انبساط و تازه رونی او را برقرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمربلایست استوار  
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکی بافته طبعی نرین که وزن آن هزار شعله  
بود و وزیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده و نسبت که ضیق معاشش دور ماندگی حال او را با  
آن جهات شده حلم با پرده پوشی آن غیب نامزد فرمود و با آخر مجلس طعنه چنان جستجوی نموده خلقی را شتم میگرد  
و دوسببه آن بود که بر جزو تعذیب از ایشان اقرار گشتند شاه یکی از نواب را پرسید که اینجا چیست را پرسید  
که بغایت مضطرب اند تا ب صورت حال باز نموده عرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید  
که طبق ایشان دارند آنکه دارد باز بنخواهد داد و آنکه دید باز بنخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال به پاس  
آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در میان وقت جشن خاص و بارعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع  
انگشت پادشاه او را پیش طلبیده ایستاده او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تصریح بر زمین نهاد  
**حلیت** کاه کار چشم باز ماه حاجبت دور باد خانه عمر تو تا دوراید محمود باو آنچه کردم بعد بود  
اندیشیدم که شاید پادشاه پرسیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بیاست رساند که در محنت کرسکی از جان  
سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خطا باشد باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و بعین میگویم  
که صدق مقال من بر مزارت ضمیر افروز پوشیده نخواهد بود **حلیت** دارد آن شمع دل افروز آگهی از روزگار

و اندرین محلی گواید ما ضمیمه است و پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جاسی ترحم است پس او را بنواخت و  
مرتب که سابق دشت بدو تفریق فرمود غرض از ایراد مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای موج  
باشد تا بحسب و خاشاک سعادت تیره گردد و مرکز علم او چون کوه بشکوه در مقام ثبات ساکن بود مانند  
خشم از حرکت نیارد نظم با دل بجان نبود خشم را هیچ کس نمی گزیند چنانچه خس بسیار بی رود از  
جاسی خویش کوه زوایا کشد پای پیش شیر گفت سخن نواست و دست اما تلخ و درشت است و نوشدارو  
تصییح باید که خوش نره باشد تا ناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از واردی ناخوشگوار اگر چه  
میداند که سخت اود و ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت سخت محروم ماند **حیث**  
کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ هر که یاز چنان بینی فریب جواب داد که ملک در مصای اطل دشت  
ترا سخن من است در تفریق حق و چون تر و زوایا در سبک استماع می تواند کرد و اولی آنکه شنودن حق و سبک  
بروگان نیاید و زوایا آنچه دشت را بر دلیری و حیرتی حل نفرماید که مصلحت کلی به منضم است اول آنکه مصلحت  
استغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و بنال و نظم ضایع ایشان از غبار اندوه پاکت کرد و دویان نیکوتر که  
غامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک حضور و غیبت من کیان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال بود  
عداوت نداشت و بزم جوینم که حاکم این قضیه هم عقل بنیادی و عدل جان ناسی ملک باشد و مصای حکم  
پس از شنیدن سخن منظم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت در خود را با طبیب عدالت باز نماید **مصرع**  
چون توان در دار طبیب خویش بنیان شیند کما مجوی گفت بجهنم است اما در استخلاص تو ازین غرقاب غمنا  
کلی فرود دیدم و خلاص دادن از در علم بزرگت بعد از حکم سیاست شایع ترا حسانی و کاکه لغامی سپردند بود و  
گفت که من بهر بشکر و طعنه ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهد همکارم شناسا می مروم نتوانم اند  
و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمت را راجع است چه غلب نعمت استحقاق بر دشت جسم بود  
و این نعمت سبب آرایش جان باشد **حیث** بر جان و بدو لم نظری کرده لطیف جان شد درین  
و دل شرمناکست و پیش ازین همه وقت ملک مخلص و مطیع و ناصح و کیدل بودم و جان و روان فدای  
رضای و فرمان او میشاختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بردای ملک درین حادثه دظلمانی ثابت میگردد  
با جلی بجانیت نمیرود و نامش منسوب میگردد و انعم اما حسد جانان در حق ارباب بهر و کفایت عادتی

درسی مألوفست و بنده گردانیدن راه خدا را بل فضل و ارباب خود محال نماید **مصرع** بخار مست  
 کل فضل و بنه و بنه کی تر در این باب گفته است **قطعه** از خدا ما ایلیم که دیدی زان بود که من <sup>سختش</sup> <sup>ملاور</sup>  
 حاسان هستند و ما را باکت <sup>سختش</sup> بهینر انگس که عاصیتش و از دعای حکاک است محسوسا بهینر گفته بفهم در می  
 کا بجوی گفت از خدا دشمنان و کمر خودان چه پاک است که سخن دروغ فرود غی ندارد و وحیده بهینر ان  
 در جنب فضایل هنرمندان چون سها با آب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل معهود بوده است و حق منصور  
**نکته** اندیشی العلیا بشکست عاصد رونق خروست شکسته گردد و بغیبت بدکوی مرد پاکت دامن  
 معیرب نشود **قطعه** کردی گفت نوا دشمن دون باکی نیست مسخ است که او برتر باشد شکسته  
 طعن خفاش کجا رونق خورشید برو شکست باصل کجا فبیت کو بر شکسته و تو بعد ازین از فتنه حاسان  
 این باش که ما بر حقیقت احوال غرض آئین ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نسخا هم نمود فرسید  
 گفت با اینهمه میترسم که عیاذا بالله قصمان بار دیگر از روی حسد بلکه از نادانیت میان محال آیند  
 شیر رسید که از چه باب دخل خوانند کرد و جواب داد که گویند در دل فلان وحشی حادث شده است <sup>مسطح</sup>  
 اگر بغیبت او حکم فرمودی و بدماغ او سخنی را دیاخته بدان سبب که در غایت او افتاد و می و امروز  
 ازین حضرت بهم آورده است و بهم بیکان اعتماد در پشاید و در خدمت افزاید **مصرع**  
 خافل شوازه هر که دلش آردی و چون بدین حله در مزاج ملک مدخل گشته و در نیست که از جانب  
 ملک نیز بیکانی پدید آید و الحی های آن دارد که ملک این باشد از بنده که جفا دیده باشد یا از دشمن  
 خویش بیفاده یا بفری بنده گشته یا خصمی را که در غیبت از دست بر شده بروی تقدیمی میداشته باشد  
 کا مجوسی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل مایچه تدبیر توان بست فرسید جواب داد  
 که سخن ایشان در اینجا به بابت بی صل است و جز نمایش و غلط ندارد چه پس از چنین حادثه عفا و  
 جابین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب بهالی که از جهت خدمتکاری در دافعه باشد که  
 بود چون چشم خود براند و فراخ حال کو شمالی دهد لاشک اثر گرا هست زایل گردد و از اندک بسا  
 خدشه نماند و دیگر آنکه بی عتباری تو بهایی قاصدان شناسد و پیش برات صاحب غرضان  
 التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال بنزدیانت بگس بهتر مقرر گردد و اگر در دل <sup>مستحق</sup> <sup>مستحق</sup>

نیز خوشی و برایی باشد چون بالشی یافت این کرد و در انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زانده غم  
از آغوشم در بلا ماندم و از بیم بلا دارم شیر پر سبک که بگانی بر چاکران از چند وجه تواند بود و چون  
که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و با بهال مخدوم نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بروی بیرون آید و سبب  
بیعتی با پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منال که از دوقته باشد بواسطه عدم التفات ملک از  
دست او بشود کما مجری گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد و گفت بکاف چیز و آن نیست که رضای  
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی نازد و دودوم جهاد از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب  
گشته باشد باید و هم مال تلف شده باز جمع کرد و چه عوض هر چیز خیر از جان ممکن است خاصه در خدمت  
ملوک و اعلاطم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شد  
از آن بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه محال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک محذور داشته  
بار و یک در دام افت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرقد میگردم و در طایف دعا و ثنا از روی  
صدق عقیدت با دایم رسانم **بیت** بر دوزخ شای تو میکنم نقین بشب و طیفه مدح  
تو میکنم تکرار کما مجری گفت که دل قوی داک که تواران بدکان نیستی که چنین نهمینا را در حق تو سمرع  
دارد و شکل سعادت آینه در بار تو بجل قبول رسانده و ما نور بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محبت بصفت  
سیر موصوفی و در غمت با دای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستکرمینا  
و رعایت فنون و امانت ما و احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و رعایت ما و اثنی پس  
که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کجاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هر چه و یک سخن خصم  
استماع نخواهد یافت و هر زنگ که آینه بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان بسته  
اگر جز حسود در باره دوستان نخواهیم شود و زیب گفت با وجود اینهمه و لنواری از کید دشمنان چه  
بکاف و با دولت رضای شناسا هلی از آغوش خودی خصمان چه غم **بیت** بعد از اینم چه غم از تر  
کج انداز حسود چون محبوب کان بروی خود پیوستم پس بل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و بر روی  
مرتب نقیبت او ترا بر می یافت و در جبهه نشین و زینش نصاعده می پذیرفت تا بوفور صلاح و سلام  
مجل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و فکلی گشت **بیت** نهالش بدانگونه شد میراند که از اسنان بایر برتر

این است داستان طوک و آنچه میان ایشان کشید و اتباع حادث شود و پس از اظهار مخطوکه که هست  
در مقام رضا و ولایت آیند و بر عاقل مشتبّه نکرد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده و صلاح  
کرده اند و هر که بتأیید آسمانی مخصوص و بعبادت سرمدی مؤید گشت تمام نیست بر فهم اشارات حکما  
دارد و بتامی نیست بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دارالشفا می طریقت مغیر غمزه  
حقیقت الهام نیاید تا بیکت معالجت حکما می روحانی از حلت خطر آمیز جهالت و نادانی بره نظیم  
داروی تربیت اندر طریقت بیان کادمی ابراز علت نادانی نیست روی گیرند بر چهره در میان  
توان دید و راستی که نورانی نیست عابد در ابد و صوفی همه طفلانند مرد اگر بستاند بجز عالم ربانی  
باب و هم در بیان خیرای اعمال بطریق مکافات

در شلم از وی تعظیم بیدای حکیم را و عاقلت و فرمود که شنیدم داستان فریب و کامجوی آن  
مکلی است سرخرومند از در آنچه میان طوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و  
عفویت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب  
مصلح و غلو نکردن در جانب باطل و معترف شدن سخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد  
حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال در عایت نفس خویش از ابدای دیگران  
در سامان مضرت بجا نرمان باز آید و بند خردمندان در کوشش کبر و نالاجرم مثل آنچه از صا شد  
گرفتار کرد و حکیم فرمود که بر ابدای حیوانات اقدام ننماید مگر جایی که نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایب  
ختر فرق نتواند کرد و بکرم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شد و از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیر  
از خدایم امر قاصد و بکن مکافات بیا نکرود اما آنکه دیده سرش کجیل الجواب و توفیق ازلی منور است و کلشن  
دلش بر دایح ریا عین عنایت لیزلی معطر هر چه بخواهش نه پس و در باب همچون خودی چگونه و او دارد  
پسند بکس آنچه بخواهش پسندی و بیا بدوانست که هر کرداری را برانی منقر است و بر این بار باب آن پس  
و بنا خیری که در میان افتد منور و نباشد که بخواهی آن تقدیر تملک و لا تحمل شا بداهتالی باشد لیکن  
نخواهد بود و دست و دزد مملکت را محالست و اندیشه ناباقتن سر او جز اخیال محال بر تخی که در مرز محال

بسی برناید که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی بخارد و با سعی خواهی که نیکو  
 بدی ناید پیش تا بتوانی بدی کن اینک میش چون نیک و بد تو میگرد باز نیک که چه کار میکنی و چنان  
 خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بگرد تبیین پوشیده کرد و اندو زرق و شعله خود را در لباس  
 کاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بر او شاگردند و ذکر میماند در افکار و آفاق سایر شده بد و در نیک  
 برسد و بدین وسیله نتیجه افعال نامندیده بر کن زدی مصروف کرد و ثمرات خست باطن و باطنی  
 در وی رسد چنانچه در همان تخم حنظل مثلاً در زمین بکشد و در وی آنرا بجا نیک پوشانیده چنان باشد تا بد  
 وین زمین نیک کاشته ام و هر کس اعتقاد کند که در آن مرز خشک خواهد برست چنانچه بدین چله نعت  
 وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بطهور خواهد رسانید **مشتری** چه  
 بد کردی بر من بکاش تا که تخم هست و بدو انداختی چند گاه ای او پیش از آن آیت را  
 کردی بد چای دادی آن از مکافات کسی گفت این عذقم به فدای او شاید که چون کسی حقیقت  
 مکافات در یابد و سده آیه من یعمل مثقال ذره خیر ایزد و من یعمل مثقال ذره شر ایزد در دل  
 سلطنت کند از بهر اعراض نموده سوسی نیکوئی گرانید و از ستمکاری دول اناری نوید کرده سلوک راه  
 شفقت و رحمت پیش گیرد **مصرع** دین نیز بوفیق تواند بود و از نظایر این کلام و مثال  
 این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر کهن است رای پرند که چگونه بوده است آن حکایت  
 بر من گفت آورده اند که در ولایت حلب میش بود مثل مردی بسیار و محتوی بر ریاض و انانیت  
 کل میشد و مرد و خدمت بهم رفته شاخ و شاخ تنگ و در آن میشه شیر می بود و در بری  
 تیر خنک بر خاش آلوده پیل می که بهرام فلک چون کور شکار او بودی و شیر سپرد سگوه و شمشیر  
 چون کا و زمین جنت آتری غبار نمودی نظم چو بهمودی بوقت خشم و دنا شدی از پیش چون  
 سنان و شمشیر چون دو کانون پراور و دانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بچون ریختن مشغول بود  
 و چنانچه در آن بچون جانوران بیا لودی سیاه کوش که ملازم او بود چون صورت حال برین سوال دیدار  
 پنجه ستمکاری و تفرقه خویشکاری او بر رسید و از عید من امان طایر سلطه الله علیه اندیشه کرد و بخواب  
 که ترک ملازمت گیرد **طیبت** بنرس از صحت انگس که خلق در آن دارند با آتش هر که شد ز این هم سوختن



دادند درین فکر روی بصر آنها و برکنار نشسته موشی دید که بجهت تمام رخ درختی میروید بدان آن از صفت  
اجزای عروق او را منفصل میبازد و درخت بزبان حال او میگوید ای شکار دل آمار چرا به تیر آزار میبازد و چرا  
مرا زیر و زبر میبازی و ششهای جان مرا که عبارت از عروق گش است به تیغ بیدار قطع میکنی و مردوم را  
از راحت سایه و منفعت سیوه من محروم میکنی بیست کن بی که بدی را جزا بدی باشد بگش ایل  
مروت بدی دوی باشد موش بزاری او القات مانور بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه بار  
دمان کشاده از کین بیرون آمد و قصد موشش کرده بکدم او را فرو برد و سیاه گوش از اینصورت تخریب  
برداشت و دانست که آزارنده جزا آرنه بیند و نشانده خاکل مرگ بیند **بیست** بد میکنی و نیک  
میداری جز به نبود سزای بگردار و در پهن حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت  
حلقه زده خاریشتی درآمده و دم مار به پهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود بروی سبز تا مهر  
اعضایش بنوک خا بر مایخ شده جان با لگت و دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحه اعتبار رقی و کیرش پنهان  
آنا چون مار از کار بیفت و خاریشت سر بیرون آورد، بعضی از احشائی که غذای او را موافق بود میخورد  
نمود و باز سر پرده خفا کشیده در میدان صحرا بر بیات کوی میخاد سیاه گوش مترصد حال خاریشت بود  
که ناگاه رد پا گرفته بدینجا رسید و خاریشت را که لقمه چرب او بود بدینوضع دید و پست که با وجود خفت  
خارا از کل مقصود بوقی نتوان ششود و جز بکلیله و کمر در آرد و نتوان کشود پس خاریشت را بر پشت  
قطره چند بول بر شکم دی ریخت و خاریشت بمقتور آنکه بار نیست مراد درون پرده خفا بیرون آورده  
رو باه در جست و جوی گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را با ششهای تمام بخورد و چنانچه از دهن چوشتی  
باقی ماند و هنوز رو باه را فراغت کلی حاصل نشده که سلی جهده چون کرکی ورنده از گوشه درآمده رو باه  
از جسم برورید و بمقداری از وی جوع الکلب شکین داده و در گوشه بخت سیاه گوش این عجب بار را  
که هر کین دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و غطر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرا  
قد آید عیب و ناگاه چنگی دید که از کین گوشه بیشه بیرون و دید تا سکت را خبر شدن پش جان شکار  
دش را از سینه بیرون کشید قضا را بپلکت بخیر از کینگاه صیادی بیرون جسته بود و صبا و با تیری در گان  
کشیده در پی اندشته چون پلکت را مشغول سکت دید خندت و دوز بجا نب دی بکشد و بر پلوی را

آمده از طرف چپ بیرون رفت **حیث** فلک گفتا خوش است آن قبضه شصت زین گفت  
 آخرین باد ابران است هنوز یکت تمامی اربابی دنیا و صیاد و بیکد منی پوست از سرش در کشید و سر  
 سواری بدان موضع رسیده بدان پوست یکت که بنایت نقش در زمین بود طمع در بست و صیاد در  
 باب مضایقه نمود مهم ایشان به خاصه و مقاتله بنجامید و نامانی حرب و ضربت سوار شیر آیدار کشید بر  
 سر صیاد ناخت و آبر خود چنبدین گرفت سرش به جواز ناخت و پوست از زمین در روده روی بر آید  
 و هنوز قریب صد کام زرقه بود که اسبش بهر دآمد و سوار بر زمین افتاد و مکرش خود یکت مصرع  
 زمان تا دو ساعت نداشت امان سیاه کوش را این خبر با موجب مزیدین گشت و بهلا زنت شیر آمد  
 اجازت رفتن از آن بشه طلبیه شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان جهان و اندیشه  
 من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و تک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه کوش جواب داد که اسی ملک  
 مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سودایی سر بر زود که در رفتن آن بیم کرد ختن است و از گفتش خوف  
 جان در باختن **حیث** حال خویش از تو رفتن مشکل و بیم قلب باز گفتن مشکل و اگر هست  
 یثا قی که شکستن بهیچ چه روان تر از شربت و میان آرد صورت حال ابراشی باز نمایم شیر او را امان داده  
 و بران معنی که عهد کرده سوگندان مژگه ساخت سیاه کوش گفت می بیم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف  
 رحمان قدش باید باشی بکنا بان معطوف و لبا پیش جفای او ریش گشته و سیدنا بداع ایدای او بخرج  
 شده **حیث** ترک ستم کن ز نامت برس و ز فرع روز قیامت برس و من بنایت از چشمت  
 ترسان و از اینجی هر سانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت و نخل نمود گفت چون بر تو  
 واقع نیست و از من طلبی تو نمیرسد کماره کردن چه وجه دارد و سیاه کوش گفت از دو جنبه یکی آنکه هیچ حساب  
 مروت قوت و بدن عظم نداده و طاقت شنبین ناله مظلوم نیارد لظلم وجودت پریشانی خلق از دست  
 ندارم پریشانی خلق دوست من از حیوانی نیم رنگ نداده غم جوانان زخم زده کرد و تو هم مبادا که شومی این  
 افعال و تورم و من نیز بواسطه صاحب و آتش عقوبت سوخته کردم **مصرع** آتش چو بر آید  
 بسوزد زو خشک شیر گفت تو شامت فعل یاد نگذاشته و من عمل نیک از که آموخته سیاه کوش جواب داد  
 که هر گز آید از کلزار خرد بشام مل رسیده باشد و اندک هر که تخم آثار کار و خبر محصول مصرت بر ندارد و هر که

انما من شفت نشانه جز میوه آسایش نخبند چنانکه دایم کفایت بود شبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باری  
 بگوئی جواب خود بطریق صدای همان بشنوی عشقوی این جهان کوه هست و فعل فاعل سوی آید ندامت  
 کرچه دیوار کشند سایه دواز باز کرد و سوی او آن سایه باز و من امر و زنجیر العین صورت مجازات مشاهده  
 نموده ام و صفت شکاف است معاینه دیده پس آغاز کرد و قضاة موش و مار و خار پست و رو باده و سنگ پلنگ  
 و سیاه و سوار بر وجهی که دیده بود و باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که اسی ملک موش که یخ درخت برید طبع  
 مار شد و مار که از آرد بدور ساند و بجای خار پست که بجای گشت و خار پست که مار را گشت در دام چید و باده  
 افتاد و رو باده که خون جانوری بر پخت سنگ کرسنه و مار از روزگار را در آورد و سنگ بواسطه آن بیدادی در  
 پنجه پلنگ کشید و پلنگ کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار پوف تیراجل شد و صیاد بسبب قصد و برحمتی  
 سر بیاورد و سوار بدان برحمتی و خون باقی دلخته و گردن شکست بماند فعل هر یک چون نمی بر ضرر بود و بگو  
 براهم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف کشن و از بدان کنار کردن عاقلان لازم است  
 و کار خود با صلاح آوردن و قیوت بر انحال حنه مصروف داشتن فرد مندا را از فرائض و لوازم حیات  
 تحسین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بخوت قوت خود مغرور بود و شکست  
 شهر و غلبه شغوف که سخن سیاه کوش را افسانه می پداشت و نصیاح او را با نیچه تصور میکرد و چند آنچه این  
 باب دم میدیدش حرص و شتره شیر زیاد میشد حیث اسی آنکه پند میدیدیم از برای عشق  
 چندین دم که آتش من نیز میکنی سیاه کوش و بد که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مرغ  
 را بر صخره و پولاد و مو عطش و سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خار را مصراع  
 بی کی کارگر باشد سان خار بر خار شیر را بگذاشت و بکوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه کوش  
 خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه کوش خود را در بوته خاری بنان کرد و شیر از او بگذشت و دو  
 بزه دید در غضای آن صحرا چرک آن داماد و هر بان برسم کلبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن  
 ایشان کرد و او آید و فریاد بر کشید که اسی ملک از صید کردن این دو نور سیه چه آید و از خوردن اینها چه  
 و چه کساید و دیده مرا بفراق قمره العین کریان مساز و دل مرا باش بجران جگر کوشا بریان کن آخر ترا  
 نیز فرزند اندازان برانیش که نسبت ایشان بهمن وقوع یابد که نسبت بفرزند آن مصرع

با من آن گوی که اگر با تو دوستی قصدا شیردو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور بهار  
 برای نمایشی لغای ایشان خواستی و آن محل که اینجا قصدا هر دو بر کان کرده بود صیادی نیز در پیشه گرفتن  
 شیر بچکان شتعالی داشت اینجا شیر براری آهوا لغات نامود بچکانش با گشت و اینجا صیادی و هر دو بچه او را  
 بگشت و پوست بکشید **چیت** مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهوا پیش  
 شیر رسید و وفراق فرزندان از زمین کشیده بر طرف صحرایه میدوید ناگاه سیاه کوش بدو رسید و گفت  
 حال پرسید و چون بر کلاهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهوا سوخت و با اتفاق او آغاز مال کرد **چیت**  
 برگرد که دلم از غم دلدار ببالد از مال ناگشتش در دو دیوار ببالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری میان  
 سیاه کوشش او آتشی داد و گفت غم مخور از کف فرستی و استراحت خوا بپذیر **چیت** شمع بر  
 بسوخت دل زود بریان شود و در غن خویش اما از آن جانب شیر بهیبه باز آمد و بچکان را بدان گونه  
 بر زمین بکشد و بد فریاد و تغییر بر آسمان رسانید گفت **چیت** دردی بمل رسید که آرام جان  
 برفت شد حالتی بد که ناب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده و فغانی در دناکت و گرفتاری  
 میانیکه در خوش آن بیش از دشت ناله و زاری میکردند و بصفی میزدند که سرخان جوانه سودگر به او در  
 ناله می آمدند **چیت** چو میل خون رود و بدای بر غم من جد جایی دوست که دشمن بگرد غم  
 در همسایگی شیر شتعالی بود و امن از کوفت لغات دنیا افتاده و کنه من قطع شمع از لوح تو تحمل و تقوی  
 فرو خوانده **چیت** فارس میدان توکل شده خیمه بصیرای قناعت زود بر رسم تقریب  
 شیر گفت موجب ایستاده و فغان چیست تبصره در حال اندازد شتعالی گفت سر میشه کن و تکلیف  
 پیش آنکه هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفا نسپد و هیچ کاه می از دست سانی ایام شراب خور  
 بیجاشنی جراحی کشیده به با علی از ویر جانشیه و فغانی توان یافت و ز گردش ایام صفائی  
 توان یافت زخم دل مجروح بگرد و خنکار سازد و ز صبر دانی توان یافت زمانی دل با خود دارد  
 کوشش هوش کناده و از ناگفته و دست از فقر حرکت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیا می خوار با تو باز  
 نمایم در بای طین شیر از خوش و خروش فرست و هیچ قبول منوجه استغای موعظه و نصیاح شتعالی  
 شد شتعالی چون دید که شیر در مقام ستاخ غلام است سخی و لید اینجا زگر و گفت ایملکت بر من دانی یا نشانی

مقرر است و آغاز هر کاری از پنجای مقدمه هرگاه که مدت غیر سیری شد و بیگانه اهل فراز آمد یک چشم زدن  
 فعلت صورت نه بند و نماز آید و قبل از آنکه دستها بزنند ساعه و لا یستقیلون بر اثر بر غمی شادی  
 چشم بیاید داشت و در عقب بر سوری نفع شوی باید کرد **عبیت** سالها دل چون سباطوف  
 رباعی و هرگز در فضایی او کلی گریافت بخاری یافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد  
 و خرج را که هیچ فایده ندارد و در توقف نکند **عبیت** جان سپرن چرا که نیرضا کیسر و خطا  
 سخنان اید کرد شکفت این بلا به بچکان من از کجا رسید باشد شغال گفت این هم از تو بزرسیده چه  
 آنچه ترا انداز قضا با تو کرده ضعاف آن باد گیران کرده و این حکا فاست عمل نیست که روی بنوا آورده حکا  
 ندین ثمان و نیک شبیه است نقد تو نقد آن بیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در بیزم  
 من افتاد شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیش  
 ستمکاری بود که بیزم در دیشان با شتم و حیف بخیر می و در بهای آن مضایقه بسیار نمود که ترا بچ  
 قیمت بودی بدای و در دیشان بر ترا گران طرح کردی و با ضعاف آنچه قیمت عمل باشد بنا بساندی  
 هم در دیشان از جور او بجان آمده بودند و هم تو اگر آن از جناسی او بفرغان **عبیت** سینه  
 ولسوختگان ز کباب کباب محنت زوگان زو جابا روزی بیزم در دیش بزرگ کشید و نه به با بدان  
 تقیر میویش نما و در دیش دست به عابر آسمان برداش و روی نیاز بقبله فصوص و خشوع آورد  
**عبیت** اسی ظالم از دغای بدین مشکو شب کران و عاکنه که خون از دعا چکه درین محل  
 صاحبی برسد و بران حال و وفا یافته زبان ملاست بران ظالم بکشود گفت **عبیت** بر سر  
 اند بر باران ضعیفان در کین شب که هر که از ضعف ملان ترقوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که خردگان  
 حضرت الهی پناهی ندارند بدینمؤال ملوک کن و در دیشان که هر شب چون شمع از سوز دل شکست  
 بارند بدینگونه ستم و امار و خانه سینه غریبان با با سبب بیداد و بران ساز و خون دل میان را بجای آید  
 عمل در جام انتقام مرز مصراع مخو این قبح که فرود بخار خواهی آمد آن سکر پر غرور از سخن  
 آن عزیز بر سجد و اندوی استکبار و حین جابیت روی و هم کشید گفت **عبیت** بروی  
 شیخ و ازین پیش ده در دیرم که دو صد غرض من افسانه بیکو خرم در دیش روی از روی یافت و خلوت

خود شایسته قضا را همان شب گشتی و با بار بیهوشش افتاد و از استیلا سجان و تملک سلبت کرد. هر ساعی که داشت  
 پاک بود و دست و آن بیدار کرد و از بستر نرم بجا گسترگرم نشاند قضا را با دانه جهان غریز که روز گذشته نصیب  
 میفرمود و بستر محله رسید ظالم با وید که با متعلقان میگوید تا نام که این آتش از کجا در سراسی من افتاد و آنقدر فرمود و از  
 و بود دل و پشیمان و سوزیده دل ایشان **بیت** عذر کن ز درود و نهایی پیش که پیش درون عاقبت  
 کند ظالم سر در پیش افتد و با خود گفت از مقام انصاف بیا یکدشت تنخم جفا که با کاشته ایم بهتر  
 ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تنخم نار استی گاشتهیم بین لاجرم ناچار بر داشتهیم و این میل  
 با ساسی آن آورده ایم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده و در مکافات آنست که با بچکان دیگران کرده و ایشان بهین  
 جزا و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بصورت همه صبر پیش گرفته باشد چنانچه دیگران  
 بر سر تو صبر کرده باشند تو نیز بر سر دیگران صبر پیش شیر گفت این سخن با بخت و بران تو که کرد است  
 خاطر نشان کن که خیال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در این مدت دراز قوت تو  
 چه چیز بوده هست گفت از گوشت و حبش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت آن جا نوزان که تو چندین  
 سال از گوشت ایشان غذا ساخته آید و ما در بند هستند و غریزان ایشان با سوز مخالفت در دردمان  
 در جرح و فزع یا و روه بود اگر آن روز عاقبت این دبدبه بودی و از خون ریختن اجتناب نموده و با بخت  
 این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه میشویدی **مثنوی** تو نا کرده بر خلق سنجاشی  
 کجا بانی از خویش آسایشی چو دلهار میت بنالدهی که بر جان ریشتمند مرهی و اگر سپهر است  
 ملازمست خواهی نمود و بر همین صفت خوشنوار و جفا کار خواهی بود آمده باش که از اینها بیار خواهی  
 و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش بخوابی شنید ضلای خود را برقی و در محنت  
 آراسته گردان و کردار آزار جافان و آیداسی این آن کرد که آزارنده روی راحت نه جید و بیدار کرد که مقصود  
 و مقصود زسد **مصرع** کس نزد است ازین گمان تیرا در پست چون شیرین سخن بشود و خفیت  
 حال بروی منکشف شد و نیست که نتیجی عملی که بنای آن بر آزار باشد جز نا کامی بد فرجامی نخواهد بود  
 اندیشه کرد که بنابر عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و نا توانی مبتل شود و مبدع قدم در راه فنا  
 بیا بداند و سفر دور و دور پیش بیا بد گرفت هیچ برانان نیست که زاد و معاد مهیا سازم و ترک آزار و

گرفته باندکی از قوت قاعه کتم و غم پیش و کم ناخوره در فکر است نیست بکدم قطعه بست نیست  
 مرغیان ضمیر خوشدل اش که نیست است سرانجام هر کمال که هست ازین باطردور چون ضرورت حیل  
 رفاق طاق معیشت چه بر بلند و پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بسوی قاعه رفت کرد  
 طریق خورندگی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن در آمد و اگر بدان مذمت نماید آنچه دقت  
 یکسال شغال است به روز خورده میشود و ملالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک به چه مشغول  
 شیر چای داد که از دنیا کناده گرفته ام و مجادبت و ریاضت را میان بر بسته عیت زین بحر اکنون چو  
 آب خوش نخورد و از آب خور و جان سیر کرده ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه خضر  
 خلق از وی حال بیشتر از شیر است شیر گفت چه سبب کسی از من متغیر باشد و من درین سخن می آیم و نیم  
 بازار شخصی می کشایم عیت درم بخرید و پاره بپارید پس کس ز سامن هیچ نوع ترا شغال  
 گفت دوست از روزی خود بار گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حتی داری میجوری و میو داین بسته  
 بقوت در روزه تو وفا نمیکند کسانی که فوت ایشان بدین میو یا متغلی است مژده پاکت شوند و بال آن  
 در کردن تو ماند و بکن که هم داین جان مکافات آن بتورسد و من بر شسم که حال تو همچو حال آن خوب شود  
 که میوه بوزیر را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آید و  
 که در دقتی بوزیر د و توفیق یافت و از انبانی منس گناه گرفته گوشه میشه منو طعن شد و دران بسته چند  
 انجیر بود با خوانه بشید که جانور را از غذائی چاره نیست و در این موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیر  
 در تابستان نماند و نری خورده شود زمستان بی برکت و نوا باید بود هیچ به از ان نیست که هر روز بگذشت انجیر  
 افشام و آنچه سده من باشد از ان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بغراخت گذرد و بهم رسان  
 بر فایست باشد عیت زبیر توشه باید کشیدن بیج تابستان اگر خوابد کسی کاساشی باشد زمستانش  
 همچنین چند درخت را باز پر واخت و از میوه آن انمل خود و تته ذخیره ساخت روزی بالاسی درخت انجیر  
 بر آمد و بر فاعده هر روزه بعضی از ان میجورد و بعضی جته خشک کردن میجبد که ناگاه خوکی از پیش صبا و جسته  
 خود را بدان میوه و بهر درخت که میرسد دران میوه نمیدید تا پاشی آن درخت آمد که بوزیر نه بران بالا بود  
 و انجیر میجبد چون چشم بوزیر بر خشک افتادش میجبد گفت عیت از کجا پیدا شد این طایعی ناگهان

زین بامی ناگهان را خدا با واری **خوک** بوزینه را دید مر جانی زده شرط تحت سجای آورد و گفت همان  
میخواهی بوزینه نیز از روی قاق جانی منافقان با خدا و گفت **عیسیت** باغ آمد مرا سر و خزان می رسد  
کجاست درویش با از غیب مهالی رسید رسیدم من چون مبارک و پیا یون با و اگر بیشتر فاصدی از  
قدم عالی اعلامی از دانی و ثانی هر سینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انصاف است  
از قصور لباب بهانیت **مصرع** زحمت بود درویش را ناگه چو همان در رسید **خوک** گفت حالا  
از راه بگریسم و با حضری که باشد آشنای تمام هست **مصرع** تکلف کن آنچه داری بیا  
بوزینه درخت پیچیده و **خوک** با شناسی تمام میخورد تا بر درخت در زمین چربی نماد روی بهوزینه آورد  
که ای میزبان گامی هنوز آتش آشنای درختهاست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر پیشان  
و مرا برین مشت خود گردان بوزینه طوطا و گریه درخت دیگر پیچاند و بانگ فرصتی از بسوی آن تیرازی  
نماد **خوک** بدخشی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای همان عزیز رسم مروت فروگذار آنچه شما تو کردم بگاه  
توت من بود و مرا دیگر فوت ایما کردن نیست **مصرع** زین پیش گرم بنزدان کرد **خوک** در غصبت  
گفت این شب قدری در تصرف تو بوده که حالی بمن تعلیق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری  
سوم است و عاقبت غلب و هنوز ناپسندیده و مذموم است چرا که در دست از ظلم و ستم باز دارد که در  
ضعیفان نتیجه خوب نه و در بخانیدن یکسان اثر نه بگو باشد **عیسیت** که بدنه انش کرمی دل خون کنی  
درد و زحمت بگیر و چون **خوک** را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حال ازین درخت بزارم  
و آنچه مرا شده در کنار تن کنم پس بدخست برآمد تا بوزینه را بریزد بوزینه بر شاخ اول قرار گرفته شاخ بخت  
و سرگون و افاد روی بغیر دوزخ نهاد و این مثل بهای آن آورد و دم که تو نیز میبود و دیگران غصب میکنی و این  
ایشانرا طعم خود میبازی چون این جماعت اندر شکل میبرد و شنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته  
مشغول گشته بکن نفس از بدکونی غافل باشد و اگر همیشه از این اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر به تو  
نه با نا جاری شده و در برود حال جا نوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خوابی در معرض تنور و فساد و حوا  
در لباس صلاح رسد و خدا این چه درویشی باشد که تو همچنان تن پروری مشغول و از لذت حسی جهانی ناگنایب  
لذات عقلی و حافی بهر داری **عیسیت** سیر لذت من اندک و گریه نور چه عیشهاست که در ملک جان عیش



چون شیرین فصل بسوزد از خردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و کبابی قناعت کرد و در طبایف طاعت  
و عبادت افزوده کار و بیکاه مضمون این ابیات حایق نبات با خود گزاشید و نظم ایل ازین جهان  
دلدار در گذر و از تنگنای کشتی عبور دوار در گذر کلا جهان نه لایق ایل بصیرت مراد دوار از سر بیکاه در گذر  
چون میتوان بکشتن روحانیان رسید سعی نادرین راه پر خار در گذر در بجز غم زهر من چون خواص شوخ چشم  
خطه مخور زکوهر شوار در گذر نیست و انسان بگردانستور که جهانیان را بخر غدا ب خود دارد و از و خامست خود  
آن نیشید تا آخر الامر به اندان بلکه از و بکلن رسیدی بنگار کرد و انگاه اید صواب و طریق رشا و شناسد  
ماند شیر که تا هر دو جلگه کوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خوتخاری و بگرداری بر داشت و چون  
این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدا اعراض نمود و دیگر باره برایش بی اصل و لغات جایز نشود و هیچ  
عشوه این بیوفای جاد و کوشش نخرید طبیعت نوشته اند بر اوجان بنیت المادی که هر که عشوه دنیا  
خرید و آسای بود و خردمندان منراوار نرند به آنکه این شارت را فهم آید و این تجارت با ذخیره حال مال  
خود دارند و بنامی کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک فضا بنزد که هر چه خود و فرزندان و متعلقان خود را بنسند  
در باره دیگران روا ندارند تا فراخ امور و خواهم فمات ایشان بنام بگوید و ذکر جمیل متعلق باشد و در دنیا و غیبی  
از بند ستمکاری و اذیت بگرداری مستلزم اند نظم دنیا نیز و اگر بریشان کنی دل ز نهار بد کن  
مگرد است عاقل دنیا مثال کج عمریق است پر شکست  
آسوده عارفان که گرفتند ساحل

## باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز نماندن

مای عالم کبر بعد از استماع این داستان و پذیر فرمود که ای پرنیکو تو بر صایب تدبیر بر مانی روشن لیلی  
و واضح باز نمودی مثل بگرداری که بی اندیشه عاقبت و آثار و ایضا مبالغه نماید و چون او را مثل آن جنابان  
به پناه توبه و انابت و آید اکنون التماس منایم که داستانهای مشتمل بر بضمون و صفت یازدهم و افزونی و  
آنکس که بایل کاری کرد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نماند حکیم کامل عبارتی که از صفات و لطافت  
بشاید آب حیات بود و از شیرینی و طراقت همیشه مشرب نبات نظم سخنانی بیای که از کفیه

بشیر بی ز علو ای بشکره کسی با کان سخن در گوش رفتی که افلاطون بدی از بهوش رفتی خرم و که ای شاه عالم تا  
 طبیعت کام تو در دامن استسید ماد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم  
 فرموده اند بکل عین بر حال و بکل مقام مقال در جامه غایب غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس  
 دوخته اند و از خزانه مویست الهی خلعت غنی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده اند هر فردی کار  
 آید در هر فردی عملی است باید نظم کس را بدو می نماند ملخ را تو غنائی نداده زمر که آرزوی می  
 نشاید نسیم گل ز غار خشک نماید کساقی الطاف ز دانی از خنجر گل خرب با که بهیم فریون هر کس  
 فراخور حال او ساغر می داده و بچکس از مشرب غایت و مرشده رعایت محروم نماند طبیعت  
 کس نیست که نیست بهر و نماند تودلی اندر خور خود بچرخد یا جامی پس بر شخص باید که بدان صنعت که  
 صنایع انلی حواله کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل هیچ بر تبه نکال رساند طبیعت  
 بالان گیری بغایت خود بهتر ز کلاه و دوزی و دیگر که پیشه خود بگذارد و بهی که ملایم او نباشد رجوع نماید  
 و از آنچه بطریق موردت با کتب حاصل کرده و اعراض نماید بیشک در مقام حیرت و زود که قار آمد لاجرم  
 اندامی که پیش گرفته بنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین نیز نکرود و از میان این آن سر بهر حال دیگر کردن  
 بماند مصراع فی راه پیش رفتن فی روی باز گشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم درزد  
 و باند و دست در بر شاخ جوی زنده و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوعاست می انجامد بر طرف  
 و بر کاری که از آن نفی دیده و نتجبه چیزی یافته بر فردی و آسانی از دست نماند و نامضمون حدیث شریف  
 من رزق من شئ قبله کما کرده باشد و از پریشانی و سسر کردن باز نماند و سخن حضرت مولی که معدن چراغ  
 معدنیت بدین حالت اشارت می نماید اینجا که میفرماید طبیعت بخرید فروش را چه بهتر که بخرید فروشی  
 برادر و از امثال که لاین اینقدر است تواند بود حکایت آن نامه عبری زبانست و همان برین شبیه  
 داعیه تعلیم آن لغت داشت و می پرسید که چگونه بود بهت آن حکایت بر همین گفت آورده اند  
 که در این قنوج مردی بود مصطلح و پر بهر کار و مستغف و درین راه و غایب عبادات مداومتی بشرط می نمود  
 و هر کس ملاحظه دارد وجه اعلاص بجای می آورد و صفای صورتش اثر کرد و از علایق را زایل ساخته بود و  
 پاکیزگی خاطرش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر آریاب بصیرت برداشته حاشیه سجادش محبط و عادات

فیبی پستخانه خورش مستقر و ادوات عالم لاری نظم بر سر از شین شرح ساخته تاج دل و عرش  
 صاحبش سراج شرف کارخانه ملکوت کا فرمای عمره جیروت دوره شیطانی کش و فرشته ششم  
 در پیش بر پیراناده قدم تمامی بهت بر جای رسوم شرح مصروف دشتی و یکی نیت بر مضای لوازم  
 خیر مقصود ساختی مرغ محبت دنیا در صاحب میداد و آشنائی یافته و پرتو القات در خورشید خیمه شش بر چنان  
 نبردش بفتاده و نفاخته بهیت خوش انگار که گذشتند پاک چون حوشد که سایه بسوی این جان بچکند  
 و باد چو دایم ز دین و درج آنچه از خزانه دولت خزان التوبت و الاذنین مصیب دی شدی بر مملکتان نما  
 نمودی و نوت چاشت و شام خود را بقوت حقوت برود ایشان سخن ایثار در سودی بهیت رسان  
 گوگب ایثار بر سر نیز ز هیچ بذل که ایثار بسی است روزی مسافری برادیده او همان افتاد و راه  
 چنانچه رسم میرانان کریم باشد که خوان ایشان میر که ابرود در نظر آید برودی نازده و درودی کشاده پیش آمد  
 و نشاطی هر چه تا سر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترفیع طعام بساط کلام بگشودند زان  
 پرسید که از گامی آتی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که فقه من فقه بهیت دور و دراز و حکایتی است  
 مرکب از دو فانی حقیقت و رفیق مجاز و اگر خاطر مبارک را استماع آن میل باشد بر سبیل ایثار شمه از آن  
 یاد توان نمود ز ابدیت هر که گوش بهوش کشاده دارد از هر فقه حقه تواند گرفت و از فطره مجاز هیچ  
 حقیقت عبور تواند نمود بهیت ز هر بار یکی بهتری بتوان خواند ز هر افسانه فیضی بتوان پاش  
 و حش سرگردشت خود بازگویی و آنچه از منفعت حضرت این سفر دریافته تمامی باز نمای همان گفت  
 ای زاهد نامه و عابد بگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخانسی مشغول بودم چون  
 توریسینه بناب آتش حرص با فتنی و بهرامخت ارمانده روزگار بکنان یافتمی بهیت کرده ام  
 خون میشود تا کرده از تودنق بیرون میکشم و من با دو بهانی دوستی داشتم و علی الله ارم میان با برین  
 مصاحبت مسلک در رسم مخالفت مرغی بودی و دو بهان از راه یاری و دو کاری غله که مرا بکار رفتی بدکار  
 فرستادی و بهای آنرا برود زمان بسا ندی و در اداسی آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی و روزی  
 مرا یکی از باغهای خود بهمانی نبرد و شرایط میرانی چنانچه قاعده ارباب بهت باشد رعایت نمود بعد از  
 آنکه از تناول طعام بر داشت بمفا و مناس مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه دوست

نور چه سوال شده از حال خود باز نمودم و گفتم بایه دکان من بیست خردار گندم است و سودی که بران تفرع است  
 بهمانند که بخودش ایل خیال و فاکند و آن ده دوازده تواند **بیست** چو زمین بر نفع ترکاری خایم برین کار  
 روزی میگذرم و بهمان گفت بجهان الله نفع کار خود را من مرتبه نبوده که بانی بران توان نهاد و من خیالی می  
 بستم که کسب تو را سود بسیار و حاصل بسیار است **مصرع** خود غلط بود آنچه بایست بستم من گفتم  
 ای خواجه کار تو چگونه است و سود و بایه آن چیست جواب داد که کار مرا بایه انگشت و سود فراوانست بخیرگی  
 که نداشت میکنم محصول گلی بدست می آید و ما درین حرف بسود و چینه نداشتند بایم من متعجب شدم گفتم  
 این چگونه تواند بود و بهمان گفت عجب ما که سود زیادت ازین زیر بیست یکدانه خشخاش که خوردن زمین جوان  
 چون در زمین نیکو افتد و نیز شود قریب بیست تیر میگذرد و زیاده نیز ممکن است و بر سر تری قند خشخاش باشد  
 که شمار آنرا کس نداند و آنرا بخایا کس توان کرد که سود کار را از چیز حساب بیرونست و نفع نداشت از آنچه در  
 شمار آید افزون و مزارع آن بکشت گفته اند نفع سه حرفست دو حرف اول می زیادت و حرف آخر که عین باشد  
 آن نیز نام زیادت پس این پیشه زبردند باشد **بیست** دو حرف نفع زیادت و یکی که بماند همان  
 زیادت پس اینجا زیادت بر سر و داند افتاد اکیر این کار خانه و بهفت چنان فهم شده که کبریت امر  
 اشارت بعمل زیادت است کما قبل **بیست** چنین گوید و محمد عمر ضایع کردند روی بر خاک بسته  
 که یکگیر است چون این سخنان از و بهمان اجتماع نمودم سودای سود و بهفت در سر افتاده و دکان  
 بستم و بهتیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بیکونی خلاق و  
**بیست** بگذشت از مختلف پیشه گوشت را اسباب اینجا شده فایع برشته چون زیادت که حرف  
 خود ترک میکنم و بجاری دیگر اشتغال مییابم مرطوب و زبان ملامت کشود که گفت ای استاد بجهان الله تو  
 شده و ریشی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است و حاجت حریصان مذموم و هر که نقد فای  
 زیست دارد و پادشاه و فتنه دوست دیگر که بدلت حرص گرفتار شد در بایه دیو و در **بیست** حرص  
 چنین میکنم و شکایت نامخوژی گندم آدم قریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباح شراعت چندان فایده  
 نرسد و دانستم که منافع و بهفت بسیار است خیال می بندم که شاید ازان شغل نفع کردم و معاشش است  
 کند و پیرا چه فرمود که مذنی منادی اسباب بیست و بهمن حرفت تمایا بوده و مشرب زندگانی بسیار

خس و خاماک تر و مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آتی کاری پر مشغول هست شاید که بجز این  
 قیام نتوانی نمود و از عهد و سرهم آن کجا یعنی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از دنیا نگاه آرد و سر برزد و رفت  
 مراد محصل تواند شد عیثی داشته در فغان کرده دور و دور است از کجایه مقصود بسیار است فصولی که در کجا  
 خود دست باز دارد که هر که پیشه خود بگذارد و غمی که موافق او نباشد پیش گیرد و آن رسد که بدان کلک است  
 من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که کاری بر نگارده رودی بجای خود  
 مشغول بودی هر روز کلکی میدید که بر نگارده رود نشسته حیواناتی که در میان کل باشند میگرفت و بدان حیث  
 نموده ایشان خود باز میرفت روزی ناگاه باشند تیر پیدایش و تپونی فریاد میداده پاره خورد و باقی بگذارد  
 و برفت کلک با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه خفیه جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین  
 بیکی عظیم بجای قناعت بنمایم و هر آنکه بصورت از دانت جنت چرا باید که من از بهت عالی بهره  
 داشته باشم صلاح است که بعد از این مختصات سفر و بیارم و کند قصد جز در کنگر و سپهر برین بکنم  
 نظم رد که نشسته است ابر کبود سرخ ابر نیار و فرود زنده و لایسکه بالا پرند از بهت و لایس  
 پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تپو پستاد و کاز از دور تا شبی حال باشد و تپو کرد  
 بود چون کاز حیرت کلک و ترک شغل خود گرفتند و بد منتخیز شده دید و قنچ بکشد و از قضا کبوتری  
 در آن فضا پدید آمد و کلک بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر مسیل بکاره آب نموده از پیش وی در گذشت و کلک  
 از عقب او فرود آمده بر لب رود بنیاد پایش در کل ماند هر چند جهد میکرد که پرو بالش در حال خطه بیشتر میخورد  
 و پرو بالش بکل آلوده تر میشد کاز بسیار با او با گرفت و روی بنگاه نهاد و راه و دستی پیش آمد و پرسید که این چیست  
 کاز گفت بذا اگر کی نیفتد این کلک است که من خواهم کاز باشد که خود را نسیب یاد داد و پیش برای آن آوردم  
 تا معلوم کنی که بر کس بجای خود قیام باید نمود و حرفی که نه لایق است نباید داشت چون پیر عابد پیش آورد  
 و غده حرم من زیادت شد و آن سخن را که از محض بیواری بود و در گوش هوش راه نداد و در همان خیال ایشان  
 و ترک آنوائی گرفته بمحض سرای که بود اسباب نزاع با ختم و مصلحتی تخم کاشته و بدو نظر بر راه حصول  
 محصول نهادم و در آن خیال معیشت به تنگ آمد چنانکه از دکان خبازی روزی در آنچه خرج شدی پدید آمدی  
 و حالا کمال فتنه میبایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زبرکان نشنیدی و اکنون

با خراجات یومیه درآمده و از هیچ ممر وصول نمی یافت صلاح دانست که مبلغی برسم قرض بیانی و بار دکان  
 نانوایی گشوده بر سر کار خود و **طیبت** بکس که بکار خویش سرگشته شود به زبان بود که با سرشته شود  
 پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی عام گرفته باری و یک دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سران  
 شغل گذاشته خود نزدی می نمودم که به بجهت نسق مذاحت بصحرای رفتی و گاه برای رونق دکان بیانا آمدی چون  
 بر این منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار چنانها در زنده در دکان از مایه و سود سپیدی نموده و محض  
 انواع آفات رسیده عسرا آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان بسیار نمودم و حال خود تفصیل آن  
 کیفیت و کارش گرفتن و از هر دو زبان دیدن باز نمودم پیر عاید بجنبید و گفت چه مانند هست حال تو  
 آن مرد و موسی که ریش و سر و کار از زبان کرد من پرسیدم که چگونه بود بهست آن حکایت گفت  
 که شخصی دو عورت داشت یکی پرو و دیگری جوان و خود و موسی بود و پرو و عورت را دوست میداشت  
 شبانه روزی در خانه پیر بخت بودی و عادت کرده بود که چون بماند درآمدی سر و کار آن زن نهادی و بخوا  
 رفتی روزی بماند زان درآمد و بکلم عادت سر و کار از او نماده در خواب شد زان در و موسی و سی کرست  
 با خود و گفت هیچ بر از آن نیست که در محاسن این شخص چند موسی سیاه پس برگردم تا ریش او تمام سفید نماید آن  
 جوان را به در غبت نماده چون از آن غبتی زبید و غرق و طالتی فرم کند پیش محبت و سی نیز لطفا با  
 دل از او بر دارد و بکلی با من پرو از پس آن عد که نو نیست موسی سیاه از ریش او برگرد مصرع برنده  
 آن ریش که در دست نشاند روزی و یک آن شخص بماند زن جوان شد و بطریق معهود سر و کار او نماده و بخوا  
 شد زن جوان در محاسن او چند موسی سفید وید با خود اندیشید که این موسی سیاه سفید را باید کند تا تمام ریش او  
 سیاه نماید چون خود را سیاه موسی سفید بر این از صحبت پرو زن غمگشته من راغب کرد و پس او بر نهاد  
 که مقتضای وقت بود از موسی سیاه سفید برگرد چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بجان خود  
 فرو داد و دید که موسی بر جان نماده و خرمن ریش تنامی با پروده فریاد بر کشید و هیچ چاره رسید و حال تو نیز چنین  
 منوالست برخی از مایه و سود به دکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار و بیانی تلف کردی و این زمان  
 که در سینکری زده و تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مرزعه زندگانی غرضی انداخته **طیبت**  
 روزی بجان گذشت و روزی چنین اکنون که نگردد کنی زانست و این چون این حکایت شنیدم دهنم که پیر

آنچه میگوید واقعیت و مراد از آن عمل بر حضرت و ذات حاصل نیست و هر چه دارم بفرض و فانی کند مصلحت و  
 دیدم که بگویم الفیاض من تحت التلکین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل تریان در برسان نرسیدم  
 تا مسافتی دور و دوازده قطع کرد و بعد از آن فی خبر شنیدم که عیالان من مروند و هجرت مرا قرض خوانان بجای  
 و ام خود تصرف کردند و من از مراجعت با و من ناپسید گشته مرا حل و مناد می پیایم و در دودل خود را  
 بملاقات هر صاحب دل دوائی میگویم و براجعت تعب سفر با بقا اهل الله مرحوم حاجی منیم تا این صفت  
 که همیشه دلم بصفتل مجاورت اینجا ب از نگار جویم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر با  
 بحضرت متناگشت بیت الله الله که اگر هیچ کشیدیم دیدیم نور او تو بمقصود رسیدیم این بود  
 شمه از سر گذشت من که بفرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو آنچه صدق شنیدم و دل من بر  
 گفتار تو گواهی داد و اگر روزی پسند زحمت مهاجرت و شفت مسافرت تحمل کردی اما تجربه ای بگو تو را  
 آمد به اطور و ادب اعم و دوفی تمام حاصل شد و من بعد بحیثیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانی  
 شام غم آخر شد و صبح طرب خواب دیدم همان بیدار بربزان خوش برآمد و بربزان صحبت همانرا غنیمت شمرده  
 آغاز مباهلت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود و  
 زبانها مستحکم میشد فاما چون لغت عبری موردی داشت فصاحت او در آن بیشتر مینمود و پیوسته با خواص  
 خود بدان زبان سخن میگفت همان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری دانان بود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان  
 او را خوش می آمد و اغلب اوقات استغایم نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد پیوسته چنانچه رضا  
 خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در او ای کلام عبری و ادب لغت بادی همان عادت  
 این زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و جلالت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیا موزد  
 نظم بشیرین نکستایر لحظه پر قند شدی لعل شکر بارش شکر خند چو همان دید شکر با بجز و چو طوی  
 شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بجانگی بر جانگی مبدل شد  
 و از مقدمات و ادواتیو استناد حاصل آمد بیت با هم برادر دل زانند شست وقتی که تکلف از میان  
 برخیزد همان کساح دار بر زاید آغاز شکر گفت بیت اسی نطق و تکلیف نه سخنان کمال  
 تقریر تو نتیجه تائید ذوالجلال این چه طرز سخن نیست و شیوه عبارت پردازی که دیده عقل

صاحب نظران فصاحتی ازین کلام زبده و گوش پرورش سخن شناسان ازین زیبا تر نشیند **حیثیت** من نمیدانم  
 که این جنس سخن با نام **حیثیت** فی ثبوت میتوان گفتش فی ساعری توقع میدارم که این زبان را این سخن  
 دالمتس منمایم که تسلیم این لغت را ازین دریغ نداری چه میباید معرفتی در اغوار و اگر ام من بسم طاعت  
 سجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضایعت رعایت کردی که امر و زکر را بینه محبت  
 بواسطه دوام صحبت استقام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتس مرا با جابست مقرون سازی و در  
 شاکردی با هزار دست بر صفت حال من گشتی تا سبب از ویاد مواد اخلاص گشت و طیفه ذکر مروت و طهر  
 شکر لغت مرعی افتد **حیثیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردگار احسان تو باشم  
 زانکه گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حسیض جهالت با وج دانش ترقی جسم منغلی با  
 از اسفل السافلین نقصان بدر جاست اعلی علین کمال رسانم فاما بر خاطر سبکزد که میان لغت عبری و  
 کلمات فرخی منافات بیار و میباید بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلماتی تمام بخاطر رسد و درین سبب  
 که بجز از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر بهم روزگار من ضایع شد باشد و هم اوقات تو داشت  
 گشته همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آنکه از کتاب شراید را با خود باید گفت و اگر روی کوشش  
 مقصودی از او از تعباید نباید اندیشید **حیثیت** در بیان کنش و کعبه خواهی ز قدم سر نشمار کن خانه  
 معیان غم مخور و من درین قبت بنای صادقم که اگر منی بر سر من یعنی کرد و ازین کار روی نایم و اگر هر شرف و دروید من  
 سانی شود نظر و فنی بگریختنم **مصرع** هر که میل کنج دارد و پنچ میا پشید و هر مخفی که در طلب علم گشت آخر آن  
 بر احق می انجامد و پنچ منتظم هیچ وجه ضایع نیکر دو چنانچه آن صباد بواسطه اندک خستی که از جبهه علم  
 کشیده و بجزئی خدمتی که بنیت علما از وی صادر شد نفسی کلی یافت و از مضیق احتیاج بعضای استغاثه و  
 عیش رسید زاده پرسید که چگونه بود بهت آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی در پیش صباد  
 کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده مکاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون نام  
 بهمن تن چشم شدی و بهینجام قصد مرغان از هر سوی بدن حلقه ساختی **مصرع** مرغ از دام او  
 نه ماهی روزی دام نهاده بود و هزار خست به مرغ را بجزال دام آورده و خود کمی بسنگا بهتر خستند  
 حلی آن بیچارگان بکافه دام درار داشت و شناسای این حال آواز عر به آینه می شنید و از ترس آنکه با کاه



مرغان بسبب آن صدا بر منداز گیسوا و پیران آمده و طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکرد و متعجب  
 ایشان بجلال انجاسید بود صیاد و تصریح بسیار کرد که فریاد کنید تا این مرغان هم نخورند و هیچ من ضایع کرد  
 مصرع دوم در کشید تا نخورد صید دادم هم ایشان گفتند اگر ما در این صید شرکت بسیاری و پیر  
 مرغی صیدی با تو در حیاتیم و بخت و عیب و نمی پروا داریم صیاد و گفت البغیران من فقیری عیالمندم و تو  
 چنین کس را بستن این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ میرید من چگونه بروم و جهان بکند مرغ  
 و من رفتی و هم گفتند تو هر روز اینجا میبینی و ما ندانستیم تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از  
 سر این مرغان بگذریم با فریاد خواهی کرد و تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی و پیر  
 مدرس بریم و طلبه مریدانمانی کنیم صیاد و هر چند خطر اسب کرد که مدرس را دامن نیافته و دست طلبه  
 من نماند نه دامن و رفت نهاد و دامن و نه از از غله در دست پاشید و هم و شرح بر من لازم نیست که  
 خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخشیم هیچ جایز نیست از ایشان را و عده مرغ داد و در سن در کشید و مرغ را  
 بدام آورده و یکبار و آغاز ناله و تارسی کرد و بر من بگفت صیاد و دست طمع از برون این دو مرغان کوتاه  
 گفتند از این حال در گذر و بشرطی که گروه و فاکن صیاد و چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون  
 زجست شما کشیدم و تخمه و تیرکی نیز گذاختم آن لفظ که بران بحث میکرد دید من آموزید شاید که روزی  
 فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخفی بحث میکردیم و در میراث غشی شما یعنی دشتیم بسیار پرسید که  
 غشی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن است که غشی نه فکر است نه مؤثرت صیاد آن لفظ را با او گرفت و  
 طالع بسیار بخانه آمد و صورت حال اعیال در میان آورد و آن شب باذن فونی قناعت کرده و گذریدند و دیگر  
 که مرغ زدن جناح خورشید از ایشان فنی بردار آمد و میان سیم اندو و کلب از پست ششای شجاع بر خط  
 روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد و شش برشته شد ماهی محمد را بدام آورد و پیر صیاد دادم برد  
 روی لب و ریانه و بتو کلی تمام دادم بدو فرود داشت قصه را ما بی دامن افتاد زیاده حدت شیرین  
 که آب زده که چون او چو شش پرورده بود و دیده مردمانی چون او نبستی در عرصه بجا رزیده و نظم  
 سینه پاک بهر سیم سفید چشم روشن چو چشم خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت انقباض  
 افزون صیاد در شکل و ریاست او متعجب شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام

و صیدی بین لطافت شاه کرده و صواب است که او را زنده به هم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچشم  
خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن بای در طرف آب بکشد و روی بدگاه پادشاه نهاد و تقاضای سلطان  
فرموده بود تا بکاشتن خاص در پیش قصر که جایی نیست او بوسی از مهر و در خام حوضی ساخته بودند  
ما بیان رخسار گشت در آن انداخته **علیت** همه سپهر بران باز بگره کوش ایشان گران ز حلقه زده  
و زور قی نمودار شکل بلال بر روی آن حوض سپهر شمال روان کرده **علیت** اندان کشتی ز پاره خود  
چون مه نمود آسمان کبود هر روز شاه و برب حوض بنامها حاضر شدی و با شما بازی بیان و حرکت زورق  
خوش برآمدی و در اینوقت نیز **علیت** درون حوض را نظاره میکرد تماشای مرد بسیار میکرد  
که اما مستیاد و رآید و آن مایه بنیست لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه دیدن آن مایه بسیار خوش برآید  
و فرمود تا هزار دینار بصدای او بدهد یکی از روزگار رتبه گساختی بمنصب جرات داشت بان بصب بکشد و آتینا پادشاه  
گفت **علیت** دل روشت چشمه نور باو سر سبز است از سرش دور باو صیادان بسیارند و دریا پر است  
اگر شاه بر مایه هزار دینار عیایت فرماید نه ز خزانه بدان وفا کند و نه خراج ملک آن بر آید و سپید است که  
بمایه ای چند تواند بود و صیاد و رایچه مقدار انعام توان داد عطا فرما خور بستمعاف باید و جزا مناسب عمل  
شاید **علیت** بران حوضی که صد من آب بکشد و در صد من ریزش نقصان پذیرد شاه فرمود که من  
او را هزار دینار وعده دادم این زمان ملافت بدهد چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را چنان و ارم که  
و وعده شاه خلاف شود و در زیاده نیز از دست نرود و صلاح و است که شاه از وی سوال کند که این مایه بزرگ است  
یا نه و اگر گوید بزرگ است گوئیم ماده او را بیار تا بیار و بیار به هم و اگر گوید نه و نه است گوئیم مذکر او را حاضر  
کردان و در بستان و بهر نه درین ماده عا بر خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراغی جانب او کرده و دیش  
به ستاییم پس شاه رو بصدای او کرد و گفت این مایه تراست یا ماده پیر صیاد و مردی صاحب تجربه وزیر که بود  
در یافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال و جواب اندیشه کرده اند و خواص نکات را بجهت تیر فرستاد تا که بر جوانی که بر حسن  
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همانا لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفت بود بر خاطرش گذشت چو  
فاو که ایشا جهان بنام این مایه خنثی است یعنی نه مذکر است نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان بیک  
نکوهش فرمود و بکنیز دیگر بران انعام افزوده و هزار دینار بصدای او داد و او را از محضر صانع و نمایان کرد و او

و پنهانی را فایده داشت که میسر بود بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرع که علماء را خدمت کرد و دو هزار و پانزادست  
و بنایت سلطان سرفراز شد پس برین علم و خدمت علماء هیچ زبانی نیست و بزرگان گفتند طبیعت  
بیا موز علی که گروی عزیز که بیدارش انسان نیز و پیشتر زوایش فراید تو را جا و قدر ز صفت لغات  
رسا بد بعد از آن گفت این مان که مبالغه میانی و راه طلب با و این کتاب بقدم جد و جد می پیانی  
من نیز آنچه پیشتر کرده از تعلیم و لغتین بجای آورم و در تفهیم سبایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه خود نگذارم همان  
روی بدان کار آورده و مدتی و از مبتعلم لغت بجای بر سر و طبیعت او با هیچ نوع با آن لغت ملاستی نهاد  
و درین اورد با و آن جزئیات آن مواضعی پدید نیامد هر چند تعلیم پیشتر یافت تصرفش را و ای آن کس  
بود و چند آن سال لغتین و کلشن خیال میباشست ثمره مرمان بر شاخ ازل یاد میشد **بیت** اگر از غزل  
توفیق عطا می رسد سعی سودی نگیرد بعد بجای می رسد رزوی را یاد گفت دشوار کاری گرفته و عظیم  
رسمی بر دل خود نهاده زبان تربین لغت جاری نمیکرد و طبع تو باین سخن مناسبی زاد و ترک این کار کرد  
بسیاری که لاین جولان تو نیست قدم منقطع در بر چه نیوان بدست آوردن حیف است بهره  
عمر ضایع کردن پسند حکما بشنود و پیش کبر راهی که بیایان نتوانی برد زبان اسلاف خود را که اشق  
و در لغت و معرفت آبا و اجداد سعی نکردن از منبج هتافست و در امت همان گفت اقتدا بکشد شکان در  
صلوات و جهالت از تقلید و حماقت باشد و من و این ضرورت بتقلید کس راه نروم و از روشش تحقیق نگذرم  
که تقلید کند اضطراب شیا طبعین است و تحقیق راهی منهاج صدق و یقین و نکته آما و جدنا آما علی آما  
گو شایست طفلان باز هیچگاه تقلید نماند و حشت آباد کمان بهار اسلام تحقیق آیند و بدیده یقین به توانوار  
پند می باشد بنور به من شفاء مشاهد نمایند عشوی انگه او از پرده تقلید است هم بنور حق بر جبهه پر  
از محقق و مقلد فرماست این چو داد و دست و آن دیگر صدق خلق را تقلیدشان بر او داد که در خدمت  
بدین تقلید یاد را بد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میرسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بدست کشد  
حالا تو به زبان فرنگت کلامه دیوانی گفت و لغت قبیل و عشیره خود عباراتی میتوانی را ندی مکن که چون اکثر اوقات  
کلمات عبری تکرار میکنی و ای این سخن بر تو پوشیده کرد و و آن لغت و بکر را نیز و نیانی و حال تو باشد آن  
زاد باشد که رفقا را گفتم می ترخت و از آن خود فراموش کرد و همان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که روزی زاعی در پرواز بود گویی دید که بر عرصه زمین میفرساید و بدان مقام شیرین و خرامیدن زیبا  
 دل نظر کی حاصل میگردد **حیث** یکینست که سوی من خرامیدی دلم بروی خرامان فزونی دیگر بیا  
 تا جان برافشانم زاع را خرامیدن گیکت خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و چالاکي او متعجب شده آرد و می  
 رفتن او بر آن سوال در دل میجائی گرفت و سودای خرامیدن بهمان کشید و از سودای دلش غمور گردید و ملاز  
 گیکت را که خدمت بر بنه و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن نگاه پوی شد پیوسته بر اثر گیکت میدوید و نمایشی  
 جلوه ای او میگردد **حیث** اسی گیکت در می جلوه گمان میکند زی **لنگان** لنگان من از عقب می آیم  
 روزی گیکت گفت ای دیو دیار نیر و خسار می بینت که همواره مکر من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترحمه  
 یباشی داعیه تو چیست زاع گفت ای زیبا خوی خندان رو **حیث** رفتار تو دل برد من اکنون در  
 فریادگان در پی دل میگردم بدانکه مرا نمایش روش تو در من افتاده بد نیست که در قدم تو میباشم و میجو هم  
 آن رفتار آموخته باشی افتخار بر تارک بستران هم گیکت فتنه زد گیکت بیسات بیسات **مصرع**  
 ایاتو کجا و ما کجائیم خرامیدن من امر نیست ذاتی در فتن تو صفی هست جلی و نبات را بهیچ وجه زایل نتوان  
 ساخت و مقتضای نظرت بهتکلف تعمیر نتوان داد و ما من برو نمی دیگر است و روش تو بومی دیگر **مصرع**  
 بین تعادلت راه از کجاست تا کجا از این خیال بکند و این اندیشه را از دست بدار **مصرع** بگذار که این  
 مکان بازوی نیست زاع جواب داد که التماس فرم چون در کاری خوض کرده ام با فزون و افسانه ترک نخواهم  
 و اما در بدست نیاید پای این راه باز نخواهم کشید **حیث** کشتی صبر در پای غم انداخته ایم یا میروم  
 یا بگفت آریم که چهاره تنی در عقب گیکت بدوید و رفتن او بنا موخت رفتار جو و نیر فراموش کرد و دیگر  
 هیچ نوع رجوع بدان نیش نداشت و این مثل آورد و میبایدانی که رنجی پس گرفته و سعی اطل میانی و گفته اند جابل زین  
 غلایق است که خود را در گاه می آنگذ که لاین حرفت و مناسب نیست او نباشد و این قصه بعینه بهمان مزاج را  
 که انوائی مانگذاشتی و بد بهانی مشغول شدی و حاجت الامر سر رشته هر دو هم از دست رفته هیچ غرت  
 و بهلای یکی در مانده **حیث** گفتیم به هم جان و وصلش بر من جان و آدم و آخر رسیدیم به ساق  
 همان نصیبت را بدرا جلتی قبول نفرمود و اندک زمانی را ندان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت  
**مصرع** آن بشد از دست و این پست نیاید نیست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و معنی که ز لایق

باشد پیش کرد و این باب بجزم و هتیاط پادشاهان متعلق نیست تا بر دالتی که او را بفضیلت حاکمیت و ترفیع حال رعایا و تربیت دولتمندان و اتصال دشمنان میل باشد بدین معانی و قایل تا قتل و تفتیر لازم شود و نگذارد که نااهل و کج خلق خود را با مردم مهمل و پاکت طلیست در مقام برابری آورد و چه بسیار فرومایگان خود را با شهبازان میدان مرآت بهمان می پندارند و در مضار کفایت لاشه فرو مانده خود را با براق برق رو بهمت ایشان بهم گمت می شناسند و حال آنکه اگر دوا سید باشند بکر ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه کرد خود بدو لعل مرصع شود مغال پس نکا پشت این مرتبه در خوانین باست صلی معتبر است و اگر عباد را باشد تعادست مراتب در قواغین آدیان از میان برخیزد و ادا دل با دوا ساطد و یک کفه نشیند و ادا ساطد با اشرف لاف مقابلند نیست جهاداری را زبان دارد و غفل و مضطرب در کار ملکی چه بد آید و ازین جهت کتب سابق نگذاشته اند که مردم فرومایه و چه مهمل علم و خطیبا موزند و مسائل هتیا و سیاق بداند زیرا که چون این رسم افتاد و استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار را با ب حرفت نتوانند کرد و بر اینده مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق غفل پذیرد و بسبب این معانی اجمال در کار با چه بد آید و اثر آن بر در زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافطت ابواب نصیحت علی و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجرید بروز کار او برسد و کارش از دست عیب و دست غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی اکوی کیستی خردمند که دل بر نگذارد و گوش برین سخن گوهر شد و گویند و عوامی بسختی در گفت آید که بر غامص درین شکنج صد فغانی نهانست بسی در آنکه بای از معانی

## باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و کون و ثبات خصوصاً پادشاهانرا

دیگر بزرگ شهنشاه کاسکار متوجه حکیم زاد گشت و عبارت شکر بار **بیت** شنا گفتش که ای پیر بیکانه ندیده چون توئی حیثتم زمانه بیان کردی و انسان کسی که از حرفت و لغت بهلاف خود بخواف و زبیده بهر کوی این حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مظلومش از دیده اراوت محبوب کشته رجوع بکار صلی ممکن نباشد **مصرع** یکی ز دست و چو آن در گریست نیاید اکنون از کوی کار خصلت سی پادشاهان



غرض اینست که خواهان را بسوزد چون از سرایت علم بی بهره باشد یک جفا سرشته سخا را نیز به سار و دو بیک  
 عریضه هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر دیاب سخاوت قصوری و بیجا شجاعت قوری داشته باشد بر فتنه  
 و بلوای و علم و خوشحالی رعیت لشکر را شاکر ترا ندانست و عالم را از در قید هوا وادی و سلسله خدمتکاری  
 توان کشید لعل علم چون کل آن که خوش بود ریخت تا در آفاق پراگند بویست خلق را آن زمان بجا دار  
 که بخلقت جهان بیانی و با وجود علم باید که از وقار و ثبات نیز بهره ببرند باشد که علم بی ثبات از عیبی  
 خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤمنانه تحمل کند و برانهد بره باری غایت مهالنه بقدم رساند چون عاقبت آن  
 بشکست کشد و عاقبت آن بخلقت و بکساری انجاء مجری آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیست  
 باشد ثابت در طریق برده ای همچو کوه بر که تکیه پیش دارد بیشتر و در شگوه و پا دشا به باید که بهنگام علم ثبات  
 هوا جابر نشود و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواند که غضب شعله است از آتش شیطانی در شجره  
 شمشیر ملالت و پشیمانی و کفنه اند علم از جمله اخلاق پغیر است و غضب خوی بجان و دوشو شیطانی  
 و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد و در جنبه حدیثان نرسد و در  
 کلمات حکما سطوره است که بره کی را التماس نموده که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه و بیج کن تا ضبط کردن آن  
 آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع محارم اخلاق و محاسن فضائلست و از این غضب منجم تمام جمیع  
 احوال و فضایل افعال قشوی خشم و کین و صفه بیاع است و در این هر که را خشم است و کین است از دوا  
 اصل خشم از دوزخ است و کین جز دوزخ کل است و خصم دین تو چون تو جز دوزخی پس بهوشد آ جز دوزخ  
 کل خود گیر قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه و وزیر نامح کمال و ندیم خردمند فاضل بجهت است تا که  
 غرور جهاری و ثنوت شریاری و اوردانه منجم علم و بره باری منحرف سازد و وزیر عایب تدبیرش بطریق مناصحت بر  
 صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بهوشداری و عطف انحراف مزاج عدالت از ایل  
 ساخته بر حسن سلاطین است اعتماد بخشد آید و اوجب فضل گردان و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و  
 مسامحت و قیوت و زیر کامکار در همه امور مستغفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین  
 و اقبال و دولت نصرت عین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت بهر دو متابعت نفس پروغادر کاری حکم فرماید  
 ولی مایل و لغو نماند و تدبیر بر و آنچه و بر برای روشن چنان در زیر قاض شر و شرشش شکی نیست

و در آن کس خصل و تلافی زلال آن در حیرت قدر نماید چنانچه در خصوصت پادشاه هند و قوم او بود و در می جهان برای سبب  
 که بگویند بود و است آن حکایت بر چمن گفت آرد و مانند که در یکی از بلا و هند پادشاهی بود و پیلان نام  
 با کنوز و فائن بکران و اموال و خزاین بی پایان طبیعت بر مع دولت پرورش با ملک و قسوت و دینا  
 تیغ نصرت کشتن آوین و دنیا و ضمان و او از سلاطین روزگار با طمع مغاخره ایاریافته بود و از خواستهای کجاست  
 با صاف آثار اختصاص پذیرفته و و پسر داشت که مد و چنان روشنی از چهره رخشان ایشان و ام کردی و  
 تاجان از زیباترین رخسار و نازکی عذارشان و میدان سپهر سرکشه کشی یکی بقامت چون تیر حله نشینان که شاهی  
 از او را بر مثال کجای بوی خود کشیدی و دیگری بر لغت چون بنخیر و نیکان سلسله محبت را موسی کشان به  
 بیارستان در داور و می در نظایر اعتدال بالاسی جانفرازی یکی سر و سوزی از حیرت پایی و کلانند و بود و از غیرت  
 رفتار و غریب دیگری کجاست و می فرامیدن خود فراموش کرده طبیعت یکی چون لاله بار و می در رخشان  
 یکی چون گل بخوبی و آن نشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال با بار فضل و  
 کمال ز نور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی طبیعت چشم کردن صورت و  
 معنی مذیست بچین بر چینی معنی و صورت آفرین با آفرین یکی سبیل معنی گفتند و دیگری را  
 ماه ختنی و ما و ایشان ایران دخت و لبری بود از شکسته عارض از نیش جرم و من آفتاب و در حجاب مضطرب  
 نشان شدی و اگر چه هم طره پر چشمت جبهه سبیل پرچ و تاب کشتی نظم بنی فرق و کیسور بر آراسته  
 مرادی بصدا آید خواست خوش بخت کل انداخته نقشه کعبان کل ساخته سر نفس از پیر مشک تاب  
 رسن کرده و در کردن آفتاب دل پادشاه بجز این که بر کینا و محبت آن دو فرزند یکانه بهایت متعلق بود  
 و بجمال ایشان آرام دل و سینه داشت و دیگر و بزی داشت که او را بزرگداشت و لغت ایشان معنی این  
 کلمه مبارکت روی باشد و او بزرگوار می بود و بهشت عیقل مشهور و با صابت با می موسوم و مذکور و لایل کجاست  
 و کار دانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و آثار اخلاص و بیاداری و  
 میا من اختصاص و در خلوت و مساعی جمیل و جهادات جلیلهش ظاهر و واضح زبان زمان و در وصف  
 کمالش به بیغالب زخم نمودی و در او ای شمه از او صاف قد و جلالش بدین آیات توکل حتی نظم  
 ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالانمید استجا که کاتبان تو تحریر میکنند



حکم فم بجا حب جزا نرسید و در بر خا صس که کمال نام داشت کمانی بود که تیر سپهر کمان بان او نوازشی کشید و شمشیر  
فلکست بعد هم تا فل بر دارج مصدق عا ست بیا نش نیازستی رسید کوفی زبان کلک لطافت شعارش مخزن مهر  
نصاحت بود و صبر بر خاشه طرافت آثارش مطلع انوار بلاغت پر از معانی که بالاسن تخریفی نظام حین  
تا قبش در سلکت العاطف هذب و نظرات زیبا و نظام میزد و هر نقده حقایق که بر زبان تدریس بخدی دلال تخر  
صاحبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنقده خرد باریان بار و قافیه می آورد قطعه معانی تقریر او  
جانفرامی مبنای سحر بر او پذیرد فلکست او ملو علی خلق تخیل که در دماغ می میرد و از سر کتب و  
پلی سفید داشت که در میدان جنگست چون باد جهان پاشا قی و در میدان خاد اسکن رسید که بشکین دل  
شکافش همیشه آهین در که نشان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهین جهان و پیوسته چون کوهستان  
بر کجای ثابت بود و از تیر سم میزد که می بود بر چهار کسرتون روان نظم سوده بگردن سحر خرف  
سامی رنگت شفق زوشه و شش و شش ای جیش خرطوم میباید کند اثر روی افتاده بگو می باشد  
زان سپهر انگیزه پنهانک در تپاش سپهری کشته خاکت و در سپیل شیشه بود بجای شکوه مند و از  
عظمت اعضا مانده که الهه بحر طوم چو کمان مثال صرهای گردن کمان بگویی میدان ساختندی  
و پستهای عمود گردا گردنهای سر کمان پائیل گردانیده می و دندان بر دماغی شان از سینه اعدا شای  
مرجان بر آورده می و تبیین علاج از معدن بدن دشمنان توده لعل به نشان طلا بگردند نظم  
ابر زولی نظره ایشان سحر خیز بیج اند ولی بار و ایشان صفت بیجا و دندان یکی تخت شده و در دل میخ  
خرطوم یکی حلقه زو گرد و ثبات و دیگر دو شش بخنجر کوه کوه بان دامن نور و شش که بشی اقلیمی ملی کرده می بکه  
بدی عالمی زیری آورده می اگر گردن و گوش کمان و تیر به سنگ کرده و از دست و سینه بیست کرد و سپهر نور  
بوقت پویه عرصة خاکت بر شکل سپهر ساختندی و کاه سپهرهای چو کمان مثال از بر پینه کاه ماه کوهی سخت  
ر بوده می جیت دامن فوند کوه و شش دل بر تخیل کرده شش تیر و تیر شب بارکش بر روز شب  
خاکین و سندی بود شش تند و شیر کاه و بین سم ترین کاه که اگر عیان آورده گردندی بر صبا  
جهان پهای ششی گرفتی دشمنال کسینی نور بکری کرده می تیر سیدی تا به خاکت خاکت بر حوالی کرده خاکت بگرد  
نظیر آن مری نمی بود و تا الجی روز کاه عرصة او دارا می پیاید شبیه چنان بارکی نشنیده نظم

کردن کردی بین خودی گزیده و آسب خودی هربار که در عرق شمی غرق بادان بودی در میان  
 هربار که در نور درختی صد باد صبا بگردختی و تیغی داشت بگره پیراسته و بالای غنسی آراسته گفتی که صفته  
 سبزه را نظرات بنم و ضعیف ساخته اند و با ساخت سپهر را بدست می شا هوار کوکب نرین کرده و جواهر اصلی  
 ذاتی او و صفته لباس شکل پای دور میزد و بر تخته چنان نشان بر کس بطور میسرانید و آن نه شمشیر بلکه اری بود  
 خون فشان یا برتی آتش نشان نظم چون برکت کند نیست پس نرین می شود در بوستان مهر که چون  
 شاخ از خون نیلوفر آسب نشان باشد این عجب نیلوفر نیست آن شده آسب از آن نشان ملک  
 پدینا که مذکور شد و لیکن نام نه و همواره بر سلاطین و پادشاهان و بجموع اینها میبایست نمودی و در دلا  
 و جمعی بر همان بود که خود را نایع بر میبایستند و بی پیگیری او معترف گشته از دین حق و راه  
 راست انحراف و زریندی و خلاق را در بادیه ضلالت و پادیه جهالت سرگردان ساخته می  
 چند آنچه ملک بیلا ایشان را از احوال و اغوا سی خلاق منع میزد و مقرر نموده آن عادت و نم  
 ترک نمیداد و مهم بدان اینجا مید که شاه مقتضای دین و حقیقت ملک قریب و داور و هزارتن از ایشان  
 بکشت و خانهای ایشان را بنیاد داده زن و فرزند ایشان با سیری پردوار از آنجا هت چهار صد تن را که بکشت  
 علوم آراسته و از انواع و نیش بهره مند بودند لازم پادشاه را علی گردانید ایشان با کام گرفتن  
 بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انعام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر عرش  
 با ستر اعیان مشغول بود و هفت آواز با حیت شود و آنه بول آن بیدار شده و سائل گشت و ایشان این حال را بدید  
 خواب پرودی غلبه کرده و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شجاع ایشان دیده خیره شدی بر دم  
 ایشان و سی رام جازو نه ملک و یکباره متنبه شده باذیشه و در دوران خواب فرو رفت و دم باده و بید  
 و در بطون کنین و قاری بزرگ از عقبش می پریدند و با خر پیش وی فرود آمده و آغاز دعا کوئی کردند باز خواب  
 درآمد در صورت واقع حیران و یکباره در خواب شد و چنان دید که هاری بزرگ با خالهای زرد و سیاه  
 بر گردنهای وی میکرد و دو آن افی نا خوش ظلمت بران شاخ صندل می چید ملک از ترس بیدار شد و از آن بیداری  
 که در پرده خیال غافلانه میبود اندک بکین گشت گشت و دیگر موکل خواب او با کسان کسان بهالم مثال بود و درین  
 نوبت چنان سنا بدید که سر زبانی او بهان شاخ مرجان بخون آلوده است و کوهی از فرق تا قدم بلبل جفا

و با قوت رفائی برآید است. ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از مهران حرم کسی را بآورد و بگوید  
 خواب برادر غالب شده و چنان دید که بر سر سرخسید را ببارد که چون برق چنده کو بگذارد مانند عکرا می خوش  
 رفتار بودی سوار شده و همان در کسب بجانب مشرق تاخته تا میراند و چند آنچه نظر میکرد و از ملازمان جزو  
 قشایش پیاده کسی را نمیدید باز از خواب این واقعه از خواب بیدار گشت و کثرت ششم بچوب فرود افتاد آتش و دیگر  
 فرقی و آفریده شده است و شماع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهد این صورت هرگاه  
 گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیدار شد و موعنی دید که بالاسی مردی نشسته متغایر بر فرش نشسته  
 این نوبت شاه نقره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بغیر او آمدند و بعضی سراپید خود را بپایه سر میرسانیدند ملک  
 ایشانرا شکنج داده باز کرد و آید و از بخت آن خوابانی بایل چون بار دم بریده و مردم بار گزیده بر خود  
 می چسبید و با خود می گفت این چه نقشه ای که ناگون بود که کلک قدرت بر تخت و این چه لشکرهای فتنه بود  
 که بی دلی فروریخت **حیث** نقشه کی عربده آشوب در خواب **ما** نقشه کی فتنه بلا می در آید  
 اما صورت این واقعات با که در میان توان نمود و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و اگر  
 محرم این سوار توان ساخت و فرد تقریر این قصه با چه کس توان **مقصراع** این دروگر گویم  
 و درمان ز که برسم **الفقه** بقیه شب را بهزار غصه برآورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد  
 می گفت **نظم** تو ای شب که ز در زنجیری چراغ سبکتر زنجیری و لیم را چند بریان و ای ای صبح  
 و می زن آزار جان و ای ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بد شب آرد و خیدن آغاز  
 کرد و شما میایی که فور بعوض غالیهای عنبر نیز اطراف مرغ خضرید یا آرمین گرفت **حیث** رنخ  
 زمین از غف آفتاب بر تمام سودا در آمد از خواب **چند** آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز  
 جهان افروز برداشت و شاه سوار کان بالاسی تخت عیانکار سپهر برآمد و او از عدل روشنی بخش بهاسع عالمیان  
 رسانید شاه برخاست و برادر را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند ولی آنکه در عاقبت کار ما  
 تا قی فرماید تمامی خوابها را آنمقال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هر ملک شنید و اثر خوف  
 و هراس بر نامه شاه دید گفتند این خوابها سهکین است و در اینست کسی بدین هولناکی خوابی نمیبیند و  
 گوش هیچ معبر بر این منوالی واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت اندانی دارد و ما بندگان با یکدیگر اتفاق نمود

بمطالعہ گشتی کہ در فن تعبیر نشسته اند بر جوع غانیم و پست تنقذای ہر چہ نامتر در آن ناطق بجای آیم پس  
 دوی بصیرت تعبیر آن بر من رسانیدہ دفع شر و خیر آنرا و جی ہمیشہ جیت سخن دان باشد برانہ  
 کلام کہ بیکرا باشد سخن نام نام شاہ ایشان از اجازت داد ایشان از پیش ملک بیرون آمد خلوتی کردہ  
 و از خست ضمیر و نا پاک سیرت سلسلہ انتقام را تحریک و او نہ و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار دین  
 از ویکی از قوم ما چندین بار کشتہ است و مال و متاع ما بیا و تاراج بردارد و امروز سر رشتہ بہرست ما افتادہ  
 کہ بدین وسیلہ کینہ خویش باز تو انیم خواست و مثل احوال خود را تا ملک و غنائی تو انیم نمود و چون او را  
 در بہ حادثہ محوم خود ساختہ و بہ تقریر تعبیر ما اعتماد نمودہ فرصت فوت نہاید کرد و دوبارہ خواست  
 کینہ ویرینہ تعجیل نہ نمود **جیت** دشمن بسوزیند گرفتار محبت است دوی ازان بار کہ فرصت  
 غنیمت است طرفی صوابی است کہ دین باب سخن بجای آیم و بہرہ بہر چہ نامتر او را بنرسم  
 و گویم کہ این خوابها دلیل تہمت کہ بہت مخاطرہ عظیم کہ در برکت ازان ہم جان باشد پیش آید و دفع  
 این مضرتها بدان تواند بود کہ طایفہ از یہکان بدست و عیان حضرت و مالک خاصہ ہمیشہ کہ ہر کجا  
 بکشد و خونمای ایشان در آب زنی برزند و ملک ساعتی در آن آب بتبند و ما افسونما بروی دیم  
 و ازان خون برا نام دوی مالیم پس باب خالص بن او شستہ بروغن چرب کنیم و این و غار جہاں مجلس  
 باشد دیم و بعد ما کہ متران می باین حسد بلاک سازیم بر روزمان چون او نمنا باشد بکار دوی تو انیم برد  
 و اگر چہ درین وقتنا پای دل ما بخارا آید و مجروح بود اما امید است کہ بہرست آرد و کل مرا کہ ہمیشہ ہم  
 دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتادہ بکام خویش یغینیم **جیت** دل اگر خار جہاں بداید  
 کہ باز کل مفکور بکشد بکشان شود پس بدین غنہ و حیلہ کہ تران لغت اتفاق کردہ پیش شاہ  
 رفتند و گفتند **جیت** شہادہ و جہاد تو پایندہ باد و سال میمون و فرخندہ باد بر صبر  
 نور شاہ مجلا و بمعنی ظاہر شد کہ تعبیرین خوابها جز بجوم بلا و درد محنت و غنائیت و ما دفع مضرت  
 این وقایع را و جی بکرا بہ شدہ ایم اگر ملک سخن را کہ از عین و عاکوئی و محض رضا جوئی گفتہ میشود  
 بسنغ و صاف قول فرما بدیرایہ شری کہ بدین مناسبت تر شیب تواند بود و منہج میکرد و اگر از فرمودہ  
 ما یا شاہ بلائی عظیم افتد کہ زوال پادشاہی و سیری شدن زندگانی را مترشد باید بود ملک

برسد و در دایره حیرت افتاد و دوش از جای برافت گفت تفصیل چنین است باز باید نمود تا بهر وجه که در خیر شما  
 کند بداند که آن آفتال دود ایشان شورشید گرم دید و در نظیر تو پیرا در بسته بود اینگونه تقریر کرد که آن دو  
 نای بر دهم بستاند و فرزند آن شاه اند و آن نای که بریاسی ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو  
 بطور کین پیلان پیشه اند و قایم بزرگ است پل پیچیده است و آن استر را بهرامند خوش رفتار شهریار است و دو  
 فرزند پادشاهان تختی و آن است که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مقلب بر سر شاه  
 میزد کمال وزیر است و آن خون که بدن سلطان جان آلوده است و اثر شمشیر کوهر نیک است که بر فرق ملک  
 رانده و تن او را بدان رگین سازند و مانند پیر خضر اینجواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادرشان  
 و پیر و وزیر و پیلان و هسب و شتران را بدان شمشیر بکشد و از خون بر یک قدمی گرفته یکجا جمع کند  
 و شمشیر شکسته با آن گشکان و در بر خاک مدفون سازد و آن خون را با آب دریا آمیخته در آب با  
 ریزیم و ملک را در وی نشاند و آفتاب و ماه را بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه و پسران  
 نویسیم و گفت رسیدند او را بدان خواب آلود ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب چشمه سر و تن ملک را  
 شست و خشک ساخته بر وزن زینت صافی چرب کنیم تا حضرت بجای مندرج گردد و بجز این حد هیچ چیز  
 دستگیری ننماید غایت در دفع بلائی که غیب تو باد تدبیر همین است که تقریر افتاد و شاه که  
 این سخن بشنود آتش حیرت مناع صبر و سکونش بسوخت و با دود حشت غریب شکلی آید او را داد و  
 گفت ای دشمنان دوست روی داری آدمیان ابریزن خودی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و شاید  
 شربت اهل از این تقریر بر غل شاه خوش تر است چنین بپایند و آنکه بعضی عدیل نفس منسند و جمعی مدار  
 ملک و مال و زینت جاه و جنالی کثرت مراد عبادت چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده غایت  
 مرا عذر برای وصل یار نارنجین باید کران دولت نباشد زندگی و بگریه کار آید و اگر شما حکایت سلیمان  
 پیغمبر علیه السلام و یوتیار شنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده و براسم انعام نمود  
 که چگونه بوده است آن حکایت پادشاه گفت که شنود و ام که سلیمان صلوات الله علیه  
 علی سبنا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم ایشان او شرف نفاذ و استیلا و چون دوش و دوش طبر  
 که انعام و مطاوعت و بر میان جان بسته استی قضا مشور سلطنت او را موقع رتب است ملکای ای

لا حید من بعدی موشی ساخته و سایر قدر زین تمکین او را بر پشت مرکب مبارک غده و شکر و دواها مشتمل  
 نموده بسیار دوست نهاده فقط غلظت بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکامر شده است  
 چون جن بجان چاکریش زود و شل چون طیر صفت بردش روزی یکی از مقربان موماع ملکوت بدین  
 وسی آمده قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کرد و سپید گفت مبدع کل جل شانه سلطان را منحیر کردی  
 و فرمود که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کمال نفس ذائقه الثوبت این باش و اگر بپوش  
 داری زود و زود قدم بر دار و از کوشش زدن با دوست برو و نه عانی و جویای وسیع الفضای لا هوت مشو و نه  
 سلیمان با خود اندیشه کرد که نفقه عمر سرمایه است که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد  
 و عرصه زندگانی مزرعه است که در دو تخم دولت دو جانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت بهیست  
 دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بره حال نشاء حیات را بر شو و قیامت  
 اختیار را بد کرد و دوستی روزی که زمان مهلت بدست افتد باشد و تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود  
 مصراع عمر آن بود که در غم جانان میرشد باز تا مل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و امثال  
 وحش و طیر با فلک با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه را پادشاهان متفق گرد و پیشنها و این کار باید ساخت  
 پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه  
 با شامیدن آن اشارت نمودند و بجای بدین عمر او که صلاح جانان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستشیر  
 گشته بهیست بر خور حیات ابد و عمر مخلد کاین است و عاشام و سحر پیر و جوان با سلیمان فرمود  
 که از اهل مملکت من یکس است که درین مجلس حاضر نیست گفت آری بوتیار بدین مجمع نیامده و از این استثناء  
 خبر ندارد سلیمان سبب را بطلب و می فرستاد بوتیار از آن آمدن ابا کرد و نوبت ثانی رسک را فرمود که برو و بتیار  
 بیا رسک بیامد و بوتیار قول و را اجابت کرد و نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاوری داریم اما پیش  
 از آنکه در میان آرم مشکل را حل کن بوتیار اظهار عجز و ناتوانی کرد گفت مصراع من که باشم که بران  
 خاطر حاضر گنیدم بنده را قوت آنکه مشکل حل سازد یا چون پادشاهی او را بجز مشورت بنوازد نیست غایب  
 نفقه حال کسرتان رعیت از عمر آن عالی مرتبت غریب نمی نماید بهیست و آفتابی و سن زده بخت  
 پست بر رخ نیست و خود شیدا و پروردن اگر حضرت رسالت منقبت با طهاران شکل عنایت فرمایند

بر خاک مشکینگز نه نوشتند سرش خواهر سید سلیمان فرمود که بعد از انان شربت حیوانات هب هست و فتن  
 جانوران سگ بگفت درین چه بود که بقر شریفترین حیوانی نیامدی و سخن خنثیترین جانوری قبول کردی بونیا  
 گفت اگر چه هب را جمال شرف ظاهر است و کمال بهر لایح و با براناد در غزل و فغان پندیده هست و از سر  
 چشمه حق شناسی قطره نچشید **حقیقت** از هب و فاطمه نیا کرد کاسب وزن و شمشیر و ف  
 دارد که دید و هر چند سگ بختت موصوفه است و با پاک سر و منب و لیکن لقمه و فاداری خود است  
 و برسم حق گذاری تا دست کرده **حقیقت** سگ حلقه مهر کرده و گوش کین لقمه نمیکند  
 فراموش و من را جابت دعوت این خدمت که منع و فاد و جمع صدق و صفاست قول بر فاد را است  
 کردم و نسجن فادار تو چه نمودم سلیمان نمی پسندید و متذنب و من سب حیات با او و میان نهاد و بونیا گفت آن  
 آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقات را نیز در آن شریکست سید سلیمان فرمود که آن خاصه برای من  
 فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند و بونیا گفت یا بنی اندازین چگونه باشد که نوزند و با  
 و هر یک از بهمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند کمان بر هم گذاران زندگانی کند  
 توان یافت و در عمری که سر سر بفراق که در دامن تنه بونان کرد قطعه صحبت ایران غنیمت آن نقد ذکی خاص  
 بر نثار صحبت ایران شست خوش بود بر نثار شاکش عمر عزیز و اناسا هم بدید و بونیا شست سلیمان سخن او را  
 آسمان فرمود از شربت زهر آینه و ان هتاف و آب حیات را نچشیده بهمان جایی که آورد و او را فرستاد و بونیا  
 برای آن آوردم تا بدانی که من زندگانی بی این باعت نمیشویم و از مرک خود تا فاسی ایشان فیه فی سبام  
 و بر این هر یکی در صد و ده است و هر یکی بر شرف در حال و انتقال و بغایت این از خطرناک فتنی است  
 و در دشت خانه لحد خفتنی برای دوسه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و دست خود را  
 دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانم حیل و دیکر اگر نبرد و بچاره این فاد را بخواهم  
 آسمان ترا از این سازید **مصرع** که من از عهد اینکار نیامیم بیرون بیا که گفتند ملک است  
 سخن حق تلخ باشد و نصیحت بیخیاخت و شت نابد عجب از راسی ملک آراسی ملک کرد و دیگر از با هم  
 و ذات خویش برابر میارود و وجه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میکند و نصیحت  
 مشتاقان بپای نشوند سخن بغیر صانع را خستیا باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عویش شود

باید شرف و داینگار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغییر و نرد و شروع باید کرد و هرگاه  
 مردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از هیچ بسیار بدرجه استقلال رسیده  
 و کلیه خزان ملک بکوشش پیشاپیش است افتد حالا بترک مرتبه زندگانی گفتن و سیر دولت و کامرانی  
 باز گذشتن از روش خود و در دنیا بد و نادرست ملک با نصیب زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار  
 و آسایش بتجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ مقصوری و فتوری نمی افتد مصراع  
 که هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید  
 بعایت منالم گشته از بارگاه بخت و تنگنا می رسید و از غنای اویان روی بکوشید بیت الا حزان من  
 بیست چو تو نام که با کس حال در خوشی تن گویم روزم در کلبه اخوان همم با خود سخن گویم پس روی  
 نیاز بر خاک نهاد آب خربت از رویه بیکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرم صبر و سکون  
 با دنا، ارج بر میداد و میگفت این بفرستند که بایان بلا یار و از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز شمع جفا  
 بینما نمی برد از کدام سرچشم کرد بیت من بودم و کجی و حریفی و سرود غم را که نشان داد  
 بلاء که خبر کرد آخر مرگ غریزان را چه سان آسان توان گفت و بجمال فرزندان و همدان از عمر و نیکوکاری  
 چه راحت توان یافت و مرابی پسرن که در شانی چشم میزد و دل اندوستان من در حال حیات  
 و امید داری بعد از سلوک سبیل مات بپشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر  
 هیچ بایستد تر از فرزند شایسته شایسته تر و ایران و خست که چشمه خورشید تابان رشتی از چاه رنج  
 دوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی و افشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم  
 و زلفی چون شهبازی بکبت تیره و درسم نظم رخس چون مهر بیتا در افغان بکفت ابرو را  
 چون ماه نوظاق ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جهر با قوت سیلاب محالستی وارد و لرزایی و  
 مصائبی جان فرای و من بی او از زندگانی چه بر خور داری یا بیم و اگر بلاء و زبرک را می فیرش و شب  
 حادثه آفتابیت روشنی فرای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریت طلعت زد بیت  
 به ستیاری قلم بقرار داد تخت ملک را بنو پای برقرار پیش سر برتر من باشد عمارت محالک  
 و در وفق اعمال و آبادانی خزان و حصول امثال چگون دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال و بیکر تقدیر



سپهر بلندش گردبان او و تیر زینا تیر دیزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لال منظم و گشای خلی  
 چون در غشور طرب با فرازی **بیت** لطف لغزش داده با هم آب و آتش با قرار حسن خطش کرده  
 هم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال  
 اعدا و عزایم خصمان بچه حیل و قوت افتد و هرگاه در قلم قنار دفتر عمر این دو واضح این و عاقل کافی  
 که بدن ملک بشاید دست گیر او دید و بیایند کشد و شود پیرینه نواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از  
 ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر و فی انوار و نظام مهابت از قیل محال است خواهد بود و بی قیل سفید  
 که شخص او چون ماه تابانست و چون چرخ و آوار آستانه و **بیت** بند حصن حصار او  
 زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه دینی آن دویل که در صف هیجا بیان سل غریب  
 خشم را فرو گیرد و از میان معرکه مانده کرده و در او در باید **بیت** ز خرطوم سار نه بچکان کند  
 و راه نه یال بلا را پسندد در روز نبرد و مصاف خصمان چگونه شکست و بهنگام رزم معرکه مخالفان را چنان  
 بر هم زخم دلی چهارگان تند و که بوقت تک و دو یکت مبارک ایشان از دوزخ بیسند و برید شمل همرا  
 و باغبان که در شان خیال نه بند و **بیت** چو انشوار خوار و گریه شدند ولی چون باد و صحرای دله  
 چگونه با طراف ممالک و قوت با هم و نامرایی بشارت و قیامت ناسی عالی بجنب ملک بچه تیر  
 رسانم ولی آن سنده نه در صحرای تک پولاد و تک صاعقه کردار بار و قیامت که خشت کی خوش آنس بلاد  
 دل خوش رستم بر افروز و در عت سیرش از دوزخ شید بزرخه و اشک گلگون روان سازد  
**بیت** سخاوری که یکت حمله زیر پا آورد اگر درازی امید بشکستش میدان چگونه غم بساط نشا  
 کنیم و کوی طرب از میدان بخت بچکان مسرت چه نوع بایم ولی شمشیر بران که آب شکی است  
 که آتش فتنه از بیت او بظنا یافته و آتش فعلیت که آب روی ملک از سطوت او بجای مانده **بیت**  
 نموده تیغ کبود و جویر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطره باران در بنکما چه اثر نمایم و هرگاه که  
 ازین اسباب بی بهره نام و جماعتی منغلطان را بخت خود باطل کرده نام از ملک چه نفع توان یافت  
 و از عمر چه لذت آفتاب توان کرد و فی الحقیقه مصراع عمری که اینجا از دست است حاصل  
 الفقه ملک کیشانه روز در ریای فکر خواصی نموده و کو هر تیر بری که بدان سرشته امید است آید

نیافت میان ارکان دولت ذکر نکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغول ملک بر جمع محرمان حرب  
سلطنت روشن شد بلا روزی اندیشید که اگر در شکاف سخن ایستادیم و تحقیق سرپرست شاهی بی آنکه از جای  
ملکت بدان اشارتی نماند کرد و دستساز ما یم از مراسم حرمت و ادب و وفادار و اگر اجمال و زبیر و طریق  
آفاق و توقف پیش کرم علام خلاص و اختصاص باشد پس بزرگواران دخت رفت و بعد از غنچه  
شاهزادی طریقه دعا کوفتی آغاز شد و گفت **حییت** ای سرپرده عصمت زده برترین پرده دارم  
مرست نوروج امین بر برای عالی مخفی نیست که انان روز باز که در ملک خدام این بارگاه سپهر  
شرف نظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از وفای و جلال  
احمال بیشتر من خوض فرمودن جایز نشود و در و یک و د و نب بر این راه طلبیده است و با این  
معاوضی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر در بنحوش شده اکنون تو فکر روزگادی و سوزن دل  
شرباری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک به طاعت تو رسید و این باشد و حکم تو را در محل و عقد  
امور ثانی چنین فرمان سلطان ینساند صلاح است که پیش روی و صورت واقع معلوم گردانید  
حقرا اعلام ارمانی داری تا زود تر بنادک آن مشغول گردیم چه برابر خدیش به اندیشه مبارک که از روی  
حیلت اعدا بر کارهای تخریب کننده که از آن بجزرت و ذامت کشد و بعد از وقوع واقع تا سف و خسر  
سود ندارد **مصرع** علاج واقع پیش از وقوع بگیرد ایران دخت جواب داد که میان من و  
ملک عتابی رفته است و کنایت و ایام مخفی چند گفته شده شرم دارم که با چنان عالی بجلوت ملک  
در آیم و زبان استفسار نمیشی بکشایم و در یک گفت ای ملک جهان العتاب بدیه الا حجاب عتاب سبب  
بنامی محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است **حییت** نازی ز تو باشد و عتاب  
بر ما نیاز و عتاب دوستی نتوان کرد و این محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بهتری  
در مانده باشد و اندیشه دور و دراز و بار پشیمان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران کساحی نیازمند  
و جز تو کسی بمفاجع صلاح این در نتواند کشود و من بار از ملک شونده ام که هرگاه ایران دخت پیش  
من می آید اگر چه اندو کین بکشم شاد شوم و دیدار بهایوش از بند غم و ملال آزاد گردم و بدین کار را  
در باب و بر کار خدم و حشم فتنی عظیم مشوقه گردان ایران دخت نزد ملک آمد بشرط خدمت بجای آورد

گفت **بیت** غم مباد و گزیدت مباد و پنج مباد که راجت مل و آلام جان و دفع غمی موجب  
 حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای همیشه بتنازع افتد و بدکان را بران صاحب و ذوق باید کرد  
 تا در آن موافقت کرد و شد و بعد از آنکه سببهای آن را بداند و ملاحظه نماید که در از چیرگی که اگر جواب آن  
 بیان کنند موجب بخشش خاطر گردد و لا نشاء الله تعالی این شبهه که گفتیم که ایران و غم گفت که  
 این بخشش بعضی از متعلقان باز کرد و غم نیست که سلامتی و انت مبارک تا آنکه همافات میکند مصرع  
 هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیان باشد بانه تعلق بعضی بعضی تجزیه دارد و در آن نیز خطر است نباید  
 نمود و هیچ وجه غمناک نباید نیست بلکه غریمیت مردانه که این غریبه بین غزوات الملک نشاء الله  
 در ملازمت صفات سیر و ثبات تقدیم باید فرمود چه مخرج پنج باز یاد کنند و ناشکیبائی دشمن با خود نیست  
 و مسرور خود و دست را به حال در بنجور سار و دور هر چه برای او می حادث کرد و چون بگریزد و تعلق به سرنگ نماند  
 عاقبت الامر چه مراد در نظر آید و بهترین مقصود است همان تواند بود که مشایات الهی از وفات نشاء الله  
**بیت** ایمل سبور باش بر باغات روزگار نیکو شود و بیکسر بنجام کار تو و پادشاه را موافق است  
 که چون فتنی ساخت کرد و حادثه واقع شود و به تارک و طریق قافی آن بر کمال کیاست و دود فرستاد  
 مشبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب مکان و قدرت چیزی فاضلیت و ادوات دفع  
 غلال و از آن غم و کلال ساخته و میباشد نظم هم کج واری هم قدم هم ملک واری هم ششم بیرون  
 از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نا بودن اسباب را خوشنود کن برادر از  
 دل با غم ملک گفت از آنچه برابر شاست کرد و اند اگر حرفی بگویش که غم خوانند و طریش چون مله بنگلی  
 بشکافه صفت و نسبت انجبال بیا پیدا کرد و اگر روزی بر روز روشن نماید از تیره عالی بر ملک شبانه  
 برآمده آثار ظلمات بعضیها فوق بعضی از وی ظاهر شود **بیت** که مرید نبوده ازین غم سیه رود  
 در ابر خون گریه ازین غصه بپاش تویم در تقصیر آن علاج مناسبی و در تحقیق آن مبالغه ضررهای که بین  
 قوت گفتن دارم و نه تو موافقت شنیدن ایران و غم و یکباره مبالغه نمود ملک چه رضای خاطر از  
 شنه از کمون باطن ظاهر کرد و اندید گفت من درین شبها واقعه دیدم و از یونانی آن رسیده سخته  
 تاویل و تفسیر ابراهیم در میان آوردم و انلا عین چنین حساب و پیدا اند که تو را با سیر و سیر بکار جان

وزیر صفائی ضمیر و سبب زینکو آفرید و پیل سفید مرد انگلیس و دیگر پیلان کو سپیکر لشکر شکن و چهارگان خار پها  
 خار کن و سمنند ز چار قمار را بشمیر که پنج کار یکشد تا اثر ضرر را بخواب بندد فتح کرده و ایران و خست چون این سخن شنید  
 و دو اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ برآید و نزد وینت بود که قطرات حسرت از فواته وید و رنجین  
 آغاز کند ولی از اینجا که زیر کی و کیا ست او را بود آن غصه جهان که از آفرین و خور و دول از جایی نبرد و گفت  
**بیت** من از عشق تو فانی شوم بقای تو با هزار جان من و صد چون فانی تو با پادشاه را برای  
 اینجا را ندو و نهانک ناید بود که جانهای بندگان اگر فانی مصالح شاه نشاید و یکریچه کار آید تا اوست  
 بزرگوار باقی و در شبیه افتد را ثابت است امانی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تنجیل نقصانی نپذیرد  
 اما چون شتر خواب در فوج کرد و دو خاطر مبارک ازین دلگدازی فارغ شود به این طایفه خدارا عطا و ناید کرد و کرد  
 ملک بکشتن جمعی فرمایند بی آمل در آن شروع ناید پیوست که خون رنجین کاری صعب است و با  
 حیات جاخوری را سبب هم ساختن عمنی و شوار عکار نغذایند خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جسم صغیر  
 آن عذاب متعین خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد بود و چه کند شتر را باز دارد  
 و مرده را زنده کردن از وایره قدرت بشری خارج است **مصرع** اینجا ز دست من و تو برآید  
 ملک را با بد نیست که بر آید او را دست نیاید و بهر چه در علمم خوض پیوسته اند و بقدر حال شنید  
 چند دانسته اما حکمی این بر این حال شفق اند که بهر که بهر و انیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را ببرد  
 کرم از آستین نکرده و چه ملک را اگر شوق مریض در گردن بکشد نه سنجاست او متغیر نخواهد شد و خون  
 اگر دندان در زکیم نه خفاشت از جملات متبدل نخواهد گشت و نکته کشتل الجمار شکیل اسفارا موبدان  
**معنی بیت** علم چون بدل زندی بود علم چون برتن زندی بود و دانش بماند  
 که بدان هر کس با توان گشت آنها که پاک طیف و پاکیزه سرشته نفس و هوای که آدمی از ایشان دشمنی بر  
 ندارد بدان شمشیر تقبل میرساند و بعضی که بی همت و پاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز به شان  
 شرف نیابد بهمان تیغ می آزارد و آنچه الت دفع دشمن است دست او از آزار و آستان میسازد و آن  
 کامل به معنی شاه فی خنده اینجا که فرموده **مثنوی** بد کمر را علم دفع است و بی چینی دانست  
 زین داون در کف زکی است که آید علم را تا کس است حیل آموزان جگر را خست فلما و کمر را خست

و غرض ایشان درین تمیز آنست که در صورت انتقام فرست شود و در تنها تنگد از میاست که کمانه و در دایمی ایشان  
 ممکن است بدین اشارات جمله آنکه که قاذون شفا نام نهاده اند و مردم یا با قول خود ندانند اگر نظیر بعضی شریف  
 و عوض ذات کرم شناسایی بودند بود از پیش برده اند تا ملکاتی در دست بماند پس بر سرکان مشفق را که  
 بر کان دولت اند و آبادانی مملکت و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند  
 از رعیت دلیر و لشکری نامید شود و دیگر با مسبب جهانداری از خیل رسته و سبب و صلاح باطل سازند  
 تا ملک آنها و یکس بماند و من بند و خود محلی ندانم و امثال من در خدمت بیایند اما چون ملک را تنهایی  
 علی هر دو الاقام و همیشه انتقام بدید آورد و هر چه سالها گذشت ضعیف ایشان بود و از قوه بغیر آید و تا  
 این ساعت ملاحظه ایشان از روی مجر و جهل و بدو است چون امکان اقتدار یافته عثمان اختیار است  
 افتاده می کردند و آشوب در مملکت انداخته در مایه می بستند باز کنند چه و اینصورت که ملک عثمان مانده بود  
 سازد هم لشکریان نامید شوند و هم رعیت را به کافی افتاد و چون غایا و سپاهیان دودل و در زبان  
 موجب استیلا و استغلاای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و درون در حرم منقلب شد  
 و پادشاه از آن گریخته و دشمنان غافل نباید بود نظم مشو این از خضم سبب و چون که غدار شده  
 ناپاک خوی بظاہر دم ششمانی زند بیاطمین در میوفاتی زند و با اینچه اگر در آنچه بر اهرم است  
 فرجی و کشایشی میتواند بود و پسند ناخیز نشاید کرده اگر توقف را مجاست یک احتیاط و یکر نیست و  
 بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود خاک مثال داد و گفت آنچه تو کوئی با اعتقاد من از توانیست  
 خالصست و هر آنکه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران و خست گفت کار بدون حکیم که مؤنوس میانی غلبه  
 و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذہنی معدن سحر ایراد  
 حدود و قدم بعیت راسی خورشید تن تر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف نذر منظور درین اوقات  
 در کوه خضر اکوشت غارتی خستیا کرده و همواره جانب توحید و توحید رعایت میکند اگر چه اصل او به اجماع  
 نزو یکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت برایشان زبان دارد نظر او در عواقب امور است فخر است  
 و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب و شایسته اگر راسی ملک اقتضا فرماید او را اگر است حضرت خدا  
 را داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر را بر اهرم را بر او نگشت باید داشت و شگفتی را و بر وجه را

از حقایق آن ملک را قبیله خواهر فرمود و گستره از بیان واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر و موافق  
قول برابر باشد شبهت ذایل شده مضامین همان خرمیت لازمست و اگر خلاف آن اشارتی فرمایند  
ضمیمه سیر سلطانی متمیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن  
موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم آمد که مجموع فیوضات نام  
شاهی بود شرف آسمان و یافته لوازم تو اوضح بجای آورده و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت  
جنبت کاتبه ماروسه شد چون مقدم رضوان رسید دید و روشن چو بوی دشت گنجان رسید مسیبه  
از کاتب و دولت آفتاب چیست اگر فرمائی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدم چه بصواب آن لایقتر  
که خادمان بخدمت آیند چیت طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدا یا تو را کن باد سلطان  
باش و نیز اثر تغییر بیشتر مبارک بتوان دید و نشان غم از غم بهایون تفرس میتوان نمود صورت  
حال بیان باید فرمود و وجه ظال تقریر باید کرد ملک کیفیت مناسبات و تعبیر را همه بر سبیل تفصیل از  
کاریدون مستحضر و منبأ نیده و نخست تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را در اینکار سهوی افتاده است  
که این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز اندنی نبود مصراع بر گوش کجا محرم  
اسرار بود و بر راسی ملک آسای ملک مخفی نماید که این مدیر پر زور را ایتیت تعبیر این واقعات نیست  
چنه آنکه نه عقلی بهنامی دادند و نه دانی پابری و ملک را بدین خواهان شادمانی باید افزود و وجه شکرانه  
صدقات بیکر از مستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات  
این وقایع پیدا و هوایاست و مبهم مجاری مورد بروقی مرام خواهد بود و ساعت بساعت بهام دولت  
و ایتیت در ملک نظام چیت سپهر تابع و دوران غلام و کردون نام ملک مطیع و ملک  
دعای و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر بر واقع مستوفی باز گویم و تیر کیدت آن مبرزان به حکمت  
دفع کنم مصراع کردیت تو غنکیت بر اهرام چیت اولان و دوماهی سرخ که بر دم ایستاده  
بودند رسولی باشد که از جانب بر اندیسیاید و دو پیل قوی پیکر با چار صدر ظل با قوت زمانی که دل انار  
از شکست زخمی پر خون باشد و جرمش از غیرت شمعش و زناخانه سنگت مخفی کرد و در پیشش شایسته  
بداد و آن دو باطل و قاری که از عتب ملک پریده در پیش رویی فرو داده اند و اسب داری است که

شاه و بی سبیل بدین حضرت فرستد و آن داسب باشد و حد خروشش برقی جوش و نیز پیش سخت کوش  
 قطعه از فلش آن سطح زمین گرفته بلال زکوه شایان رومی هوانود و سلطان نه در مفاصل این  
 زتاب رکاب نه در طبعین این لغزنی ز نور عنان و آن شهر یاکیری باشد باد جنبش آتش جوشش که  
 برقی دارد از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر خیزد نعل از سنگ آتش افروزد بیت بیستم  
 ز کلام تند و تیز کلام باغ سپهرش کلام چشمه حیات بخور و آن مادر که برپای ملک کی چید شمشیری باشد  
 آتش فعل آباد که روزی از چشمه بیاسبیل یافتند و برب صفت الماس رنگت خورده عقیق و در بر  
 مرجان افشاند بیت فغ و غفر سجو بر تیغ تو قایم اند نی که تیغ تو همه فتح محبت است و آن خون  
 ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی از غوانی باشد مکتل سجاوهر که از دار الملک غزنه بطریق شجده سجاوهر  
 ملک آرد و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیل باشد سفید که سلطان بجا که بجز دست ملک فرستد و  
 ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیل بود بر سپهر که در صف لشکر بچون دلیران فرط دم زبر جاک  
 نعل سیراب سازد و بدان اثر و بای و مان که از کوه آهین مشتعل شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت  
 پیکری پر کوه او بامون بیستونی و آن پیکر ستون و آنچه بر فرق سارک پادشاه چون آتش مید خشد آجی  
 بود که ملک سیلان بهیدیه فرستد و آن آجی باشد که لنگر قدش با غرزه قصر مارک آسمان سر و سر او  
 و از کوه هرستانی هر موئی را بر سر شاه نازد در شش کو بر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرفوع  
 بچرخ ماه چون بهفتغ و بهر غلی که مغرب بر سر ملک میزد و در آن توقع اندک مکر و ملی هست و اما چه آن  
 اثری و ضرری بران ترش نیاید غایتش آنکه چند روز از دوشی عزیز و یاری مردان اعراض نموده آید و مال  
 آن بصلاح و منجیح اینجا نیست و آستان خوابای ملک و آنچه بهفت کت و دیده دلیل است بر آنکه ریل  
 بهفت نوبت ابدیهای ملک برگاه دولت پناه ملک آیند و بجهت آن مهتا و وصول آن چه با  
 و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شاه و بیاید و باید که من بعد شهنشاه عالم را اعلان را  
 محرم اسرار خویش نذر دوتا خردمندی آرموده نیاید در محنتی با و مشورت نفرماید بیت کسی  
 امتحان ناکرده صد بار کردن پیش خویش صاحب اراد و اصل خرد نیست که مطلقا از صحبت مردم  
 بیایک ناپاک بد که هر زشت سیرت عتاب نمودن فرض شناسد و کو هر قیسی نفیس را بر ملکیت مردم

سفره طبع دون بست نسیم مشرب منتظم نسازد بحیثیت آب را بن که چون بسی ناله هر دم از پیش  
 نامهموار ملک چون این باب اجتماع نموده فی الحال بحالت شکر تقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس  
 اگر مسیحا صفت دل مرده کس را حیاتی تازه و سینه پر فروه اش با نشاطی بی اندازه داده بود عذر را خواست  
 و گفت غایت نزدانی مدد و نصرت از زانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت آب سیرت نصاب راه نمود و نا  
 بیام من انفس بگر که آنحضرت شاید محنت بنواید حاجت مبتل گشت حقیقت بار غمی که خاطر  
 خسته کرده بود عیسی می خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله مدد خدا دایما آید پس ملک بادل شادمان  
 مستقر دولت نزول جلال از زانی داشت و بوقت روز منوالی رسولان با دایا و تخت میرسیدند و بهمان  
 نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسم است بوقف عرص میرسانیدند روز بخت ملک فرزند نران و ملا  
 وزیر دایران دخت و وزیر بجلوت طلبیه و گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را به دشمنان باز گفتم  
 و اگر رحمت الهی حجاب کیدت ایشان نکشتی بفضیحت ایران دخت دست تبارک نشووی عاقبت ایشان  
 آن ملا عین بسلان من و تمامی اتباع و اتباع او اگر می دهر که سعادت نالی آید باشد و کفایت ابدی هر که  
 نماید هر آینه مرعطت مشفقانه عزیز داشته و در کار با پس از نامل و تبر خوش کنه و از دعامت عاقبت  
 اندیشه کرده موضع خرم جهتی طایفه و فرزند که گفته اند مصراع بر کبی تدبیر کاری کرد و اما  
 نیافت پس بفرمود که چون خاطر غریزان بسبب این واقعه خالی از علای خود لازم نیست که این بسیار برایشان  
 قسمت یابد فاما صدایران دخت را که بتبارک این واقعه امر فرمود بلا در زیر گشت بنده گان برسی آن باشند تا  
 حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بمانند مصراع هر که سرور دارد و پادشاهی سر ندارد  
 و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت لازمست این سیرت و احیای این سنت دست و پا  
 و جان در راه خدمت ولی نعمت تدبیران مژدی و عطای بیستم نتوان داشت بچشمی و بکا فانی بفتح  
 نتوان کرد و اما ملکه زانرا در این معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات مانع مریع یا جان را از غوائی مصلحت کید  
 که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا بر و را بچهره خاص بدو و خود را بلا در زیر و را بدو  
 در مردم کینه کی دیگر بود که او را بر مافروزد گفتی خطائی داشت که آفتاب خاوری از شرم روی در برده و است  
 با نجاب کشیدی و کلکرتی از خجالتش در زیر نقاب مژدین نمایان گشتی فظلم و بن تنگ و سرگرد



و ابرو فراخ - رخ چون گل سرخ بر بزم شاخ - سر خنده است چون پیشگر لطیف و خوش و لغز و شیرین  
 و تر بر خنده کز لب بگینختی - نمک بر دل خندان ریختی - ملک با او بلیسکی تمام داشتی و با او که ایران در  
 در حسن و ملاحظت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی زبست دادی  
 و از هر دو شب بکشب خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز داد و نواز و جامه  
 حاضر کرد و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حشمت بزم افروز باشد ایران دخت  
 میل بطرف تاج بیشتر بود آن تاج مرصع بگو گلب جوهر در نظر او بستر نمود بد آنجا سب میل کرده  
 در بلاد وزیر مکرست تا آنکه برادر باستقواب او باشد بلا چشم سوسی جامه شارت کرد و رانهای ایچا  
 ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را از آن مفاد مضاعف و افتاد تاج برگرفت  
 تا ملک را شاد و رت و قوت نیابد و بلا چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نکرد و بعد  
 از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم گنج کردی تا طوق ملک بختی نه پیوندد  
 و اگر نه عقل و زیرکی او بودی بر رویان بیا و دادندی طبیعت هر کس که دار کا بر عقل نهاد بی شبیه  
 از بند بلا آراد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه ارغوانی  
 سرخ روی شد و چنانچه تقریر افادشی ملک با بزم افروز آواز دادی و بشی با ایران دخت بسیر روی  
 فضا را بشی که زبست تجربه ایران دخت بود ملک بر حکم میباید آنجا خرامیده و ایران دخت با روی و لغز و  
 و زلفی و لا ویر - طبیعت زمکنانه یکایت موی شسته - باب زندگانی روی شسته - تاج مرصع بر سر نهاد  
 و طوق دندان پر مینج بر دست گرفته پیش ملک بایست و ملک از آن طوق نواله تا دل میفرمود و میجا و رت او  
 شادمانی حاصل کرده و دیده از تماشای جمالش روشن میساخت و درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشید  
 برایشان بگذشت با عذری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه و دهقته نظم لباس ارغوانی کرده و  
 نوکونی حشمت سرو از لاله زبور و چشم ترک بر دها کین ساز و ابرو بر جگر با ما و ک اندر خوش آمد  
 رحمن ز لب پر تاب چنان کاند شب تاریک مهتاب ملک او داده دست از طعام باز کشید  
 غلبه میل طبیعت بود و صدق رغبت بر داشت از خان تا ملک از قبضه اقدار و زمام تا ملک از  
 کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زمان تخمین آفرین بگشاد و گفت طبیعت

کاسی سر و زمان و نخل تازه رسید ز کس کل و سروی چو تور خواب ندیده بدین آمدن در پای  
 بر سینه من کشاوی و ازین خرامیدن خرمن شیکبانی و قرارم بر باد وادی مصراع زبانی آمدت  
 بخت بر جا کرده آنکه با ایران دخت گفت این حاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار  
 از صوبه صواب بخت خطامیل کردی ایران دخت را غیرت عشق و من گرفته و شعله آتش رشک در  
 کافون سینه افتاد و ازین سخن انفعالی یافت و بچو و وار طبق برنج بر سر شاه کوهنا کرد و روی و موسی از این  
 آلوده ساخت و آن تغییر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروز  
 طار و زیر را طلبیده و دستخفا فی که از وصا در شده بود باز نمود و گفت این نادان ملاذ پیش من بیرون برد و درین  
 تابان که مثال او را آن وزن باشد که بر چنین ولیر با اقدام نماید و ما از سران و کفیم بلا رمل که را بیرون آورد  
 و با خود اندیشید که دایمک رسالت شرط نیست چنان زن در فصاحت و ملاحظه پیش و در کجاست  
 و فراست بی شبهه است و ملک از یاد راوشیکب و برکت نفس پاکت و همین باری روشن او چندین تن  
 از ورطه ملک خلاص یافتند لیکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در مثال  
 این کار با شما بکاری نیکو بنمایید هیچ بزازان نیست که اساس اینکار بر بنا علی نهم تا وقت سوال و جواب  
 انفعالی نایم همیشه چو فانی بکثرت نویسد بخیل نکر و در دستار بندان بخیل و مرا و سه روزی  
 توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پیدا آید باری فرصت تا ملک فوت نشده باشد و اگر قتل او  
 همزاری و مبالغه رو کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر منفعت کلی حاصل است اول شوبه  
 بهای نفس و دوم حصول رعنای ملک اگر اذقت او و او دم باشد و قوم غشی بر جمیع اهل مملکت که مانند  
 او ملک را با قتل اندر دم که خیر است او و بر دامن است و آثار بر تاش شایع و کامل پس او را با طایفه از فرمان  
 که در دست حرم ملک گردانی بخانه خود برود و فرسود با صیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تحفیم و اکر ام او  
 مهالنه لازم شمارند و با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه مندان سرور پیش افتند و بارگاه در آمد  
 فرمان ملک بجا آورد و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را  
 سیرت غرضت بیکس بافته بود و در باری خشم را قاطع امواج نموده چون این سخن شنید و از جمال و کمال  
 عقل و صلاح حاد باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تر دظا هر گاه و نقص و ابرام بکند که

مستقل که حکم جماع نقیضین دارد و از خود فراتر آید پس نخستین علامت کردن گرفت و گفت این  
 کلاه است که حکم و تانی را بر طرف نهادی و مجرب خود را با ذک کلاه می که فی الواقع در آن محقق میتوان بود  
 عرصه گفت ساختی و پستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردم و با سبب ظلم تهن خشم شکین داد  
 نظم پاره آتش بود آن بگزید که بد می شعله برار لبسند آدمی آتش خور و از حد فرو نکرده ام  
 و در دنیا کید برون اما چون وزیر علامت نامست برنا صسیه پادشاه و شاه پادشاه گفت ملک را  
 غمناک نباید بود که تیر از شست چند باز نتوان آورد و کشته را بر و روز نده نتوان نمود و بیفایده خوردن  
 تن با نزار و دل را شعیف سازد و حاصل آن جز رنج و دستان و جهت دشمنان نباشد و هر کس بشود که  
 ملک حکمی کرد و پادشاهان پیوسته فی الحال شبان شده در و قار و ثبات پادشاهی به کمان کرد  
 و بایستی که ملک درین قضیه طامیت و زیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرجا  
 بر غضب خوش مستولی بودی تا اذامت روی نمودی و اگر فرمایند من قضیه او را بعرض رسا نم ملک  
 که بزمی باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر عسایب تدبیر گفت آرد و اندک در  
 دار الملکین پادشاهی بود روشن روان و شریاری بارانی پیرنجت جوان دیده کرد و نگر کرد و دید  
 سیاحت مانند اوقاتی بر سپهر سلطنت ندیده و کوش روزگار مر و از نای مصفت او جهاندار  
 در عرصه زمانه نشنیده نظم بزم اقبالی رخ افروخته بزم ارژوانی جان خسته جهانزاد  
 و دوش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکار کااهی  
 نشاط از چپ و راست قیافت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از دوش و صیو صیدی  
 که شکار شاه را بد از این ضرورت متحیر و از یکریست قصار افاکنی از غایت احتیاج و سکنت جا و از  
 پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن مثل نیک ماند کشته و در مملوئی شکی  
 تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افنا و کمان بر و کلاه پوی باشد خدکی و لشکاف بر و کلاه نظم  
 شعله تیری که در و در غرق جست بران سوخته خرمن چوبرق فتنه محاباسی بلای مگرد کرد خطائی  
 خطائی نکرد القضا ملک چون بر سر شکار رسید او را با سینه مجروح و بادل پر خون بدید سخت غمنا  
 و منافع گشت و با خن علامت چهره اذامت خراشیدن گرفت و از آن تور و عجلت که موجب خسته

و محبت بود متاع خاطر شده خاکین را عذر بسیار خواست و جهت هر یکم با هزار دینار در سرخ از زانی داشت  
و عنان افعال بجانب دار السلطنه بر تاقه بدر صومعه زایدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود  
بلکه در عرصه دیر پادشاه و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاید پادشاه عای نضی  
که در دینا مزید جاء و در آخرت شفیق گناه تواند بود و نمود زاید بطریق کشف و کرامت گفت اسی ملک خصلتی  
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خورد نیست و در وقت غلبه غضب علم  
و زدن نظم کسی که بر فرو زدن خشم بدام زوی طریق مردمی چشم غضب چون نفس قدس بگردد  
عنانش واکش است تا شود زخم ملک گفت میدم که چاشنی تربیت زهر پنهان داری و کلام عقل و دقتی نام  
دارد فاما در وقت خشم که علم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام هشتاد و شش خشم خود را در قید  
نیتوانم آورد زاید فرمود من نه رقع میبسم و نه پسته ایی خاص میبسم صاحبی صاحب اعلام بسیار چون  
علامت تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهد کند و ایراد خشم و کباری تو مشغول میدی بر تو عرض کند بکن که فاما  
آن ظهور نموده نفس را سبکی پیدا یابد و فکر کند که آتش غضب بر لال آموخته منطفی نشد رقع دوم را بداد  
و اگر نفس سرکش بدن خیر را نم کرد و رقع میبسم را بتو نایمید و ارم که غالب آن خشم است شفت و ملک  
مبتدل گردد و چون غلبت خشم را می مندفع شد بر این علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد مصراع  
دیو چون رو فرشته در آید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاید سه رقع نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد  
و مضمون رقع اول این بود که در محل اقدار عنان نه بسیار در قبضه تصرف نفس اندازد و نه که تو را در ورطه ملک  
ایدی اندازد و فحوی مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بیزیر دندان و جیم پاش تا بوقت بزاید بردستان بر تو مهر بان  
باشد و غرض کتاب میبسم و حکم را ندان از حد شرع تجاوز نکن و هیچ حال از انصاف و مکنه نظم اگر  
حکم تو جایب در جهان داری جفا کن که زیاده است مردم ازاری سنا اگر چه است بهیچ غوغا خند است  
که هست و بدو مظلوم ابر ازاری مباش خرد بستانداری دولت خویش که عتقرب از دیکند و بگذاری  
ملک زاید ما دواع کرده بار ملک باز آمد و پیوست و مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقع بر دوش  
و در ملک و دواز قاع باعتبار این رقع گفته شد و این ملک را گنیزکی بود خوب روی پاکیزه و خوی سر و قد  
ماه حدیاقوت لب سیم غضب ملک رفتار طوطی کتار عیت و در وقت شکونی و کش جان

و تقریبی هوش ز کس غمور شسته چشم چار و بوده و عین یابی دلون شده نعل شکر بار و خبر و بان خطه خطه  
 در بند چین زلفش امیر و مشوه فروستان کثیری برای سلسله پرنایب و پیش پای  
 دل در تجسیر طیت رخسار تو را تا چه خمیت گزینیت در شوه و لیری تو را چیت گزینیت  
 حال او بحال پاکه اینی ترین یافته بود و مجله خنش بر یوه غمت و پارسائی آهسته شده دل شاه بشایل او  
 چنان نایل بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشقت و کبر جوامی استبعاد نمود و عروس ملک از غیرت شاه  
 بهواره خواب حسرت ریختی و برای دفع او از روی دشمنی و حسد هر گونه حیل و مخفی القوه غصه خود را با مشاطه  
 حرم سرائی باز گفت و از دور بایب قتل شاه و دفع گزینک معاوضتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک  
 از گزینک چه چیز دوست دارد و در نظر بر کدام عضو می بیند و خانم جواب داد که بوقت خلوت شاه به قمار  
 که بر تختان سبب مثال او که از غایت صفا گوی آیت نزد بخت چرخ حیات معلق ایستاده و با آبی نازک گرد  
 اندیش بالای تیغ غنیمت نهاده و بر سبب یازده زبان حال گوید طبیعت سجدیم و عورت ساسی ناپه  
 که این سبب تیغ زان بوسان مشاطه گفت طریق آسان یافتیم در آنکه ملک را بر زوئی شیرین بیاوریم مصلحت است  
 که قدری زهر بلبل بمن و حق بلبل بیامیزیم و بجهت گزینک رفتن خالی از ان بر حوالی ذوق و غنیمت او نهم و ملک  
 چون در حالت مستی لب آن رساند بر جای سرود شود و نو این تیغ فرج یابی خانم ازین فکر و شاد شده  
 آنچه او را بایست تمنا کرد و مشاطه بر این سوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از خلاط میل و ترغیب داده و در  
 حفر زویر نهاده و بوقت گزینک رفت و از سیاه کاری خال بر ذوق آن مادر و یاروت تیره روی را بر کنار چاه  
 نایل جایی قرار داده ساخت طیت بر و نه ایست آن خال افتاده بر زرخدان بایب نگاه داری ز سبب  
 رورنگارش و ملک را غلامی بود که در حرم ملوکست محرمیت و شتی قصار از پس پرده محاورات خانم مشاطه  
 شنید و رفتن مشاطه بنیل گزینک و زون حال بر زرخدان او معاینه دید و اعینه و فاداری و حق گذاری از برای  
 داشت که گزینک را از ان که خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکوت بود و کشف این سر  
 باد و هیچ به میسر نشد آخر ملک بحدت ماکوف و معهود بخواجه گزینک داده و از غایت مستی در خواب رفت  
 غلام به غفلت حق شناسی را بر سر آورده و ببالین گزینک آمد و بگوشه آستین زینل از ذوق او پاک کرد  
 و در اجالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زرخدان گزینک در اندک و در حرارت حمیت او را بر سر

غضب نشاند با تیغ چون آب قصد غلام کرد. غلام از خلوتش بیرون دوید و ملک از غضبش شکرشید  
 بدست میخند خاص بر در پستاده بود و رفته به دست گرفته چون ملک را متعجب و پیش آمد و بگفت رفته بنمود  
 در پایی خشمم و از موج فرو نشست و گری عرض کرد آتش فتنه شکنین یافت رفته بنوم که بوقت عرض  
 سید ملک لحظی صبر و سکون بخورد <sup>و</sup> آتش فتنه شکنین یافت رفته بنوم که بوقت عرض غلام طلبید  
 این جرأت چرا کردی از گری رستی صورت واقعه باز نمود ملک عرض را و از داد و در تفتیش آن خبر  
 تحقیق آن مگر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود گفت غلام دروغ میگوید و من با  
 دیدم که این فاجعه بکار با آن کشید با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میباشم که با این  
 جرأت نمایم و بگویم که بر آن حمل افتادی که سبب رشک افتراقی واقع شد بهت و بعد از آنکه ملک برای  
 العین مشاهده نمود اکنون در ملک محمد توقف جایزد آشنی سیاست سلطانی و از پان دار و غضب چون  
 موقع واقع گردد بارتب از حلم بهتر خواهد بود **حیث** خایر که بر سر غش شاید در گریبان نمی نیک  
 ملک بجای غلام نکرست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه آن  
 نیل در حقه مشاهده باشد اگر بخواه و او مثال مبارک ازانی دادند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود  
 تا شاهد را با حقیقت مشاهده و اندیشه و قدری نان یک بوسی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون  
 حقیقت بر ملک شکست عروس را بگرد غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن <sup>سه ملک</sup>  
 قومی تقوی فرمود آن بادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را بکلیه علم آید آنده ساخت حضرت شاه  
 جود رسید و یکت بر روی از ضرر آن میانه کاری این گشت و چنان تری نظیر روی انگار شد و بر حال  
 دوست و دشمن موقوف یافت و بمثل بیان آوردیم تا و آئینه راسی روشن ملک منصورت جمال نماید که با  
 در هیچکار تعجیل نباید و بی تامل و فکر نکمی نباید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردد **قطعه حکم سلطان**  
 بسان آتش و آب روزی عالمی خراب کند پس چنین حکم را رواند که شاه اندوی اضطراب کند  
 ملک گفت مراد من حکم خطائی افتاده و کلمه در حال شرم بر زبان من رفت باری ایستی که تو در آن چنانچه  
 حال اوصاف است تا علی سجاسی و رسی و از تو غریب نمود که خفت و زبیه همچنان بی نظیری را پلاک کردی  
 و در جواب داد که ملک را از حد یسارین جدید غرورت نظیر مبارک راه نباید داد تا از شمع صحت

خدا متکبران دیگر که در ساری مردم اند با نماند **جهیت** گریه بر رفتند و نماند نماند است و نماند نماند نماند است  
 گفتند از آن فخر اسی کلام وزیر چنان مغرور شد که ایران دخت گشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاد  
 با خود میگفت **جهیت** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهین کار میان بست و بر خواسته است  
 دروغ آن دروغ کز آن جوانی که چون همسر کل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال باغش کاروانی که بافت خرن  
 بهر آن بی برکت و نوکشت **عظم** سر و بالای تو در خاک دروغ است دروغ زیر خاک آن کبریا که دروغ است دروغ  
 حای آن بود که حای تو بود و دیده دشتی حای تو در خاک دروغ است دروغ پس روی تو بر گرد و گفت از و نهال  
 شدم به خاک ایران دخت وزیر جواب داد که من همیشه سیر زده و بسته بند غم باشم و اول آنکه بخت بر یکای  
 مصروف دارد و دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نماند بشید کجای کند و عاقبت آن شد  
 گشت ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف کردی و سعی اطل نو بجا گشت وزیر جواب داد که سعی  
 تن باطل است شخصی که چاره سفید پوشد و شبیه گری کند و کاندزی که بالباس مختلف در میان آب است و جای  
 و باز کانی که زن نیکو بست آرد و او را در وطن گذاشته سفر در دست بغیا کند و سن در خون دی سی کردم  
 بلکه فرمان ملک را اقبال نمودم و درین باب علامت غایب بدست حضرت هست که با آنکه اقل احوال خراسیم  
 کار با قاصد نماید و نظر بصیرتش بحواقب امور مویبط کرد و درین مثال مای ثاقب را از لحاظ معزول و فکر حساب  
 از تیر مجبور کرد **جهیت** مثال شاه باستی که از روی نزد بودی و از روی خرد بودی چنان روی  
 ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن باب بکفری کن که مرا از روی دیدار و اندر یکین دارد چاره ای بکار رسیدم که بر چه  
 فرساخت و در گرفت دست ندانم بدین بکار ز سر و درین قضیه پشانی سود ندارد و هر که نماند بشید در  
 خرم نماند و کاری را که در دست در آن نماند باشد میا شکر و در جو آن رسد که بدان کجوتر رسید ملک فرمود که  
 چگونه بود است آن حکایت گفت آرد و اندک جفتی کجوتر و اقل تابستان و اندک خراسیم آرد و در  
 جده ذخیره زمستان بنمادند و آن دانا نم داشت چون تابستان بخور رسید حرارت هوا اثر کرده و آتش خشک شد و آب  
 بیشتر بودی کمتر نمود و کجوتر ز درین وقت از خانه غایب بود چون باز آمد و اندک دید جفت را ملاست اما  
 اگر و گفت این دانا جده قوت زمستان ننموده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و اندک گریه بر رفت و از دهر نماند  
 میان گذر انیم درین اوقات که در کوه دشت چید یافت شود تو ذخیره را خودی و از طریق خرم انحراف

در زیدی آخر نشیند که حکما گفته اند **بیست** کنون که برکت و نوافیت هست جدی کن ذخیره بگذار بجز  
 حیوانی خویش که بوتر ما و گفت ازین و آنها من بخور و دام و بپوش و جد و آن مقصر فی نکرد که بوتر من چون و آنکه گیسو  
 انگار او را باور نداشت و میزدش تا پیری شد پس در فصل زمستان که با ماها متواتر گشت و اما در طوبت برود  
 و بوار غلظت هر شد و آنکه نم کشید و بقرار اصل از رفت زو خوف یافت که سبب نقصان چه بود و خرج کردن گرفت  
 و در فراق با شکستار نالیدن آغاز کرد و براری میگریست و میگفت همراهت دوست صعب است و صعب تر  
 آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیست** بکار خویش تا قلی غمای که تعجیل زیان کنی کسی از یان ندارد سود و  
 فایده این مثل است که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب نماید تا چون که بوتر بسوزد و بترسد تا نکرده و گفت  
 اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نویسی و مرادین پنج نهند می در یک گفت ته من خود را در پنج  
 اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم کرات یابد و دوم آنکه وارست ندارد و مال زوجه حرام جمع کند  
 تا بنا بر جحوا و شب سرزد و بال بروی باقی ماند و سوم آنکه سپردی که زن یا بکار و جوان در مقدار و دل در این  
 بند و در تن بر روز مکت و از خدا میخواهد و او را میخواهد که ملک گفت ازین عمل بر تنگت تو دلیل توان گرفت  
 جواب داد که تنگت بمرکات و مکنات و دو کس ظاهر کرد و یکی آنکه مال خود نزد بیگانه و دیعت نهد و دوم آنکه با  
 میان خود و خصم حکم سازد و من و اینکا ز تنگت نوزده دام غایبش آنکه در مصفا می فرمان شاه متابعت چشم  
 ملک گفت بمرحمت ایران و خست غم بسیار است و نیز جواب داد که از چند چیز نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه  
 اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفتی کامل دارد و دوم آنکه در او بر دبار و خلص و یکدل باشد و سوم آنکه  
 در همه جا ابواب نصیحت و نه در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در تنگت و به و خیر و شر موافقت  
 انقباض و انقباض در او خود سازد و پنجم آنکه غلبه غل و مبارک نفس بود و من قدم او بر شوهر غایب کرد و در ایران و  
 بدین صفتها آسان بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محسوس خواهد بود و چندی ببار و فادار نه از عمر لذت و نه  
 در زندگانی راضی **بیست** دوتی جهان دارد و بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی دوتی جهان ندارد  
 ملک گفت ای بار و سخن و بیکس و از ادب تجاوز مینمائی و چنان بدارم که از تو دوری لازم است و  
 گفت از دوتی دوری پسندید یافتد یکی آنکه تنگی و بدی کیسان ندارد و ثواب و عقاب جعنی باشد و کار و دوام  
 آنکه ظاهرا از نواهی و باطن را از طعنه پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمایم که در ادای این کلمات



بر آنست جایزیشری و نیز گفت بزرگان در چشم نه طایفه بکشت نماید داخل بندگسار که گاه و بگاه نشستند  
 برخواست و شام و چاشت با خواجه برادر نشیند و خواجه شیشه با وی نهرل کند و خوش دوست دارد و زودم  
 حاین که براسوال خواجه مستولی کرد و دوست تصرف در آن بکشد چنانچه ایک ذقی مال وی از مال خواجه  
 بکند و خود را بر ولی نعمت راجع و اند متوم بند که بی سخنان محل اعتماد کرد و در کسب خواجه و انفس گشته بین  
 مرتبه مغرور شود ملک گفت من نور از مردم و نا از موده بهتر بودی و نیز جواب داد که هستن را نتوان از مورد الا  
 در هشت موضع شجاع را در جنگ و برنگار یونند اعمت و در مکان را در زمان غصب و باز در کان با در هنگام حساب  
 و دوست ما در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام کسبت و زاهد را در احوال و آب آخرت و عالم را هنگام تقیم  
 و مباحثه چنانکه ملک مفاد صانع گرا هست آینه را و در میفرمود و در جوانی تیز تر از انسان نه هر آید و باز میباید  
 سخن در حدت چون شیره الکس بر دم او نهد و میبخت ملک بطریق علم متخل نموده آن شربت های خوشگوار  
 میکرد نظم متخل کند بر کرا عقل چیست نه عقل که شمش کند زبردست متخل جوهرت نماید نخست و ای شد  
 کرد و وجود طبع است عاقبت زبان شاگونی بکشد و گفت سایه دولت طفل الله بر مفارق عالمیان اینست  
 با در آفتاب آتش از اوج شرف و ذروه عظمت آید و من بند که با قدام برات بساطت با سلط  
 می پیروم و در تصدیع جناب رفیع بر نیز با رام اقدام می نمودم چنانچه امتحان است ستود صفات بود و البته  
 که کس شیخ ملک طلبه دار ششلی بی نشان جوید مصر آخ جز در نسیه و آتش توان دیدن این چه بزرگوار  
 دانست بجمال علم و کنت آید و این چه نفس نفیسی است بریت صبر و قار و خوشحالی متخل گشته هر آینه بزرگ  
 چنین شخصی را ستم و نام بزرگوار بی بر مثل چنین ناداری اطلاق افتد نظم بزرگ بیا موی و کفایت  
 بلندی بدعوی و پندار نیست از آن نامور کسی امجی که خوانند خلق سید و خوی ملک گفت ای بلا و  
 نیکو دانی که من بناسی کار خلافت بر رحمت و اخلاص نهادم و اساس شهادت بر شرفقت و کرم آزاری وضع  
 کرده و اگر گاهی بنایوب مجعی که از روی نخوت متروسی اظهار گشتند یا بلویج و نصیح در مقام معارضه و کلام  
 آید اشارتی صادر کرد و وجه محافظت آداب جهان داری و تمهید قاعده پا و شاهیت و کرمیت و ریاست  
 عالی و نسبت زردان مرتبه هست که تحریک مثال این سخنان موج خشم برادر و قطعه من نه بیدم که بر بار  
 بلرزد کیش یا نه کاهم که بجا و تیش از شله ناز یا که هم که باله بصلای مردم یا نه ابرم که بگریه بهوانی صبا

و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند آنچه و قد یکتوا مصر را عیب خوش روزگار گاهی  
 سکنه ر میخور و وزیر گفت این نوع حکم نادر بود التا و کالتعدوم و حلم امروزه مذکور آن کرد چه در هیچ تاریخی  
 نشان نداده اند که شاهی کاسکار و خالی صاحب اقتدار پشیمانی بران و چکنی و ان بر سبک شکست نشسته  
 باشد و بنده و بر مکار و در مقام خوارسی بیای پستاده. سخنان بیجا با که به و قدم از اندازده خود فراتر نهاده آنچه  
 خواب بر زبان آورد مانع اقامت رسم سیاست جز علم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود مصر را عیب هر چند که  
 پیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بکناه خویش معترف گردد و اما جریم بر صفحات حالات  
 خود معاینه بپزد هرینه در مقام اعتدال خواهد بود و مر و کریم از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست مصر را عیب  
 و العذر عینه کبرایم التا کسب مقبول و وزیر گفت اسی ملک من بکناه خود اعتراف دارم و کناه من نیست که در  
 انصافی فرمان ملک تا خبری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال بول  
 انگیر و دست این خطاب عتاب آید و بشبه و فستعل او تعجب کرده اکنون حکم فرمان ملک را بیت  
 کر لطف بیانی و کر تیغ میرنی کردن نداده ام چو ایدان بیخ تو چندانکه ملک این سخنان اسرع فرمود و  
 فتح و انتحاج و شاد پستیت و انتحاج بر نامه مبارکش ظاهر گشت رایت ادای می دالتی با وج عظیم  
 رسانید و مهادت نکر تا قنای بجای آورده و نمره شادی از دوده سپهر برین گذاشته گفت نظم  
 شده ای بحث که مقصود زور باز آید جن منته دلتان جان دگر باز آید پس بفرمود که عجب نازده بودم و در کم  
 سخن بر دهمی میراندی که ملک ایران دخت غم می شد و چنین اخلاص و بنا صحت تو میثا ختم و میدستم  
 که در انصافی آن تو فنی خواهی کرد وزیر جواب داد که صفای دهنه من بنا بران بود مانع است ملک را بگوشتانم  
 و بگویم که از آن حکم نادم هستم که اگر شما را برینان غم قلل اومی با قسم غایبانه بدان مهم میثا قسم اما چون که ظاهر  
 انصافی اوایل تر است کناه خود اظهار کردم و عذر تا خیر با تقدیم نمودم ملک فرمود که حرم و کاست نو  
 ازین باب برین ظاهر گشت و انما در دین و فراست تو بیقرار و دهنه منی که بجای آید و در معرض قبول  
 افتاد و مرآت آن هر چند در در بر تو خواهد رسیدین ساعت با مستطاب نام با بدعت و معذرت داران  
 ایران دخت رسانید و التا آن که که کلید ابواب حصول انانی و سرباز و حصول مرج و شادمانی همان  
 تواند بود بخوبی خبر و دقت بیا که وصل نور از خدا میجویم بیا که گوش بر افاز و چشم بر دایم

بلازار نزدیک ملک بیرون آمد و ایران و خشت را اشارت بجاست و اشارت وصال در مایه طبعیت  
 و لاچو غنچه شکایت ز کار بندگی کن که باو هیچ نسیم کرگشا آورد ایران و خشت مثال حضور را مثال نمود  
 بخدمت شافت و شرط بندی بجای آورد و زبان شست داری و شکر گذاری بر گشا و ملک این منت از بلا  
 باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در او امی این عزیمت تا فی فرمود بلا گرفت مرا بکمال حلم و رحمت  
 خردانه و فرمود کرم و رحمت بیکرانه و ثوقی تمام بود این تا قلی سبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را  
 در فرمان سلطان توقف چگونگی بود و ملک فرمود که ای بلا تو می دانی که دست تو در ملک است و گشا و  
 و فرمان تو در لغا و ایران را برابری با منست بر هر چه کوی و کنی از قتل و عقد و امر و نهی بقرضی نخواهد خشت  
 بلا چرا بداد که سابق عنایت و میامن غافلقت یادش ماند بر خدمت بدگان رجحان دارد و اگر نه بر سر  
 عمر اجماع هزار کی از شکر تو کنم گشاد و طبعیت با آنکه بعد از آن بر اید سوسن کی شکر بهار را تواند  
 اما خاص بدگان نیست که پس ازین در کار با تعجب با یکدیگر و تصفا فی عاقبت از که ورت سالم ماند  
 ملک گفت این مناصحت بهیچ قبول اصفا نمیدم و به استقبال میاید و استجارت مثال نخواهیم داد پس  
 وزیر و ایران و خشت را خلعت کرامت از زانی داشت و از کلبه سفافت بجله موصلت خرامیه مجلس طرب  
 بلا است طبعیت یکم نشی آریهند کلان عشرت پیر استند ساقی زیبا از ساعیر  
 می صافی و کلام مرغان میبخت و با و پنجشکار مثال شاد و در جویا سینه آب میداد طبعیت حبه با ده  
 نشاط آفرین کرده باز و عشرت نیز مستطرب خوش آواز با یک نوا می برگزیده و رؤسا سرخ دل را  
 در شهر از آوری و انعامات افغانی جوای عیش و شادمانی اشارت کردی بخافت و ستان عمو و نغمه هزار دستان  
 میمورد و از دلکش چکت از آینه سینه ستان رنگ میزد و نظم مغنی جوهره بر مشکری صراحی  
 چون شری بقانون نوا می ضرب گشت راست جوای که طبع فراینده خواست بقیه آن روز تمام  
 بعیش و طرب گذرانید طبعیت چو روزی که صبح کتبی فروز بغیر و زی آورده شب را بر تو ملک  
 داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا روزی بر شرط خدمت بجای آورد و با صالت خود و کالت اهل داد و داد  
 از بر همه و او طلبید و غصب بر خواهانی که بر خط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آنجوب شرف  
 نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانید و نکال عفویت بر همه را برامی حکیم تفویض فرمود

مناصب چنان دید که بعضی را برادر کشیدند و جمعی را در پایی نیل بختند و با خاک بکندار گمان ساخته و  
گفت جزای خاندان و سرای نادان این نیست نظم بران کرستم خجری بر کشید فلکست بهم بران خجری  
سر برید چو سندان کسی سخت روی نکرد که جایست نادیب بر سر کوه و بعد از دفع دشمنان شاه حکم گشت  
با وزیر گذاشت و خود بایران دشت به عمارت پرداخته و او کا مانی بباد طاعت شب عشرت غنیمت  
وان و دار خوشی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را نیست و انسان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح  
آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بزرگواران پوشیده نماید که فایده از بیان اینها است  
اعتبار خوانندگان واقعه شنوندگان است تا تحجیرت مستعدان و اشارت حکیمانرا نمودار کار خود سازند و مصداق  
دین و دنیا و بناسی کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کبایسته نمند و از تهور و تنگ بجانب  
و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد برین فرق قش قاضی نیست و اگر گرفت و گرفت  
منقبش بر دواج حلم و زور و خوار و بیزاریست چه توابع و علم دشمن را دوست گرداند و دوست برتر است اقرار سازد  
نظم با حلم و تواضع اگر بهیچین سبب اختیار نشود و بجا بر عاقبت  
با هیچکس خلق جهان دشمنی نماند و دوست رود و در کار تو  
تمام شد با سبب و در از هم

## باب سیزدهم در قناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

طیبت کهن فیلسوف جهان آزمای سخن در چنین کشت برین کشای که چون دایمی و بشیر این دانا  
از بیداری حکیم متاع فرو ثانی که از نعمای آن ریح محبت بشام قدوسیان رسد و ضحی و نش از مناسبت  
صبح سعادت خیر و تقدیم فرمود گفت طیبت اسی عقل را از ایت روشن شد مسائل و مسائل  
زده است حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت خفیت حلم و بردباری و حضرت تنگ و سبکی و اول  
ثبات و حلم بر دیگر مناقب شریاران و اخلاق جباران بشا ختم اکنون باز گوید دانا ملوک نادان  
ملارمان این و تمیز و باز نماید که کدام طایفه قدر ز طیبت نیکو تر شانس و شکر نعمت کا فایده دارند بر همین  
مقایسه ثنای ملک بدید و عا تر غیب فرمود گفت هر آنکه از کار خایه نصرت من اند و فتح قریب

چهره کشاید و هر عطیه سعادت که بر منقش و ذواته انوار الهی میسند الله جل و بالا نصیب اتم و قسم اعظم این  
 سجناب سلطنت قیاس مخصوص با نظم تا بستر بدست صبا و ایچمین کرد و از همین الله و خیار را عوا  
 کلله دولت نو که دار و نسیم خلد محفوظ با و از انوار است خزان قوی تر کنی و در آنچه ملکات فرموده شایسته  
 اصطناع است و پادشاه با یکدفعه و طارمان خود را با انواع امتحان بر تخت آرایش زند و عیار دای در دست  
 و اخلاص و بیعت بر یکت معلوم گرداند و اعتماد بر پیر پیر و صلاحت و امانت داری و صیانت  
 کند که سرایه خدمت ملکوت نیست و راستی بخیر ترسی و دیانت و جوگیر و سرچشمه دانشها خوف خشیت  
 ائمه انجمن عباد و العلماء به ملازم سلطان که از خدا ترسد بهم شاه را ماده استظهار بوی قوی کرد و  
 و هم رعیت را عید و مسید روی اندر روی نماید نظم خداترس مابریعت بکار که معمار ملکست  
 وزیر از خدا باید اندیشه ناکند از خوف سلطان و بیم ملک و البته در دغلی و ناز است شاید که در معرض  
 محربت آید و در سراد ملک مجال با خلعت باید که از ان معلوم آید و از سر بر آن به تنهای مید پدید آید  
 فرمود که این باب بتفصیل اقیان و در پیر مرد می اصل و فرومایه بصفه های نیک آراسته باشد و با خرم  
 ایشان روی بزاج نهاد و موجب انفعال در حیت کند و شود قلیت ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند  
 از انان بگرد و غرم جفا کند بر همین گفت مفضل این سخن نیست که خدمتکار پادشاه را به خلعت می باید  
 امانت در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلاقیست و محربت سراد ملک و مباشرت امور ملک  
 شایسته ولایت و قوم راستی در قول چه و صمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از درو غلبان حذر فرمود  
 فریضه باشد و اگر کسی را به فضایل جمع کرد و بخی کداری و وفاداری شهرت یابد چون در دغلی بود اعتماد  
 شاید ستم اصل پاک و بهستی غالی که فرومایه و بهت قد انعام و کرامت با جی شناسد و از هر جانب که با واید  
 میلان او خطا بگرد و متصرع از الیخ انت مال حیت ثیل و نسبت بسو فایان گفته اند طبیعت  
 در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند بروم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظریح  
 اخلاق چاکران کند به بختل و استظهار ایشان چه رفعت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و  
 به خایفه و نش و درایت و چون کسی بخلیه فضایل عالی و از شیوه رذایل خالی افتد و عفاف سر و شو  
 صلاح کنسب که با یکدیگر جمع کند و از بویه امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص بخش بیرون آید لازم بود

پادشاه در تربیت او تربیت صالح بخاید و بپاشنکی و تدریس بلرستب تقرب و حاجت کن رساند تا سرست  
او و چشمها و بیست او در دنیا مشکین کرد و حکم کند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب خا و ذی  
که تا اول از حال بیمار و مدت علاج و کیفیت و کیفیت علت و اسباب و علامات آن تنگنای تمام و  
استفساری شافی نماید بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قیاس و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند  
و در معالجت شروع و در مداوات خواص نفرا و پید چمن پادشاه و سیر با دیگر تفرق حال خد مشکینان از  
جزئی و کلی بکند و اندازد و کردار و مقدار و گفتار و طریق و بنجار برکت بشناسد و اگر آغاز تربیت و تقویت کند  
و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب صبر و استقامت نکند و در اصل الباب است که ملازم سلاطین  
مستحق و امین باشد تا بهم امیر الی و ملکی از خوف اغیار و عیون مانده و همسایه و غایت از ضرر و آزار  
محفوظ باشند چه اگر یکی از سخران عباد باشد و خدمت بیانت کرد و در خدمت او و در سلاطین و بجهت قبول  
یا دیگر که بکلیا علی با و در معرض نفوذ فتنه و موجب بدنامی پادشاه و در خاصیت غایت او کرد و در  
نظایر این کلمات حکایت را کرد و سنان است راسی برسد که چگونه بود و بهت آن حکایت برین  
گفت او و دانند که در ملک ملک پادشاه با مدار و فرمانی که بکار بود و اکثر سلاطین و از کار خفته و تنهایی  
او در گوش جان کشیده و اغلب خواص جهان و از غاشیه اقبال او بدین گرفته و قطعه سرده می کرد و  
عدش است آئینا زمین قیدی که بود پیش و پشت آئینا زمان چه کجا غم جهانگیرش کران کردی رجا  
فتح و نصرت را به آفتاب سبک کشی جهان و این پادشاه و خدی و پشت مدیر بکار و نظر که از رخسارش  
چهره آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را مطهر ساخته و نظم و نظم و نظم  
جسم و ان از حاشیه بکشته می کنم زلف عارضش بودی چو ابل خشم زلفش در آتش کرد و منحل  
عذارش قبله آتش پرستان و دانش از روی سنگ و ستان پادشاه این کو هر یک از او دیده اغیار  
سنان دشتی و چون در شاه بازار و صدق و صفا بر صلاح پرورشش و او روزی چند این دختر پادشاه  
نیمه و ند و با سادگی زرگر که در صنعت خود نکال داشته باشد و بیایان احاد و این شهر زکری بود که کرده  
بقسمان آفتاب برای که از زرد و لایق بودی و بوی خوشان ماه کارگاه سیر بلاسی و در موافق نمودی و  
جو بر شناسی بشاید که بجز و بدین صدف قیمت قد که در درون آن بودی بدانستی و در عبادت گرفتن بفرمان

که بی تجربه محک از غش و عطاسی در خبر دای قشمر روز و شب گوشش بنزد کرد و در هر کار خود چو ز کرد  
هر چه توان ز رسم و ز پشت ساختی آنچه که نتوان ساخت ملک آقا ز شاه شنید و بود و بعضی از مصنفان  
زیاد کارهای اعلاسی او دیده و در این وقت احدی که در پایتخت بود با یک پیر یا او گفت و شنیدی چیست  
مردی که جوانی بود طریقت روی شیرین زبان دل پادشاه در آشنای محاورات بمالاست و بایل شد و خاطر  
مبارکت را بمالاست و آئینی او در غشی پیدا کرد و او روزی در بنهرای غریب و غمناکی عجیب پادشاه را بشنید  
ساختی و ساعت ساعت ملک نیز در تقرب و عظیم او بیفزودی تا محرم محرم سلطنت شد و دختر  
پادشاه که قاتب و ماه سایه بودی بنمکند بود و او را پس پرده راه داد مصر ارج هر که شد محرم  
دل در حرم یابد و این پادشاه و زری در پشت بمانست عقل مشهور با صاحب استانی معروف و دیگر  
رقم کلک جهان گشایش فتنه نصرت بود و اثر فکر عالم آیش طراوت بهانه شوکت را باین دولت را  
برای روشن او اعتقاد بودی و صاحب ملک و ملت را از خانه خند جانشینش مادر حیات افزودی  
بلست کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاور صد شیره آب حیران از قطره سبزه چون در  
دید که پادشاه در تربیت زرگز از خانه اعتدال در گذشت و مبالغه اغزاز و اکرام او را با قصی الغایه رسانیده از  
محض نصیحت و التواضع در محل صالح و وقت پسند و بتقریب که از دایره مناسبت خارج نبود همان جواد  
کلام بجانب ممت زنگر و مختلف ساخت و فرموده شاه سلاطین سابق را با برفت و در صد صاحب کتب بناد  
اندویشان با هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم  
حرم محرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاه بدست ساخته و بنحای طرچان  
میرسد که این شخص مسلکی کریم و مصری پاک ندارد به پیوسته سخنان او بر آزار و اندازی  
مردم موقوف است و نقش بر آبروی او امر نهایی نبویق و محل مقصد و از چنین مردم  
امین و خاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بعیت بر که از آنکس ضعیف دارد و قادر است بد  
میجوید مگر و من سنا به کرد و نام که بر شاه ملک نیست شخصی در مقام اعیان و امسان بود آن سخته و بی  
از غایت طلال بنا بودن خوراضی گشته و حکما گفته اند علت است اول است که قوت دین کرم و دگری با دگری  
نداشته باشد بیت سخته بخواب دگری بجای خس کند و کسی بجای کند که در آتشانی شود و در آتشانی نشین و در آتشانی نشین

بود که غرض است از شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جایی بدو برضایا بیاید نمود چنانکه  
 این طبع انواع خلایق را بداند و از آنکه خست ذات و خست باطن باشد ملاحظه و یا نشد و رعایت امانت کند  
 و چون این صفت از نیاید مرتفع شود هر عیبی که در خیر مکان داخل است از مرد جانین توقع توان کرد  
 و شوی کسی که امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت زهر فعل بد بدتر است  
 تا می بدینا در او صفت ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بد زیانی معنی  
 و لیل است که انظار عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون یا خبر بد و بیست  
 هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که بدان نام خبر بایستی بخواند بود و آنکه حضرت رسالت مرتب علیه  
 من القدر است فضیلتها و آنها فرمود که رفته بدینا بر کسی خوانید که صفیة عذایش باست حسن و جمال مزین باشد  
 و نیکوئی از ناز و رونی چشم دارد که زینار حاشی بجال خوبی آراسته بود اظہار الخیر عند جنات الوجوه شاد  
 دانست که حسن صورت نموده لطافت معنی است بیست هر که انشلاق ظاهرش با خلق نیک بینی  
 مکان بد بزرگش و بزرگش حکمت سوره من صورت نمیزانند و آیت کمال از وی تحقیق خواست  
 پس بد و مانع باشد چه بسیار کس باشد که بصیرت زیبا دل خلق بر باد و چون نقد معنی او بر حرکت آید از بیست  
 چیز را شاید در اشغال نکند و از دست که حکمی جوانی خوب صورت بدید و دلش مصاحبت او مایل شد پیش آید بلکه  
 حقیقتش را بیازمورد عیاری که از آن باز تو گفت داشت یکم رکنه شست و گفت نیکو خانه است کرد و می گوئی  
 بیست و بعضی بر که در صورت دوفی نامهم از یکی خیزد شکره آن نیک بایستی ملک فرمود که  
 بطافت صورت بر عقل مزاج است لال تو آنکه در مصاحب مزاج معتدل قابلیت تربیت است و چون  
 در ایندست نمایی داشته بمان که بعضی از انشلاق وی از منبج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر  
 حکامیم تا انساب اوصاف ستوده بر تبه کمال رسد چنانکه تربیت نیک عاریت فرج افزای  
 و لعل آید از دلکشای میانه و برین تعویث خون سیاه شک خوشبوی غالبی بار و قطره باران کو هر که  
 شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب کو هر کرد و خون در نه نام و مشک او فر کرد  
 مان آهین خیره روی بی قیمت آکسیر چو تربیت کند ز کرد و نیز جواد و کاسی ملک آنرا که جوهر اصلی دارد  
 تربیت فرمودن از لایق است چه هر شکل جوهر کرد و بر خونی مشک او فر شد و اگر تا کس هزار سال تربیت



یادمان توقع نیکوئی نتواند داشت **حبیب** بیدارگر برده اند چو خود بر نیاید نسیم عود از بید و نسیم  
صد نوبت اگر تبیل و تغییر دهند جو بر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غرضی در این باب نیکو فرموده است  
قطعه هر که در اصل با کس افتاد است بتغالیب و برگس نشود سکت کس اگر کس متغلوب قلب  
غیر سکت کس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین کس چنانچه ط نورد تا پورطه ذات گرفتار گردد  
چنانکه آن ملکه آوده از صحبت کفشگر بدل بنذل افتاد و از توانست جوهری بسرمه داد و سی پاکت رسید  
شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آوده آمد که در پای و فارس پادشاهی بود نیکو  
و پاکیزه سرپرست اسانس جهان داری بر عواطف محبت بروری نماده و بر سر پرشویاری داد و محبت کشی  
بلایت کشاد چشم آوده است عمل بر عالم کشید و بیست و پایی ظلم و بختی آوده پسری و بر جو آمد که آوا  
شد و نجابت بر نامه او پیدا و امارات جهانگشایی در خلعت خوش بویا **حبیب** روز دلاوتش چنانچه  
اگر دشتری انصاف داد و گفت که این سد که هست و بر کف این سپهر مقدار کف دستی خالی سیاه بود  
ملک از مشاهد آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتاب  
ایده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر یافته اما بجاقت کس و گیره جهانگشایی کرد و ملک بدین شده  
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود حیفاط و نا پاک راده ملک خوش  
رعایت همسایگی بجای آوده و او را طیفه مرتب و مرسوم معین آذانی داشته بود و همواره در ظل التفات  
مرقد و آسوده حال گذرانیدی ملکه آوده چون بن چار و ده سالگی رسید و طبع او بلاء عبت میل کرد و پیوسته در  
کفشگری آمدی و ببارزی مشغول گشتی و در بار صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نه  
طبع کودکان در رعایت ناز نیست و از ابر طرف که میل دهند هر آنکه میل کرد و بران دستور بماند  
است که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق زمینه او در طبیعت ملکه آوده سر  
نمزد و همت فردوش آن کوب سپهر سلطنت را در حوض ذلت نیفتد و دیگر انواع خطرات از او  
مستوره میماند بود مصرارح کر نفس خبیث بر چه کولی آید ملک فرمود که او کووی است با کفشگری  
گرفته و زود من بسیار عزیز است لیکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم طول کرد و طلال خاطر او سودی ندارد  
دل من شود چندان میسر کنم که بزرگتر کرد و وینک از بد اعتبار کند اگر نصیحت حال او را با صلاح او ریم و زیر

خاموش شد و شاه گفت که غلبه و انواع غلبت در باره او اندازی داشت و بنوعی خدمت می نمود  
 و ساخته فرمود که تو را به سبای داین جگر کو شده بایستد گفت گرفته است و چنان میخوابد که آنس و قریب او  
 باشی و از آب و آتش محافطت نمائی گفت که زمین خدمت بوسه داد و گفت بلیست کل باغ شده عالم  
 افروز باد چرخ شبش مشعل رونما بود من بنده خود را فانی این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین  
 رتبه که مقصد اقصی نام است از خود مشایده بینا می بینم لیکن نظر ششما می گویا نیست که خاک تیره را از صافی سازند  
 و سنگ ناقص را کوهر کامل گردانند بلیست فانی که بر او کند کنی جان بخشد سگی که در دهنش زرد کرد  
 امید آنکه بیا من عنایت خردانه شرایط ملازمت بر روی می افکند که بنوعی امتحان اقراران توان یافت بقض  
 خدمت مکرر او را قبول کرد و بی و شست او را بر داشتند بجنبه خود او روی و بارگاه شاه بردی و کجا بجا مکرر او  
 نیز در شب بجز او بودی و پادشاه با ستیاس او با گفتند اظهار فرج کردی گفت که خدمت شاه هزاره را با تو  
 پیش گرفت که روز بروز فرست او در حضرت ملک زیاد پیشه تا بختی معتمد علیه کشت و بواسطه ملازمت کو  
 شرف از اوقات در بود و متصرف سپوگان خدمت توان بردی روزی شاه هزاره بکشت بوسانها  
 بردی و تا شب بتا شاه و عشرت مشغول داشتی و اجایا شب نیز در باغها و تا شاه کا بهما بر روی وقتی از  
 اوقات ملک را مغفرو روی پیش آمد و با من انواع خدمت عربیت حرکت معتمد کرد و سبب گفت که غلبه  
 و محبت و شاه هزاره را با تو سپرد و انواع تکیات در محافطت او بطور بیامید و لشکر فرمان شاه را بجان قبول  
 کرده تا زکی که خدمت بر بست و ملک را در خواجی شهر باغی بود و نوزده روزه خلد برین و آنروز زینتگاه علی  
 علیه السلام صبا از لطف پادشاه نشسته و نواز شکست تاب شده و عطار شمال از جبهه پرشکن بر پیش غنچه بر بود  
 ریاضین جهان از رویچ نکهای سیرش شهر طراوت بهندی و شکوفای خیال سدره و طلوعی از انوار اشیا  
 سرفراز من صفت لطافت و ام کردی نظم سجده باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین کل جود  
 عین بود بنفشه باغ و سریش غنچه است سمن باغی و زکریا هم در دست فکند و سبیل زلف بر دوش  
 که در دوش برین خاکوش نوازی بیل او از درج سگیب عاشقانه کرده تاراج شاه هزاره بیشتر اوقات  
 تا شامی آن باغ میل کردی در آنجمل که شاه اختیار فرموده بود شاه هزاره بطریق معهود میل باغ کرده با  
 چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودند می روی باغ نهاد و گفت که یکبار امروز مکرر او تاج درض

بر سر دارد و جامه منکلی بپوشد و بر دگر خیمه و میرشت نشینم و در بر گروختن تخلص فرود و با خود اندیشید که  
 این جامه و تاج سر تاج صمد باز گشت بلکه اس الهالی برادر و باو کان خالا پیش از دلالت گشت و در افتاده  
 و ماوریش پند ایل مردم از جانب من آیند صلاح نیست که این سپردارم و لشکر بی در دستم بر دگر  
 پیش پای شکرش بفرستم و باقی عمرم فاقیت و فاقیت میریم **قیامت** فرصتی باشد خیریت  
 دارم دولتی و دوتو آوروزگه کندیش عاقبت آن بجاقیت خاکسار از دیوای نفس غدارش فتنه  
 برنجیت و آیدوی امانت بر زمین بجاقیت فتنه فتنه و هم زاده خود کرد و با علامی کاروان که محرم او بود این زاری  
 در میان آورده و هر یک از طارمان را بنوعی داد و بی بی خود آید و شایه او را آن پیش برده و در  
 بزرگ خوابانید و چون شب و آید مسند و قیام پیش نماز بهنگامه تیر که در بیعت میرا و آفرین کردی  
 و سپهر جهان پهای سبک او را تفریف نمودی **نظم** بهرست با فلک پیش گشتی سپویه با قمر خوش گشتی  
 کسی سوی نشین غم چون سبیل کسی همچون بجایش بر بهو ایل و خود بر سندی سوار شد که چون عمر کاروان  
 روزه بود و مانند اجل با کسان بسنده تیرا آورده و تنگینی زده و برق را در چنگل حکم چوسته اگر عیان بود  
 سپردندی کسی سابقه ارفتم و در بودی و اگر تا زیاده و نمودندی از کرا خاک رتبه افلاک جسی **نظم**  
 ز آسب کام و شش کاهنگ نشان بر رخ ماه و بشت بک سچاکت روی از فلک کم نبود صبار و  
 میدان او هم نبود و غلام را نیز برایی دیگر با دیوای آسین نای بر نای رعد صمدی عالم پهای سوار کرد  
**قیامت** زمین نوره و چو شوق و فراخ کلام چو پیش سبک کند چو جوانی و قیمتی چو پیر و در آسب و دگر گشت  
 کرده و در او تو شد بر دشت روی بر آید و در و نام و در و شن شدن مسافتی و در و در خطی کرده علی الصبح  
 از کت زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق و سلوک مسالک کرم روی آغاز نموده و دور و زار  
 ملک شاه بولایتی دیگر رسید و آنجا جانب خاندان و علامان سپوش افتاده تا نیم روز قیام شد و آخر الامر  
 باغبان بر حال ایشان اطلاع یافت و روغن باو ام با سیر که کهن در دماغ بر یک بخت تا پیش باز آمد و چون از  
 شاه باز و گفتگوشانی در بند روی بشهر نهاد و حال با او سپرد و میان آورد و ملک سوار شده و باغ آمد و از آن  
 کل غذا بوی بشام او رسید **نظم** رقص باغ سر و خرامان من نبود و آن روشنفه غنچه خندان من نبود  
 چون از نو بهار بر سر گریستم کمان سر و پیش و پیر که این من بود اما چون ما و از نو دیده خود خبری یا

فریاد برکشید و تفریر سوزناک بنزل ملک رسانید و بفرمود تا همه در اطراف و جوارش باغ بهدم طلب یابند  
و در حوالی و نواحی شهر ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از مختص فرادان و تجسس میانین برسی و جوی سبز  
مقصود رسیدند قاصدان نامیده گشته صورت حال بر من رسانیدند مگر از آتش فراق جوهر طلوت غریب  
در گذر آمد و شمع وار از تنگه جبران میسوزد و از منظرین حالش فحوائی این بیت مستفاد میشد  
دارم آتش که میسوزد سرکشینم ناپس تا سر پای و جو و خود نورانم چو شمع شب به شب بسوزد  
میگذرانید تا صبح برآید و در اول بنایت رسید با همی سردار سینه پور و برکشید گفت بیت  
همچو میجویم کینه فیت کویدار و لبرم کربش نای جان پشیمانم چو شمع با خور و دانه ارجی الی رنگ  
رسید به شمع حیاتش بنده با و نقل منقلب با فان گشته شد مصراع رفت این کلر و خا و حشرش  
بماند مجاوران حرم صورت واقعه ملک عین گزیده و ملک حادث نموده دارالملک رستگاری  
ساخت و در فراق این دفر و نه اسبچه ایمنان بیخ و قطع بود بجای آید و عاقبت سر بر خطه مصابرست نهاد  
شیکبانی پیش گرفت بنیت و پندین عالی چو با پیرز و گرام رجوع گفت مربع نیست جز انالیه الرحمن  
تا گفتگر شاهزاده دارالملک شام به و بعد از آنکه جوایز بفرست کرده بود او را به بازار کافی فروخت و مگر از  
ده سال و صحبت بازار کان نشود و نایافته بخت با یوسف مصری را کاسه خشت بنیت یوسف چو  
بمسر مشکش بخریدند و تو قایلانی که بجا نماندند مت هرگاه که آن سردار پور و از خانه بیرون آمدی  
بزار بیدل و سر راه نیاز جان مار گردندی و از بر کوشه و کنار جنبه جان دانی آن سنی قائم دست  
برآوردندی بنیت بر روی که گشتی باین ویده به هزار دست و عازن آستین برون آید باز کان  
تمیز و کافی بود و فطنت و ذکا کافی تمام داشت با تو گفت من صاحب این غلام پس این مار صرفه  
مصلحت نیست چنانکه در خانه بشی مخفی دارم و جو با عذرش بایر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش خانه مشتعل  
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد بنیت رسید و بزمین انظار کی زنهار به بند ویده کرت  
بکار می آید صواب آنست که این غلام را بر سر تخت نزدیک پادشاه فارس بزم که سلطان کریم بنفس است  
یقین که با ضحاک شمت غلام مرا فحاشی فرماید پس از کان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه ملک گذارد  
و بعد از دو سال که گذارده جدا شده بود و چون ماه تمام منزل چهارده رسید بنیت چارده ساله تی چاک

و شیرین دارم که سبحان حلقه کبوش هست چاره اش دارد دیگر مبارک ملک فارس رسید ملک آن حال فرزند  
خانی پدری باز کار را تشییع قبول اندانی داشت و بکلفه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت  
او می افزود تا با ملک نهانی از سایر اقدار آن افتاد یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی بود  
جواهر و پیرایه و تقوین یافتی نهی گرفته بود و همواره او را عاریتاً کردی و از هر شخصه که ملک بدو دادی  
جوهری یا نصیبی فرستادی اما جوهری چون بحال محرمیت غلام به یکو پیریش طمع خام در دست و با حق  
گفت غلام را بزرگتریم تا انکسری خاص ملک بمن آید و بهست غلامان آن هر خزانه ویران کنم و ذخیره  
والی و مالی تقیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزا صناف الطاف و رحمت این  
کینه مبذول میفرمائی و من چو ابرم که بخدمت رسیدید و بعضی از آن را شکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک  
نقش هست که بگردان آن نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد و ملک  
گویند هر سیلماست نقش خاتش بیکر با خود دارد و آید و بکین ملک بش اگر متعلق این رحمت شوی و در حق  
ملک بشکر خواب استرحمت معنی باشد آن خاتم از پشت دی برین کنی و نزد من آتی تا آن نقش از  
جبه تو بردارم و عنقریب میرزا ملک بفرمایان تو فرستاده شود بشیر طاکه علی و امارت بمن مقرر داری  
مصرع بخش مراد خوان نوالست نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شکست  
سجده بگاه ملک داده دست جزات با ملک است ملک و از کرده آهسته آهسته انکسری بیرون آورد و ملک  
بیدار شد و غلام را گفت این بزرگوار بودی و ترا بهین نام چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره  
مخضب ملک مشغول شده سیاه را طلبید و بسنگین او مثال داد سیاه نخست جاده از برش بر کشید  
آن خال سیاه بر کف دمی به یاد ملک از مشاهد آن حال بهوش شد و سیاه دست را سیاه است باز داشت  
چون شاه بهوش آمد سر چشم فرزند پیوسته و گفت ای نرویه صحبت گفتگر زراق مارا و نیزان فراق انداخت  
پسر نر غدر با خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر این بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی لمیع و نر  
و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصائب ناکسان دامن در سپید تا با مثال این احوال  
گرفتار گردد و فایده این مثل هست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اهلان شاه را بده و خود  
سرانگنده میاز و روزگار از جمله آساناست که از منی الطفت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بهر

افراط رسانیده مصیبت است که در تقرب و کنج او جانب اعتدال برمی باشد و اخللی کافی که مذکور است  
از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد و شاه و سجن وزیر التفات نمود و وقت سلاطین بی غفلت و دست  
در کاری شروع ننمایند و بیه و الهام بهیات خطیر خوش نظر نمایند نسبت حالی و خاندان قدیم و شرف  
دانت و محال شفاست آدمی چه بدخل وارد و سبب احترام و واسطه جلال و اکرام آثار فضل و اوست  
مغایر اصل و نسب نظم از بنر خوش گشایند با به کن نسبت دیرینه آب کهرای کن با به  
در چو کشت شود زرد و شریک و بزرگوار گیس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک  
عالم بصد گفته است سخن آریان من رعایا از تنق و من رعایا از تنق هر گاه بر داریم سر فحش از فتنه  
بکنند و هر که از فتنه داریم گوشت فحش خفیف حمل افتد نسیم لطف اگر بر شورستان و زور شکست کشتان  
ارم کرده و برف نذر چون آتش افشان شود بزاره من استا بسوزد نظم سلاطین هر گاه از پیش باشد  
زاد ج جرخ رخا کش نشاند چو چشم صبح بر کس که دید پاس ظلمش را بر کشد و اما این جوان با بر کشت  
و قرن مرستش بدهد رفعت برافراشته اعتماد چنانست که مکان ما در بخاطر نکشه و وزیر و بد تربیت  
او ثابت قدم است و هر که بکشد و اگر بکشد آن سخن نکشت اما چون روزی چند برآمد که دست ضایع شده  
و بدیاری از هر گز اعتدال بران خاوه و سبب و سبب و در عبد تصرف و مال مردمان آغاز کرد و روزی  
جهت پیرایه و تحسین و حسن به به بیان افکار جان روح که مدعا بود و خزان شاه یافتند و در باره جوی  
به دست آمد و زکر فحش مشغول گشتند است که دختر با کانی به بیکه و او بر فحش وارد زکر بطلب چو کسی  
از دوی فرستاد و دختر با کانی پیش آمد و بیکه به با کانی که فایده دار افتد و او را طلبید مذکور شد که فحش  
که من تنه دادم که این بانده فانی بجهت و پاسبی شاه و او که تا جوهری فلک و انهای جواهر و اهرنجم را بر  
از به کاسه سحر جلوه داد و بصحار و تنی آن فانی آید از خدیو و تا وایه و ریایه و تنسیم را در همه هدف  
پدرش فرموده و خواص بصیرت نظیر آن کو به بای میزند مشایه نموده حیات چو زهره بخوبی و خوش  
که در بود از به بانده کی و بنظر او با فتنای خوشایست که مادر خورشید تابان در رحم کان اجد خون  
حکیم پرورش داده و کو خا با انتمه تنگی در صمیم سینه اش بزرگوار نگاه داشته حیات قطره  
پدره را مانند که در هم گام وی منعقد کرد و درون جاساسی لعل غام و چند پاره زمره و بنر یکانی دارد



سیاهی رسیده رنگ شب پستی با صیغی بنحو دار قدم میکند و قضا را در آن صبح برای شکار و ادون چای  
فرورده بودند و بیری و نور سیاه و ماری در آن چاه افتاده و زگر که پراہ مرومان از جہا چاہ کند ی از کرد  
رسیده بر اثر جانوران در آن چاه افتاد و شوی ای که توان ظلم چاہی میکنی از برای خویش چاہی میکنی  
کرد خود چون کرم پل بر تن هر خود چه میکنی از آنکه این جماعت که در قعر چاہ بودند از بیخ خود باید ای  
و بکری نپروا خند و روز با بمان قرار در رنگ چاہ ماند تا یکروز سیاهی از ابل شهر غربت سفر نموده بر  
ایسان بکشت و استحال شاید نموده و پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمرا از فرزندان آدم است  
و در اینور طوطی تحت گرفتار آمد و بیاد و علامت نزدیکتر است از منزل حیات مرگت قضا ی آن میکند که  
و جد که بستر کرد و او را خلاص و موسم و ثواب این عمل از برای تویم لا یتفح مال و لا بنون و خیرہ نیم پس  
فرود آمد و پشت بوزن در آن آنچہ بر سر چاہ رسید گشت و یکبار با بقت کرد و تویم نوبت بترنج در سن زد و  
چون این بر سر بیا مرون رسیده نیاز را و تا کر بپوشند و بیت کار دولت باشد آن سعی اگر کارگاه  
چون تو مظلومی بیروقت طلبکاری رسد بدانکه ترا بر مرکب از مافقی بزرگ و نمیش تمام ثابت و متوجه  
شد و در اینوقت مجازات و تکافات آن فیر نشود بوزن گفت من در دامن آن کوه که بشتر متصل است  
اوقات میکند و هم اگر التفات نموده منزل را بقدم میمون مشرف سازی طریق حق که از ی مرعی افتد  
بیک گفت من نیز در حوالی شهر بھلان میشه و همین گرفته ام و یکن که اگر دامن موضع کنی فرمائی بد آنچہ مقدور توان  
بود و هم خدمت بجای آدم دار گفت من دوباره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت  
سعادت نماید بقدر مکان عذاب این احسان بنحو همسهم و حال آنحضرتی دارم که آسمان آن بر تو فرض است  
اینمرا از چاہ بھلان مبارکه آدمی بد عهد شد و پاداش نیکی بدی لازم داند و بھمال خلا بھستان فریقہ بیا  
گشت و از قح باطن و با پاکی اخلاقتان این بیا چو و عیت بگذارد صورت و سیرت بصفا دارانکه  
آدمی شکل بود کو بتر از او باشد و اگر این روی کار آرایش صورت شغولند و از صلاح معنی غافل و مجرم  
مصرع و دیو و ایوسف و ول را کرک علی الخصوص اینمرا که روز بار فتن ما بود و خوبی و خصلت  
اورانیکو شناخته ایم البتہ در بستر او علامت مرگت ندیدیم و از کلشن صفاتش بوسی و فاشنیده عیت  
و فامجری زخوبان که بچاکش نشیند و هیچ و در رگزار و هر بوسی و فاما اگر قول ما را کار نه بندی روزی با



که از کرد و پشیمان شوی سیاح بعضی ایشان را تعاسنا نموده شده و زکلاشت و نما صحت بیقراری سبب قبول  
 استماع نگرد و زگر و سپهر چاه آید و در زگر سیاح با غنچه با خواست و شمر از احوال بیعتی شاد و در کشکی خود با کشت  
 و با اینهمه التماس می نمود که روزی بر او بگذرد و شاید که شکافانی بجای تو اند آید و سیاح گفت حالا پامی توکل و طریقت  
 غریبت نساودام و دوسه روز در اطراف عالم سیری خواهم کردم و اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرما  
 قد تعاف و یا بد دیگر باره مشرفه محبت و یا بمصر صراع که عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاویه که  
 و واع کرد و دیگر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی بر آید و زگر بشهر باز آید و زگر شتواری شد و پادشاه  
 از تربیت زگر پشیمان و از ناشنیدن مواعظ و زیاده فعل بجانب دختر القامت نمیکرد و چند آنچه آگاه بر بسایل  
 شفاعت تسکین نموده و درخواست میکرد و مذوققت قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال گذشت و سیاح برخیزد  
 بلا و دولایات را اما شافرم و مسیبه و بیارز بر دست آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که  
 هر چند مرا دین است کار با کجاست او است و ساعت سعادت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز و مایه لکن چو  
 مولد با طبع سار کار تر است و آب بر چشمه و هن و کلام دل خوشگوار تر است اگر چه زکلاشت نازیم و زکلاشت  
 برای زکس هم خاک گریستان پس از غربت روی بوطن نساود شب بنگامی بدین آن کوه که موضع بود  
 بود رسید و فرود آمد قدری از شب گذشته بود و روز غریز فتنه آید که میرنج خنجر که از خندک سینه شکاف ایشان  
 بر خند بودی و ساک نیزه را زان بول تیغ جانسکارشان سپر ترس در روی کشیدی **عبیت** چو چشم دلبهران  
 پر کین و خوریز بقصد خون مردم تیغانتیر ببالین دی آمد مذوققت و جنسی داشت تصرف کرده پیش  
 بنجم کند محکم بستند و دیگر یوه خطرناک که از شامع دور بود همچنان بسته میخندند بیچاره با خود گفت هنوز که  
 رمقی از حیات داری و رقی از صفی زندگانی میخوای **مصرع** جای کله نیست شکر باید کرد شب  
 شب مرو سیاح بسته و افتاده بود و حکم فرمان قدر کردن نساود بهنگام سحر از در دست و پا بیطاف شد  
 فریاد آغاز کرد **عبیت** میرسد گر کند دلم فریاد لیکن فریاد من نیم اشک حسرت از  
 دیده مبارید و بسوز سینه غم اندوز میالید و میخفت درین حال عانا چهره شدم و کس از حال من قو  
 نیافت و با اینهمه در جهان سوز و در طعنه خا خا دم و بوی و ابشام امین رسید **عبیت** دل کشته  
 دین غم بر من دلسخته جز دل من چون کسی بلوی من سوزد **عبیت** در اینوقت بوزنه بطلب طلعه بیرون آمد

بر جوانی آن که بیهوش است آوازی در دکان شنید و از آن صدای آشنائی احساس کرد و در عقب برگشت  
و بسر وقت سیاح رسید چون باز خود را بسته بند بلا دید سیلاب خوین از چشمش چشم بگشاید و گفت ای دوست  
بدین غایبی چون افتاد و تو را حال تو بر چه مناسبت سیاح گفت ای پیر مهربان در محنت آباد دنیا هیچ کس نیست  
بیغصه مرا حتی نرسد و در خرابه روزگار غدا هیچ کس لطافت بر خشم او دایمی هیچ واقف بدست نیاید  
حیثیت کس عمل بی نشانی این دکان نخورد کس طبیب یا زاین بیان بچند و هرگاه کسی بدین گفته و آوا  
و حقیقت احوال بروی نکشست که از غصه عازم دکانی چون از خرابی اشک طالت باید بخت و جلوه  
کلهای آرزو عکاسش چون موسم بهار طرح طرب ایام حسن که ز غم او را داریست و نه شادی او را قرار  
نظم درین بستی که با بختی بود نباید شد بخت نیست خوشتر چنانکه آب در آتش نشاند به بخشد خیر  
و اگر دانستند و چه بشنوند و عاری ندر و سحر و دوستی گازی نماند پس غصه و زحان و در برون و او را  
بست آنجا افکند بنامی ایندانه بود که گفت خوشدل باش که **حیثیت** در نو میدی بسی امید است  
شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در دکان آن خلی سعی خواهم نمود و اهتم مناسبت خلاص گردان  
نست پس بدای سیاح را بچینت و او را بجا که از خس و عا شاک فراهم آورده بود رسانید و بهوای نزد  
خمشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون بیاید و دل فارغ میریزد آسایش نامن از آن  
و از پیش سیاح بیرون آمد و پی دزدان برداشت و به عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و در بر داشتند و شب  
را بر رفتند و صبح را گرفته و مانده به چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده و خنمای سیاح از پشت بازگشته  
و بختند و جل امین و فاطمه عظمی در خواب رفته چنانکه هیچ بوی نه میرفت ایشان رسید و ایشان را غافل  
فرست وقت غنیمت شمرده و پشتوار و رخت را بشکافته و اقل بدره زبر بر داشتند و بگوشت برده و رخت  
پنهان کردند و باز آمد ایشان بنور قند شده بودند باز و دیگر از سر دای سیاح بر دود و موضعی مخفی ساخت  
حاصل الامر تمامی خوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت داشت برگرفته و جایا بنام  
و از دور در بالاسی درختی مترصد گماردند و آنرا گرفت چون نهی برآمد دزدان از خواب برخاستند و چون از  
زده جنتها نشانی ندیدند به سید و حیدان بر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران و دیگری بچودت دین  
خاین بود گفت ای برادران این سرشته بجای آمده و شده و میان نیست و دیگر اثر اقدام آدمیان نیز بر جوی

چشمه غنما پدید صورت بهیچو چه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست و گشت  
 اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب فرستیم و حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است  
 که قصد قتل نکرد و اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بیک پای بیرون ببریم <sup>نظم</sup>  
 هست در این بادیه و لالای خانه دل شکست و غم دل فراخ هر که درین بادیه با طبع است خون دل افشوده چو زهر  
 که داخت هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس در دامن بادل ترسناک را  
 گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کردید چنانچه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باریک  
 و انشب سیاه را نگاه داشته بامداد که در شب بالباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح  
 مهر جانا تابان بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد چیت چو خاک بگشت در صحرائی افلاک دست  
 ز ریزیر توده خاک بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و زور و لباس او و آنچه از دزدان ربوده پیش آورد سیاح  
 بجای خود قانع شده و رخت ایشان را تصرف کرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد و قصار اکلایش بران  
 بیشه که مسکن میر بود افتاد و از دور بهر غران چون شیر شریان نمود و اگشت و سیاح از دور رسیده خواست که اختار نماید  
 بپراوردن او که این باش مصراع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس آمد و در عنده خوابی مبالغه بسیار  
 نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و میر در طلب نخل که  
 لایق عیان باشد بر طرف میکشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد و خری را دید که بلب حوض نشسته  
 پیرایه قیمتی در گردن دارد و بر یکت سر خجسته او را ناما بود ساخت و پیرایه نزد یکت سیاح آورده و منم که عذر رها  
 نمود و سیاح نیز ملاطفت او را معذرت مغایر کرده روی بشهر آورد و از حال اشالی زکر برانده نشیده بخاطر کند  
 که از بهایم و سیاح حسن عهد مشا بدگروم و معرفت انسان چندین شده و او را اگر زکر از وصول من خبر ما بعد  
 براینه بمقدم من انواع اقبال خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطیف انواع تکلف لازم خواهد داشت و  
 بامداد و معاودت او در ستیای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای  
 نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و توقف او بر نرخ بر یکت از آن بیشتر از دیگران  
 سحر کا بی بود که سیاح بشهر رسید و در آنوقت آوازه قتل و خسر شاه و شهر افتاده بود و خلق سرسبز  
 روی بپاگاه سلطان نموده زکر نیز جهت تفحص آنحال از گوشه خلوت بیرون آمد و بهیچو است که کی از یاران

به عید و کیفیت انصورت استقامت نماید اما که سیاح را دیده و استبشاری تمام نموده و او را با جلال و اکرام  
 بشیرل خود پر و بعد از رسم پرشش و یکبار باره واقعه خود و دور ماندن از ملائمت شاه و اشتطاطی که در مرتبه او را  
 واقع شده بود و مبالغه ای مال و منال که از دست او رفته بتفصیل بازاند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر  
 اسباب محبت تو نقصان پیدا کرده و ارکان ثروت تو بتدبیر باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا درستی  
 چند هست و پیرایه نیز دارم مثل برچوبه بسیار و نور شناختن زره که بر صاحب بصیرتی از روی اسهام و  
 از آن فروش و هر چه خواهی بردار که من در آن مضایقه نخواهم نمود زگر پیرایه طلبیده و چون نگاه کرد پیرایه  
 و خسر ملک دید تازه و بی آغاز نموده سیاح را گفت قیمت این جوابه زیاد از آنست که محاسب دهم از  
 عهد شماره آن بیرون تو اندام دل خوشدار که بهین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو اینجا بسلاست نشین  
 تا من بیایم پس زگر با خود اندیشید که فرصت بزرگت با غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهلالی و زبانه  
 از آن ضایع گردانم از فواید خرم و خردی بهره خواهم نمود و پیش ازین مزاج پادشاه با من مستغیر بوده و  
 در این محل که خبر قتل و خوارسانیده اند برآیند منال و اندیشه ناکست و قاتل و خرد اسطبله هیچ کس  
 به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که فلک از من خوشنودگشت باز بهر چه  
 خود ترقی نمایم آنکه غریبت بر غدا قرار داد و بهرگاه رفت و خبر داد که کشنده و خرد را با پیرایه گرفتارم  
 شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد و سیاح را حاضر کرد و اندیشه سیاح بچاره چون بنجار کارندید زگر  
 گفت **جلیت** کشتی ملاردوستی کس نمشته بود ازین راه کسی را هرگز به شمشیر این مزایا نیست  
 و هزار چندین جنای من ملک مکان برده که او کنا بکار است و این تن برای مکافات بد کرداری میگوید و  
 پیرایه نیز مصداق آن مظلومه بفرمود تا او را بگرد و شد بگردانند و محبوب من ساخته و زنی دیگر که از شراب  
 تغزیت پروازند او را بقصاص رسانند و رای وقت که او را بگرد و شد میکردانیدند مارانای لای باره دیده نظاره  
 کشوده بود چون یار خود را بدستمال دید و پی بآیتا و بعد از آنکه او را برندان باز داشتند زوایت وی آمد  
 و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجزو شد و گفت نه تو را گفته بودم که آدمی بدگویر و فاندازد و در مقابل احسان  
 و باری طریقه و غل و جفاکاری بجای آرنشیدی و من همان روز که تو روی از قول بیان بر تافتی و منحت  
 خالی از شایسته اغراض استماع نکردی دانستم که مال حال تو بسلاست خواهد انجا مید **جلیت** من بکار

ز فراد طمع بریدم که عنان دل شد بکفت شیرین او سیاح گفت ای دوست هر بان حالا از کنت ملکست  
بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نشود و مرا همین ریج بس که از ناشنیدن آن <sup>عظمت</sup>  
مصرح بدنام شهر گشتم و رسوایی مردمان اکنون چاره اندیش که رفع این غایب و علاج این واقعه  
تواند بود ماکفست دیروز ما در شاه رانده نمی زدیم و همه شهر از معالجه آن عاجزند این کپاه را نکا دار و علی النبی  
که زود تواند که کیفیت علاج طلبند بزارست ملک رو پس از آنکه صورت عاذه خود تقریر کرده باشی این کپاه  
بر دوده یا بخورد و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست و پد سیاح عذر با خواست و مار بهو بلخ خود معاودت  
کرد و وقت سحر بام کو شکست پادشاه آمد و اند وزنه آواز داد که علاج مارگزیده زو یکت سیاح بیکناه است که  
ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر و اندوه زخم مادر جمع  
شده در علاج زهر مار با اطباء مشورت میکرد و چند آنچه ترایات و افح سموم معالجه می نمودند فایده نمیداد چون  
آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه پاسبان تفحص کرد و بپر  
بام آدمی ندیدند و صل بران افتاد که با تف غیبی این سخن در دوده سیاح را از زندان بیرون آوردند و زو یکت  
ملک برده تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بلیت همیشه در که عدل و جبار  
حسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر زو یکت من است و همین دم ملکه جان  
صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست گفته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک  
زیبید که کینفس گمش بهوش با صفای حال مظلومان بکشاید نظم چنان حسب کاید فحانت بگوش اگر دادخوا  
بر آید و خوش در این دست که بر که بیدار نیست جهان بانی او را منزه از نیست دل ملک را از راستی قول  
سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدء تا انتها بگوئی و بید بشت تمام حکایت خود  
تقریر کن سیاح از روی جرات که راست گویند و لیر و رقصه خود و فرو خواند و براءت و نیت ادا از آن  
کناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن کپاه را با شیر اضافه کرده بلکه خوراندند فی الحال از صحت پدید آمد  
ملک او را خلعی فراخ و بخت پادشاه بانه پوشانیده و مذکر در پای دار انتظار سیاح را میکشید تا زود تر گشته  
گشته در سنان بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جا که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعض  
سیاح زکر مار برداشته و حد افرازد آن آن بود که اگر تمامی کسی را در بلای کهنه سی چون افرازی او دران نگاه

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی استکار شده ای بهم بدانوقت که در حق مشهور مظلوم خواهی شد بیکجا  
آورد و شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستران حق ناشناس یوفار که نه روی افروست دیده  
بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص پاکت او که مجمع غده و فساد و خبیث  
جور و فساد بودی پاک ساختند و به کافات فعل و مجازات عمل خود رسید نظم درین دار کافات آنکه  
بگردانید با جان کسان با جان خود کرد و اگر خواهی نگویاشی نگویاش همیشه بهشت کار در است و پادشاه  
بهشت مثل پادشاهان در بهشت بار مقربان و شخص احوال متعلقان و اگر ملک حلیب آن به اصل بی ادب را  
تر میت نکردی و دخترش متعرض خون بیکجا می نشدی و بطریق جزا بسیر چند برگشته نکشتی و اگر کوش با ستاع خود  
مستقام می شدی و انگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت  
نکنند و بدیده و در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که برگزینکاری منایع نشود و جزای برگزین  
از چوبه در وقت نماند پس در ایوقت که قریش قضا بارگاه دولت ایشان را فراوان شده است و کار فرمای قدوس  
کامکاری و جانکاری با ایشان گذاشته می نمایند کاری که موجب نیکامی دنیا و سبب درجات و درجات  
عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعاً هر مدتی نظر کسی میکند سپهر بیرون بی زمین کسی میباید زمان  
چون کام جاودان مقصود نمیشود خرم کسی که انداز نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بالانقلاب زمان و بنامی کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کثرت آتشی این دوستان پر فایده که گنجی بود معجز از جواب حرکت و خزان مشغول بقدر عفت تمام  
نمود از حکیم کامل و فزون بجان دول مسمون گشته گفت قطعاً ای تشنگان بادیه شوق یاقه از  
سحر طبع و شگفت آب زلال علم بر داشته ضمیر غیرت بدست فخر روزی هزار بار تعجب از جمال علم نصیب  
ملازمان جناب حکمت تعجب از حد گذشت و زیادت اعدام برابر امیر عدلی دینی کشید نزدیک آمد که طلبا  
از عتاب برید و کرد و چون التفات نموده مراد خواهی وصیت میز همم اکا بی وادی و داستان ملک و بر  
نه و مستغفان شنیدیم و بر خدایا که از صحبت ارازل و اسافل پدید آید مطلع شدیم اکنون عنایت فرمود  
مضمون وصیت آخرین بتفصیل از باید نمود و در تمیض سخن باید را اندک چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بتوفیق

و خسته زخم حنا می باشد و در این جا بیل و ناوان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرند نه آنرا عقل و کیاست  
 و شکیر و ندان این با جهل و حماقت در پاهی و آرد و دیگر کجای که در جهل و جذب مغفرت و دفع مضرت چیست و بجهت  
 از میان من بجا و است محفوظ تواند شد و یکدام چاره راه بمنزل مراد است تواند بود بر همین جواب داد که ای ملک دولت و  
 سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آورد بر او رجا و دگست و شایسته عز و رفعت گردد  
 اما سیاح و تراثست بقدری ازلی متعلق است و اصل است بقضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا  
 و سابط و وسایل منافع و باطل باشد چه بسیار و اما این با استحقاق دولت مذکور یکروزه محروم بودند و بسی جا بدان  
 بی استعداد و شکست و گنت بر سر بر در می نشسته قطعه کنج شاهی دهند و دان با بهر پیشه نیم نان نهند  
 سفید بر صدر و ابل و نهش با غلط رویه بر استان نهند و هر یک این حالت جزو است حکم بر دانی و فرمان سجا  
 نتواند بود و هر چند کسی با خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فایده کاران است  
 معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی نیاید که ولها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای بر دانی با آن  
 هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات بهر وجه حال خرد و کمال فتنه چندان نخواهد دید و پادشاهان و این مسئله را بر دانی  
 شهر فسطوح نوشته است و از ویاد کار مانده و این سخن و استانی رنگین و قضا شیرین است راسی پرسید که چگونه نوشته است  
 حکایت بر همین گفت آورده اند که در بعضی از بلاد و روم پادشاهی کامکار و جهاندار می عالمی قرار بود و  
 بدانش بزرگ و بهمت بلند باز و دلیر و بدل پیوستند و و پسر داشت با انواع اداب متخلی گشته و با صاف نصیحت  
 آراسته شده **بلیت** یکی ولها بر حمت شاه کرده یکی جانها بعلل آباد کرده چون شاه دعوت از وی  
 لیکن اجابت زود برادر و متر خزان پدیدست تغلب فر گرفت و ولهای ارکان و دولت و اعیان حضرت کردند  
 لمطف و تخلف در قید تصرف آورده و بکمال تلقین و تلقین صیکرده بجای نشست **بلیت** بفتح تریان  
 شاه جوانخت با تین پدر شد بر تخت برادر کنه چون دید که بهای سلطنت سایه بر فرق فرقه ساسی برادر  
 بکنند و قاید دولت ز نام توسن ایام را بقبضه <sup>اقتدار</sup> چستیا را و سپردار بهر آنکه مبادا به نسبت حال و سی غدیری  
 آلوده خست و جیل بر حاطه فرار نهاده گریست غمت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله را و و توشه برداشته روی  
 آورد **بلیت** ز شهر خویش طومر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده تنه راه دور  
 و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منتری رسیده بر تنهانی و غریبی خود گریان و غریوان بگفت **بلیت** هر

کامی کردیم ششمین خونین روزا حال فتن چون بدین خوشترین منزلش الفقه شیب به تنائی کند ایند روز  
که دلیله زیاده خورشید از تن افق جمال نمود و نگار عاوری از پس پرده نیلوفری غلغلر خشان و رخسار درخشان به  
جلوه داد طبیعت در مهر یکسا در دین سپهر بیاست روی عین البهره عکاز آینه گشت رفتن کرد جوانی  
نازه روی سلسله سری با طراوتی بیجا و لطافتی بیناست با او برآه شد شا پرآه سگاه کرو محبوبی وید که کوئی  
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از شیرازه رنگست جمال او سوخته خطی چون نقشه نازه بر جوی  
کجک طری رسید و یاد آید از غنچه زرین صفه لاله سیراب کشیده نظم خطش چون مورچه پیرامین کل  
نیزه ای چند بسبیل خطی پنجگانه با کشته خرد سر خطش که آکشته شا پرآه چون آن خط و گش و رخسار  
و من شا پرآه کرد طبیعت خطی عجب رسید رخی بر فروخته چون سبزه خلیل که آتش برآید با خود گفت  
که بار محنت جوان را بقوت مراغت این جوان توان کشید و در سایه این سر و کله از آفتاب این بود و آفتاب  
ان توان یافت متصرع خوش است آوازی او را که بدایم چنین باشد پس آن دو با همین عین جان  
و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآید بیابان پرالم را گلستان هم تصور میکردند و خاکی  
مشقت را گلشن زیست آفرای خیالی می بستند و با عی دور و زخم از لطف تو در چنگ آید از حال  
مرا ننگ آید در دین بصرای چشم خوانند صحرای شبت پر دلم ننگ آید در منزل و بکر بازگان بچه شیار  
کاروان صاحب تدبیر و در اندیش تمام فرد که بهنگام لغایت بعقل کامل رفته شب را بگردن روز بستی  
و در وقت سعادت بچستی و چالاکی دست خورشید را از چار باز ننگ بست آوردی طبیعت حرفی  
چایکی شیرین زبانی جانفش کار سازی کاروانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن ننگ  
یافت روزی تو در دهان زاده توانائی در دمنده که در جواب نه احتیاجی شامل و در اصف و دهانی چهار  
کامل داشت بر دندنی و منش در دهانی تا بجهت که بر چوب ننگ که در زمین نشاندی مانند سال کمال رسید  
میوای ناز و فساد می و من قدم در دهانی تا غایتی که یای بر سر خاک که نادی بی انگ تخم و را و فساد می بود  
بیت باغ از کشته نازه و سیر باغ را نظم از اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چار که که هم  
پوسته خانه رفت با تمام رسید و تشریف از بقعه ظهور یافت و پادان مردان بشاری و صحبت یکدیگر غم  
و وطن فرسوده منزل و مراحل می پیوند و بریدار هم آسوده حال دار سیده دل میبود و غموی بر که باشد



پنشین و ستان هست در کلین میان بوستان هر چه میجویی بصحت قائم هست نزهت کار می آید  
 دل ز هر یاری غذائی میجوید جان ز هر علمی صفائی میرد از لقای هر کسی فیضی بری و زوان بر قرین خجری  
 چون ستاره با ستاره شد قرین لایق بود اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و در گرا  
 شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو خستیا کردند و یکچند ام دارا و توشه مانده بود و در دم و دیار نیز نشاندگی از  
 یاران گفت که حالا صلح وقت آنست که بر یک بنزد کفایت خود بنایم و بجد و جود و عوفی و نعمی دست  
 آریم تا بغیر اعت روزی چند درین شهر نمانیم بوش هزار گفت کار با بقا و بر آسائی باز بسته است و بکوشش  
 و جهاد می زیادت تفاوتی دران پیدا نیاید پس بر که از آدمیان خردمند تر باشد هرینه در طلب او خوش بنام  
 و عمر غیر فذای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند قطعه ایچان بر مثال مریت کرکن  
 کرد و بنزد هزار این ملازمی زنده بطلب آن مرابین با همی زنده متقا آخر الامر بر پرند همه و نه همه باز ماندن  
 مردار روزی که در کارخانه سخن گفتن بینم معیشتهم قسمت باشد بعد حرص و شوره زیاده نشود و حاصل کاچیک  
 جز و بال و نکال نباشد قنوسی کر چه بسی لقمه دست آوریم بشیر از روزی خود کی خوریم پس نانی  
 آنچه از روزی است این همه تشویش کشیدن چرت راه رضا گیر و برومند شو حرص بکیوه و خورند  
 جوان زیاده ای گفت حسن شیطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی نمکد در اصرار مال و ثروت کجا  
 جیم جمال جلو کند مال از انابع خواهد بود و بروقت که طاف طرافت ظهور نماید رانفت و مردانی بدو اتصال  
 خواهد یافت بیت ناچار بر که صاحب روی نگو بود بر جا که بگذرد همیشه بر او بود بازار کان بچه نیز  
 نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرای حسن و بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از مال  
 و سود چیزی بدست نیامد منافع رای بهت و خواب تدبیر درست و کار شناسی و معامله گذاری بر همه انساب  
 سابق است و هر گز پای معیشت بر نکات فایده بستانی آن جز نتایج عقل و شکبری نخواهد کرد و هر گز اسباب  
 معاش بدست نماند در تارک آن جز دقوف بر معاملات پامردی نخواهد نمود بیت اگر اساس  
 عمل بر فرو نهاده شود در فراغت دل بر بخت کشاوه شود و جهان زاد گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید  
 همه وقت از وفا دیده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخل داشتی بایستی که بر که بدانی از همیشه  
 و برای درویشی زنده و پیش روی لای دولت او در قضای سلطنت بر او اشتندی و نهال سعادتش بر کنان

جویدار جهان بانی که شتدی و مایسی خردمندان و برندان احتیاج مفید دیدیم و کسانی با کار از کار کفایت و کار کار  
 بونی نه هستند و بوستان تنعم و مال داری تماشاگران شاید هر دو ایم و اینجا گفته اند **عبیت** فلک بنده  
 نادان و پیر ز نام مراد تو ابل فضل و دانش بهین کنایت پس بر کات کسب و میا من مجاهدت مردم ما  
 معرین کامکاری و ستر است و آدمی بر سایل هنر و نواید حرفت بزور شاو کامی بوجت آراسته گردد نظم  
 کسب کن از روی بدست آید که ز عقل تو هیچ نگشاید شاه با آنکه تخت دارد و تاج بزرگاسان بود و تاج  
 چون نویست سخن بشا بزاده رسید التماس نمود که شایسته نبوی و کبریا باب کنه بیان فرمایید و از ستر حقوله  
 که در میان است شمه باز نماید شاه بزاده فرمود **عبیت** تا آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشاه کجوی که  
 روزی سقده است من بر همان مذہبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیع را نیز میگوید  
 بر پیرایه حسن و سرایه عقل و کنایت کسب چیزی بدست آید مگر فیسم اما مدعی نیست که اگر جمال حکم قضا آید  
 پرده بجلوه نیاید گو کسب نورافشان من از افاق اقبال طالع نمی تواند نمود اما کار قدر در دوکان مشیت نگشاید  
 شایسته کی و کفایت در بازار قبول مداح غیبه اندیافت غایده مایه که کسب نواله است که بحواله تقدیر ازل نصیب  
 و برندان افتد و نفع کسب و ذراعت خوشه نوشته است که از غنم ارادت لم یلی بزار غنم مزع حرفت  
 و بمقتضای شیت ربانی هر قلمی که اندیشه زکات آئین بر لوح خیال کشد با اثر نقش نرانی پذیرد و هر افسونی که غیر  
 خوان تدبیر پیش آرد عاقبت زکات افسانه گیرد **عبیت** چه نقشها که بر پنجه خیم و سود بخت فسون بار او  
 کشد است افسانه پس تحقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود بکسب بجهت و نصیب بدست آید و اگر اراده  
 ایزدی بخصول آن تعلق نکند و جد و جده هیچ غایده ندید پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و تسلیم بقطر تقدیر  
 مصراع درمان مار نما بقضا دانست و پس چنانچه آن پیر و بهمان که مهتر خود بعبایت الهی اقبول نمود  
 با مالک زمانی به نطوب نمود دست یا قمار قید محنت آراشد مصائبان پرسید که چگونه بوده است آن  
 حکایت گفت آرد و دانند که در شهر اندلس و بهمانی بود با دست و دلی کشاده و اسباب زرعش دست  
 بهیم داد و وقتی از اوقات و تلاش بر خراج بفرمود و سیصد دینار ز جمع کرد و بدان مایه زینت و نشاط بودی و هیچ  
 خدمت از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی بیرون رفته در پیش آوری و شمار گروی و بدان زعفران طرب  
 از لب پیش خندان ساختی **عبیت** از آن میوه زعفران بریزد که چون زعفران شادی آید کمرش

روزی بر طریقت نمودند و در شهر دیر و در صحرای کرد و بود و میخواست که جانی مضبوط دهند و دوستی عزیز بر در خانه آمد و او را  
 داد و بهمان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشنه روی که بکیم استر و بیست آورد در حجاب خفا باید داشت و مطلع  
 نکرد و مضبوط آن پرواخت و برداشته در بسوی آب انداخت و بایار خود چته مهم ضروری غریمیت و بی نمود و بهیچا هم رفتن  
 زن را مهاله کرد که طعانی تر قیاب نماید چون دهقان برفت خاتون خوشت که آتش بزد سورا از آب تنی دید  
 برداشت و بهر خانه آمد و نظر آنکه آتشانی در گذر آید بایست و قضا را روستانی قصاب جده خریدن کاوی بشد  
 آمد و بود آنجا رسید وزن و بهار را آتش در نظر آمد زن آورد و آنکس نمود که تحمل این بخت شود و مقداری آب از  
 برای من بیاور تا حق آتشی که داده باشی و ثواب دستگیری فرزاده یافته روستانی قبول کرد و زن آن سبک صرعه نه  
 و ران بود بد و او قصاب سبور پشت نهاد و بطلب آب روان شد و در راه در صحن حرکت چیزی از درون سبور  
 حساس نمود و رسم تقصص بجای آورد و صرعه زد و دید بشاطی تمام در آستین نعلک کشید گفت بیست و  
 هست که بچون آید بکار ورنه با سعی عمل باغ جهان این نیست پاس و منت حضرت عزت تعالی شان  
 که بشاید محنت و خایه ریخ و اذیت غمی وافر شود و تمام من اذنی داشت حالا شکر که ای این دولت غیر من  
 لازم بیاید و هست و از حرفت خود انحراف نمی باید و زید و این زور است روز احتیاج و خیره میاید و پس روی  
 بشادی زرد آب و سبور اموش شد و بر زمی که با خود داشت کا و جوان فریخیده غریمیت خایه کرد و چون از شهر  
 آمد اندیشه نمود که اگر این صرعه با خود دارم از خوف دزدان این توانم بود و اگر در شهر جانی و فن کنم از مستغولی خاطر  
 و دوسه دمی بچشد لی توانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که با مانست بدو توان سپرد **مصرع** بوی  
 میمانست دین زمانه که نیست مصلحت آنست که بغیره را در حلق کا و بنم و نوعی سازم که بکلوی و فرور و و بعد از آنکه فرج کرده  
 با ستم صرعه نه سلامت بردارم پس بجایه کا و را بدین شفت قبله کا و انید چون کو ساله سامری اگر بچند پراحت و بود  
 بوطن آورد قضا را در راه پیش آمد و معنی چسند و دیگر که دره ساخت شده بود و قصاب را اندر آن میا  
 کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت تمامت بشد معاودت نمود کا و را به سپر سپرد و در این محل دهقان بایار خود بازده  
 مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که کاوی فریخه بران کند چون کاوی بدان فریخه  
 منوچه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میدهد چیری زباده داده بیع کرد و کا و را بجهت آوند و  
 طرح قربانی بکنند درین محل قعه زباده است که قصد کرد که زور از ان موضع بر وارد و جانی مضبوط و فن کن چندی

بسیار حیرت گیر یافتن از آن رسید که سبب کجاست زن صورت حال باز گفت و دو دانه ای به خان برآورد و دید که  
از حیرت در میگردید و خرد عاقبت بین بر سوانی حال او میخندید عیبت جماعتی که گریه بر دهن و منال  
یقین بدان تو که بر خویش من می خندد و به خان جماعتی در درگاه تیره و تیره افتاده زانی در غرقاب تحت انتظار کمر  
عاقبت رضا و تسلیمش گرفت و گفت مصراع بگذشتیم تا گرم او میپسند پس فرمود تا کا در او را بکن  
و چون کار به تنقیه جاس رسید چشمش بر صخره زرافاده افتاد فرج ده سببش گفت و چون بهوش برآید صرره را برداشت  
و از الواش پاک کرده در با بیرون آورد و بر زبان درستی برداشت و بوسه داد و چشمش مالیدی و بر جامی بارانید  
و گفت مصراع هرگز خلقی بر روزگاست مرید پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری  
عجب و سری غریب که نه هیچ دیده و نه هیچ گوش شنیده این در دست آمد بعد ازین جامی این صخره خمر گرسنه بخورد  
بود و بکین لحظه بی او بودن مستور نخواهد شد عیبت بعدانی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی جان کرامی حریف  
باشد از او پیش مراد به خان همواره آن صخره را با خود داشت و عاقبت او را بران ملاست میکرد و که این عمل از طریق تو  
و در دست چه ذخیره نهادن بر زانی حق اعتمادا که نیست و چون بگرم فابغوا عین الله الرزق از خزان که مراد باید  
که عاقل کامل نیست که در جمع مل حرس نماید و دیده و توکل بقیاسی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست  
بکشاید و بعضی دانند که از روزی آنچه و ازل مقدر شده و امر لم یزل مقدر فرموده زیادت و نقصان بدان او ندارد  
مصراع که در پایان تقدیر پیش و کم نمی کند و به خان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و سایه چاره  
نیست بصورت محافظت اسباب میاید کرد و بمعنی شراب غولغین از ساغر توکل میاید چید عیبت غافل  
مشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید و به خان صخره نه بر گریه بکار خود مشغول  
شد و زنی در چشمه غسل میکرد و صخره در آنکه کشاده بر کنار چشمه نهاد و بود چون غایب شد بهار پوشیده و در بهار  
فراموش کرده روی برآورد و متعاقب او شبانی باب و آن کو سفندان آنجا رسید و صخره در بر لب چشمه دید بر فو  
و با فور سرور و شادمانی با گشت و منزل خود آمده بشمر رسید و یار بود با خود گفت این عقدی تمام است هر چه این برادرم نقصانی  
بدین عدد راه میاید و شاید که دیگر با بهین عقد نرسد در صخره و تعاصیر میاید نمود و این مبلغ را جهت روز بیوفانی خیره  
باید ساخت پس آن ساده دل تیردل در او دست و زبیر غل در کشید و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش  
گرفت تا چون به خان را از نزد یاد آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بعد از دوه و تمام

ازین و بسیار دیدن آغاز کرد مصراع بیابکیت دلی بقصود نبرد اخلاص مغبون و مخزون بجان باز آمد  
و صورت حال اعیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالا مال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود گفت  
ای بیعاقبت بر حفظ آن زمانه مبالغه نمودی و در نفقه مساک دریدی و عیشت بر خیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت  
آن گریان و غمناک میباش و بهمان گفت راست میگوئی **حیت** جبهه دوری اگر مستلا شدیم منرا که روزه  
نقشیم سگر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او غار سعی نمودیم و از اهل و عیال باز گرفته در نکاح بدست آوردیم  
مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرزه زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیم برنج نقد گرفتار شود  
و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل بجا  
دور مانده نظم آنکه کوه دارد و کان میکند جان ز برای دگران میکند چند با فردن غم افزون خورکی شیرین است  
بست چراغون خوری چندکشی از پلی مشی کنند کوشش بخرسندی و باش ایچند پس و بهمان بنویسد و انا بیت شغال  
نمود و نذر کرده که دیگر بار و مال خسران دهند و هر چه پیش آید بی توقف اتفاق نماید پس بتوکل توسل جنبه مصالح  
خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سرعقاد بر خط تسلیم نمود مصراع بنشین و تکبیر کرم  
کار ساز کن از آنجانب شبان صرزه زر و بغل کوسفند میچرانید و زدی بر جوالی چاهی بیابانکار اشتغال دست نهاد  
جمع از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه سواران از او دستا نه خیره در آید و از او دست و پا نبرد و کوسفند  
بجانب خانه را ساخت متعاقب رفتن او و بهمان بجای میرفت با وی سخت جستن گرفت و عازم او دور بود و بهمان  
چاه انداخت و بهمان سکت بران چاه فرو شد و دستا بسطبله ناگاه صرزه زر بدستش آمد مصراع یکی کبریا  
جست و با قوت یافت شکر الهی بجای آمده بگشت و قصه آن اهل اعیال در میان آورد چون ثار کرد بهمان بصفحه  
بود و بهمان گفت آنکند خداوند تعالی بهمان مقدر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بنده می گوید بود  
و فامور مال جل کردن گرفت بعضی بر خیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دوست و نیاز خرج شد اما بعد  
و بهمان شبان فل از منم کوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و بوسف رفتن خود را در چاه نذر یعقوب و انصاف  
و استغفار بر شید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرایه حیات چه سوچند و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زمانه  
چه راحت و لذت رسد **حیت** نعمت دیده نخواهم که باز پس این ماند چون دیده از آن نعمت دبدار جدا  
پس شبان روزان و شبان شامت و حیران بگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذشت بر زانو و بهمان افتاد و بهمان حسب

عادت گرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از بیرون سخن و زبان آورد و شبان چنان می گفت  
لیکن آثار ملاست تمام از کلام او بطوری پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده جارید و بهشت  
سبب گریه و دل مشغولی پسرید شبان گفت چگونه شکسته دل و پشیمان خاطر باشم **عبیت** آنچه از من کم  
شده هست از از سیاهان کم شدی بر سیاهان چشم پری هم ابر من بگریستی جدا که سیصد دینار ز دشت و قوت دل  
و راحت جان و نور بصر و سرور سببه من از آن بودی و فلان روز از ترس طاعنی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از تو  
اثری نیافتم در بختان از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش از آن رفت گفت این مال که در روزی صلال می پنداشتم  
و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز کرده بیدین خرج می کردی و حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در غفلت  
وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق به با تو تسلیم باید نمود و از آفتابی این راز اجترانه باید کرد و گشت  
تمامی مال مظلومه نماید و از ادای آن عاجز باشیم زن با او درین مای موافقت نمود و گفت حق مستحق بار باید داد و  
باقاعیت و توکل در ساختن آفتاب عالی عوض آن باز به **عبیت** هر که بپیش تو تکل کشید چه مقصود  
بر روی بدید و بختان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زبرد داشت  
و تعداد نمود صد دینار نام بود با خود گفت این مقداره و نیست و امید دارم که باقی نیز بدست آید حال این را انکار نمی  
باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی پس چوب دستی سبطری شهنشاه که بدان که سفند پرا نیدی پاره از وی جوف  
ساخته ز باران شسبیه نمود تا کسی با بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار دوی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست  
وی دران رود افتاد هر چند جد کرد که بگیرد و نتوانست و گفت آن آب بر در شرو و دهقان بکنار آب غسل میکرد و  
و دیگر آب بجانب او می آرد بر گرفت و بجای برد خاتون طنج میگرد و بیزم نم مانده بود دهقان به صاف شستن گرفت و طنج را  
با تمام رساند که نگاه داشت چون طنج فلک پراز از آتشین شدند و بار داشت و بشمار صد دینار تمام بود و سجد  
در افتاد و دیگر بار دست بذل بخش و اتفاق بکشاد و دود و دودی بر آید شبان باز بنزل و بختان رسید و از نوبت  
اول سر سیمه در حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو یا آن نه یا ماکه اول بار از تو غایب  
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت استی با نمود که فلان وقت بر فلان شهر  
صخره یافتیم که در او سیصد دینار زر بود دهقان را در جابه انداختیم و این صد دینار خود تو بمن بدیده داده بودی و دهقان  
بجسمی که گفت سپاس و ستایش خداوندی بگرختی را در مرکز خود قرار داد و با آنکه آن صخره از من بود و بر سر شرف قرار داشت

کرده بودم و در چاه من نیز افتادم و صد و بیست و نه تنه آن بود که من نبودم و باز عصبانیت من آمد و صد و بیست و نه تنه آن  
که خرج مینا هم نشان میبردند گفتند از دواجمیهایی این حکایت معلوم کردید که روزی کسی کس نمیخورد و غرض از این  
این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست میزدند و قدم از دایره شوکت بیرون نمیدادند و از عجبهای مایه  
که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال و نعمات دنیا بیند که حقیقت اینست  
در پس پرده قضا مخفی و مستور است مصلح کس را و قوف نیست که انجام کار صیبت القصد آن روز  
بدین معاللات بسر روند روزی که در جهان قدرت کل صدیک آفتاب را در چمن افق بصادق و زکات  
بنمود و سبیل خالیه باریش بار و برفش بار سپهر پرده خفا در روی کشید طیبت چو لاله چهره مهر از سپهر  
تابان شد سگوفهای کواکب زوید و پنهان شد برزگر آنچه برخواست گفت شافارغ باشد تا من امروز از اثر  
اجتناب و خود نصیبی بنظر آرم و فردا که در ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر و جمعیست بکنید و دستان بدین سخن  
هم داستان شدند و دو جهان را ده بدر شتر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بهیزم غزل  
دار و بهیشتی تمام میگردان جوان فی الحال بکوه رفت و شتر را که گران از بهیزم خشک در بنه بشهر رسانید و در  
درم بفرخت و طعامهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد برادر دروازه نوشت که  
نتیجه کسب کرده ده درم است حاصل الامر بایران آنروز از مانده و جهان را ده نواله عیسی تناول کردند و در کوه  
که حسن جهان آرا می خورشید تابان عالم نیره را بمنه جمال با کمال و خشان کردند طیبت بروی مانده معطر  
افروز برون آوردند از غرقه روز جوان زیادهای گفتند امروز به کمال خویش حیل اندیش که سبب فرات  
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کار  
نیاید و بمقتضای نیز از نوازم گشت و مرعوب مشکل افتاده روی نهفتن و زیادهای گفتن طیبت کارم  
از لطف تو در هم شد و مشکل نیست که گشادن توان شکل خود پیش کسی درین خلوت بشهر آید و رنج و اندیشه  
بر سر کوه نیست تا که گشادن با کینه روی شفته سوی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و از روی نوا  
و خط و لایق مشاهده کرده مناع صبر و شکیب بیاورش برود نظم به انسان و پیش افتاد جوشی که بعد  
شد بهر موی خروشی بر دست و نصب از میخند کند و شکن در پیچند کینت خود را گفت درین خیال  
زیبا که کل و دراز خالت طراوت آن چون سمن نهد و منفعل گشته و این قاست رخا تا شاکن که سر و پای از خالت

آنکه در طاعتش دست بر سر و پای و کل داده چیتست سر و من از چمن جان دل آید بر تو نسبت نیست  
 سر و که از آب و گل است اگر حدیث آن لب کویم لعلی است شکر آئینه و اگر رقم آن خط خوانم بلا نیست قند کینه  
 طبع است تبارک الله این چه روی و آن چه خط است کلی و مبر از دست خدا کرده و بر هر تقدیر ما بدست  
 این چه آلاء ملک کریم مستطرح کاین جمال زده خدا و بزار است ای کنیزت تدبیری آیدیش که انمیرغ  
 بهما بون بدام الله و جلد ساز که این بخار نازنین بدست آید کنیزت قبول کرد و نزدیک جوان آمد بگفت نظم  
 ای نو دیده آرزوی جان گیتی شیرین لب که و شکر نای گیتی شویست از لب تو بازار کاینا آخر کوی  
 نامک خان گیتی ای نازنین بی بی من تو دنیا ز مندی رساند میگویند درین شهر غریب بیانی خریان شکن  
 دل میباشند و ما موصی نزه و تازه و منری خرم داریم اگر شریف فرموده ساعتی بنده بی گیتی من عمر با در  
 یادم و تو را زبانی خدای و جوان جواب داد که نریمان بر دارم و بیج عذرت پس بیانی زن رفت و آخر روز با  
 بهر رو نظم جوئی دل بدست شده عنان کبر شکب از بند بر دهن است چون نبر عروس بد زیار  
 درو بست توری کرم و خالی نان غریب بیکایان که متوجه بران شدند صد درم پیش می ناده غده  
 خواهی نمود و جوان بکارت یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت بکر دزدان حال صد درم است و بکر و بزرگان حکمت  
 کارگاه چرخ طلسم را در بار کشا و دیبای در بخت آفتاب را از دکان سپرد و لا بر معاطان بازار دنیا جلوه داد  
 طبعیت فروز بخت ز چرخ کو به فروش زباز کرد و در بر آمد فروش بازار دکان بچه بگفت امروز جهان عقل  
 و کفایت تو خواهم بود بازار دکان ناده قبول کرد و بدو شهر آمد و سرکش مشغول با نواع نفایس از راه آب بدو راه  
 رسید و ایل شهر و خریدن آن توقعی میکرد و ناکسادی پذیرد بازار دکان بچه از انقضای لایق بجزید و جهان روز بخت  
 فروخته نیر از دنیا رسو کرده و اسباب حیا گردانید و بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل کیز دزدان و فرو و کفایت نیر  
 دینار است روز دیگر که شاه پنجم بخت فلک چهارم بر آمد و رایت طاعت و درار الملک سپهر بر فرا طبعیت  
 ضحیح سمین قیاسی زترین تاج نای از زنده و بخت زعاج پاوشا داد و رعیتشند تو همواره لاف توکل میرنی  
 و صفت تقویض و تسلیم میکنی اکنون اگر را این صفتا شمره خواهد بود بیمار کار ما با یاد و شست شاهزاده  
 سخن ایشان را بگفتی قبول فرمود و با بختی غالی و غریبی از شایسته زود خالی روی بشهر نیا و از قصا پادشاه  
 شهر اوقات رسیده بود و مردم به غریب مشغول بودند و بسبیل نظاره بر کر شک ملک نفت و بر طر



نیشسته دم در کشید در بان دید که هم مردمان بخرج و فسخ مشغولند و یکی خاموش نیشسته بایشان در مصیبت سوختنی  
تا به خیال بست که جاسوسی باشد و با جفا کرد شاہزاده آتش غضب را بآب تحمل فروشانید و سیف نظم  
سفید از دشتی گشت از غرور زمین غیر نرمی نیاید ظهور و از ناخوشی بر کشد صد خروش مرا ناخوش از روی خوش  
آید بکوش چون جنازه بیرون بردند و کوشاکت خالی شد شاہزاده با بختا با زمانه با طراف و جوب قصر میگرد  
در بان دیگر باره در سخاوت پیروز و داور از بندگان باز داشت شب در آمد و از شاہزاده خبری و آری رسید با  
یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نموده بود و چون از انصورت فایده یافت از صفت ما  
روی بر نداشت و کاشکی ما در این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آلوده نیاختیم ایشان از بندگان طاعت  
گشاده و آتجا شاہزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد و عیبت  
خبر من برسانید برغان چنین که هم آواز شما در قضی افتاد است دیگر در اثر ارف و اعیان شهر و اصول و ارکان  
ملکت فرا هم آمده میجو هستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان با داری نبوده و من مفاد نیست خوش  
نموده از هر باب رانی میزدند در بان ایشان را گفت اینکار پوشیده نگذارید که من جاسوسی گرفته ام بکن که اودا  
رفیق نیز باشد سباده که بر مجازات شما و قوت یابند و امان خللی بر اید پس حکایت مکرزاده و حضور او و جاسی خود  
باز از صواب دان و بدند که اودا طلبیده شکستاف حال کند کس رفت و مکرزاده از مجلس حاضر گردید  
چون نظر ایشان بر جمال ملک آسای وی افتاد و نیستند که از روی سپای جاجوسی نداده و از جهان شخص کریم  
وفات شریف بدان نوع کاری نیایستد ابطه نعیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و سرور  
نما کدام شد است طیت نو بدین من و لطافت نگا آتد و بنشین کرد برای دل آتد شاہزاده جواب  
ایشان بر وجه نیکو اودا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و طلب برای و تفصیل باز نمود  
اتفاقا جمعی از بزرگان بلازمست چندی رسیده بودند و آن کو بر صدف شاهی را بر کتفه تخت شهنشاهی و نیز  
فی الحال شناختند و با سایر ارکان ملک حال سلطنت اسلاف او و بطلت مملکت ایشان باز گفتند و جمیع  
اکابر اولایت را و بداری خوش آمد و بلاغات و پادشاه فی سطره مشفق الکلیه شد که لایق حکومت  
این خطه است که دانی پاک و جسی گیرنده دارد و میبکند و افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برین  
افتد اسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تشیع آثار سوده و رسوم پسندیده ایشانرا نموده و فضایل موردی ایشانرا

کفیی جمع ساخته علی بن ابی طالب را رعایت نمود و فرمود که از حسین چنین ادلاح است بر استحقاق  
 جهان بینی و استعداد کشورستانی و لیلی قاطع و محبتی ساطع است و عیانت شریاری و امارت نامداری و پیرای  
 صاحب نظر محضی نخواهد بود و رعایت چشمت سلیمان کسب شکستاید بر عقل و تدبیر و خند مرغ ذبی پس تا آن زمان بر او بیت  
 و کل و بنی سانی بست و ای قناده از میاس کمال اثره بیان خوی حاصل آید چنانکه در مقام توکل ثبات قدم و ریز و حدی  
 قیامت را با خلوص طوئیت قرین سازد و نیایح آن در دین و دنیا یافتد هر دو سبب اکام مدافا کرد و قطعه  
 طعنه توکل گراید به است که کج اقبال بتوان کشود بچوگان صدق اندین هر صد گاه زمینان توان کوی است  
 ربود و دران شهر ستی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشاند و شهر را در و ندی جزا و نیز همان  
 رعایت کردند شاهزاده در محلی که در واره رسید و کلماتیکه باریان بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته او بشنود  
 که کسب و جهال و عقل و کمال اگر نمرود بد که قصای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اقل روز برندان محنت با  
 بست باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت و زنگار نشسته برای جبریت کفایت است پس کجاست باز آمد  
 و بر تخت نشست و ملک و دولت بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تنگنا کرد و گفت  
 ای که بر تخت جهان داری تو میدانی نیست چون جهان داران که بر بند و عالم بر کشای وقت کار آمد  
 اگر بیکار نتوانی نشست پس بایران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شکر داد و بر سر کمره بار  
 سلطنت و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلقی کران و مالی بیکران ارزانی داشت و فرمود که چند  
 معارف دوست عزیز صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست تا آن بر جمال لغریب تو مفتون  
 نگردد و از آن خود و فساد تو نگذرد پس روی بریزد بکلیان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت  
 و پند و کفایت بر من حاجت است اما ملک بجاییت انلی و مساعدت لم یلی توان یافت نری ملک است شریانی  
 مفهوم میشود قطعه ای مقصود بهت بلدان مقصود دل پازندگان از قسمت بختی و شاه می  
 دولت تو دبی بر که خواهی تو فتن تو کردند و نماید این راه بعقل کی کشاید بهر امان من و کسب میگویند  
 و هر کس با دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهر کسی  
 استعلا چشم ملک بانی کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا و اوم و ختم عیبت  
 سر قبول باید نما و در دین طمع که هر چه حاکم عادل کند همه را دوست از میان حاضران مردی سخندان بر پا

خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد که هر بیت بالاس جزو سفته و زربیت بر ملک حکمت از موده و هیچ  
 نیست جان داری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه برین شایسته بر همه بندگان چون اوقاب  
 شده جهان آفرین خود دانند که قابلیت فراخ کدام نوع تربیت است اندک علم خست و تجمل رسالت  
 بلایت از خوان نعمت بی منای او بکس بقدر حوصله خود نوال می باید سعادت سائل این حاجت نورا  
 بدین منزلت رسانید و وقت طالع ساکنان این بوم سائید هایدون چون تو هائی بر سر مرغان شکسته بال عسیت  
 گسترانید بلایت مهابت منزلی کا بنجا فرو آید چنین باهی هایدون حرصه کار و بسویش رخ چنین شاهی  
 و گیری برخواست و زبان به شای شاه جوخت ملک تخت بیار است و جواب برین بیات بر طبق بیان نداده  
 شای فرق شهریار کرد قطعه ایاشی که کف کا سکار ز بخت گسترده گردون کاران خست شده از  
 نزول حوادث چاهان این بران و ایر که چتر و سایبان خست همچنین هر یک از اعظم فراخ حال خنی  
 میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخوانند با خبر پیری پاکت ضمیری بنکو تقرب بر پیری خواست و بعد از تعلیم  
 لوازم و عادات کفای ملک در باب قضاء قدر که زبان کو هر فشان شاه با قول مجلس نکته امان بیان فرمود  
 این بند را سر گذشتی هست اگر فرمان طالع مشرف صدد یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری  
 و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون بیوفائی دنیا شناختم  
 و از غریب این نال و نشان منای آگاه شدم و دانستم که عروس شوهر گش و غیا بسی شیفنگان محبت خود را از یافتن  
 نامیکرده و این معشوق غمنا ساز کار بسیار عاشقان سزنا اندازند از پیری و آورده با خود گفتم ای ابدول مد دوستی کسی می  
 که دست و در پستی صد هزار پادشاه کا سکار نهاده است و خرمن جمعیت چنین شهر باران نامدار باو نیستی بر داده  
 از سر این عمارت گذرد و بر بگذری که دمیدم غرم جسیل میاید و خانه مسازد را با غمی بر کس که راه دور سیم جان  
 نیک ساخت از بهر اقامت از دو خانه ساخت و بنکوز را با طاعت چکنی آخر چو بدیکریش باید پرداخت  
 از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب غل نیک و از عمر کوتاه نوشته بر دار که راه دور دراز است تا  
 آتش باوید جان گذار نظم آن طلب امروز بر گوشه گزینی فروات بود و نوشته راه تو دور آمد و منزل دراز بر کن  
 و نوشته منزل بیجا عاقبت بدین فکر که در دم نفس کشش آتیا می یافت و بنسای طای نام و در غشی صادق روی بکار خست  
 آورد و در خدمت دنیا و محبت دل نیار ایش پایی دوم روزی دیدنا دیدم که بنیادی دو پد میفرخت و چنین با

حال با یکدیگر غم می میکنند و از گرفتاری برآمده شده اند و از خدا می طلبند مگر ایشان رحم آمد خواستم که برای  
 تشکلاتی آخرت ایشان را بخرم و از آن بندگان بندگانم و دولت آردی تا از جیب ضراب آید و می ترسم بایشان  
 بدو دهم بیا کرد من در ملک خود همان دوازدهم متر در حال کشتم و نقش بخرج آن رخصت نمودم و خاطر به نجات مرغان  
 متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم و از شد برون بدم و بیا کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده و مرا آواز دادند  
 و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر می خواستند و گفتند حالا دست ما بجانان و شکافت تو میرسد فاما دزدان بر این دیوار  
 صند و قیچی پرازد و این قیچی است بشکافت دیوار مرا از کف ایشان محاسبه کردم طرفه حالتیست که صند و قیچی جوار پر در زیر  
 زمین می بینید و از قدام دزدان خاک غافل میگردد جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدم عقل خیره و در دزدان خود بین  
 نیرنگ و و هیچ وجه مقتضای قدر مندرج نکرد و در آن محل نه قائل با بصیرت اند و نه عارف بصیر نفع رسانند  
 و نیز برای آنکه لغا حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و حکایت قول شاه ماک در باب قضا و قدر فرمود که احوالی عاقل است و حکایت  
 یعنی فرموده اند رباعی کر کار تو نیست بد بخت و نیز بد بخت بهم مقصیر تو تسلیم و رضا پیشکن شاه و بزرگ  
 کاین نیک و بد جهان بهتر نیست پس گفت ای شاه من زبیران دیوار را بجا دهم و صندوق جوار بر ضبط آورده و باز بیایم  
 تا ملک مثال مایک انانی دارد که آنرا بنوازه عامر رسانند شاه فرمود که تو سخن گفته و بر آن برداشته شرکت کسی  
 با تو در آن شرط نیست و این جوار بخت که درین مجلس در شش تقریر کشیدی اما کفایت که هیچ کوبی زیاده از این  
 نیکو تواند بود و کیمیای سخن من قلب را از تمام عیار توان ساخت نظم کجای سخن کیمیای توصیف عیار توان  
 کیمیای سازگیت که چندین بخار از تو بر ما خفتد هنوز از تو حرفی نپروا ندانم چه مرغی بین نیکویی زما یادگار  
 که ماند توئی حاضران بر دهن شاه از عافین گفتند و یکبارگی دل و پیمان او بستند و سر خطه فرمان و ناله و زمام خطا  
 بقضه افتد از او باز دادند و در ظلال قبال احوالات میکنند متصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد  
 نیست داستان شافع توکل و توفیق و تاج قضا و قدر و هیچ عاقل با از نهیسن اینها گذر نیست که اگر عثمان اختیار  
 دست قضا سپارد به نیکویی باید که هیچ خشم او بر خلاف مراد و ذکر و حال آنکه بیست هزار نقش بدو نازل  
 و بنود یکی از آنچه در آینه تصور است و در اقل این قضیه چه نیکو گفته است بیست اگر محول حال جان قضا  
 پرا مجاری احوال بر خلاف رشتا چون بر همین این فصل پرداخت و مضمرین و مسایای هوشنگ را بادی این  
 داستان تمام ساخت رای و تسلیم شرط خدمت سجای آورده فرمود که بین بهت حکیم عالی مرتبت تعجب خفا

چرا مقصود بر افتاد و مطلوبیکه بود برکت صحبت آموزگار ز رفیع منزلت بحصول پیوسته متصرع منت ایرو را که باری  
 سعی با باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل شغفه از من قبول کند و بدینکه بطریق خلاص آورد و دهم زنجیر  
 بر همین گفتای ملک من از درد دنیا بکوشد و نوشته قناعت کرده ام و درین حال از دست تعلقات فصولی شسته امکان دارد  
 که بهیچوجه بازو بیکر بقا دور است منغلفات او آلوده توانم شد بهیست بدینا تا توان آسوده بودن و درین راه  
 مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منی در کردن من بگذرد توقع چنان دارم که این ملک  
 حکمت آمیز را در شسته تالیف کشید و معتدای اینجاست و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله برابر  
 خاطر عالم گذرانید و دعائی درین راه که بکلمه دعا ایام العادل بالبره و دعوت دعای پادشاهان عادل و بجز  
 اجابت قرین است راسی قبول کرد و بر همین راه و داع نموده بدار الملک خود با نادم و آنچه از جواب حکمت پرست آورد  
 بود و در شسته تالیف نظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواظف نمودی و در وقایع استمداد این نصیحت  
 کردی قطعه آنکه او پیروی پذیر و خرومندان کرد آخر الامر سیر منزل مقصود رسید و آنکه شد منصرف از  
 جادو این رست روان راه کم کرد و در مطلوب نشانی نشاند چون نجمه نای اینجاست و پذیرد و ایت بی نظیر  
 بدین تاناسیت تقریر نمود باینون خال چون کل سیراب بر ساطع شگفتن گرفت و نهال جالش و درین تقابل  
 سرفرازی آگاهان کرد و وزیر را بطاعت پادشاهانه منید و ساخته دید و دیش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت  
 بقیست زهی تقریر دلجویت قماشگاه در دکان بیان شایسته تربیت قوای روح انسانی بادای این قصه  
 شیرین کام جان اصلاحی ارزانی داشتی و بدین بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جادوید و درین جل من کاشتی و العیون  
 و سنو علم رانی من جز این مضجعات کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر از این معظمتهای شافی نخواهد ساخت  
 و این سخنان مدلل من عجب تاثیر کرده و آن خبر بجهت و فور خلاص و رسانی نویست چه سخن هر چند فی نفس الامر  
 نیکو باشد بواسطه آلودگی قابل شنبه صفای نباشد و مواظف با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گردید و هیچ  
 تاثیر سی شگنه قطعه دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بیان نشوند و آنکه با کینه است  
 از بشیفته خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شوند و پیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشانی  
 شنیدای که شست عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب تزویر و باخروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون  
 آتش در من فرو میرود و کلام صدق و سعادتمند تاثیر صبح هر دم در روشنی بفرایید و چون شعله خورشید ساعت



